د پوهنی وزارت
د دارالتألیف ریاست

# نقد بیدل

ناقد
صلاح الدین سلجوقی



مهتمم
عبدالله رؤفی

تعداد طبع: ۳۰۰۰ جلد

۱۳۴۳

د پوهنې وزارت

د دارالتألیف ریاست

# نقد بیدل

ناقد

صلاح الدین سلجوقی

مهتمم

عبدالله روفی

## اجزای کتاب:

غزلیات :

پیش آهنگ .
وحدت و کثرت .
معرفت.
خودی.
صوفی .
اخلاق .
فرد و جمعیت .
فلسفه
مکاتب فکری .

عرفانیات :

عرفان .
طور معرفت .
طلسم حیرت .
محیط اعظم .
چهار عنصر .

رباعیات.
قصاید.
ترکیب بند .
ترجیع بند .
مخمس .

متفرقات:

قطعات .
رباعیات قید واقعه ..
فرسنامه .
فیل .
کیمیا .

نکات .
رقعات .

# غزلیات

## پیش آهنگ:

ای دلدار برین !
دو سرا .
عجز تعین .
آنطرف سخن.
حقیقت مرهون مجاز .
نامحرمی الفاظ .
روما نتسزم ما .
لفظ جادۀ معنی است .
نفس شیشه گر .
ذوق عامه و پیشگاه حق .
فهم « بیدل » .
عالم روح .
جزیرۀ دلکشا .

× × ×

بسم الله الرحمن الرحیم

## ای دلدار برین !

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
تویی آنکه در برمن تهی از من است جایت !

سعادت حقیقی آن است که هم ذاتی باشد و هم موضوعی و بعبارت دیگر : هم از داخل ذات ما باشد وهم از خارج آن ، وبیدل ازدولت عشق برین خود باین هر دوسعادت رسیده است . زیرا او در خرد وهم در خارج از خود بدون دلدار دیگرچیزی نمی بیند . او وقتیکه می بیند نفس او مانند صبح خرمن زده است ، طوریکه قرآن مجید می فرماید (والصبح اذا تنفس) میداند که این جنب و جوش واین روشنی زندگی از آن او نیست وبلکه از خورشیدی است که صبح ازل را افروخته است و او ( بیدل) در آن خورشید فرو نشستنی فانی و باقی شده است .

و وقتیکه خارج از خود یکبا بذات نظر می کند همه چیز را تجلی دلدار برین می بیند وازین رو همه چیز بچشم او گل وگلزار مینماید. وازهر گردش چشمی ، خرمنی از گل بدامان نگاه او می افتد .

وازین است که نه تنها دلدار برین در بر او و بکنار او ازهر جهت نشسته است، بلکه در دل او نیز طوری جای گزین شده است که او (بیدل) قالب را برای آن جای گزین لامکان و بیچون تهی ساخته است .

انسان دو عنصر دارد که موجب قوام ماهیت او ست ، حیات که نفس نمایندهٔ آن است و شعور که نگه روزنهٔ نخستین آن محسوب میگردد. وقتیکه انسان باین عقیده باشد که صبح نفس او در اثر آفتابی است که سری از گریبان او کشیده است و او از آن آن آفتاب است و آن آفتاب از آن او ست . و هم بداند کهدامان نگاه اواز شش جهت پراز گل تجلی است، یقین کهاو بختیارترین مردمان است .

آری ! صوفی بختیار ترین مردم است که اینقدر مواد و سامان سعادت و خوشبختی نزد او مهیا شده است . زیرا اوتنها کسی است که مجموعهٔ سعادتهای ذاتی و موضوعی را یکجا درخود جمع کرده است . درحالیکه ارسطو سعادت را موضوعی محض و فلاطون آن را ذاتی صرف می پنداشت .

این بیتی که ما آن را صبح نخستین این کتاب قرار دادیم ، از ین سبب قرار دادیم

که مضمون آن خشت اساسی و اولی مکتب تصوف و بلکه کلمهٔ شهادت ایمان صوفی است. او همیشه حرکت و روشنی زندگی را و نیز رنگینی محیط طبیعی واجتماعی را ازآن خورشید آسمان تقدس وزیبایی میداند که همه چیز ازو زنده وفرخنده وتابنده وتازه وزیبا ست. آن خورشیدی که در هیچ آسمانی و هیچ افقی نمی گنجد الا در بر و در دل صوفی، که صوفی برای نشیمن آن دلدار دلنشین لامکان قالب تهی کرده است. این است عقیدهٔ که صوفی دارد و این است پیغامیکه صوفی میگوید.

اما بعض ظاهر بینان وآنانیکه کم حوصله اند و نمیتوانند یك صفحه را تا آخر بخوانند چون کلمات «وهم» و «عدم» را از زبان صوفی می شنوند خیال میکنند که بیدل و یا صوفی ها بد بین اند و بمرگ وعدم دعوت میکنند وبفنا اندرز میدهند. ویا اینکه صوفی ها ازطبقهٔ سوفسطایی ویا شکاك ها ویا هم طوریکه گفته شد بدبینان میباشند.

آنانکه شکاك شده اند برای این شده اند که نتوانسته اند مرکز یقینی در ین کاینات برای خود پیدا کنند. وآنهایی که سوفسطایی شده اند از ین است که «حق» بمقابل ضمیر ایشان جلوه نکرده است. و بد بین ها کسانی هستند که لطف و خوبی و زیبایی را نشناخته اند.

دیکارت مینازید که او مرکز یقینی بمقابل شکاك ها پیدا کرده است که آن عبارت بود از «خودی عقلانی» او. ولی صوفی آنطور مرکز یقینی دارد که عبارت از (نورالسموات والارض) است. مرکزیکه کنون از راه فنا ویا بقای او «خودی ما بعد الطبیعی» او شده است. مرکزی که خرمن های لطف زندگی را در نفس‌های او افشانده است. ودسته‌های گل را در دامان نگاه او ریخته است. مرکزی که یقین است وحق استو پر لطف است. پس چطور ممکن است آن ظلمات سه گانهٔ فوق در نورستان تجلی صوفی کسب وجود کند.

صوفی که خود را در علم و اراده خداوند فانی میسازد، معنی آن این است که بکارگاه «خلق» و «امر» خداوند اتحاد شعوری پیدا می کند وآنگاه درهمه فعل وانفعال دنیای طبیعت ویاجهان حیات، طوری راضی است که گویی قضای خدا بر حسب رضای او واقع شده است.

اینکه صوفی کلمات «وهم» و «عدم» را استعمال میکند، برای این میکند که سرحدات یقین را هنوز روشن تر بسازد وکانون آن را هنوز افروخته تر نشان دهد. آنانیکه

شکاك و بدبین شده اند از ین است که بدون دنیای کثرت که متبدل و متغیر و متحول است دیگر چیزی بفکر ایشان نرسیده است . چیست دریاییکه بخار می‌شود و بخاریکه ابر میگردد ابری که آب و باز دستخوش باد می‌شود و بادیکه از کوه سیلی میخورد و کوهیکه از زلزله فرودمی‌آید وزلزله که بیشتر بخصوص شکاك و بدبینی او می‌افزاید؟ و بهمین دور یا تسلسلی که‌بدون شك و تردید چیزی از آن بدست نمی‌آید، سرگردان و پویان است .

وآنانیکه چشم بصیرت ایشان بدنیای وحدت باز شده است ، همه این‌چیزها را اشعهٔ آفتاب یقین وجوی های سر چشمه حقیقت دانسته اند . و طبیعی است که اشعه و یا سایه وجوی‌در برابر کانون آفتاب‌خود و یا به پهلوی‌سرچشمهٔ قدسی‌وجا و یدخودبیش از وهم‌وعدم- وهم و عدم نسبی، چیــز دیگری نمیباشد . وهم وعدم است که متغیر و غیر ثابت است و از ین است که صوفی تنها یك مرکز « یقین » می‌شناسد و باقی اشیار اوهم میداند . یك منشأ «وجود» سراغ دارد ودیگران را عدم‌میگوید . یك کانون « حق » می‌شناسد و ماسوای آنرا باطل می‌خواند .

مثلا اگر شما کوه رادرآب میبینید نمیتوانید حقیقت‌جوهری آنرا بدانید ولی اگر آبرا درکوه مشاهده میکنید شاید بتوانید بسرچشمهٔ اصلی‌آب بر سید. پس‌صوفی برای‌اینکه خطوط اصلی شك و یقین‌واضح شود ، نام عالم‌وحدت وعالم کثرت را میگیرد . ولی اودرروح ودر شعور خود – شعور کامل خود ، بدون وحدت « یقین» ووحدت «حق» و وحدت « خیر » دیگر چیزی بنظرش نمیخورد .

تن وجان رادوتا گفتن کلام است

تن‌وجان رادوتادیدن حرام است.

وعلاوه بران صوفی مرد مسلمانی است، ومسلمان خوشبین ترین طوایف بشر است . زیرا بزرگترین اسباب بدبینی از ین نشئت‌کرده است‌که بگفتهٔ « داروین» و« سپنسر» قوی برضعیف برحسب قانون انتخاب طبیعی و بعبارت دیگر «آیین بیشه » چیره میشود و یا بگفتهٔ کانت «شاهین» ظالم برکبوترمظلوم همیشه کامیاب وکامران است . این بی نظمی و بی عدلی پهلوی اجتماعی حیات است‌که مردم را بد بین ساخته است. ولی دین مقدس اسلام که برنظام ادبی ومبادی اخلاقی وروز باز پرس عقیده دارد ،همه‌موجبات بدبینی را از بین

برده است وآنجا در روز جزا به ترازوی نظام ادبی‌همه بی عدلی هاوبی عدالتی ها ی این دنیا جبیره میگردد.

شکاکی، بدبینی، فکر سوفسطایی و همه این مکاتب شاذه فلسفی واجتماعی همه از ین نشئت کرده است که مردم بخودو بخدا وبروزجزاعقیده نکرده اند. «جورج سنتیانا» میگفت: «چقدر خوشبخت اند مردمان خوشبین که بزندگی بعداز مرگ عقیده دارند وچراغ امیدشان هیچگاه خاموش نمیگردد. ولی‌من بدبختم که نتوانستم این چراغ رادر شبستان دل خود بفروزم.»

مردمان بدبین همیشه از هرچیز شاکی هستند و احساسات درد ناکی از مشاعر ایشان تراوش میکند. چطورشاد وآرام خواهد بود آنکسی که خود را مانند طفل یتیمی در دهلیز طبیعت ـ طبیعتی که بنظرش مادراندرست بخواری وسختی افگنده ببیندوهیچروزنهٔ از لطف ورحم وهمدردی ومواساتی درآن دهلیز نیابدوهیچ گل امیدی‌در سایهٔ تاریك‌وسردآن نروید، و هیچ مستقبلی نیز اوراستقبال نکند الادرگور شدن بااین‌حسرت‌ها وخاك شدن‌ابدی باآنها.

اما چیزیکه انسانرا خوشبین میسازد این است که خود را در آغوش خورشیدی ببیند که نفس او را صبح خرمن ساخته است. ونیز خود را بین گلستانی بیابدکه نگاه او ازشش جهت گل بدامان است وخود او وهم منشأ ومرجع او وهم محیط او در نظر او همه روشن وهمه پرلطف وهمه باهم همآهنگ وهمنوا وهمدرد باشد. چند بیت دیگر ازین غزل:

به بهار نکته سازم زبهشت بی نیازم
چمن آفرین نازم، به تصور لقایت
نه بخاك در بسودم نه بسنگش آزمودم
بکجا برم سری راکه نکرده‌ام فدایت
هوس دماغ شاهی چه‌خیال داردایذجا!
بفلك فرو نیاید سر کاسهٔ گدایت
نتوان کشید دامن زغبار مستمندان
بخرام وناز هاکن! سرما وخاك پایت
زوصال بیحضورم به پیام نا صبورم
چقدرزخویش دورم که بمن‌رسدصدایت

چنان بنظر میخورد که بیدل این غزل را وقتی سروده است که کاروان حجاج بطرف حجاز حرکت میکرده و صوفی فقیر وعائله‌مندما که استطاعت نداشته است، حرمان وحسرت خود را بااین کلمات اظهار مینموده.

× × × × ×

## خــواجــهٔ دوســرا:

آن آینهٔ قدرت ذات یکتا    آن جوهر ایجاد صفات واسماء
درغیب احد است ودرشهادت احمد    این است رموز خواجهٔ هردوسرا

آری! طوریکه نظام طبیعی ونظام ادبی موجود است، بهمان طور دوسرا نیز محقق است. سرای دنیا و سرای آخرت، سرای عمل وسرای حساب، سرای کشت وسرای درو.

ولی این دوسرا باعتبار شریعت وطریقت اختلاف لفظی پیدامیکند. آنچیزی که نزد فقهای کرام عبارت از دنیا وآخرت است، نزدصوفی عبارت است از شهادت وغیب، کثرت ووحدت، تعین واطلاق. صوفی ـطوریکه درموقعش بیان خواهد شد ـ باثنینیت قایل نیست. وقتیکه بعالم وحدت میگراید بدنیای کثرت اهتمامی نـدارد وهمینطور حینیکه تجلی را در دنیای کثرت می بیند بوحدت توجهی نمیکند اودرهمه جا یك ذات را متجلی می بیند. یعنی درغیب نزداو ذات مطلق است ودر شهادت آن ذات به چون وچند معین شده است.

مثلاً درعالم غیب ویا وحدت ویا اطلاق (احد) است ودردنیای شهادت ویا کثرت ویا تعین (احمد) است که حرف میم بران افزوده شده است. واگر میم رابحساب ابجد بگیریم چهل (۴۰) است. وباز اگر چهل‌را بمعیار آن علوم طبیعی که دروقت بیدلالی زمان ارسطو رایج بود بسنجیم می بینیم که همه درجات نزولی تعین را می پیماید. زیرا در آن وقت مردم عقیده داشتند که ممکنات (یعنی عالم کثرت) بدوقسم است: جوهراست ویا عرض. که عرض نه قسم است. وجوهرهم باتعداد عقول ونفوس بیست وسه (۲۳) رقم میشود ووقتیکه باز بعالم ترکیب نزول کند چهار عنصر میگردد وبازچهار خلط بران افزوده میشود تا بدنیای انسانی میرسد که مجموعهٔ اینها بچهل (۴۰) میرسد. پس آنچه بدنیای اطلاق (احد) است بدنیای تعین یکاست ویا بافزایش چهل مرتبه تعین (احمد) میشود.

شاید کسی بگوید که هرانسان مظهراین تنزل ویا تعین شده میتواند. پس چه امتیازی است به شخص کریم ومقدس احمد(ص). آری حضرت احمد علیه الصلوة والسلام بشری بودند مثل ماکه بصورت ممتازی به زیبایهای خلق وخلق وبه تشریفات ولایت ونبوت آراسته وپیراسته بودند. وصوفی که هرچیز ومخصوصاً هرانسانرا آینهٔ جمال مطلق میداند باز هم دربین آینه ها فرق میگذارد. وطبیعی است که آینهٔ صفا ترکه معدن آن پاکتر وساخت آن آن بهتر وجلوهٔ آن زیاده ترو کیف وکم آن جذا بتر باشد، بیشتر مورد التفات صوفی وبلکه همه

کس است. زیرا جمال مطلق در آن بهتر و خوبتر وروشن تر متجلی میگردد.

چرا این زیبا ترین خلق وخلق راخواجهٔ دوسرا میگویند؟ برای اینکه درین دنیا بشیراست و در آن دنیا شفیع. درین دنیا مارا بکار های زیبا ترغیب ورهنمونی میکند ودرآن دنیا از کارهای زشت مادفاع وشفاعت مینماید. وهم چون نظامی بما معرفی کرده که متضمن سعادت دنیا وآخرت است وازین روخواجه وبادار و پیشوای هردوسرا خوانده میشود.

اینجا یک تعبیر دیگری نیز هست که با ین دو تعبیر ما همآهنگی دارد، وآن عبارت است از القاب «ولایت» و «نبوت». آنها بیکه میگویند ولایت بر نبوت فضیلت دارد غرض ایشان ولایت نبی است نه ولایت ولی.

ابو علی ابن سینا در «اشارات» میگوید چون فاصله مراتب بین خدای منزه ومقدس ومجرد و بین بندهٔ آلودهٔ خاکی وحادث خیلی ها بزرگ ووسیع است، لاجرم باید وسیطی درمیان باشد که از یکطرف پهلوی روشنی از تنزه و تقدس وتجرد داشته باشد و از طرف دیگر سایهٔ از مادیت وآلودگی خاک نیز بر و افتاده باشد. تا بتواند از پهلوی روشن خود از مبدء فیض وحی والهام بگیرد و از پهلوی تاریک خود با خلق تماس کند وآن وحی و الهام را با یشان تبلیغ و تلقین نماید.

پس پیغمبر کسی است که این دو صفت و این دوپهلو را دارد. که از پهلوی روحانیت وتقدس خود وقربیکه بخدا دارد و پیغام خدا را ازین دستمیگیرد (ولی) گفته میشود و از پهلوی مادیت و بشریت و خون وگوشت و تماس نزدیکي که با نسانها دارد میتواند پیغام ووحی خدا را بایشان برساند واز ین پهلو است که (نبی) خوانده میشود. و طبیعی است که پهلوی اول الذکر روشن تر وعالی تر و مقدس تر است.

پس این فکرت، اگر بشکل دوسرا: «دار دنیا» و «دار آخرت» جلوه میکند عقیده دینی است و اگر این اثنینیت موضوع خود را بعالم علوی و سفلی سراغ میکند عنوانهای «ولایت» و «نبوت» را طرح مینماید، نظریهٔ علم الکلامی است. و اگر عین این چیز متوجه دنیای «وحدت» وعالم کثرت است رنگ مشرب تصوف وحدت الوجودی را میگیرد که ما آنرا درین کتاب نقد ادبی «بیدل» موضوع بحث خود ساخته ایم.

×××××

## عجز تعین :

شد ز ازل چهره گشا عجز ز پیدایی ما
مو ننهد پا به نمو تا قدم از سر نکند

فکر وحدت الوجودی، در شرق و غرب، بسا لیان دراز سیر کرده و از بین بسا محیط های مادی و روحی بسیط و مرکب گذشته است. و چون بنده در فکر آنهم که برادب «بیدل» قدری روشنی بیندازم، و چون بیدل محبوب کافهٔ افراد ملت عزیز من است، ازین رو تا حد ممکن میخواهم بکوشم که واضح تر و مفصلتر حرف بزنم که همگان بتوانند از آن استفاده کنند. و لذا بسیار میکوشم که از اصطلاحات فلسفی بر کران باشم، که دانشمندان مرا عفو خواهند فرمود.

اینجا دلیل دیگری نیز هست که من حتی الوسع از اصطلاحات دوری گزیدم. من قریباً دو سال قبل ازین مورد حملهٔ خناق صدری (جمود الصدر) واقع شده بودم. وآن وقت همه طومار های فلسفی خود را درهم پیچیدم و به «سرگذشت یتیم جاوید» اشتغال نمودم در آنوقت امید من درینکه آن سرگذشت‌ها رک را با نجام خواهم رساند خیلی کم بود. ولی نوشتن آن اثر مبارک بمن همت و نیرو داد و حتی که نور چشم و قوت قلب خود را کنون بدرجهٔ می بینم که از ده سال پیش ازین هم بهتر است.

من بعد ازین لازم دانستم که از قلم و دل پای بکشم و دماغ نگذارم. ولی بیدل مرد فیلسوفی نیز هست و تصوف بعضی اوقات بفلسفه تماسی میکند، که درین طور مواقع اگر من مجبور میشوم که باز بفلسفه دشت و گریبان شوم لااقل بکوشم که بزبان و اصطلاحات فلسفی حرف نزنم. تا اینکه از زمرهٔ این مردم نباشم و هم خوانندگان محترم در راه مطالعهٔ خود با ین طور سنگها یی که احیاناً سد راه میشود دچار نگردند.

مردمان وحدت الوجودی عقیده دارند که کلمهٔ «وجود» کلمهٔ مشترکی است بین بنده و خالق یعنی هر دو موجودند، که درینجا سوالی پیدا میشود که آیا بنده و خدا هر دو در موجودیت مساوی هستند؟ طوریکه احمد و محمود در نوعیت انسانی خود مساوی میباشند. که علماء منطقی درین باره راه حلی پیدا کرده اند و گفته اند که «کلی» دو رقم است «کلی متواطی» مانند انسان که بهمه افراد خود

متساوی است و «کلی مشکک» مانند «وجود» که بر افراد خود متساوی نیست. زیرا وجود خدا واجب و سرمدی است و وجود مخلوقات ممکن و حادث است. و منطقی‌ها کلی مشکک را مخصوص این مشکلهٔ «وجود» اختراع کرده‌اند.

ولی صوفی و یا مرد وحدت الوجودی برای این مشکل حل دیگری دارد که خیلی‌ها خوبتر است و آن این است که «وجود» صفت خداوند است. طوریکه علم و حیات و سمع و بصر از صفات او ست. و معنی آن این است که وجود و لوازم آن که عبارت از حیات و سمع و بصر و همه صفات نیک باشد بصورت حقیقی مخصوص و محصور است به «خداوند» تعالی. و این وجود و یا حیات و یا سمع و بصر و غیره صفات یکه در ما سوی الله موجود است، وجود و حیات و صفات ظلی و عرضی و عکسی است.

وجود را صوفی چنان تصور میکند که چشمه ایست صافی و روشن و در بلند ترین قلهٔ جمال و جلال و کمال است. و آب آن چشمه (که چشمه ذاتاً عبارت از آب است) طبیعی است که در آن موقف قدسی و برین خود خیلی‌ها صافی و بی درد و بیغش است. و هر چند این آب بیشتر از آن قله بوادیها سرازیر میشود بیشتر آلوده میگردد. تا اینکه بدشت‌های پر خاک و خاشاک میرسد و شکل بسیار تیره بخود میگیرد.

پس بنا باین تشبیه (بلا تشبیه) حینی که ما وجود را به ینبوع اصلی و اولی و قدسی و برین آن تخیل میکنیم، آنرا «وجود مطلق» مینامیم. آنرا از ین سبب مطلق میگویند که از چون و چند معری و مبری و آزاد است و از حیطهٔ عقل و قیاس و گمان و وهم بیرون است. این همان ذاتی است که (نور السموات و الارض) است.

بعد از آن این وجود مطلق بعقیدهٔ صوفی بنای تنزلات را میگذارد و بچهارگام ویا چهار مرتبه بدنیای ما نزول میکند. مراتب چهارگانه عبارت است از «لاهوت» مرتبه ذات، و «جبروت» مرتبه صفات، و «ملکوت» دنیای امر و «ناسوت» عالم ماده و حیات و انسان. که این دنیای اخیر را دنیای «تعین» هم میگویند. زیرا اینجا دنیای چون و چند (کیف و کم) است و اشیاء اینجا بواسطه کم و کیف و باقی مقولات از همدیگر معین و ممتاز میگردند.

بعضی از صوفی با ین تنزلات، پنج مرتبه مقرر میدارند و آنها را «حضرات خمس» میگویند. یعنی وجود از قلهٔ اطلاق تا دشت کیف و کم و تا شهرستان انسانیت پنج منزل و یا پنج جلسه دارد. و حتی برخی یک حضرت دیگر که حضرت «ششم» باشد بران اضافه کرده اند و آن عبارت است از جمعیت مردمان ممتاز و اخیار بشر که درعرفانیات درین باره بیشتر حرف میزنیم.

ازینرو وجود نزد صوفی هم خالق پنداشته میشود و هم مخلوق. وقتیکه در عالم اطلاق است بحیث خالق و وقتیکه در عالم تعین است بصورت مخلوق پنداشته میشود. و روح سخن درین است که دنیای تعین و جود ظلی و ثانوی دارد و وجود حقیقی همان است که برای ذات یکتا ست که او فوق همه چیز است. وصوفی ها همیشه عکس را خیال اصل میکنند.

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
زاهد از خندهٔ می در طمع خام افتاد

پس صوفی مسلمان «موجود» را عبارت از ذاتی می شناسد که او مطلق ومجرد وواجب و ازلی و ابدی است وموجودات دیگر اعراض اند که بمانند آینه ها عکس وجود بر آنها افتاده است وموجود بنظر میخورند و چون موجود «او» است آنها نیز «او» بنظر می آیند.

این دنیای اعراض را که بذات خود عدم است طوریکه گذشت دنیای تعین نیز مینامند. زیرا طوریکه گفتیم این دنیا دنیای چون وچند و دنیای مقولات است و نیز این موجودات ظلی با ین چون و چند از هم تمییز میشوند وجوهر و جسم و نبات و حیوان و احمد و محمود میگردند.

که گویا ما درینجا دو قطب داریم قطب «اطلاق» و قطب «تعین»، قطب وحدت و قطب کثرت، قطب وجود وقطب عدم. وعلم تصوف ازینرو علم دقیق و خطرناك شده است که مقارنهٔ این دوقطب دقت زیاد بکار دارد و بسیاری مردم ازین رهگذر گمراه شده اند. این مقارنه هم باید از دو حیث ملحوظ شود: مقارنه در قرب و بعد یعنی مقارنه قدیم ومقارنه در قوت و ضعف یعنی مقارنه جدید.

در «اپنی شادها» تعلیقات مناجات های ویدایی، که ذاتاً بلخی است وهم در ادب

«هومر» وحتی نزد «رواقیون» چون در آن وقت از یکطرف انسانها بمظهر عالیتری ومثلاً بمظهر «جمشید» و یا «کرشنا» و بمظهر «آشیل» و یا «سولون» جلوه میکردند وازطرف دیگر ما بعد الطبیعه نیز زیر سقف طبیعت پنداشته میشد. بین این دو قطب فاصله زیادی در قرب و بعد بنظر نمیخورد و خدا که او را رب النوعی پنداشتند از آن انسانها خیلی ها بلند تر محسوب نمیگشت. آری! ارباب انواع نیز نزد ایشان در طبیعت و ماهیت خود بیش از یکفرد بکر(۱) وقوی انسانی ویاحیوانی نبودند. و هم از جهت دیگر بسیاری از افراد انسانی بعقیدهٔ ایشان بمقام ارباب انواع ارتقاء می جستند. وجمشید و کرشنا واشیل وهم سولون باین مقام در ذهنیت مردم رسیده بودند. که این نوع وحدت را میتوان وحدت الوجودی مادی وبدوی خواند.

ولی بعدها دیده میشود که رفته رفته پایگاه دنیای ما بعدالطبیعی در فکر انسان کسب ارتقا میکند و قطب انسانی، بواسطه قوت رابطهٔ اجتماعی وشیوع آلات جنگی امثال منجنیق کبشه وخرتیر وآتش یونانی ونشرادیان، آن قوت ومکنت سابق خود را میبازد واز ینرو کمتر دیده میشود که درین دوره ها انسانی بمقام خدایی پذیرفته شده باشد.

اما خاکهٔ فلسفی این فکر بعد از فلاطون، در اکادمی او از طرف «اسپفز یپوس» نائب و خواهر زاده او بصورت غامضی دیده میشود. ونیز نزد رواقیون بشکلی از اشکال خود جلوه می نماید. ونیز در کتب عهد عتیق در (کاز مو گونی) «سفر التکوین» نیز تا اندازهٔ شکل خود را نشان میدهد. ولی اولین شکل علمی خود را درآثار «دیونیزیوس» (اریوپاگس بدل) فیلسوف فلاطونی نو مییابد که این مرد درین باره خیلی کار کرده وحتی این مراتب چهارگانه ویا تنزلات ار بعه را که بنامهای زیاد یاد میکنند همه از یادگارهای فکری او است. بعد از و این فکر اینطرف وآنطرف سیر میکرد. ولی هنوز مانند باقی مسایل ما بعد الطبیعی ازعواطف بلند عشق واز آن روابطی که باید بین انسان و خالق محبوب او برقرار باشد عاری بود.

در اسلام حینیکه دستهٔ بنام زهاد و ناسکین کسب وجود نمودند ودرخوف وانزوا و انعزال بدرجهٔ غلو نمودند که به سلوک خود تقریباً یك رنگ رهبنت دادند. دسته ایکه سرحلقهٔ ایشان را بعهٔعدو به است این نظریهٔ وحدت وجود را بمقابل آن دستهٔ زهاد بمیان آوردند.

---

(۱) بکر، فرد اول در نوع ویا صنف خود.

و معلوم نیست که ایشان درین باره سبق معلوماتی داشتند ویا بقریحهٔ روشن و ضمیر منور خود آنرا الهاماً کشف نمودند. ولی اینجا عقیدهٔ وحدت الوجودی بدست این مردم تماماً مسلمان و مسلمان صادق ومخلص گردیده بود.

اسلام نسبت بهمهٔ ادیان وهمه مکاتب فکری، مقام سامی ما بعدالطبیعه را بهتر و بلند تر میداند. وخداوند تعالی‌را بیشتر دارای جمیع صفات کمال می شناسد. ویک جریان بسیار نیرومند و تند وجهنده را ازمحبت بین دنیا های ناسوت ولاهوت بدل وعقیده می پروراند. واز تهٔ دل ایمان دارد. خداوند تعالی واحد واحد و واجب و سرمدی و لایتناهی است و باقی موجودات بشمول انسان، کثرت و ممکن و فانی و مقید و محدود و ناقص وضعیف است. پس یگانه موجود حقیقی همانا ذات مقدس خداوند است و ما سوای او عدم - یعنی موجود بالعرض است. که تا اینجا بین شریعت وطریقت فرقی یافت نمیشود که فرق جوهری پنداشته شود.

صوفی مسلمان مانند «بیدل» وهمه اسلاف او همیشه ما سوی الله را عدم میگویند. نه آن عدم فلسفی که باید هیچ وجودی نداشته باشد بلکه عدم صوفیانه و آن چیزی است که وجودظلی وو جود عرضی‌دارد. وعرض نیزعرض فلسفی نیست بلکه‌عرض صوفیانه است که بمعنی شئی انتزاعی است.

حینیکه فرشتهٔ معرفت اسلام بالهای خود را در شرق و غرب پهن نموده، اولین و بهترین شخصی که درین موضوع نوشت که نویسندگان سابق ولاحق او درشرق وغرب در نویسندگی این مضمون با و نرسیدند و نخواهند رسید، مسلمانی بود از هسپانیه بنام شیخ محی‌الدین ابن العربی که‌حقیقتاً این فکرت را برروح حقیقی اسلام تدوین وترتیب کرد وکتب مبسوطی درین باره نوشت. گویا او اولین مولف این علم بود اگرچه او ابن صوفی گفته نمیشد. زیرا بعد از رابعهٔ عدویه (رح) این فکرت در دنیای اسلامی بنای شیوع ونفوذ را گذاشته بود وبدون هیچ ممانعتی تا واقعه حسین بن منصور حلاج بشدت پیشرفت میکرد. وبعد از آن با اینکه این فکرت به معارضات زیادی دچار شد، باز هم از پیشرفت خود متوقف نشد و مخصوصاً که در دنیای شعر و ادب برای خود کشوری نتزاعی یافت.

بعد از یکقرن یک مرد هسپانوی دیگری درین راه نبوغ نمود که یهودی الاصل بود

ولی خودش شخصاً یهودی نبود واو بر نقش قدم و طندار خود شیخ محی الدین این راه را پیمود. در حالیکه فاصله بین این دو نفر چندان بیشتر از یکقرن نبود. که این شخص «سپینوزا» فیلسوف هالیندی است.

سپینوزا بطبع اروپایی مادی خود بین قطب لاهوت و یا قطب مطلق و بین قطب ناسوت و یاقطب تعین وکثرت مراتب را نزدیک ترشناخت. ولی نه باآ نناور یکه از علو وسمو قطب وحدت ویا لاهوت (بعقیدهٔ خود) بکاهد. بلکه اودعوی میکرد که من میخواهم بفلسفهٔ خود مقام قطب طبیعت را قدری بالا ببرم. که از آن ببعداین فکرت وحدت الوجودی بین حکماء و شعرای غرب شایع شد و مسئله مطلق ومعین (محدود) مطرح مذاکره گردید.

در تیم آید یا لیزم جرمنی «شلینگ. فیخته و هیگل» و در دستهٔ «مابعد الطبیعی» آن یعنی سه نفر مذکور با دستهٔ دیگری بشمول «کانت»، این مسئله مورد بحث بود. ولی طبیعت اشیاء نزد ایشان چندان فرقی نکرده بود. و مطلق نزد ایشان قریباً چیزی بود که نزد مسلمانان بود.

ما عقیده داریم که دنیای وجود مطلق، مرکز بزرگ قوت واشعاع و نور و کمال است و هر چند که بدنیای تعین تنزل میکند از قوت و کمال و نور خود میکاهد. اسلام خدا را غیر محدود و غیر متناهی وهم مستجمع اسمای زیبای سرمدی وصفات سامی کمال میداند و بالعکس انسانرا مجموعه نواقص می شناسد.

خاقانی وقاضی مبارک و بسیاری از امثال ایشان مطلق را مجمل ودنیای تعین را مفصل آن می انگارند. وعقیده دارند که همه انرجی ها که در مفصل بالفعل موجود است در مجمل بالقوه وجود دارد. مجمل هر چند باوج اجمال خود باشد و مفصل هر چند باآخرین درجه تفصیل برسد، انرجی هر دو همان یك انرجی است که در مجمل است و هنوز به تفصیل متشتت و ضعیف میگردد.

صوفی مسلمان مثلاً در یك هستهٔ خرما تمام درخت خرما و بلکه خرما لیق وخرما لیق های آینده را نهفته میداند و همهٔ آن انرجی ها را در آن کامن می بیند. دنیا نیزروزبروز این فکر صوفی‌را ثابت میسازد. مثلاً امروز عقیده کرده‌اند که در یك اتوم آنقدرانرجی است، که میتواند یك دانه خشت خام‌را گداز کند درصورتیکه اینکار از یك مقدار بزرگ زغال ساخته نیست در حالیکه هر میلی گرامی اززغال هزاران هزار اتوم دارد.

سپرم (نطفه انسانی) توسط میکروسکوپ دیده میشود که در بین ما یع غلیظ «منی» بهر دو دقیقه یك سانتی متر مسافه راشناوری میکند. اگر ما انسان را بهمان تناسب فرض کنیم وآب رقیق دریا را باغلظت دریای محیط سپرم مقایسه نماییم چنان مینماید که اگر انسان انرجی «سپرم» را داشته باشد خواهد توانست که لااقل بیك دقیقه تمام یك دوره محیط زمین را از راه دریا ها شناوری نماید.

بیدل از قوه قطب اطلاق در حالیکه خود رادرآن فانی وهم خود را آینه دار آن می بیند چنین شرح میدهد:

آنقدر هست در آینهٔ من مایهٔ نور
که بهر ذره دوخورشید نمایم تقسیم

ولی بعد از هیگل یکدسته مردمان جدیدی بمیان آمدند که در بارهٔ مطلق عقیدهٔ دیگری پیدا نمودند واینها دو دسته میباشند یکی«اهل مکتب» ودیگرش «اهل‌مشرب». هر فکرا گر بدایرهٔ عقل محصور میماند واز آن بیرون نمیشود آنرا باید« مکتب» نام بگذاریم. وآن فکر یکه از دایرهٔ عقل باقلیم اراده وحس وعاطفه وهم بکشور عمل پای میگذارد آنرا باید«مذهب» نام نهیم. و«مشرب» چیزی است که بفوق مکتب و تحت مذهب جای دارد.

این دو دسته برخلاف اهل حق و برخلاف اسلاف خود بدعتی را بمیان آوردند که مسئله رامعکوس ساختندواین دودسته هردوبا هم درین باره متحدندکه مطلق نسبتاً قوت ویا کمالی ندارد. وهر چند که مطلق ازدنیای اطلاق خود بدنیای تعین و بعقیدهٔ ایشان بدنیای مرکب تنزل میکند بیشتر کسب کمال میکند. که‌این‌مکتب نیزدر قوت و ضعف مطلق می پیچید نه در قرب و بعد آن.

دراواخر قرن هژده‌مکتبی بنام«ارتقاء انبثاقی» Emergent Evalution بمیان آمد وعقیده داشت که روح در ماده بصورت بالقوه نهفته است. و هرچند که مواد باهم بیشتر می آمیزند و مرکب میشوند این روح بیشتر تظاهر میکند. و بهمین طور جماد به نبات و نبات بحیوان وحیوان به انسان به تزیید ترکیب، تطور میکند وکنون انسان که بواسطهٔ ترکیب تام خود دارای عقل شده است درقلهٔ دنیای وجود که بعقیدهٔ ایشان مطلق بمانند قاعدهٔ آن است جای دارد. این مکتبی است که امثال «مورگان» و

«سموئیل سکندر» و بسیاری نفری که بعد از اواسط قرن هجده آمده اند به آن عقیده کرده اند که ایشان مطلق را بمنزلهٔ قاعده می شناسند نه بمثل قله.

مشربی که درین فکر بمیان آمده است، هنوز تازه تر است. این مشرب چند سال بعد از جنگ اول عمومی در جرمنی بمیان آمد. و بعد از آن در فرانسه و ایطالیا معرفی شد. و بعد از جنگ دوم کسب شیوع نمود و حتی در اکادمی ها و قهوه خانه های ادبی و نیز تا یک اندازه در مطبوعات برواج افتاد.

چیزیکه بیشتر موجب رواج آن شد جنبهٔ اجتماعی وسیاسی آن بود. زیرا این یک عکس العملی بود بمقابل اینکه مقام فرد در عقاید کمونزم و سوسیالیزم باندازهٔ زیادی پایین رفته بود و این عقیده رغماً میخواست بفرد مقامی قایل شود که فوق مقام بشر است و حتی این یگانه عقیده ایست که برای تثبیت فردیت از مجتمع انکار میکند و آقای «جین پال سارتر» فرانسوی معاصر پیشوای این مشرب و متولد ۱۹۰۵ میگوید: «بگذار که مجتمع را باد برد!»

این مردم میخواهند که «اراده» جای فکر را بگیرد. و ازین است که نشر مشرب خود را بیشتر توسط ادب و شعر و نمایشها و کلوب ها میکنند و کمتر براه استدلال میروند. ایشان میگویند که انسان بهیچ مقیاس طبیعی و ما بعد طبیعی سنجیده شده نمیتواند. انسان موجودیست که انتخاب میکند و موجودی است که فکر میکند و تأمل مینماید. او آزاد است و پای بند نیست نه بزمین و نه به آسمان و نه بمجتمع. و چون آزاد است مسئول است و چون مسئول است آیندهٔ او بر خودش تکیه میکند. و ازینرو آینده اش پیش بینی شده نمیتواند (زیرا سجیه ندارد.)

ایشان عقیده دارند که انسان اگر بکاینات غور میکند، نمیتواند که موقف و موقعیت خود را در مقابل آن بزودی بسنجد. و چون وقت و فرصت بسیار کم است، انسان نمیتواند باین وقت کم فیصلهٔ کند. و هم چون یقین ندارد که تصمیم و فیصلهٔ او چقدر برایش مفید خواهد شد. پس اینقدر سنجش ها و تفکر ها درین باره که منتج بیقین هم نیست بدون اخلال به آزادی، چه نتیجه خواهد داشت؟

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش!
ای زفرصت بیخبر! درهر چه هستی زود باش

این عقیده محصول فکر شش نفر مردم مختلف العقاید است که برخی از ایشان دین دارد و برخی بیدین اند وحتی که همهٔ شان بیک زمان نبوده اند واز همکاری خود نیز خبر نداشتند . گویا هر کدام خیاطی است که قطعه قماشی را بریده و دوخته است وفقط امروز از ترکیب آنها آنطور یک پیراهنی بمیان آمده است که میتواند یك انسان بی سجیه را در چهار سوی غرایز عریان کند .

اولین شخصیکه درین باره فکر کرده است « کیر کیگارد » ( Keirkegaard ) است (۱۸۱۳ — ۱۸۵۵) این مرد دنمارکی بار اول برخلاف نظریهٔ « هیگل » قیام نمود و نظریات هیگل را در باره مطلق انتقاد کرد . « کیرکیگارد » مرد ملحدی نبود بلکه خوب متدین بود و او یگانه مرد عالمی است که درین باره بصورت منظم کارکرده است .

و بعد از آن کارل گسپر ( Karl Gasper ) و باز مارتین هیدیگر ( Martin Heidegger ) و سپس هالی ( Halle ) و نیز جبرئیل مارسیل ( Gabriel Marcel ) و بالاخره جین پال سارتر ( Jean paul sartre ) که خیاط آخرین این پیراهن وفعلاً سرحلقهٔ این مشرب است وکنون یکی از نویسندگان معروف فرانسه است ، کسب غرر کردند .

جبرئیل مارسیل هم مرد کاتولیک است و به نصرانیت خود پابند است . اما سارتر مرد بیدین و درعین حال اباحی است . حلقه های این مشرب که بنام «وجودیون» ( Existentialists ) معروف اند ، همیشه میکوشند که برخلاف اخلاق و ستر و حجاب و هم برضد عقل و فکرو نظام مجاهده کنند .

بعض نویسندگان اروپایی نمیتوانند بفهمند که چرا ایشان نام خود را « وجودی » گذاشته اند و چرا کلمهٔ «وجود» را باین معنی استعمال کرده اند؟ ایشان خبر ندارند که این مردم خرقهٔ صوفی های وحدت الوجودی مارا دزدیده اند وآنرا روی گردان نموده پیراهن عریانکن خود ساخته اند . دو روی گردانی یکی اینکه صوفی در راه نشر فضایل خدمت میکند و این طایفه در راه نشررذایل . دوم آنکه « مطلق » نزد صوفی ، موجود حقیقی و مقدس وقوی وکامل است وبرعکس آن «محدود» و«معین» موجودعرضی ومتبذل وضعیف و ناقص است . ولی این وجودیون برضد این عقیده اند . یعنی مطلق را ناقص ومعین را کامل میدانند .

ایشان میگویند چون مطلق حدونهایتی ندارد آنرا موجود حقیقی گفته نمیتوانیم. ووقتیکه مطلق باشیای مادی تبارز میکند برای خود حدورسم وماهیتی پیدا میکند. پس مطلق در حجلهٔ اطلاق خود هیچ چیزی نیست و حینیکه بدنیای ترکیب می آید بنای موجودیت را میگذارد و هرچند ترکیب آن بیشتر میشود موجودیت آن قویتر وحتی قدسی ترمیگردد وچون انسان در قلهٔ موجودات مرکب جای دارد وترکیب آن از دیگران بیشتر است پس باید کاملتر شناخته شود و باید درخورآن احترامی باشد که صوفیان به «مطلق» مینمودند.

وازین است آن صفات و اسمایی را که صوفی ها بموجود یکتا نسبت میدادند وجودیون آنها را بانسان نسبت میدهند. صوفی ها خدا را مرید و انسانرا بی اراده میدانستند. صوفی ها انسانرا موجود ظلی وغیر حقیقی و غیر جوهری می شمردند که این وجودی ها مطلق را باین شکل معرفی میکنند یعنی ایشان انسانرا مرید و خدا را بی اراده میگویند العیاذ بالله. معتزلی های ما نیز در بارهٔ اراده تقریباً اینطور میگفتند.

سبب این بدبختی ها واین سخافت های فکری و قذارت های عملی‌همانا اشیاء ذیل است: اول: شکستن معنویات این مردم و مخصوصاً مردمان لاتینی درین دو جنگ که سرزمینهای ایشان سنگ زیرین آسیای نبرد بوده است. که طبیعی است خرد شدن گوهرانسانی درین‌طورجنگهای ویران کن، عقدهٔ نقص (انفیریاریتی کامپلکس) پیدا میکند.

دوم: بمیان آمدن این اسلحهٔ که موجودیت انسان نزد آن‌خیلی ها کوچک مینماید. با اینکه این اسلحه مولود دست و دماغ اوست.

سوم: بمیان آمدن کمونزم که فردیت انسانرا تماماً از بین میبرد. که این دو عامل اخیرآن عقدهٔ نقص را بدرجهٔ بالا برده است که انسان ورشکسته باید بجبیره کردن آن دعوی خدایی کند.

گویا سه نفر زیر این گنبد گردون «انا الحق» گفته اند. یکی «منصور» بود که در دریای نور مطلق خود راگم کرده بود و تماماً فانی شده بود. دوم«فرعون»که‌مردم مصر وسرزمینهای مجاورآن گردونهٔ او را بدوش میکشیدند و ظرف تنگ او اینرا برداشت نمیکرد. سوم «سارتر» و اتباع او که عقدهٔ نقص ایشانرا باین جنون رسانده است.

وقتیکه ماده باین اندازهٔ عروج خود میرسد و گوهرانسانی نزدآن خضوع میکند، باید فلسفه باین مرگ فجیعانه بخاك فرو رود.

سارتر مرد اباحی است بدرجهٔ افراط و با آن درجه ایکه آرزو دارد اباحت قانون عام شود وکنون اتباع اونیز اباحی هستند. اما سارتر نویسنده خوبی است واز راه قلم خود خوب پیشرفته است. و این مسلک وجودی ایشان باینکه مسخ شدهٔ طریقت وحدت وجود است بازهم بشکل ظاهری خود به شعر و ادب زیبایی وهم غموض بیشتری میدهد که موجب رسایی قلم سارتر شده است واین قلم اوست که کلید کامیابی او تا اندازهٔ شده است.

اما بااینهم بهزاران سال به «بیدل» که امروزدرتمام شرق و غرب نظیر او یا فت نمیشود و حتی که در دیروز نیز، نخواهد رسید. کیست که بتواند باین قوت و این مضمون واین انسجام وباین زیبایی حرف بزند. اینک این بیت را تکرارآمی‌آورم وبیت بیدل بتکرار خود قند و گلاب مکرر است.

شد ز ازل چهره گشا عجز ز پیدایی ما
مو ننهد پا به نمو تا قدم از سر نکند

یعنی ازآن روزیکه وجود مطلق از حجلهٔ اطلاق خود پای بعرصهٔ تعین گذاشته‌است، هستی بطرف ضعف تنزل کرده است. که آن روز نسبت بما ازل است و آن‌روز حدود سرحدی بین «مطلق» قوی و کامل، و«معین» ضعیف و ناقص، بین «مطلق» معبود ومسجود و«معین»عابد و ساجد که برای سجده سر را قدم میسازد، مشخص شده است.

و شما می بینید که این بیت علاوه بر قوت معنی و قوت فلسفه و نیروی شعری خود چقدر انسجام و چه اندازه حرکت دارد که میخواهد در روی صفحه رقص کند ودر عین حال می بینید که چطور تلازم و تناسب در همهٔ اندام این عروس زیبای فن جلوه میکند مثلاً «پا» و «سر» و «سر» وقدم و«سر» و«مو» و«مو» «نمو» و «سر قدم ساختن» و«عجز» و باز «سر» و «چهره» و باز اینکه مو چطور بسر راه میرود و اینطور نمو میکند؟ و باز علاقه بین عجز و مو، و باز بلاغت اینکه عجز از پیدایی ما چهره گشایی کرده است وتاما نبوده ایم عجزی نبوده است.

و با اینکه تا تقریباً اواخر قرن هژده هیچکس بدنیا نیامده بود که در بارهٔ کمال و قوت مطلق اندك نزاعی کند، باز هم بیدل در قرن هفدهم در ین باره بسیار حرف میزند و بقوت مطلق و ضعف معین فشار زیادی می آورد که گویی بر خلاف کدام فکر و یا مکتبی قیام کرده است. و این از دل روشن و قریحهٔ پاك و دانش فراخ اوست که

اینطور چیزی را پیش بینی کرده است . ذهن او باندازهٔ سیال است که هیچ گوشهٔ را از تخیل و تفکر نگذاشته است که آنجا سری نکشیده است .

اینهم نا گفته نماند که در بارهٔ قرب و بعد قطبین وحدت و کثرت ، همیشه در بین صوفی های اسلام یک مسافت معینی اندازه نشده است . مثلاً این مسافت را منصور و عطار و عمر الفارض خیلی کوتاه مشاهده میکنندو مولانا جلال الدین محمد بلخی «رومی» و مولانا نورالدین «جامی» هروی آنرا نسبتاً طولانی تر ملاحظه مینمایند.

آری! مولانای رومی در مثنوی معنوی خود که دستار شریعت دستگاهانه بسر دارد ، اینطور است که گفتم . ولی در « دیوان شمس تبریز » خود که کله گوشهٔ قلندرانهٔ خود را به آسمان وجد و شوق رسانده است ، این مسافت را به آن پیمانه میبیند که منصور دیده بود .

بیدل طوریکه در آینده عرض میشود و طوریکه شما هم رفته‌رفته می بینید ، حالات متفاوتی از صحو و سکر دارد. ولی هیچکس این فکر را باین شیوهٔ مرغوب ، شیوه ایکه مخصوص این مضمون است ، و این مضمون باین طریق باید ادا شود ، بمثل بیدل ادا نکرده است . چند بیت دیگر :

اشک گهر طینت ماراه طپش سر نکند.
طفل دبستان ادب این سبق از بر نکند
وسوسه بر هم نزند رابطهٔ ساز یقین
کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما
اشک بدوش مژه ها آنهمه لنگر نکند
شبنم بی بال و پریم آینه پرداز تری
طاقت ما غیر عرق پیشهٔ دیگر نکند
تاب و تب عشق و هوس نیست کفیل دو نفس
صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند
نیست ز هم فرق نما انجمن وخلوت ما
طائر گلزار یقین سر بته پر نکند

× × × × ×

آنطرف سخن :

به بیانم آنطرف سخن بتأمل آنسوی‌وهم وظن
ز چه عالمم که بمن زمن نرسید غیر پیام او

واقعاً بیان بیدل آنطرف سخن و تأمل‌او آنطرف و هم وظن است . و هرسروشی را که از خود در خود میبابد غیر از خطرات و خاطرات و الهاماتیکه همه اینها پیام دلدار برین است ، چیز دیگری نیست .

و ما باید اینجا نظری بیندازیم که چه فرق است بین بیان بیدل و سخنان دیگران وهم بین طرز تفکر و تأمل او و دیگران ؟ که درینجا باید قدری بیشتر صحبت کنیم تابمسئله روشنی بیشتری انداخته شود . زیرا بیدل کلیاتی دارد که تماماً شرح و بیان و تعبیر تأملات‌اوست خواه بنظم و خواه به نثر و ازینرو ما باید قبل از همه چیز بدسته بندی شعر و سخن بپردازیم تا هویت سخن بیدل و مقام آن در بین سخنان دیگران مشخص و معین گردد . و هم روشنی بیشتری برماهیت شعر انداخته شود .

عربها که بیش از سیزده قرن است با ما اشتراك ثقافی ، علمی و فنی دارند و شعر امروزه ما بقالب‌علم‌عروض و قوافی ایشان ریخته شده‌است، در بارۀشعر از قدیم تعریفی را اظهار میکنند که خیلی ها بسیط است و میگویند : « شعر کلامی است موزون‌و مقفی » آری ! عربها بنظم خیلی ها توجه داشتند و حتی که میخواستند حرف معمولی و روزمرۀ خود را نیز بزبان نظم ادا کنند ، بدرجه ایکه در دورۀ جاهلیت که معراج شاعری‌ایشان است نثری‌موجودنبوده است. وازین است که‌این تعریف ، نثررادربرنمیگیرد.

وهمچنین تقسیمات شعربعد الاسلامی عرب نیز همان تقسیمات دورۀ جاهلی است که « ابی هلال العسکری» آنرا پنج قسم میداند و عبارت است از : مدح ، هجو ، توصیف تشبیب ، (که ما آنرا گریز میگوییم یعنی پیش از داخل‌شدن بمطلب خودمثلاً بوصف جمال انسانی و یا زیبایی های طبیعت میپردازیم ) و هم‌مرثیه . ولی « نابغه » قسم ششمی نیز به آن افزوده است که عبارت باشد از «اعتذار» .

اما عسکری در بارۀ شعر رزمی و خمریات و دهریات ( مربوط بزمانه و ستاره ) و زهریات ( راجع بگل و ریاحین ) و امثال و حکم و شکوه ، که دیگر علماء و ادبای عرب این قسم ها را یاد کرده اند ، چیزی نگفته است و شاید عسکری این چیز ها را در جملۀ « توصیف» شمرده باشد .

یونانیها شعر را چنین تعریف میکردند : « بیاناتی که موجب انقباض و یا انبساط نفس ( روح ) میشود . » که تعریف خوبی است ولی مخصوص همان عصر یونانی است که شعر تقریباً منحصر بود بدرامه های کامیک و تراجیک و هم اشعار حماسی « رزمی » که این شعر ها واقعاً بخوبی میتوانند زیر لوای این تعریف بیایند . ولی اقسام زیادی از شعر است که زیر این تعریف نمی آید . و حتی در یونان نیز اشعار « اوریپیدس » که در زمینه های علم و فن میسرود ازین تعریف خارج گفته میشود .

اروپایی ها دربارهٔ تعریف شعر بیونانی ها نزدیکترند . ولی تعریف ایشان مشتبک ومعقد است . ایشان شعررا اینچنین تعریف میکنند : « اظهار مخصوص فنی که روح انسانی آنرا بزبان عواطف وانفعالات وبه چوکات وزن وقافیه بروز میدهد . » که این تعریف با اینکه بعض الفاظ زاید دارد بازهم نثررا در بر نمی گیرد . درحالیکه باید نثر که خواهر نظم است دختر شعر باشد .

درین شبهه نیست که بعضی هاشعررا دارای دوجز جوهری دانسته اند که عبارت است از « هیولای شعر » یعنی مضمون عاطفی وذوقی وفنی وهم « صورت شعر » یعنی وزن وقافیه که در نظر این مردم نثر ، شعر گفته نمی‌شود . ولی بسیاری باین فکر اند که شعر می توانند براین هر دو پایه ویا تنها بیک پایه خواه هیولی باشد وخواه صورت ، ایستاده شود . که باین نظریه نثر هم در جمله شعر می آید .

ارسطو « ایجاد » را اساس ناگزیر شعر و نشت اولی بنای آن میداند . یعنی او تنها هیولی را شرط اساسی می‌شناسد وحتی که باید این هیولی علاوه براینکه عاطفی است ابتکاری وایجادی نیز باشد . که نثر درین نظریه درجمله شعر داخل می‌شود . اما نویسنده دیگر یونانی « دیو نیز یوس هلیکار ناسوس » (۱) (۶۰ — ۷ ق م ) که اولین ناقد شعر است بر خلاف ارسطو تنها هیولی ویا ایجاد را کافی ندی شمرد وصورت را نیز ازجمله ضروریات شعر میداند وبا ینطریق نثر را شعر نمی شناسند .

این اختلاف تنها در بین اتباع ارسطو ودیو نیز یوس نیست بلکه دامنهٔ آن خیلی وسیعتر است . یکدسته از ناقدین مانند درایدن عقیده دارد که کلمه شاعر شهادت میدهد که او سازنده

---

(۱) ما دو نفر بنام « دیو نیز یوس » داریم یکی بلقب ( اریوپجایت بدل ) واین دیو نیز یوس بلقب ( هلیکار ناسوس ) که اولی بیشتر صوفی فیلسوف ودومی فیلسوف ادبی وناقد شعر است .

وموجد شعر است وکسیکه نتوانند شعر بسازد یعنی شعر ایجاد کند باید شاعر گفته نشود اما دسته دیگر شاعرراموجد نمی‌دانند بلکه اوراناظم ومرتب فنی شعر می‌خوانند ایشان طبیعی است که بصورت‌شعر نسبت بیهولی آن اهمیت بیشتری میدهند وسبک واسلوب را لازمی می شمارند.

چیزیکه حتمی است خواه درنظم وخواه‌درنثر ، این است‌که نویسنده هرقدر معلوماتیکه درباره فن‌شعر دارد باید قبل ازنوشتن اثر شعری خود دریک فضای حقیقی شاعری پرواز کند. هرچه نباشدشعراز فنون ظریفه است وبه معنی کامل عبارت است از یک الهام قلبی و روحی وآن هم ازفیض دنیای برین. واین معراجی است که از چهاردیوارنظم ووزن‌وقافیه وسجع بلندتر است.

«قریحه وضمیر دوفرشته اند که روح شعر راازآسمان برین الهام بشاعرفرودمیاورند ودرعین‌حال‌عمیق‌ترین وراست‌ترین وموزون‌ترین‌زیبایی‌های‌شکل رانیز باو تلقین میکنند.و برهنمایی این‌دوفرشته‌است که‌شاعر می تواند حدود ذاتی وابدی فن خود رابهتر از همه به وضاحت بداندو بشناسد.»

بعضی‌ازاروپاییهادر باره دسته بندی ( تصنیف ) اقسام‌شعر نیزخیلی‌ها به تعقید واشتباک دچار شده اند. مثلاً ایشان شعر را به شعر« نیرو » و شعر«هنر » تقسیم کردداند و شعراییراکه از قبیل « پندار » یونانی و«سنائی» غزنوی و« شکسپیر»انگلیسی باشند در جمله شعرای نیرو دانسته اند . و دستهٔ دیگری امثال « ورجیل » رومی و «لامارتین» فرانسوی و « واقف » لاهوری را مثلاً شعرای هنری خوانده اند .

ولی این دسته بندی واضحی نیست. اولاً شعرای زیادی بوده اند که‌درین هردو چیز که اروپاییها آنرا نیرو و هنر میگویند بطور مساوی مقتدر و ماهر بوده اند امثال هومروسو فوکلیس و خاقانی و حافظ وبیدل و شکسپیر و دانتی وثانیاً : وقتیکه کلمهٔ « نیرو » بمقابل «هنر» ایستاده می‌شود چنین بفکر می‌آید که شعر نیرو عبارت است ازشعر های حماسی دراطراف فیودالیزم، انتقام، حماسهٔ دینی وتحریکات وطنی و امثال اینها . زیرا نیرو درین شعر ها زیاده تر و اثرآن بر پیر و جوان‌وزن ومرد عامتر است . نسبت بشعر هنری که تنها بر جوانان واصحاب غریزه وقریحه اثری دارد .

اما بفرضیکه ما با ایشان متفق باشیم و شعر نیرو و هنری را قبول کنیم . باین با یشان متفق هستیم که آنچه را شعرهنری میخوانند بیشتر مورد توجه عامهٔ مردم است و بعکس ایشان ، مردمان نقاد توجه بیشتری بشعر نیرو دارند . مخصوصاً ارسطو که میخواهد پایهٔ شعررا بباقی اظهارات روح انسانی در کیف وکم معادل بسازد و حتی که مقام نقد-قیقی شعر را از آن بلند تر میداند که مردم با آن نام نقد میگذارند . ولی فلاطون از ین عینك نمی بیند و با آن آنقدر اهمیت نمیدهد .

وباز اروپایی‌ها شعرهنری را بدوشعبه : تغزل و دراما تقسیم کرده اند. که اینهم جای اشتباه است ، زیرا تغزل با آن شعری اطلاق میشود که موضوع مهم آن عشق باشد و چون اکثر درامه‌ها عشقی است چطور ممکن است آنرا مقابل تغزل قرار دهیم ؟

واروپایی ها یك تقسیم دیگری را نیز شناخته‌اند که عبارت باشد ازشعر «مطلق» و شعر «نسبی» .شعر مطلق نزد ایشان آن‌شعری است که شاعر هدف انانی ندارد یعنی نقطهٔ نظر او عمومی تراست ، وشاعرنسبی بالعکس در قشر حس وحساب شخصی و انانی خود پیچیده است. مثلاً تصورفرمایید غالب شاعر هندی‌حینیکه ذخیرهٔ خورد ونوش او تمام می‌شود ، بخود چنین خطاب میکند :

اگر خدای بداند که زندهٔ تو هنوز
هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

ولی بیدل بخود و بهر صاحبدل و هرکسی که سر بگریبان تأمل فرو کرده میتواند چنین ارشاد می کند :

زاوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی‌نیازی
نفس به جیبت غبار دارد ببین سپاه که‌میخرامد!

پیش ازینکه مااین دوشعر را باهم مقارنه و موازنه کنیم ، این نکته را باید تذکر دهیم . «انانی» و «غیرانانی» تعبیر اروپایی است و ما همه شعراء وبلکه همه‌کس را «انانی» می‌شمریم ولی «انا» یعنی «خودی» نزد مادرجات دارد .

خودی غالب خودی کوچك وغرایزی است که در مضیقهٔ خورد و نوش ، همه دنیای وجودرا خواه در طبیعت وخواه درفوق طبیعت ، مانند خودی خودکوچك وحقیر وعصبانی وبی موازنه وبیعدالت می‌بیند . ولی خودی بیدل خودی یك بندهٔ فانی است که‌در خدای

خود باقی شده است . ودرحالیکه کوکبهٔ جلال کبریایی در اوج گردون و پهنای فلك الافلاك نمیگنجد ، او میتواند گرد سپاه آن شاهنشاه وجود را درغبار نفس خود سراغ کند و به بیند آری او می بیند که مشت غبار او باب عشق و معماری عبودیت واخلاص ، لشکرگاه آنهمه کروفر وجمال وجلال وعز واقبال بی نیازی شده است .

آری غالب مردی بود که بطمع چند فلوسی قصاید مدحیه به « ویکتوریا » ملکهٔ انگلستان وطاغیهٔ هند مینوشت . وبیدل کسی بود که اورا بمدح شاهی که شاه قانونی وعادل او و وطن او بود ودرعین حال بخودش هم پیوند گوشت وخون داشت ، دعوت کردند . و او چون مدح را نه قابل شان خود می دانست و نه لایق شاه خود ، لذا بکمال ادب و تواضع از آن صحنه برآمد .

خیر ما از مطلب بیرون شدیم . غرض ما این است که شعر مطلق وشعر نسبی باینصورت که عرض شد ، باید قسم ها ویا نوع های شعر گفته نشود و بهتر است آنرا درجات شعر بنامیم . زیرا درهرشعبهٔ شعر وهرشعبهٔ فن فنانان درجه اول و دوم وسوم یافت می شوند. و مثال هایی را که اروپاییها در ین باره میدهند نیز باین اشاره میکنند که ترتیب و دسته بندی ایشان تعیین درجات است نه اثبات اقسام وانواع . مثلاً شاعر های شعر مطلق را عبارت از « اسکیلوس » و « سوفوکلیس » وشکسپیر دانسته اند وشاعر های شعر نسبی نزدایشان عبارت است از پندار ومیلتن وامثال ایشان .

اروپایی ها انواع ذیل را بشعر تغزلی نسبت میدهند :

Ode . یعنی نشیده ویا قصیدهٔ کوچکی در موضوعی که مشاعررا حرکت میدهد .

Song نغمه ویا ترانه ، اگر چه ترانه نزدما وزن رباعی است امثال رباعیات خیام ، ولی کنون میشود ترانه را باین معنی نیز گرفت .



Elegy مرثیه ، وبهتر است بگوییم شعریکه درآن افسوس والم باشد .

Idyll. قصیدهٔ کوچك بهاریه وبهتر است بگوییم نغمهٔ چوپانی .

Sonnet نشیدهٔ کوچك وغالباً دوردیه ومعمولاً دراطراف ۱٤ بیت .

شما وقتیکه خوب غور کنید ملاحظه خواهید کرد که این شعرها دریك مقوله نمی آیند وممکن نیست همهٔ اینها را زیر عنوان تغزل آورد . اروپاییها نامهای زیادی با نواع شعر نشان می دهند ولی اینها علامهٔ این نیست که آنجا حقیقتاً انواعی است که ازدسته بندی

علمی و یا طبیعی بعمل آمده باشد. مثلا درزبان عربی نامهای زیادی برای «باده» میبا بیم ولی علامهٔ آن نیست که اینقدر انواع باده درآن دیار بوده است. بلکه اسما یی است که شاید از قبایل وملل متعددی جمع شده باشد. مثلاً عقار، قهوه، راح، مدام، قرقف صهباء، نبیذ، خندریس. که غالباً همهٔ این کلمات بدون تفریق بهر باده اطلاق شده می تواند کلمات اروپایی حسب ذیل است:

Hymn. مناجات.

Paens. رجزء یعنی نغمه رزم.

Dithyrambus. خمری.

Processional. احتفالی.

Choral. کنایسی

Incomia. مدح.

Epitaph. شعر سنگ مزار.

Didactic. ارشادی، تعلیمی.

Satire. هجو قدح.

Ballad. چیزی مانند کایوالی.

انگلیسها شعرهای مطلق‌حقیقی رامال‌اروپایی میدانند. وبعداز اروپا بفضل‌وادب‌یهود قایل اند. وشعرای آسیایی را قابل شعر مطلق نمیدانند. وایشان ازین مقارنهٔ شعر مطلق و شعر نسبی ونیزاز موازنهٔ عناصر بیطرف وانانی برای خود راهی پیدا کرده اندکه بعقیدهٔ خود شعراء رادسته بندی کنند. که درحقیقت‌این راه ایشان راه دشوارو ناکامی است.

دسته بندی شعراء کاری است دشوار. مخصوصاً که بسیاری شعراء در زمینه های زیادی شعرگفته ودرطول دوره شاعری خود دربسیاری مناطق تأمل وتخیل سیرکرده وراه تطورات زیادی رایکی بعد دیگر پیموده اند ودارای هرگونه شعر مطلق ونسبی، بیطرف وانانی گشته اند امثال سنائی وخاقانی، حافظ وبیدل.

آری‌شعردسته بندی شده‌میتوانندنه درچوکات تنگ وبی هندسه‌وغامض‌دایرة المعارف «بریطانیکا» که شاعررا بسه نوع شاعر سراینده دسته بندی میکند: غزلخوان، رزم نامه‌گو، وداستان سرا (دراماتست) که‌این دسته بندی درسایه‌وروشنی‌شاعرانانی وبیطرف

صورت گرفته ودسته بندی محدود وغامضی است .

اروپایی هاومخصوصاً انگلیسها ازشعروشاعرهای آسیایی تادرجهٔ خوبی بیگانه هستند وبعمق شعرای آسیایی ومخصوصاً شعرای اسلامی وبالاخص شعرای زبان دری که بعد از قرن دهم میلادی آمده اند نرسیده اند .

ما از اینکه قوم آرامی وفنیقی که یهود نیرازین مشرب آب خورده است ، درشرق ادنی شعروموزیك قدیمی داشته است هیچ انکاری نداریم . اما ادب ویدایی واوستایی ما بارها عمیقتر وقدیمتر است وصبغه شاعرانه قویتری دارد نسبت بادب یهودی . وهم یهودی هاهرچه که از کالدان وآشور باخود بفلسطین برده اند اقتباسی بوده ازادب اوستایی ویا آریایی . وباقی مدنیت شان چیزی است که ازمصر گرفته اند .

انگلیسها که ازدورهٔ ادب ایشان بیش ازچند قرن نمیگذرد . ایشان وبسیاری از ملل اروپایی شعروادب را از یونان وروم اخذ نمودند وکوشش کردند که برهمان شیوه پیش بروند . درحالیکه دریونان وروم شعر وادب چندان نتوانسته بوداز اقلیم فنی خود قد می بیرون بگذارد ، بجز ازطرف یکدو شخصیت های محدود .

اما ما مردمیکه درفنای شهرستان فرهنگ بلخ زندگی میکردیم ، همه چیزما خواه علم بود وخواه فن همه ابواب وفصول دایرةالمعارف دینی ما بود . وآن دایرةالمعارف قصیدهٔ غرایی بود دروصف قوای نیرومند طبیعت وارواح برین ما بعد طبیعت ، درستایش بساط زمین وسرادق افق وتریزهای نوری که ازدامان نازنینان آن گنبد زرنگار برین دهلیز خاکی کشانده میشود . ویاآن طبقهای شیروتباشیری که از پستانهای آن رمه های چشمك زنان که بر بام این گنبد لاجوردین خرام دارند ، برین فرزندان خاك نثار میگردد .

ودربیان خیروشر ، وآن هم دردوورق واضح سیاه وسپیدی که تمام علوم اجتماعی رادر خود گنجانده بود . درشرح ارباب انواع که علم منطق بدون آن دیگر مظهری ندارد . درخواص ستارگان که هرکدام خشتی است اساسی دربنای علوم مثلاً تیر ( عطارد ) منشأ نویسندگی وادب است وناهید ( زهره ) مظهر عشق وفن است . بهرام ( مریخ ) هیکل سلحشوری است . برجیس ( مشتری ) سردفتر دانش وداوری است . کیوان ( زحل ) مصدر پیش بینی ودور بینی وحیله وخدعه است .

پس همه علوم وفنون مادر اوراقی بودکه دین آنهارا مجلد نموده بودوادب آنها راشیرازه کرده بود. آری در یونان نیز ازطرف هومروغیره دربارهٔ اربا ب انواع آثار ادبی بودکه آنها نیز از سرزمین بلخ به‌آن دیار رفته بود، ولی آنها دریونان بیشتر صبغهٔ ادبی میداشت تاکه دینی، وهم ازدایرهٔ ارباب انواع پای بدایرهٔخیروشرودسته بندهایی که حقیقتاً منشأ الهام بسا علوم فلسفی واجتماعی است، نهاده بود.

چرا امروز مخصوصاً در دیار ماشعراء را احترام میکنند وحتی بعد از مرگ در قبورایشان حظیرهٔ ازاحترام، احترامیکه صبغهٔ قدسیت دارد، بنا میکنند. که‌عین این شیوه‌در ممالك‌عرب مروج نیست، زیراا ینکارارث‌اسلامی‌ما نیست‌بلکه ارث‌قومی‌ما است. وشعراء دربلخ‌گزین ما بنام «ریشی‌ها» حافظ های‌مزامیروامام‌های دین‌ومتولی‌ها ی معبد بودند. زیراسرودهای دینی‌درسینه های‌ایشان حفظ میشد وایشان‌لوح محفوظ شعروادب وبعبارت دیگر، دین ومذهب آن عصرشمرده میشدند.

پس شعردرآن دوره که ازآسمان دین الهام میشد موسوعهٔ(دایرةالمعـارف) همه علوم وفنون بود. وهمه مشاعرانسان اشعهٔ تا بناك وگرمی ونیروی خودرا بطرف قریحه سوق میداد وهمه علوم ومعارف انسان با عاطفه وجذبه واحساس مانندشعرازآن ینبوع ذوق وشوق نبعان میکرد. طوریکه موجهای رادیویی بانغمه های چنگ ورباب ازآنتن برودکاست «یکه توت» نشر میشود.

راست میگوید «نتیجه» که فلسفه یونان بیونان خساره رساند. یعنی آب وتاب جذبه واحساس رااز علوم ومعارف آن دیار زدود. با اینکه یونان بمانند بلخ آنطور ادبی نداشت که برشتهٔ دین وعقیده شیرازه‌بندهمه‌علوم‌ومعارف‌آن‌شده باشد.

درین شکی نیست که‌ما بعد از شیوع مدنیت اسلام همه آن دبیرستان خود را باد واوین ودفاتر آن ازدست دادیم. ولی ملکه واستعداد چیزی است که درحجیرات انسانی بقرنها باقی میماند. وازین بود که مدتی نگذشته بود که آب وا پس راه خودرا درجوی خود یافت وبا زدیدیم که قریحهٔ مادام خود را گسترده وهمه مشاعر را درآن میگیرد. زیرامامردمی بودیم که همیشه علوم خودرا بادب پیرایه داده ایم.

کشورهای عربی در مدنیت اسلامی خود شعرای بزرگی پیدا کردند

ولی ادب ایشان با آن پایه مستوعب علوم و معارف ایشان نشد . بطوریکه در این کشورهای آبخور مدنیت بلخ شده است . و حتی کار ما بجایی رسید که علوم فقه و نحو و منطق و تصوف را بر شتهٔ نظم آوردیم .

اروپایی ها طوریکه از نظر شما گذشت کلمات زیادی را که از انواع شعر نمایندگی میکنند ذکر میکنند ولی آن کلمات اکثراً مرادفاست و بعضی ها مفهوم اصولی ندارد . و هم این عناوین نشان میدهد که تقسیمات و دسته بندی انواع شعر ایشان طوریکه گفتیم بپایهٔ علمی و فلسفی نبوده است زیرا دسته بندی انواع شعر نزد ایشان و برطریقهٔ ایشان کار مشکلی است و موجب آن میشود که ایشان براههای پیچ اندر پیچی بروند .

دسته بندی شعر را نمیتوان بر اساس هندسی و یا طوریکه منطقی ها آنرا «ثنائی عقلی» مینامند ، تقسیم نمود . تقسیم ثنائی عقلی آن است که بین ضدین و یا بین سلب و ایجاب است . که این طور دسته بندی را در شعر نمیتوان عملی کرد . مخصوصاً که آنرا دنیای تجربی امروز از بین برده است .

و حق این است که باید شعر را بر حسب نشوء و ارتقای مشاعر انسانی متطور و مترقی دانست زیرا بطوریکه عقل و استدلال انسان روز بروز منکشف شده رفته است بهمانطور تخیل و حس و عاطفهٔ او نیز کسب تقوم نموده است . روزی بود که مجال عقل او همین قدر بود که بفهمد که چوب را آب فرو نمیبرد و باید از تنه درختی استمداد کند تا از آب رودخانه گذر کند . و یا سنگی را بروی سنگ دیگری بگذارد و آنرا برای رسیدن دست او بشاخه درختی و یا رسیدن پای او بصخره بلندتری وسیله بسازد. که بهمین طور بمقابل چشمان نو بازشده او دو چیز جلوه میکرد «جمال و جلال» که طبعاً در مقابل این دو عنصری که این بینندهٔ ابتدایی نوع ضدین را در بین آن هردو مشاهده میکرد. یعنی جاذبه جمال او را جاب مینمود و در باش جلال او را دفع میکرد . دو انفعال در خود مشاهده مینمود یعنی چیزی مانند بیم در مقابل جلال وهم‌چیزی مانند امید در برابر جمال.

آری در آن اوان که جمال بچشمها میتابید . کنون همه ما میدانیم که در دل چه اثری

می انداخت ولی پوره نمیدانیم که بر قریحه‌ها چه میگذشت و بر زبانها چه میرفت چیزیکه درین باره گفته میتوانیم این است که در قریحه‌ها و زبانها چیزی می‌آمد و نقش می بست که باید ما آنرا ابجد ان غزلی بگوییم که امروز باین پایه رسیده است و بهمین منوال آن عواطف و احساس که در مقابل جلال بجنبش می آمد، جراثیم ابتدایی خلق و تکوین قصیدهٔ بود که کنون باین اوج خود واصل شده است.

دیری نگذشت (و مخصوصاً بحساب تطور) که جمال از هاله وچوکات غموض خود بر آمد و بمانند طیف شمسی همه اشعه خود را با حاشیه های فوق و تحت آن آشکار ساخت و معلوم شد که جمال یك نور است و بهر جای خود رنگ و مرتبه جداگانه دارد. (صوفی بر خلاف عالم طبیعی رنگها را اجزاء طیف شمسی نمیدانند. بلکه همهٔ آنها را مظاهر آن نور بسیط و غیر مرکب میدانند) آری مراتب جمال از جمال طبیعی تا جمال انسانی و تا منطقه نور برین یعنی جمال ما بعد الطبیعی، هر کدام بر حسب مراتب خود جدا جدا تجلی نمود.

و باین ترتیب غزل هم گریبان و بلکه دامان خود را وسیع یافت یعنی سرود ها ییکه بمقابل جمال انسانی ظهور میکرد، غزل شد و آنها ییکه در برابر زیبایی های دنیای طبیعت بود بصورت ترانه های بهاری و سرود های چوپانی کسب وجود کرد. و آنچه بمقابل جمال برین از سینه ها تراوش مینمود شکل یك تناجی غامضی گرفت و لو که هنوز هم بدوی و در چوکات تشبیه و مادیت محدود و مقید بود مانند مناجات آن سنگتراش کوه طور که بر حسب روایت مثنوی معنوی باینطور بخدای خود تناجی دارد:

د ستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آیم برویم جایکت

و بهمین صورت در عالم تفصیل جلال نیز کسب انشعاب نمود و جلال انسانی از جلال طبیعی جدا شد. و مدح یا قصیدهٔ مدحیه به جلال انسانی رو برگشت. و قصاید یکه در وصف باغ و راغ و دشت و کوه و آسمان و افق و ستارگان و ابر و برق و رعد وصاعقه و تگرگ وسیلاب و باقی مظاهر

طبیعت سر و ده میشد، و لو که ا کنو ن ا ین طو ر قصید ه ها بر ا ی خو د نـا م مخصو صی ند ا رد و لی با شکا ل گو نا گو ن جلو ه میکند مخصو ص جلا ل طبیعی گر د ید . بعضی ا ز شعر ا ء د ر بعضی ا ز قصا ید خو د ا کثر ا ین مظا هر را در یك قصید ه و صف میکر د ند. ا مر ء ا لقیس شا عر عر ب د ر قصید ه لا مه معروف و معلقهٔ خو د ا ز کو ه و د شت و د ره و ا بر و با را ن و سیلا ب و شب و د ر یا تر سیم ها ی قشنگی میکند . و همچنین منو چهر ی د ر قصید هٔ با ئیهٔ خو د ا ز ینها و بسکه ا ز فلکیا ت نیز تو صیف میکند .

آ ر ی یکنو ع قصید ه ا ز ین قصا ید ی که مر بو ط ا ست بجلا ل طبیعت بنا م فلکیا ت د ر شرق شهر ت یا فته ا ست که غر بی ها با ین ر ا ه نر فته ا ند . و ا ین مخصو ص کشو رها ی خو ز ه بلخی ا ست زیرا وصف فلك وکوا کب که مظا هر ارباب ا نوا ع بود ندیك تراث اوستا یی است که مسعود سعدسلما ن وغیره در ین باره قصا ید فوق العاده قشنگ و عا لی د ا ر ند که منو چهری و خـا قا نی و بسیا ری ها ا ین شیو ه را در قصا ید خود پیروی کرد ند . وخاقا نی در مثنوی جا وید خود «تحفة العرا قین »خور شید را مخاطب خودقرار میدهد . ودرشب معراج ازطبا یع ستارگا ن ومخصو صاً «سیا رات » که آ با ء علوی نیز گفته میشدند تصویر ز یبا یی می کند .

بعضی شعرا ء ذوق مخصوصی به بهار وچمن وچراگا ه داشتند وما نند فرخی در ین شیوه بیشتر الما م کرده ا ند .

ولی آنچه که در وصف جلال یگا نه وجلال برین سرود ه شده است چیزی است که کنون بنا م حمد ( ستا یش) یاد می شود اما بشر پیش از ین نا مها وعنوان ها به قر ن ها ی ز یا د و بیشما ر ی یک رشته قوی وغا مضی را ازستا یش ونیا یش بماورای ایـن عمق نیلـگو ن می پرورده ، ودر صبحگا هان وشا مگان ، پنها ن ازخود و حتی ازمشاعر خود رازونیا ز و درددل خود را ملفوف به پرستش با نسو می فرستاده .

بلی ! طوری که گفتیم تاروزی که جمال وجلال بقیافه اجمال وشکل غا مض خود بو د دوعا طفه که به آن رو برو می شد عبارت بود از امید و بیم ولی و قتیکه این دوفر شته ا ز اوج علیین کرامت بچاه با بل ما دیت وابتذال نزول نمودند وجمال وجلا ل مبتذل ا ز جما ل وجلال برین جدا شد اینجا انسا ن ازجبروت آن دو چاوش که تا اندازهٔ زیاد ی

قوه اجبار داشتند یعنی «امیدو بیم» که انسان در اقبال این دوجذبه اختیار کمتری دارد قدری رهایی یافت . ووحینیکه رهایی یافت وخود راقدری مختار دانست دید آن امیدو بیمی که کنون باین دوقیافه جمیل وجلیل انسانی روبروشده است، دیگررنگ «حب» و «بغض» را گرفته است آری انسان در مقابل جلال خدا به هر شکلی که تظاهر کند بدون بیم وخضوع وخشوع محض دیگر راهی ندارد ولی جلال انسانی اگر بقیافه عنف با نسان متقابل میشود آنجا بیم زیر قبای خود خنجری از دشمنی نیز پنهان میدارد.

وحینیکه این دو پهلوان جدید - حب و بغض بمیدان داخل شدند وضع صحنه قدری متبدل شد غزل ازابر غموض و هالۀ اجمال خود بیرون شد وما نند آیینه قد نما بهتر توانست سر و پای معشوق را بستاید وعلاوه بر سحرانگیزی چشم ، ببار یکی میان و گیرایی ساق وساعد وسیمینی برو دوش هنوز بیشتر بپردازد.

وازطرف دیگرمدح و قصاید مدحیه برای خود انبازی پیدا نمود که عبارت از قدح و قصاید هجویه باشد ونیز هنگامی که «دشمنی» قیافه بزرگتروعمومی تری گرفت «سرود های جنگی» بمیان آمد تا با آن دشمنی که کیان قبیله را تهدید می کند مقابله کند.

ودر مرحله سوم که انسان بعد ازاحساس اختیار، روح اقتداری را نیز به خود مشاهده می کند وجلال دشمن نزد او تا اندازه خوبی می کاهد آنگاه «قدح» به «تمسخر» و «هجو» به «استهزاء» مبدل می‌شود وفرقی است بین هجویکه در پیشانی دشمنی خود خطوطی از جدیت وعبوست دارد و بین تمسخری که به حقارت حریف خود ابتسام عریضی اظهار می کند.

وطبیعی است که درچنین حالت برای چنین شخص حس تفاخری نیز پیدا میشود که نوع دیگری را بانواع قصاید می افزاید که این قصیده «مفاخرت» ومباهات که نسبت بخ رش این نام را بخود گرفته است وشکلی انانی دارد ، شاید بدیگری نیز متوجه شود که بان شخص باید بنام «تهنت» خطاب شود ، که این هم نوعی است ازقصیده.

اما بسیار اتفاق می افتد که انسان حین توقع اقتدار ، خود را دچار ضعف میبیند وضعف را طبعاً بعدم مساعدت ظروف ویا دوستان ویا هم معاندین ومنافسین نسبت میدهد که درین صورت زبان «شکوه» را میگشاید شکوه از بخت وطالع ، شکوه ازستارد و فلک ، شکوه از

زمانه وظروف ،شکوه ازدوستان ویا دشمنان که این نوع قصیده از سالیان وقرون زیاد ازطرف بسیاری شعراء سروده شده است.

وچون حینیکه اختیار به میان آمد طوری که گفتیم اقتدار نیز می‌آیدوطبیعی است که مروت (۱) نیز کسب وجود می‌کند وشاید آن همدردی که بشکل تهنیت ظهورمی کند روزی شکل مرثیه را بگیرد. آری وقتی که انسان دارای مروت می‌شود، دوست‌خودرا بسعادت او «تهنیت» وبه شقاوت او «مرثیه» میگوید .

کنون ما بدروازه شهرستان علوم رسیده ایم واین تخیلات که تاکنون در صمیر ما نقش می‌بست وبصورت بدایی اظهار میشد ، اکنون باید برای خوددرین شهرستان سرو صورتی بگیرد وعلاوه برآن این علوم نیز باین تخیلات اثر های بارزی بیند از دو بر انواع آن بیفزاید .

اثری که تاریخ بر تخیل انداخت ، آن بود که داستان یعنی درام رابوجودآورد «افسانه» با انسانها دراولین عطسهٔ شعور ایشان موجود بوده است ولی «داستان» ها عموماً بعد ازدوره علم تاریخ به‌میان آمده وآن‌زمانی بوده که بین فکر وتخیل ، یعنی علم وفن همکاری صورت گرفته است .

دراما نزد اروپاییها هر شکل که داشته باشد ، نزد ما مفهوم عامتری‌دارد. شهنامه ها ، حکایتهای منظوم افسانه های ادبی خنده زا وگریه زا ، همه در جمله داستان می آیند داستان های رمزی (۲) مانند قصه «سلامان وابسال» و «حی بن یقظان» وقصه «کنیزك» مولانا که‌زادهٔ پیشرفت فلسفه واخلاق است، نیز از همدستی تخیل و تفکر به میان آمده ومولد علم وفن وفلسفه ودین است.

شهنامه ها ازحس تهانی وتفاخر که با تاریخ‌همراهی نموده کسب‌وجود کرده است‌حکایتهای منظوم نیز قصه، هایی است واقعی و یا صنمی ویاهم‌رمزی که با یك روح اجتماعی ، دینی واخلاقی و یاسیاسی به تذکره وپاسپورت تاریخ بدنیای ادب داخل شده است .

تراجیدی «گریه زا» گریه ایست بربیدادی اراده وقساوت تقدیر. وکومیدی خنده

---

(۱) این کلمه اصل آن مروئت است یعنی مردی ومردانگی زیرا «مره» بمعنی مرداست‌ولی مادراستعمال خود این کلمه رامروت به تشدید واو می خوانیم مرد بامروت آن است که‌بادیگران مردی‌وهمدردی داشته باشد . (۲) رمزی (ALLIGORICAL)

است برحماقت صدفه ولی بازیگران این صحنه نقابی از تاریخ برروی خود نهاده اند.

ولی هنوز معامله علم وفن باینجا متوقف نشده است وهنوز این دوخواهر می‌خواهند پیوند خویشی خود را بهم نزدیکتر کنند. و ازین است دیده میشود که فن می‌خواهد مال التجاره علم را بدوش خود بگیرد ودراقلیم خود حمل ونقل کند ویا اینکه علم می‌خواهد شمع فن را به شبستان خود بیفروزد. و ازین است دیده می شود که شعر های علمی رفته رفته معرفی می گردد.

اوریپیدس شاید اولین شاعری است که نخل علم را بگلبن فن پیوند کرده است. اگرچه ویداها واوستا قبل ازآن شاعر یونانی بسالیان دراز عین این کار راکرده است و این کتب طوریکه: «گاو های چراگاه برین شیر های خودرا بشکل نور بزمین فرو می‌فرستند.» شعر و ادب خالص را با ارشادات اجتماعی، دین و اخلاق نیز بذهن ها وعقول فیض می کند. ولی چون این کتب دروقت خود بنام کتب آسمانی گفته میشده، وهم مولف وشاعر مخصوصی ندارد ما آنرا در ردیف شعر نیاوردیم. و اوریپیدس را اولین شخص معرفی کردیم. و فرق دیگری نیز هست که آن کتب باستانی علم را با فن بصورت کیمیاوی مخلوط کرده است که جدا شدن هردومشکل است. واوریپیدس علم را بفن پیوند کرده است. طوریکه «لوکریتس» رومی عین این کار راکرده است.

اما این کار دردنیای اسلامی که می‌خواست فن ارزش بیشتر وعلم پیرایۀ زیباتری راکسب کند بیشتر صورت گرفت ودیده میشود که بساعلوم را در رشتۀ نظم آورده اند. امثال «ابن مالك» که تمام علم نحورا دریك مثنوی آورده است. و یا «الاحضری» که ایساغوجی «مقدمه» علم منطق را نظم کرده است. ویا مولانا «شرف الدین» که علم فقه ومخصوصاً صوم وصلوة را دراثر خود «نام حق» بحلیه یك مثنوی آورده است. وبسیاری ازین مردم که این کار راکرده اند.

شاید لب ولنج یك اروپایی بسیارکشال شود که ما نام شعررا برین چیزها می نهیم. ایشان میخواهند طوریکه اپیقور «لذت خالص» میجست ایشان نیز شعر خالص بجویند. امروز درمیخانه های ایشان از «بیر» گرفته تا «براندی» همه شراب وهمه مشروب الکلی است، وهیچکدام صد فیصد الکل خالص نیست، و بعض مشروبات از دو و نیم فیصد بیشتر الکل ندارد و باقی آن آب است، ولی «الفیه» «ابن مالك» مجموعۀ الکل و آب

نیست، که یك جزء آن بسیار گران وجزء دیگر آن ارزان باشد. بلکه آن مخلوطی است از شیر علم وشکر فن. واز ینرو میتوان آنرا علم گفت ومیشود آنرا فن خواند. وبهتر است بگوییم علمی است در فن ویا فنی است در علم.

مخلوطهای کیمیائی علم وفن که اختلاط واتحاد آنها بار ها قویتر است، در ادب وآثار بعدالاسلامی ما نیز بوفرت دیده میشود. آثار سنائی و ناصرخسرو وسعدی وصد ها امثال ایشان پراست از اخلاق وسیاستی که بفن آمیخته است. وهنوز بر شهنامه فردوسی علاوه بر بعد شعری وتاریخی آن باید یك بعد دیگری راکه بعد لغوی باشد نیز بیفزاییم. و همچنین (گل کشتی) «میرنجات» را نیز اثر شعری وهم لغوی و هم یك قاموس فن کشتی‌گیری بخوانیم. و بهمین منوال است «بوسحق اطعمه» که آنرا میتوانیم علاوه بر شعر یك وکابلری طعامها محسوب نماییم.

این بود دسته بندی تطوری شعر که عرض نمودم. که این تطویل از یك طرف بخوانندهٔ دانشمند عزیز که بماهیت شعرالمامی دارد مفیداست وازطرف دیگر زمینه را مساعد میسازد برای شرح بیتی که ما در صدد آنیم یعنی شعری که آنطرف سخن است وموضوع آن نیز با آنسوی دنیای وهم وظن است. وبعبارت دیگر غزلسرایی بجمال یکتا که ماورای رنگ وبو وچون وچند است.

آری، اینجا نوعی از شعر داریم که دیگران باآن ملتفت نشده اند ویا با آن پایه نرسیده اند. نه آنهاییکه این دسته بندی را توسط کلمات بلند وبزرگ «اطلاق ونسبیت» که کلمات ما بعد الطبیعی و از اقلیم بحث ما بیرون است نموده اند. ونه هم بعضی از آنهاییکه دسته بندی را برحسب اقالیم حول وحوش ما میکنند.

این نوع شعر وحدت الوجودی که آنرا «عرفانی» نیز می‌خوانند شعری است ماورای شعرها وتأملاتی دارد مافوق تأملات علم وفن. این شعری است انقلابی که بدنیای ادب معرفی شده است.

مادربدو این مقال گفتیم که غزل، تخیل و نغمه‌ایست در مقابل جمالیکه در بدو شعورانسان بدوی بصورت غامضی جلوه نموده بود. و لی بعد از انکشاف شعور، رفته رفته آن جمال کسب تفصیل کرد که درنتیجه نجوی (مناجات) مخصوصی شد برای

جمال برین وغزل باقی‌ماند برای جمال ناسوتی ویا جمال انسانی وبرای جمال طبیعت نغمه های چوپانی کسب امتیاز کرد.

اما بعد ازمعرفی شدن فلسفه وحدت وجود باردیگر این اثنینیت ازبین رفت و بازآن حدودیکه بین جمال برین و جمال مبتذل برپا شده بود مرتفع شد و جمال برین در جمال‌های مظاهر طبیعت وحیات تجلی کرد. اینجا اثنینیت ازبین آفاق وانفس و طبیعت ومابعد طبیعت برخاست و عالمی کسب وجود کرد که باید تناجی بین انسان و نفس او وروح ومشاعر اوصورت بگیرد ومثلاً من‌حس میکنم که پیام جمال برین و وجود یکتا که‌در لامکان دلم جای دارد، ازمن بمن میرسد ومن‌کنون در«منی» تأمل می‌کنم که «او» یم ودر «او» یی مشغولم که «من» است که‌حقیقتاً این بیانی است‌که آنطرف سخن است وتأملی است که‌آن سوی وهم وظن است .

شوپنهاور میگوید: همه ظرافت هاو تشبیهات درسخن، مولود عشق و غریزهٔ جنسی است. درباره‌اینکه شعروبلکه‌فن عبارت از تصعید وتزکیهٔ آن غریزه است بنده مفصلاً دراکثرآثار خود حرف زده ام. آری! زبان عشق همیشه بمانند نغمه از پرده های کنایه ومجاز می‌براید. وزبان عشق غیراز زبان علم‌ومخصوصاً علوم اجتماعی‌وبالاخص علم حقوق است که این علوم باید خیلی ها صریح وعاری ازکنایه ومجاز باشد .

ولی اگر زبان عشق مخاطب خود را باآنسوی گردون وآنطرف دنیای وهم و ظن سراغ میکند. آنجا کلمات نیز بمانند عناصریکه زیر بمباردمان کورهٔ آتومی عشق اشعاعی شده اند خاصیت ووزن نوعی‌خود رامیبازند. مثلاً درین بیت عنوان یك«من» بوزن و ماهیت طبیعی خود است و آن «من» دیگر بمانند «ایزوتوپ» وزن ونوعیت خودرا باخته است. واین «من» بمعنی «او» است. که دیگر درین عالم کلمات، وزن وخاصیت نوعی ندارد. که‌باید اینها را درین‌عالم بمانند ایزوتوپها (نظایر مشعه) بدانیم ولوکه فرض کنیم که مثلاً عناصردرحدودنودودو(۹۲)عنصر است ولی درین عالم اشعاعی باید تعداد آنها بارها زیاده بگیریم.

واگر باز زبان فلسفه راباین زبان عشق که با تصوف آمیخته بود بیفزاییم چیزی میشود مانند ضرب سه درسه که مقیاس کلمات اشعاعی نزد ما زیاد میشود وباید برای آنها ایزوتوپ های جدید بروی‌کارآریم.

چند بیت دیگر ازین غزل :

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که ترك ثنا کند
بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده دام او
تگ و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او
ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو! که نئی حریف کلام او

×××××

## حقیقت مرهون مجاز:

گوش کو تا بتأمل نظری باز کند
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

آری! هرجامعه معانی ومفاهیم خود را مانند اجناس خود میداند. و بمقابل آنها الفاظ خود را بامقدار و قیاس و معیار مخصوصی سکه میزنند و آنها را در خزانه حافظهٔ خود بکمال اعتناء حفظ میکنند. وشاید سالها در یك جامعه عادی که امور اجتماعی خود را برحسب روتین جریان میدهد این تکافوی معانی والفاظ بحال خود محافظه میکنند.

ولی اگر کدام تطور اجتماعی ویا ادبی بمیان می‌آید و معانی داور یکه گفتم بصورت ضرب سه در سه بسرعت کسب ارتقاء میکند طبیعی است که قلت وبلکه قحط نقود الفاظ محسوس میگردد. وضع لغت (ضرب سکه الفاظ) هیچگاه ازطرف نویسندگان عملی نشده است و اینکار را جامعه ها در طی عملیه انکشاف نموده اندکه درین حال باید بطریقه نقل و عاریت تشبث شود، مثلاً «حد» که ذاتاً بمعنی انجام است در علم تشریع بمعنی عقوبتی بما ریت گرفته شود که بر متجاوزین حق الله و آنهم بصورت مخصوصی واقع میشود ویا در علم منطق «حد» آن تعریفی باشد که ماهیت را بذاتیات آن شرح میدهد.

اما اگر این انقلاب دران دنیای شعر و ادب است که سدره و طوبای عشق و آن هم عشق ماورای طبیعت بران سایه افگنده است، در حالیکه خون منصور هنوز از جوش ننشسته است و شاعر صوفی طوریکه گفتیم نمیتواند که از طرف خود کلمات والفاظ سکه کند ونه هم میتواند در سرنوشت معانی حقیقی اثری بیند از د مجبور است دست تسول و توسل بدامان وسیع کنایه و مجاز بزند تا ازین راه بتواند معانی بیشتر و ترکیبات وافرتری را بدست آرد، مخصوصاً که مجاز در دنیای عشق مجال بیشتری دارد نسبت بحقیقت. وطرفه درین است که عشق هر چند بیشتر رنگ حقیقت میگیرد، جولان مجاز در آن وسیعتر میگردد، و اینجا ست که حقیقت اسیر مجاز سخن میگردد.

مثلاً شما تصور کنید تناور فکری راکه دین مقدس اسلام بمیان آورد، طبیعی است

که در علوم فقه، کلام، میراث، تفسیر و حدیث، منطق، حکمت ومعانی و بیان وغیره وغیره بتعداد زیادی از ین کلمات جد ید محتاج شد که الفاظ صوم، صلوة وزکات وقضیه و قضا و قود و قصاص وحظر و اباحت وصدها امثال اینها بطور استعاره ومجاز مورد استعمال واقع شد.

که رفع احتیاج این انقلاب فکری عرفانی ما هنوز طوریکه گفتیم دشوار تر است زیرا اینجا فن است نه علم و اینجا زبان عشق است که طبعاً باید مانند چاکلیت درزرورق کنایه ومجاز پیچیده باشد. وباز عشق حقیقی و مابعدالطبیعی که چاکلیت آن باید مصفی تر و زرورق آن نیز باید از زر رنگین تر و ظریف تر ساخته شده باشد که اینجا هنوز مشکلات دیگری نیز کسب وجود میکند و آن عبارت است از مقابل شدن با تکفیر لغت وعبارت ومخصوصاً در محیط ها یکه شکستن ذره آسان است و شکستن عرف وعادات ایشان دشوار.

خوب یاد میدهم که ما ما کلان من مرحوم خلیفه، که خط خلیفه شهرت بسزایی دارد. و مرحوم خلیفه در عصر خود بیشتر ازین که خطاط بود پیر طریقت شمرده میشد. آری یاد میدهم که یکی از شاگردان بارز او در فن خطاطی به پهلوی او نشسته بود ومرحوم خلیفه این شعر حافظ را مشق میکرد و یا سرمشق میداد:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

و من همچون آنجا شاگرد مشاقی بودم میدیدم همینکه خلیفه بقوت و مهارت واعتمادی که بفن خود داشت بقلم مشقی بزرگ خود دامان تاء «سست» را بسختی میکشید و آن شاگرد محافظه کار که او هم قریباً مرد ریش سفیدی شده بود خود را بشدت وبیصبری پیچ و تاب میداد و دست ها را بلند میکرد و میگفت: بس بس! زیرا میترسید که شاید اگر دامان تاء بقدر یك اعشاریه میلی متر طویل تر شود شاید زلزله در اساس کون ومکان بیفتد. ویا اینکه استاد و شاگرد وبلکه نسل طایفه خطاط (خدای نخواسته) منقرض گردد.

در قرن هفتم هجری که شاید انگلستان در آن وقت فرهنگی نداشته، قاموس فیروز آبادی که در آن وقت فرهنگ ما بود و تاکنون نیز هست حاوی هشتاد هزار لغت بود. ولی کنون دکشنری «وبستر» انگلیسی بسیصد هزار کلمه رسیده است. این کلمات از فابریکات صنعتی ایشان تولید نشده است. این کلماتی است که از وسعت نطاق علم

وادب وفلسفه و تکنیک ایشان انتاج شده ، وهم از احتیاجیکه ایشان در باز کردن راه اظهارات خود داشتند وهم از ینکه بر رسوم و اشکال حروف و کلمات و جملات خود متعصب نبوده اند .

اروپا تا قریباً حوالی قرن هفده مقلد شعر وادب یونان بود هم در ماده شعر و هم در صورت آن ، واز ینرو شعر آن بیشتر بشکل ووزن وقافیه تقلیدی وهم بمواد فکری واستد لالی باستانی متکی بود ، وبعناصر حسی وعاطفی و حیات عصری کمتر استناد دی داشت که اینطور شعر را «کلاسیک» و این شیوه را «کلاسیزم» میخوانند .

ولی چون قرن هفده آغاز دورهٔ تطور ونهضت بود و نهضت در حقیقت عبارت است از نهضت علوم وفنون ، ونهضت علوم وفنون این است که هر کدام ازشعبه های علم وفن از مغاره ومکمن خمود و خمول خود بیرون میشود وهمهٔ ایشان بد سته جمعی و اتحاد باهمی جنبش میکنند . در دورهٔ خمول وفتور است ، که دین باعلم وهر دو با فن وهرسه با فلسفه در نبرد میشود . کله ها کوچک ، سینه ها تنگ و دلها بیحوصله میگردد وطبیعی است که باید درینطور زندگی مرد متدین عالم نباشد و عالم از فن بیگانه گردد وفیلسوف از عالم بیرون شود .

اماحینیکه همه اینها بهم دست میدهند وبرای فتح آفاق وا نفس می برآیند همه چیز کسب وسعت میکند و معانی ومعلومات ومضامین و تخیلات بصورت ضرب باضعاف مضاعف کسب وسعت ووفرت میکند . و اینجاست که معانی بدون الفاظ و بدون تعبیر واظهار میمانند که باید برای آنها ازهرگوشه وکنار وازهر منطقه بمنطقه دیگر بطورعاریت ویا غصب یا بهر رنگی که ممکن شود الفاظ وکلمات نقل یابد وکیفما اتفق با هم ترکیب شود . ولو که درروز های اول بیگانه محسوس گردد .

آری ! اروپا درقرن تقریباً هفده ، دراثراصلاحاتیکه درقرن شانزده با غال مثال زیادی بعمل آمده بود توانست بر تقلید کورخانه دهدودروازه اجتهاد علمی و فنی را بکوبد وهمین دروازه بود کهایشانرا بههمه کوچه ها ومحله های ترقی وتعالی آشنا ساخت . که ازجمله این ها یکی معرفی شدن شیوه واسلوب رومانتسزم است بهایشان . واگرحقیقت گفته شود ، نهضت حقیقی یک جامعه از نهضت فنی اوشروع می شود . نهضت فن نهضت علم راسبب می شود ونهضت علم نهضت مجتمع است .

روما نتسزم یعنی آزادی از زیر یوغ استبداد کورانهٔ الفاظ . این استبدادالفاظ منشأ بزرگ واصل ثابت همه انواع استبدادهاست. کارلایل در «فلسفه جامه» میگوید هما ن طیلسان قاضی است که‌حکم می کند .وهمچنین بهمین کلمات « خدایگانی» و«طارقوا »! و «تخت وبخت‌برقراراست!» که‌ریشه استبدادرا آب میدهد .درعربستان سعود ی شیوخ بزرگ رابعنوان «یاطویل العمر !» خطاب می‌کنند. کلمهٔ «ایشان» که کنون لقبی شده‌است درذات خودضمیری است برای جمع غایب. وهمچنین جناب وحضرت عبارت ا ست از پیشگاه وسد ه و زمین دربار که کنون القاب گشته است . الفاظی که‌مرده است وبلکه مرده زاییده شده است.

ایشان‌درین اسلوب جدید خود توانستند از تقلید یونانو الفاظ نا تراش‌وکوه پیکریکه مضامین عصری و اظهارات جدید و حتی حقیقت باآن همراهی نداشت وازهمه‌عواطف وجذبات واحساسات عاری بود ونمی‌توانست گرانیهای بارزندگی وحتی بار جدیت علم وفکر را تخفیف دهد برآیند ، تا ماده شعری ایشان عاطفی باشدنه فکری. وتادارای شعر زنده شوند که‌بتوانند به‌این روح‌جهنده تازهٔ ایشان همنوایی کند
طوریکه « حافظ » میگوید :

راهی بزن‌که آهی بر ساز آن توان زد !
شعری بخوان که بااورطل‌گران توان زد!

تجدید در ادب‌ودر شعر معنی اینرا نمی‌دهد که انسان باید کلمات وجملات و حتی املاء وانشاء وخط وحروف راتجدید کند، که‌شعردرذات‌خودبه‌هیچکدام ازین‌چیزها پای بند نیست .شعر سخنی است مانند باقی سخنا ن با متیاز اینکه از زبان کنایه واز بین‌لبهای مجازوا ستعاره بیرون میشود. پس تجدید عبارت است از تجدید طرز کنایه وا ستعار ه وطرز اظهار. طوریکه تبدیل‌اتوم بیشتر عبارت است از تبدیل الکترون ها نه‌پروتون.

تجدید باید در مضمون باشد. مضمونهاییکه با نکشاف حیات و علم و تکنیک هم آهنگ باشد و مردم را به‌آن سمتی که زمانه و سیر علوم و میلان طبیعت‌به آن طرف است سوق دهد . آبی باشد که لقمه گلو گیر اتعاب زندگی را فرو برده‌بتواند ، سالانی باشد که خشکاار تعلیم و تربیه به آن قتق شود و ویتامینی باشد که عدم کفایه و نارسایی های علوم را که کنون مانند غذا های بین قوطی از خارج می آید تکافو کند .

چه نا موزون است اگر در رزم ما مترالیوز وتانک و طیاره تقا هر کند . و در

بزم ما همان چوب بازی تیر وکمان وکمند وسنان جلوه نماید . علوم، ما را بد شتهای کره مهتاب دعوت کند و فنون ما ما را بدره های پر پری کوه قاف تشویق نماید . امروز دیگر دهان اگر غنچه باشد و یا پسته، زمانه ایست که غنچه و پسته قیمت خودرا باخته است . امروز اعضای انسانی در ادب امروز وظیفه اناتومی خودرا به فیزیالوجی و بلکه سیکالوجی سپرده است . دهان اگر غنچه باشد و یا گل ، زیبایی آن درین است که وظیفهٔ خود را بهنر و فرهنگ و زیبایی ایفا کند . و همچنین چشم اگر بادام میگردد و یا نرگس ، زیبایی آن در کیف ادا نمودن وظایفی است که بدوش روح آن افتاده است

که جان بخشد که دل ستاند
لعلش ز معجر چشمش ز جادو

و همان بود که تا اواسط قرن هژده اسلوب تازه بنام « رومانتسزم » یک سبک زنده و پر حس و عصری که عنصر حسی و عاطفی و وجدانی آن بدرجه وافی بلند ، والفاظ آن نیز در خیر معنی و مفهوم بود ، و«هیولای» شعری بر «صورت » آن اولیت داشت معرفی شد . که تقریباً عملی شدن تمام اینکار باواسط قرن هجده میلادی صورت گرفت .

اما ما این دوره را از قرن یازده میلادی یعنی قرن پنجم هجری شروع نمودیم . انقلاب فکری ما بشکلی بود که ضجه و آشوب آن درسطح دریای مجتمع بشدت محسوس نمیشد . ولی آنجا در زیر سطح خیلی طوفانی و پر شور بود . و آن عبارت بوداز شیوع پیروزمندانهٔ مشرب تصوف وحدت الوجودی .

این مشرب پیروزی خود را در دو نقطه ضعیف دیگران میدید . از یکطرف دستهٔ بزرگی بنام زهاد بنای یکنوع رهبنت را طرح کرده بودند . آن رهبنتی که دین مقدس اسلام شدیداً بر خلاف آنست . رهبنت و تزهدیکه در نصرانی ها بلای خداست ایشان تصور میکنند که اگر انسانها هزاران هزار بار خود را به آب توبه و استغفار و حتی جوع و عطش و تعذیب بشویند باز هم سیاهی غضب خداوند از ایشان پاك نمیشود . که واقعاً معرفی شدن اینگونه عقیده بدنیای اسلام نیز بلای مبرمی بود .

ازطرف دیگر تنگی نظر دستهٔ ازعلماء و بسته شدن دروازه اجتهاد ، بدرجه ایکه انسان باید ازهمه مشاعراستقراء و تتبع وقیاس و اعتبار صرف نظر کند و همه قوای ابتکاری

خود را ببازد. که اثر آن تنها در اجتهاد دینی نیفتاده بود. بلکه راه اجتهاد را در همه علوم و فنون و حتی فلسفه نیز بسته بود.

انسان بسیار متألم میشود که مردم آنقدر چشم ابتکار خود را بسته بودند که حتی فلسفهٔ یونان را با امانت ترجمه ونشر میکردند وحوصلهٔ آنرا نداشتند که در آن از جانب خود اندك نظری بیندازد. اگر راست می پرسید فارابی وابوعلی ابن سینا وابن رشد وکندی وابوعلی ابن مسکویه بدون ناقل محض فلسفهٔ یونان چیزی دیگری نبودند. منتهی کاریکه اگر کرده اند تطبیقات است که تطبیقات ابتکار نیست.

شعرهم که هیولی (ماده) وصورتی دارد، «صورت» آن بعربها ازمردم «آرامی» رسیده بود واین وزن وقوافی که تاکنون درشعر داریم، اوزان وافاعیل وعروض «آرامی» است که بعربها وازعربها بما رسیده است. هیولای شعر نیزحد اکثر آن یونانی است. ودیده میشود که ترجمهٔ کتاب Rhetorica «ریطاریقا» الخطابه ـ مولفهٔ ارسطو که دربیت الحکمت بغداد ترجمه شده است درمعانی وبیان ما اثرزیادی انداخته است. که درحقیقت شعرعرب که بما میراث مانده بودعبارت بود ازصورتی که فنیقی است وهیولایی که غالباً یونانی است.

ما تامدتها باین شعرزندگی کردیم وشعرای بزرگی درین زمینه ازخود بیادگار گذاشتیم. «منوچهری» میگوید:

الا کجا است جمل باد پای من ؟ | بسان ساقهای عرش پای او
کجا است تا بیازمایم اندرین | سراب آب چهره آشنای او
بیرم ای درشت خاك بادیه | که گم شود خرد درانتهای او
زطول او به نیم راه بگسلد | فراز او مسافت سمای او

این قصیده بوزن ومفهوم واسلوب خود خیلی شبیه است بقصیده عربی که یك بیت آنرا بطورنمونه عرض میکنیم:

ومهمة مغبرة ارجائه
کأن لون ارضه سمائه

اگرچه منوچهری درآخر این قصیده خود طوری اشاره میکند که او این قصیده خود را باستقبال قصیدهٔ عربی دیگری نوشته است وآن غیراین قصیدهٔ است که ما یك

بیت در فوق اقتباس کرده یم . وهمچنین منوچهری در قصیدهٔ معروف «بائیه» خود تقریباً قصیدهٔ معروف لامیهٔ امرء القیس را ترجمه کرده است وحتی که مانند امرء القیس شترخود را فدای بت دلستان خود نموده است .

چو مرکب فدای بت دلستان شد
مرا گفت دلبر که طال العتاب

خاقانی نیزدر اخیر قصیده چند مطلعهٔ معروف خود بطور تفاخر میگوید :

این قصیده زجمع سبعیات ثامن است ازغرایب اشعار
از درکعبه گردر آویزند کعبه بر من فشاندی ایثار
زد «قفا نبکث» قفا اینک وامرءالقیس را فگنده زکار

وحتی قاآنی نیز تقریباً یکقرن پیش ازین میگوید :

با نظم تو گفته نوابغ با شعر تو جامهٔ اخاطل
یکجا همه مهمل است وهذیان یکسر همه ناقص است و باطل

×××××

آنروز که درهزاهزرزم نسرین فلک شوند بسمل
البیض علی الروس تغلی بالبیض کانها مراجل
تهتز اسنة العوالی باالجو کانها سنابل

اینها اشعار بسیار بلند و بسیار عمیق است. وهرکدام بذات خودشهکاریاست شهکاری است که تماماً از کارگاه فن برامده است ، بلکه بیشتر در روی میز مدرسه ترکیب شده است . ازدل پردردی نبعان نکرده ، بلکه ازدماغ های پرمغزی برآمده است ودماغ های پرمغزی بکار دارد که آنرا اخذ وهضم نماید.

شاید این شاعران وامثال ایشان ازماباشند ولی شعر ایشان ومضمون ومنطوق ومصداق آن وحتی هیولی آن از مانیست. نخستین کسیکه از هرحیث با نقلاب این بساط قیام نمودهمانا مولانا جلال الدین محمد بلخی «رومی» بود . اودید که انسان به قلب خود زنده است نه به دماغ خود، بحس خودحرکت میکند نه بفکرخود. حس وغریزه است که قوه دینامیك دارد نه عقل و فکر .

اگر سیل سپاه چنگیز نمی آمد از قرن چهارم هجری تاقرن ششم نهضت بزرگی دردنیای

اسلامی ومخصوصاً در ین حصه‌های شرق میانه از هرجهت رونماشده بود. علوم ومولفات و افکار از هرطرف روی بافزایش داشت. وموجه های قوی ازافکار ومکاتب فکری از دیار دور ونزدیک باین مراکز بزرگ که بزرگترین قوای آنروزه دنیا درین سرزمین هاجای گزین بود جلب می شد.

جمیع علوم رومی و یونانی وهندی وچینی و باقی کشورها درین دیار وارد و ترجمه ونشر شده بود. و بفوق همه اینها این نهضت ادبی جدید یعنی تصوف وحدت الوجودی که باشعر ونظم خیلی ها سازگاری دارد به پیمانه بزرگی به‌میان آمده بود. آنهارا بزبانهای ساده رودکی ودقیقی وامثال ایشان اظهار کرد.

ودرعین حال حرکتی نیز برای احیای زبان دری ازطرف خراسانیان پیداشده بود که احتیاج بیشتری را برای رهانیدن هزاران مضمون زیبا که ازبی لباسی در حجلهٔ مستوری محبوس مانده بودنداحساس می کرد. اگرچه دقیقی بلخی واسدی وفردوسی طوسی خدمات‌فراموش نشدنی درین راه‌نمودندولی درراه زبان رزم‌زبان «بهرام» که‌زبان‌لوروساده است. ولی‌زبان عشق مانند زبان‌رزم نیست وبگفته ارسطو: زبان صنم‌قبرسی‌ناهید خیلیها پیچیده ومشتبک‌است‌و هزاران نکته واسرارداردکه بلبل هزارداستان نیزاز اظهار آن عاجزاست بحدی‌که‌هنوز اظهار آن باید از ترجمان عشوه واشاره چشم‌وگوشه ابروقوت الظهر بگیرد.

ز غفلت شکوه‌ها پرداختم لیکن ندانستم
که خوبان را تغافل گوش‌می‌باشد زبان ابرو

## ناسازگاری الفاظ:

ای بسا معنی که از نامحرمی های زبان
با همه شوخی مقیم پرده های راز ماند

آری در وقتیکه همه چیز روی به نهضت و تقدم گذاشته بود وزبان هم بنا داشت که کیان ذاتی خود را واپس استرداد کند و شعر و ادب نیز میخواست که علاقه خود را بار دیگر بکاینات بزرگ و این فضای لایتناهی و بهماهنگی وسازگاری که بین ارجا واجزای دنیای طبیعت کار فرماست ، برحسب ارث باستانی خود تازه کند. آری وقتیکه مجال تخیل وافکار ومعانی درین فضای گنبد گردون و نیز درماورای این قبهٔ زرنگار بازمیشود ، طبیعی است که باید این کبوتران فضای تجرد، درخور وسعت فضای خود پرو بالی برای پرواز داشته باشند . زیرا کبوتر نامه بر معنی، وقتی میتواند که ازشاخسار سدره وطوبای تجرد برین خاکدان بال بشکند که ازالفاظ بال و پری داشته باشد. وازین رو میبایست مردمی می آمدند که راه این کبوتران را باین سمت بازمیکردند ودر راه ایجاد پرو بال و تقویه ورسایی آن مجاهده مینمودند.

ماآرین ها ارجا واجزاء وطبقات عالم وجود را بهم نزدیکتر میدیدیم وبان او لنگ نیلوفری که بهترین مرغزار شعر و ادب است الهام و تناجی بیشتری داشتیم . و فقط نفوذ ادب اقوام «آرامی» بود که مارا از هم آهنگی بکاینات بزرگ بازداشت . تا اینکه باز آشنایان دنیای فطرت بمیدان آمدند و باز این کبوتران نامه بررا که بین آنسوی گنبدگردون واین سوی چهاردیوارخاك درکار مخابره بودند باین فضا سردادند وسامان و پرواز آنها را مهیا نمودند. ایشان یکدسته بزرگی هستندکه ادب اسلامی مامرهون مجاهدات ایشان است . واز «خاقانی» تا «جامی» وبلکه از «سنائی» تا «بیدل» همه ایشان دربنراه خدمات بس ستوده وفرخنده نموده اند .

خاقانی بناکرد که بشعر خود قدری وسعت و عمومیت بدهد . وبکوشد که بین انسان واین کاینات بزرگ علاقه پیدا نماید. خاقانی «خضر» را چنین توصیف میکند:

مه قدم و فلک رد او زلف آفتاب رد
چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری

ومیخواهد آسمان و ستارگانرا با انسان بیامیزد وقبا وردای آنهارا بانسان به پیچد . ونیز

خاقانی بناکرد که عناصر تصوف را در شعر داخل کند و بموضوعهای غزلهای خود صبغهٔ از عکس جمال یکتا بدهد. وهم درین شکی نیست. طوریکه اورا خلاق‌المعانی لقب داده اند، او در راه وسعت معانی و دربکار انداختن کنایات واستعارات و تعبیرات نو یتی خدمات شایانی بدنیای ادب و شعر نموده است.

که گویی اودر حقیقت مبشری بود باینکه تطور بزرگی در ادب وشعر می آید. هم درمکتب وهم درمعانی وهم‌در الفاظ. اگرچه‌خاقانی نیز مبتکراول این شیوه نیست واستاد معنوی او «سنائی» اورا باین‌شیوه الهام داده است و اگرچه اشخاص بزرگ وشخصیتهای خیلی عالی درینراه کار کرده اند وخیلی ها مجاهدت کرده اند امثال شیخ عطار که او پهلوان بسیار نیرومند ودلیراین میدان است. ولی انقلاب حقیقی واصلی‌در مضمون ودر الفاظ ودر همه چیزازقلم‌وقریحه وروح بزرگ وجهنده وطوفانی‌مولانا بروی‌کار آمدکه معنی قافله سالار حقیقی این کاروان اوست. و دنباله‌ بان قافله بیدل است.

آری مولانا شعر را از یخچال تقید، بخمستان پر جوش عرفان و یا به آسمان وجد وجذبه بالا برد. ونخستین قدمیکه میبایست درینراه بردارد، این بودکه بایدسد الفاظ وترکیباتی را بشکند که گویی قشر متحجری است که معانی و مضامین را در حبس ودر حصار خود گرفته است زیرا تانشکنند بسته نمیشود وتا ویران نگرددآباد شده نمیتواند.

آن مرد دانشمندی که درهمه شعب علوم تبحر فوق‌الوصفی را حاصل کرده بود، می‌دانست که الفاظ وترکیبات برحسب تطور معانی و ضروریات عصر روز بروز کسب وسعت میکند و باید روی بتزاید باشد واگر در اول مراحل استعمال خود غیر مانوس شمرده شود، دیری نخواهدگذشت که‌گوشها وچشمها باآن آشنا شدنی است.

اومیدید مثلاً درفلسفه کلمات: قیاس، قضیه، کلی، نوع، جنس، جوهروعرض ابدیت ولایتناهی وغیره وغیره چطور ازمعنی های موضوعهٔ اصلی خود باین معانی منطقی وفلسفی بعاریت‌گرفته شده وچطور رفته بگوشها و ذهنها مانوس گشته اند. و همینطور است در همه علوم و فنون و بهمین وتیره است سنت تطور کلمات و عبارات و بلکه ادب ها و اسلوب ها.

مولانا میدید که شعر باید چیزی باشد که‌هیولی‌آن ازدنیای تخیل وعاطفه و جذبه باشد وصورت آن چیزی باشدکه باموزیك هم‌آهنگی داشته باشد و شعر باید آزادانه

و بدون تکلف و زادهٔ زمان و مکان و باقی ظروف باشد، نه مانند عنوان او ح مزار که نام برسنگ خارا بجاویدان نقش شده ومعنون درزیر خاك، خاك وغبار گشته است.

مولانا میگوید: شعر من نانی است که باید گرما گرم خورده شود ور نه شب ما نده میشود وتازگی آن از بین میرود. ولی مولانا که درین فرموده خود هضم نفس کرده است، حقیقتی راکه کلی وعمومی است نیز اظهار فرموده است. آری هیچ چیز ثابت ومتحجر مانده نمیتواند وهرچیز درتطور است وانسان باید همیشه بحیث فرد وهم بحیث مجتمع، چشم اوبافقیدور آینده دوخته باشد که زمانه هرچیزرا کهنه وفرسوده میکند.

ولی این را نیز نباید فراموش کرد طوریکه شکسپیر میگوید: کار یکه اساسی است پایدار است و «زمانه نمیتواند آنرا درانبان فراموشی بیندازد وبدوش بگیرد وبرود». که شعر مولانا هم ازین قبیل است. اگر زمانه تا کنون نتوانسته سوفو کلیس و شکسپیر ودانتی وگویته رادر انبان خود باخود ببرد، طبیعی است که نخواهد توا نست نوا بغی را امثال مولانا وبیدل وحافظ وخاقانی ازبین بردارد.

واینك چند نمونه از اشعار مولانا ذیلاً تقدیم میگردد: بعضی‌ها روا یت میکنند که مولانا اکثر غزلهای دیوان شمس تبریز را در حال وجد وسماع چنگ ونی در حا لیکه پیرامون ستون صومعهٔ خود میگردیده ارتجالاً می‌سروده. منکه نمیدانم این روا یت تا کدام اندازه صحت دارد، اینرا می‌بینم که‌اشعار او تا کنون در حالت رقص و وجد ومستی است وتا کنون صدها پیمانه باده بهشتی از هر کلمهٔ آن ترشح میکند.

شمس تبریزی که مست است ازازل | مست خواهد بود تا روز شمار

× × × × ×

دوش بوداند رخرا با تم گذار | چنگ و نی دیدم که می نالید زار
چون شنیدم نالهٔ آن هردو یار | بر من آمد گریهٔ بی اختیار
ساغر زرین بمن داد آن نگار | می بنوشیدم بیاد کردگار
دست بردم تا بگیرم دامنش | یا بگیرم خرمن گل درکنار

با نگ برمن زدکه هی هی دور شو!
گل نه چینی تا نه بینی زخم خار

× × × ×

ای ذات ترا وجود ، مطلق / بر بحر تو کاینات ، زورق
اسماء وصفات مارا سراسر / ز اسماء وصفات تست مشتق
اشیاسمت وجود بگرفت / تقیید چو شد لباس مطلق
عالم بوجود تست موجود / در خانه بکد خدا است رونق
در مشرق دل طلوع دارد / خورشید وجود مطلق حق
اشراق کند بطالع سعد / بی او هم شام و صبح ابلق
دل همچوصراحی است پرمی / آویخته در هوا معلق
آن یک چوزخویشتن فنا شد / حق بود از وکه گفت «اناالحق»

×××××

زهی مملو ز عشقت خانهٔ دل / منور از رخت کاشانهٔ دل
غم عشق تو آن گنجی خراب است / که مستور است درویرانهٔ دل
شود مست مدام آنکس که ساقی / دهد مستیش از پیمانهٔ دل
دلم برسان بحر بیکران است / تویی ای جان ودل دردانهٔ دل
چو دل مرغ غمت رادانه گردید / دوعالم سر بسر شد دانهٔ دل
ندانند جان زجانان دل ز دلبر / کسی کافتاد در میخانهٔ دل
برشمع رخش دل ره نیابد / گرش نبود بکف پروانهٔ دل
خیال روی اورا می پرستم / من آشفته در بتخانهٔ دل
اگرخاموش گشتی «شمس» درعشق / نیفتادی برون افسانهٔ دل

×××××

سر اطلاق ومقید ، صفت ونعت کمال / با تو امروزد راطوار بگویم یانه ؟
آنکه از موسی عمران «أرنی» گفت که بود؟ / وآنکه گه گل‌شد وگه خار، بگویم یانه ؟
آنکه از دیدن «عذرا» دل «وامق» بربود / کیست در کوچه‌وبازار، بگویم یانه ؟
آنچه دلدار بدل گفت نمی یارم گفت / آنچه دل گفت بدلدار ، بگویم یانه؟

×××××

ای صفات توعین ذات شده / ذاتت آیینهٔ صفات شده
یک نفس برجهان دمید لبت / درجهان این نفس حیات شده

هیچکس مظهر تو نیست که هست ... ذاتت آیینه و ارذات شده
رخ نهاده شهٔ خرد بسیار ... بر بساط تو شاه مات شده
چون همه اوست پس چرا باشد ... این یکی لات و آن منات شده
روی بنمود از جمیع جهات ... یار مستغنی ازجهات شده

×××××

گفتم تو که یی و من کیم؟ گفت: ... من هستی تو تو نقش درگاه
گفتم تو تویی و من تو ام هم ... گفتا: «شدهٔ زخویش آگاه»
گفتم بنما رهی بخویشم ... گفتا: بگذر زما سوی الله!

×××××

از آتش عشق نرد بان ساز! ... برگنبد چرخ نرد بان نه!
ای اشک، زچشم ماچو رفتی ... آنجا رو و سر برآستان نه!
ای زهره زچشمهای هندو ... ترکانه تو تیر درکمان نه!

×××××

ای ذات ترا دوکون مرآت ... در ذات توجمله محو بالذات
تو مهر جهان فروز جانی ... سرگشته دوعالمت چو ذرات
هر ذره ترا بتو نماید ... چون طلعت آفتاب، مرات
در ذات توظاهر است و باطن ... مصباح وزجاجه نیز مشکات(۱)
آگه شود از رموز مستان ... هر کس که فتد درین خرابات
ای ترک هرای خود نگفته ... آورده فضایل و کمالات!
گر لذت جام عشق خواهی ... مرد انه بگوی ترک لذات
آنکس که رسید در تو چون «شمس» ... نه نفی شناسد و نه اثبات

×××××

از خوف ورجا چو برتر آیی ... ایمن چو صفات کردگاری
کشتی نرسد ز بحر بی بحر ... تو کشتی بحر بی کناری

---

(۱) اشاره است باین آیهٔ شریفه. الله نور السموات والارض. مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة زیتونة مبارکة لاشرقیة ولاغربیة یکاد زیتها یضیئی ولولم یمسسه نار.

کشتـی قوای تو چو بشکست — خاموش کن از سخن گزاری!
کشتی شکسته را که راند؟ — جز آب بموج بیقراری
کشتی شکسته هم روان کرد — آن بحر کرم به برد باری

×××××

در آن روز بودم که اسما نبود — نشان از وجود مسمی نبود
زمن شد مسمی و اسما پدید — در آن روز کانجا من و ما نبود
به بتخانه رفتم به بتخانه در — در آن هیچ رنگی هویدا نبود
بعمدا شدم برسر کوه قاف — در آنجا بجز جای عنقا نبود
بکعبه کشیدم عنان طلب — در ان مقصد پیرو برنا نبود
سوی قاب قوسین کردم نظر — در آن بارگاه معلی نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن — در آنجا شرد یدم دگرجا نبود
بجزشمس تبریز پاکیزه جان — کسی مست و مدهوش وشیدا نبود

×××××

من درین روزها دو کتاب مطالعه کردم که لفظ مقدس «الله» عنوان هردو بود. یکی از آن تألیف دوست گرامی من جناب استاد محترم آقای محمود عباس العقاد شاعر ونویسنده وفیلسوف مصری که یک نسخه را ازین کتاب جاوید بنام من هدیه فرموده است وحقیقت این است اثری بس گرانبهایی است که با اسف زیاد درین هفته خبر فوت آن مرد گرامی را که نمی میرد و همیشه بعشق زنده است شنیدم. دیگرش کتابی است بعنوان (خدا در ورا ن علم تجلی دارد) و آن مجموعه ایست از مقالات علمای غربی که آقای «جان کلوو رمونسما» آنرا جمع کرده و آقای دکتور «د مرداش عبدالمجید سرحان» مصری آنرا بعربی ترجمه نموده است. اگرچه عنوان اصل انگلیسی آن که آنرا قبلاً دیده بردم این است: «شهود خدا در دنیایی که روی با تساع است.» این اثر مجموعه ایست از تقریباً سی مقاله که هر یک را عالمی از علمای امریکا نوشته است وآقای کلوور مذکور آنها راجمع ونشر کرده است.

اگر راست بگویم هما نقد ریکه خدای بیچند وچون در غزل فوق مولانا تجلی میکند در هیچ علم وفلسفه بآن زیبایی تجلی نکرده است. بلند ترین چیزیکه درباره

تجلی خداوند گفته شده است این حدیث قدسی است که به بهترین صورت درین غزل مولانا تجلی میکند .

لا یعنی ارضی ولا سمائی ولکن یعنی قلب المومن

زمین من و آسمان من بهنای گنجایش مرا ندارد ، تنها دل مسلمان است که گنجایش مرا ندارد

بعد از مولانا اگر حافظ آمده واگر عراقی ویا جامی ویا بیدل همه ریزه خواران مولانا هستند وا ینک یک غزل دیگر مولانا را که چطور برجبروا ختیار و حل وحرمت تعلیق میکند ، وبازچطوردرعین حال عریضهٔ تقصیرخود را درلفافه‌که‌عنوان آن بخیل جای بذام کریم وکرم اوست بچه لطف تقدیم مینماید .

چون من خراب ومست را — در خانهٔ خـود ره دهـی
پس می ندانی ایندر؟ — این بشکنم آن بشکنم
خـوان کرم گسترده‌یی — مهمـان خویشم کرده‌یی
گـوشم چرا مالـی اگر — من گوشهٔ نـان بشکنم ؟
نه نه ، منم بـرخوان تـو — سر خیـل مهمـانـان تـو
جامی دوبا مهمـان خورم — تـا شرم مـهمـان بشکنم

گویا مولانا اساس « رومانتیزم » شعر ما را طرح کـرده بـود و امید میرفت که این نهضت دوام کند . ولی چندین موانع بروی کار آمد که مـوجـب فتـور و تأخر شیوع این مشرب گردید .

یکی ازین موانع فتنه چنگیز بود که در بلند ترین روح این مشرب بروی کار آمد وآنرا زیرا نقاض ومواد منهدمهٔ مبانی ومبادی عالم اسلام مدفون ساخت . وپیکرمجروح ومصدوم اسلام مدتها با زخمهای خون چکان در بستر تعطل وتأخرماند و بلکـه آثار روحی صدمهٔ آن تا قرنها باقی بود .

وازطرف دیگراین مشرب دردیار عرب متدرجه بشکست شد . بدوسبب : اول : انهزام فاطمی ها و باطنی ها در بین مردم عرب که این طوایف بشکلی از اشکال فکری داشتند نزدیک بوحدت الوجودی که بشکست مادی و معنوی ایشان در آن دیار این مشرب نیزورشکست شد . دوم : پیداشدن بعضی از علمای قوی پنجهٔ نقلی مانند علامه «ابن قیم جوزیه» وعلامهٔ « ابن تیمیه » که بشدت وبا منطق

قوی برخلاف این فکر قیام و تبلیغ نمودند. ونیزچون دستهٔ های بنام «وهابی» وهم مردمی بنام «اهل حدیث» درعرب و درهند بوجود آمدند. ایشان نیز طبعاً آن تبلیغات را تأیید کردند.

«أباضی» ها که در شمال افریقا وشمال شرق جزیرة العرب اند وبنام «خوارج» معروف اند طبیعی است چون نقلی محض اند، شدیداً مخالف اینطور مشرب هستند وخواهند بود. اگرچه ایشان امروزکیان فکری وذهنی چندانی ندارند. شیعهٔ اثنا عشریه نیز برخلاف این نظریهٔ شدند وآنرا مخالف شرع مبین دانستند.

واز یندرو این مسلک که دارای مراکز متعددی بود، رفته رفته بسیاری آنها را ازدست داد وتنها به افغانستان وهند مسلمان وبخارا وترکیه متمرکز گشت. که کنون دارالملك آن افغانستان است. اما آثارجاوید آن درعرب وعجم بطور پایداری باقی مانده است وهنوز باقی مانده است زیرا نویسندگان این مسلك، صوفی های محض نبودند. ایشان عبقری های شعرو سخن وعلمای محقق و فیلسوف های مدقق شمرده میشدند و دنیا پیرا از ادب بنا نمیرزند که ابعاد زیاد دارد و اگر مثلاً بعد تصوفی را ازآن دنیای پهناور کم کنیم، بازهم هنوزسه بعد دیگر یعنی بعد ادبی واخلاقی وفلسفی وبالکه بعد چهارمی که دینی باشد باقی میماند. مثنوی ولو که بعد تصوفی نداشته باشد بازهم میتواند سرچشمهٔ بزرگ پند وحکمت دینی ودنیایی واخلاقی واجتماعی شود. چنانچه عملاً شده است. وهمچنین حافظ که اگر بعد عرفانی اورا حذف کنند بازهم بشعرغنایی وتغزلی خود درصف اول ایستاده شده میتواند. وحتی امروزدربسا مجامع بصرف نظرازسطح عرفانی خود برفرازبام سخن جای دارد.

اسماعیلی ها تایك اندازه وازیك پهلویی وحدت الوجودی هستند وحتی بعض ها کلمهٔ (Mystisism) را به «باطنیت» ترجمه نموده وتصور کرده اند که این فکر از «باطنی ها» گرفته شده است. ولی این کلمه عامتراست وحتی فکرت وحدت وجودی قبل الاسلامی هند وغیره را نیز دربر دارد.

درعرب ها ودرشرق ادنی سبب دیگری نیزهست که موجب شکست این مشرب شده است. وآن انحطاط وابتذال عمومی طبقه ایست که درآن دیار بنام صوفی ها شهرت یافته اند. مثلاً درمصر طبقه ویاطریقه بنام (رفاعیه) بمیان آمده بودند که کنون همه چیز را از دست داده اند وطبقه راکد وبی ارزشی معرفی شده اند. ونزد هرعرب اگرتونام تصوف

رابگیری. همان طبقه رفاعیه که درین اواخر به شعبده هادست زده اند، بفکر ایشان می آید و خیال میکنند «تصوف» یعنی شعبده بازی وحتی که نویسندگان بزرگ امروزی عرب از تصوف چیز بیشتری بجز از این نمی شناسند و عین این و بلکه بدتر از این است حال طبقه های صوفیه ایکه در ترکیه بنام «طریقهٔ مولانا» و «طریقهٔ بیکتاشی» معروف اند که متأسفانه عین این چیز در اکثر جایها دیده میشود.

درسنی ها نیز تبلیغات امثال علما یکه ذکر نمودیم بی اثر نماند وانشعاب بزرگی را در تصوف ایجاد کرد وطریقه های متعددی را بمیان آورد که مثلاً «وحدت شهود» عنوان اصلاح شده ویا تبدیل شده «وحدت وجود» است. وایشان بجای اینکه بگویند «همه اوست» میگویند «همه از اوست».

وباین منوال طریقه های زیادی بنامهای مختلف از قبیل نقشبندیه وقادریه وچندین امثال آنها بمیان آمدند که همه بحق وبخیر وبه اخلاق نیکو دعوت میکردند. که پسانها درعرب نیز اینگونه طریقه های تبدیل شده بدرجه خوبی نفوذ کرده بود. از قبیل طریقه های «رفاعی» که مذکور شد و «بدوی» وغیره که کنون قوت ونفوذ ایشان طوریکه گفتم خیلی ها کم شده است وبجز کتله های خاکستر از آن آتش های پرحرارت ونورچیزی نمانده است.

ولی درخراسان وهند، این سلسله که از سنائی آغاز شده وبعطار ومولانا وامیر حسینی سادات غوری وجامی وبالاخره به بیدل رسیده است بدرجه کسب قوت نموده بود که فقها را نیز درین حلقه داخل کرده بود. وحتی که قبل ازمولانا نیز دیده میشود که این فکر درعلمای بزرگ دینی وفقهای عالیمقام وحتی فلاسفه سرایت نیرومندی کرده است. واثرهای آخرین امام محمد غزالی آ اطوریك صبغهٔ روشنی ازین مشرب دارد که میخواهد باین مشرب رنگ مذهب بدهد. وحتی در شیخ الاسلام عبدالله انصاری نیز نزعهٔ قوی ازین فکر بخوبی مشاهده میشود.

شیخ الرئیس ابوعلی ابن سینا نیز در آخر اشارات ودیگر اثرهای خود اشاراتی باین فکر دارد. وشاید ازین پهلو است که بعضی ها دعوی کرده اند که ابوعلی بعقیدهٔ اسماعیلیه بوده است. زیرا طوریکه گفتیم این طایفه نیز ازیك پهلو باین عقیده ارتباطی دارند. اسماعیلی ها درآنوقت برای توسیع فکر وفرقهٔ خود علمیات عجیب وغریب وحتی ترریزیم (ارهاب) را بکار می انداختند. وشاید «ابوعلی ابن سینا» مانند عائلهٔ شیخ الاسلام «خواجه عبدالله انصاری» نمیتوانست که سررا بکف دست بگذارد وازاسلام ومشیخت آن بخون خود دفاع کند.

ودور نیست آن مرد فیلسوف سیاسی وطبیب که قیمت حیات جسمی را نیز میدانست ورا حت وعزت رادوست میداشت بمقا بل ارهاب آن طایفه این جانبی نشان داده باشد ورنه شیخ صاحبدل ما «ابن سینا» ارادت قوی و مخلصانهٔ بحضور حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر داشت، و محیط عائله ومحیط تربیه اوهردو باین اشاره میکند که او باید زیر نفوذ صوفی های صافی رفته باشد. بهرحال شاهکارهای این طبقه صوفی های وحدت الوجودی را هیچ مذهب وهیچ مشرب وهیچ فتوی از بین برده نمیتواند. درعرب هنوز مناجات های پرسوزوگداز جناب «رابعه عدویه» سینهٔ آسمان را می شگافد واشعار «عمر بن الفارض» ورد دمه زبانهاست. وهمچنین اثرهای جاویدمولانا وعطار وسادات وشبستری وحافظ وجامی وعراقی وبیدل زیب ادب و پیرایه هنر مردمان شرق میانه خواهد ماند.

این مردم بلند ترین کاخ سخن را طرح ریزی کردند. زیرا شاعر شدن در تصوف کار آسانی نیست. اینگونه شاعرعلاوه برقریحه وذوق، محبت وخلوص عشق نیز باید داشته باشد وچون تصوف وحدت الوجودی درقلهٔ فلسفه وبازهم فلسفهٔ الهی قرار یافته است، اینگونه شاعرصوفی باید فیلسوف بزرگ وعمیق نیز باشد. وفلسفه طبعاً بعد از تحصیل علوم قابل کسب میشود. پس اشعاراین مردم معجون مرکبی است از تغزل و تصوف ودین واخلاق وموعظه وفلسفه.

وازین است که اشعاراین طایفه مانند برلیان از هر پهلو میدرخشد وهر کس بقدر استعداد خود ازآن استفاده کرده میتواند وحتی اگر بعضی ها ازین چاشنی بهرهٔ هم نگیرند بازهم غذاهای روحی، ادبی، دینی، اخلاقی وفلسفی فراوانی بدسترس ایشان گذاشته شده است. گویا اینطور مردم ازتاکستان مولانا وحافظ و امثال ایشان شیرهٔ دین وسرکه موعظه و گلوکوز اخلاق وحتی مویزدعوی افتخاررا می چینند وتنها ازمی ناب تصوف ایشان پرهیز میکنند. برای اینکه ذوق ندارند ویا زورایشان نمیکشد ویا ازمحتسب می ترسند.

امروزعصر ذره است وباین مشرب وحدت الوجودی تمایلات زیادی دارد. و علی الخصوص که بعد از «هیگل» همه مکتبهای فلسفی جدیدی که دردنیای متمدن کسب وجود کرده است، ازین مدرسه منشق ومنشعب گردیده وبلکه مبادی اولی خود راازین مشرب گرفته است. امثال مکتب «تطورانبثاقی» ومکتب «کل درکل» ومکتب «وجودی» وحتی مکتب «تطور داروینی» نیز. که همه این مکاتب فکری نظریه صوفی راگرفته ومسخ کرده است.

بعد از چنگیز، چنگیز دیگری بمیان آمدو آن عبارت از امیر تیمور گورگان است. ولی بلیهٔ این چنگیز دوم که با بلیهٔ چنگیز اول در بسیار چیزها اشتراك و مانندی دارد. بعضی خصوصیاتی برای خود نیز حفظ میکند مخصوصاً در ینکه امیر تیمور مانند چنگیز بر ثقافت صدمهٔ کمرشکن واردنکرد. بلکه بالعکس مردعلم دوست وهنر پرور بود و بعلم وعلما فوق همه چیز و بلکه فوق همه کس احترام میکرد. علامه «سعد الدین تفتازانی» و فیلسوف «میرسید شریف جرجانی» همیشه با او بودندواز قرارشنیدن امیر تیمور ایشانرا درراه ازراه احترام ازخود پیش میساخت وبدنبال شان میرفت. وبهر که هرچه کرد، بهیچ عالم کینه وحس انتقام نپرورد.

وباز تیموریان درخراسان ودرهند بهترین خدمت ومساعدت را بعلم وادب نمودند ودرعهدایشان پایهٔعلم وادب خیلی ها بلندرفت ومقام سخن بیش از توقع بالا گرفت. که ازجامی گرفته تا بیدل یك سلسله بزرگی از علماء واد باء وصوفی ها درین دوره درخشان آمده اند.

ونیز ازجملهٔ موانع ادامه تطورسبك مولانا و بیدل عدم همکاری میوزیك است با شعر. در بین فنون ظریفه شعر و میوزیك دوخواهرعینی ولازم وملزم همد یگراند. میوزیك بعدالاسلامی ما هم بمانند شعرشکل وسبك خود را ازعربها واز اقوام آرا می گرفته بود. وهردو (یعنی شعرو میوزیک) درچوکات اوزان والحان مخصوصی محدود شده بود وحتی که نوع هم آهنگی بین وزن شعرولحن موسیقی وجود داشت که این بیشتر مجال شعروهم میوزیک را تنگتر میکرد. مثلاً بحر« رجز » شعر بمقام «حجاز» موسیقی همنوایی بیشتری داشت.

وچون میوزیک با مطرب هردویکجا از بین رفته بود ولااقل در بین طبقات بلنداجتماعی سقوط نموده بود، ممکن نبود که در برابر یک شاعر مبتکر نیز کدام مطرب مبتکری عرض وجود کند. وازین بود که وجدوسماع صوفیان توسط دستهٔ از ایشان که شوقی (اماتور) محض بودند اجرا میشد. وطبیعی است که خواننده شوقی باندازه مطرب پیشه وراستاد فن شده نمیتوانند. زیرا موسیقی نیز مانند شعر علاوه بر قریحه تمرین و مشق عمیق و طولانی بکار دارد.

وازینرو باا ینکه مولانا و باز بیدل کوشیدند که بحرها و وزنهای جدید ونامطبوع (باصطلاح بیدل) که در شعر حرکت جدید زنده در موسیقی نیز آب وتاب تازه بیاورد، بروی کار آورند. ولی چون متأسفانه بال موسیقی آن شکسته بود (وتا کنون شکسته است) شعر نتوانست بیک بال پرواز شایانی بکند.

بیدل خلف راستینی بود برای مولانا . ودر عصر بیدل وبعد از بیدل توقع میرفت که این شعر جدید بهروزی وپیروزی بیشتری را بدست آرد. که بد بختانه این دفعه چنگیز سوم وخاتم چنگیز ها یعنی چنگیز استعمار درآن نیم قاره بزرگ (هند) فاتحانه داخل شد. و همان یاسای چنگیزی ویرغوی هلاکویی را بشکل دیگری که مطابق بعصر جدیدتری بود بمیان آورد وشمشیری راکه به آن گردن دل ودین وایمان ومروت وثقافت را از زیر قبای تجارت وردای دین ( تبشیر ) پنهان کرد وهمان بودکه بههمه این چیز ها خاتمه داد. نه تنها برشعروادب ما ، بلکه بر ثقافت عربی واسلامی نیز انجامی داد .

ولی کنون چهباید کرد ؟ وآیا گذاشت کهاین شیوه مولاناو بیدل با ینجا خاتمه پیدا کند وشعر وادب بهقهقراء برودویا اینکه بایدکوشید که شعر هم در ماده وهم درصورت خود بر حسب زمان ومکان وباقی ظروف متطور باشد وشاگردان وپیروان این شیوه این مشرب را با روح زمان پیش ببرند ؟

مدتی است در عرب وعجم از مصر تاافغانستان درباره شعر جدیدوقدیم سخنان زیاد می‌شنوم. بعضی شعرجدیدرا بشدت نکوهش می کنندو برخی هم ازین شدید ترشعرجدیدقدیم رابدمیگویند. جمعی برین اند که شعرجدید باید یک انقلاب خونینی درمیدان سخن بیاورد به درجه ایکه اگر ممکن باشدحتی زبان وحروف نیز تبدیل گردد تاچه رسد باوزان و قوافی. دستهٔ چنان می پندارند که شعرجدید باید خیلی هاساده وبسیط وعاری ازهر قید وعقده باشد. وطوریکه میگویند« فن برای فن »باشدودر شعر بدون عشق دیگر مضمون ومفهوم می داخل نگردد .

چیز که حق است اینست که کنون شعر باید بشدت وبسرعت تطوری را در پیش گیرد . فن طوریکه گفتیم پیش آهنگ علم است تادرفن تطوری نیاید درعلوم ودرحیات تطوری آمدنی نیست ولی شعر قدیم است که به شعر جدید تطور میکند.

آری طوریکه گفتیم شعرجدیدعبارت از یک انقلاب خونینی نیست که سر کدام چیزی را ببریم ویاسینهٔ آنرا بشگافیم ویا زبان وحروف را تبدیل کنیم. وزن وقافیه درین باره چندان مهم نیست وبیشتر مربوط است بهمیوزیک کهآن نیز بایدهمدوش شعر متطور شود ومابه تطور وپیشرفت میوزیک بیشتر نیاز مندیم.

ونیز معنی شعر جدید این نیست که ما اشعارا روپایی رابهشکل وصورت آن بزبان خود

نقل دهیم ویاهم ترجمه کنیم ، که نه بذوق ماسازگار باشد ونه هم به میوزیک ما مساعدت کند. فن دو چیز را قبول نمی کند انقلاب را وعنف را . ما باید بین شعر و میوزیک که در بین این هردو باید هم آهنگی باشد فرقی نیز قایل شویم . یعنی : چون میوزیک غربی که زادۀ علم است باندك تعدیلی می تواند میوزیک ملی ماشود . ما می توانیم باندك کوشش بین ذوق ملی وروح لهجه های بومی خود وبین میوزیک جهانی تطبیقی حاصل کنیم . وممکن است آنطور سمفونی ترکیب کنیم که بسمفونیهای دیگران مابة الاشتراك و هم مابة الامتیازی داشته باشد .

اما در شعر که بیشتر زادۀ ذوق محلی است مسئله قدری مشکلتر است . زیرا بهمان اندازه که میوزیک در ما مرده است بهمان اندازه شعر در ما کسب زندگی ونشوء و نمو کرده است . گویا ما در میوزیک فراغی داریم که باید آنرا پر کنیم . ولی در شعر باید اول بکوشیم که برای شعر جدید اولاً فراغی پیدا کنیم و باز آنرا پر نمایيم.

و این علاوه بر آنکه میوزیک امروزه برای خود یک ماهیت بارز علمی کسب کرده است ، وعلم چیزی است آفاقی و به عبارت دیگر در علم هیچ اختلافی نیست. و ازین است که میوزیک در آینده مانند باقی علوم یک چیز بین المللی میشود وهمه ملل این میوزیک عالمانه امروزه رانرا گرفتنی هستند اما شعر همیشه ریشه های قوی خود را درسرزمین فن فروبرده است. وفن چیزی است که خارج اقلیم خود وبیرون از باغچه قریحه ملی خو دنشوءونما نمی کرده نمی تواند. وازین روشعر باید از باغ ملیت بروید واز دیوار آن سر کشد تا علامۀ ممیزه آن باغ باشد.

وازطرف دیگر ما پسر ویادختر خودرا بزورمی بریم وبه مکتب داخل میکنیم که علم بیاموزند ولو که بایشان خیلی گران وناگوار باشد. اما فن اینطور نیست. فن انگوری است که خودش باید خودرا در تاك شیرین کند . من همیشه تنازع بقاء را دربین افکار بیشتر میبینم تا دربین انواعیکه داروین گفته است. شعر سعدی وحافظ وجامی وبیدل ومولانا وسنائی کنون بر زبانها وگوشها ودلها جایگزین است ومانمی توانیم بکدام قوه زمینی وهوایی ویا تانک و توپ ویاتوسط کدام تقنین از کدام شوری ویا کدام منشور از کدام فرمانده ، این عناصر را از مشاعر خود بیرون کنیم . این کاررا کسی کرده میتواند که متاع بهتری از شعر ببازار قرایح عرضه کند . ولااقل بتواند باشعرایی که بدرجه دوم وسوم اند مانند واقف

وکلیم وسلیم مسابقه کند تاچه رسد باستا دانی مانند سنائی وخاقانی ومولانا وحافظو جامی وبیدل که بگفتهٔ «لانگ فیلو» : «آواز پای ایشان تاکنون از دهلیز زمانه انعکاس دارد».

سعدی شاه یگانه کشور غزل بود وکسی نمیتوانست درملک اوانباز او شود. تادور حافظ رسید واو توانست یک بعد دیگری رادرین کشور بیفزاید ودرین تنازع بقاگوی سبقت راببرد. ماکنون بدست خود رادیو های ترانسستوری داریم که همه موجها را میگیرد. ومایقین داریم که رادیوهای جدید آینده بهترخواهد بود. ولی تاکنون ببازار عرض وجود نکرده است. وبااین رادیوهای موجوده مسابقه ننموده است ولی وقتیکه رادیو های جدید علاوه برین وظیفه خود، کار تیلیویژن وکارمخابره رانیز ایفا کند وهم بتواند انرجی برق را ازراه هوا بخانه‌ها وارد کند وخانه راگرم وروشن نماید وبلکه هنوز نور آفتاب را از اقلیمی باقلیم دیگری نقل دهد. طبیعی است که مردم آنطور دستگاه رابزر قیمتی باشد بدست خواهند آورد وازین دستگاههای کنونی صرف نظر خواهند نمود ولی ممکن نیست که رادیوهای کم موج تر وکمزور تر وبی سر تر رابصورتهای هشت رخ ونه گرد بمیدان بکشند که این رادیوی جدید است ودم آن مانند دم موترهای شورلیت مودل ۱۹٦٤ ویا مانند دم ابروهای خانمهای لوکس کشیده است. هلا بخرید که زودخلاص می شود !

وهمچنین اگر شعر جدیدی بیاید ومسابقه راببرد حتمی است که مقام حقیقی خودرا اشغال خواهدنمود. شعرجدید به مانند شعر قدیم متکی است برشاعرخود. اگرامروز میرزا بیدلی بیابد وشعر جدیدبسراید طبیعی است که بر شعر قدیم غلبه میکند زیرا جدید لذیذ و مفید است واگر ضمیر وقریحه مانند بیدل متوجه عصرجدید وثقافت جدیدو مضامین جدید میگردد، سرمایه بزرگی را درتحریک وتشویق بسوی عصر آینده بدسترس ما میگذارد. زیرا او فطرتاً نبوغ دارد. ولی اگر مرحوم ملا «بادل» که‌نیم قرن پیش از یندرکابل هذیان میگفت بیایدوشعرجدید بگوید یقین دارم که بد ترخواهد بود. زیرا هذیان امروز بد تر است ازهذیان دیروز.

جودت ولطافت الفاظ واینکه ازهرگونه تعقیدعاری باشدشرط شعر جدید است طوریکه‌شرط شعرقدیم بود. وحتی قصیده لامیه معلقه معروف امرالقیس که‌شاهکار ادب باستان است، به واسطه کلمه «مستشزرات» که‌درآن تتابع حروف «ت» و «ش» و «ز» باعث تعقید و ثقالت گشته است موجب معیوبی قصیده شده است. تازگی نیز شرط استطوریکه درشعر قدیم بود

ارسطو شعر را عبارت ازایجاد میدانست. درشعرقدیم نیز مضمون دیگران راگرفتن ویا به مضمون مبتذل میل نمودن عیب بزرگ شاعر و نقص سترگ شعر بود .

درباره اینکه باید مراد شعر منطبق بر محیط باشدحقی است که قابل هیچ اشتباه نیست . تیرو کمان از بین رفته است وسپر وسنان وناچخ را کسی نمی شناسد ونه دمخنان وبرگستوان را . شیرینی بسیار نیز چند ان مرغوب نیست و کنون میکوشند که نقلها را بککاو وقهوه ممزوج کنند تاقدری تلخ شود مشک وعنبر کنون بصورت خالص استعمال نمیشود ، زیرا خیلی هـا قوی وثقیل است . خصوصاً که عنبر کنون بیشتر مادهٔ طبی گشته است .

دیگر آن کلمات متحد المآل مانند نقطهٔ دهان و الف میان و نون ابرو از بین رفته است و کنون نباید همه زیبا ها اینطور باشند ویانباید این القاب را حق و نا حق بهمه زیبا ها علی السویه تقسیم کنیم . حسن وحدتی است که کثرت در روشنی آن ملحوظ میگردد . یعنی اول شخص زیبا ست و بعد از آن اعضاء و اجزاء اوکه بمشاهده میرسد. و اعضاء و اجزاء در کوچکی و بزرگی ذاتی خود کسب جمال نمیکنند ، بجز اینکه این کثرت را در جنب وحدت و بروشنایی آن به بینیم . اگر دهان غنچه مانندرا خوب میگوییم به تناسب وحدت است و اگر رشتهٔ دندان‌را زیبا میدانیم هم به تناسب آن است و رشتهٔ دندان وقتی بنظر میخورد که دهان نقطهٔ موهوم نباشد و یا دهان وقتی جوهر فرد گفته میشود که رشته های دندان آنرا تجزیه نکرده باشد .

امروز لباس کسب اهمیت وتنوع کرده است. محفل ها ، رقص ، بازیهای زیادی بمیان آمده است. اسباب تجمل واثاث البیت بارهـا کسب افزونی کرده است غـازه‌هـا وعبیرها و آرایشها ی موی و ناخن بدرجهٔ مبالغه آمیزی زیاد شده است کـه‌صدهـا لغت رادر وکابلری مودو فیشن افزوده است . که شعرجدیداز ینهاچاره وگزیری ندارد .

اما چیزیکه بعضی ها از شعر جدید توقع میکنند ، (که این مردم در قدیم نیز بودند و این کار را از شعر قدیم نیز درخواست داشتند . ) این است کـه شعر ساده بـاشد و بدون از شیر عشق و شکر حسن درین شیر برنج دیگراجزایی داخل نشود. اینهاهـانهایی هستند که میگویند « فن برای‌فن » . نه فن برای فن است و نه علم برای علم ونه هم تکنیک برای تکنیک . همه برای انسان و بلند بردن‌سویهٔ حیات وثقافت اوست وهمه اینها بایددر راه معرفت‌وراحت انسان‌بکـار افتد. چطور ممکن است انسان به نقش دیوار یعنی

به آن تصاویری پردهٔ سینما افتاده است دل بدهد و فریفته شود و نداند که درامه چیست و چرا و چطور این شبح های متحرک می آیند و میروند؟ .

چه فرق است بین آن شاعریکه از رنگ ریاحین محظوظ میگردد و بین آنچها ر پایی که‌از طعم آنها بهره ور میشود . اگر شاعر پشت ورق را نتواند بخواند و نداندکه :

برگ درختان سبز در نظرهوشیار

هرورقش دفتری است معرفت کردگار

چشمک ستاره و خنده ماه و تند رویی خورشید هیچ معنی ندارد اگر ما آنها رادر عنصر و درروح و در مبدء و مصیر خود شریک ندانیم و عقیده نکنیم که مشارکت و بل وحدتی همه اجزاء این گنبد نیلوفری را از بالا تا پایین( و لوکه بالا وپایینی نیست) جمع نموده است . آیا کمال بلاهت و سفاهت نخواهد بودکه تنها بزرورق سطحی و عرضی این گنبد زرنگار قانع شویم و نتوانیم با نیروی خارق العاده خود و باشعهٔ نافذ مشاعر خود ازین پردهٔ نازک عبور کنیم و بگفتهٔ جامی « سر از جیب آن براریم.»

شعر قندی است که بسیاری دواهای تلخ عام و اخلاق را ، که آنطور شعر دوستان ساده ذوق و راحت جو تناول کرده نمیتوانند به آن پوش میکنیم تا ایشان باینوسیله بتوانند آن درمانهای روح و جسم خود را بلع کنند . و از ترس همین دوا های تلخ داخلی این پوش هاست که ایشان فریاد میزنند که باید « فن برای فن » باشد .

من اولین روزی که خودراشاگرد یافتم ، دانستم که میل طبیعی من بطرف شعرواد ب است و همین که بخاقانی و مولانا و حافظ و بیدل المام نمودم ، دیدم‌که درین آثار ، گنجینه ها ي علوم و افکار و تأ ملات است و من به طفیل این آثار بود که به علوم و فلسفه میل نمودم . اگر شعر عبارت از ستایش پوستی باشد که جامی میگوید :

یکی پوست در خلط و در خون کشیده　　برد صبرت از جان و آرامت از دل

کنی عیش خود را تلخ درجستجویش　　که شکر دهان استو شیرین شمایل

پس چه فرق است بین شاعریکه پوست را برجان دلدار می ستاید و « بو سحاق اطعمه» که گوشت را بر روی غوری تمجید میکند . و آیا پوستیکه مطلوب غریزه شود، از گوشتیکه آنهم مرغوب غریزه ایست فضیلتی دارد؟ و بلکه بگفتهٔ بیدل ، گوشت پشت و سینه از پوست روی و گردن بهتر است .

پشت و سینه تا باشد کس نمی خرد گردن

و ازینرو شعر جدید باید بیشتر اشاراتی بعلوم و افکار و تأملات داشته باشد. زیرا اهمیت این اشیاء امروز بارها زیاده تر است نسبت به دیروز. و نیز باید صبغهٔ واضحی از فکرت ما بعد الطبیعی در آن باشد زیرا چون در علوم امروزه پایهٔ مادیت خیلی ها بالا رفته و پلهٔ قساوت خیلی سنگین شده است برای حفظ موازنه باید روح شعر از ما بعد الطبیعه الهام زیاده تری داشته باشد. ازین است که می بینیم حینیکه پلهٔ مادیت در غرب خیلی ها سنگین شد شعرای ما بعد الطبیعی امثال «گویته» و «ورد ورث» کسب وجود نمودند. فن نباید تابع علم باشد بلکه باید مادیت و جمود علم را جبیره کند. و باید کبوتر نامه بری باشد تا نگذارد که بین علم و ما بعد الطبیعه مخابرات بیکبارگی قطع شود.

ما نمیگوییم که شعرای امروزه نیز حتماً فکرت ما بعدالطبیعی «ارسطو» را تعقیب کنند. فکر ما بعدالطبیعی انسان مانند باقی علوم و فنون و تکنیک بشر همیشه در تطور و انکشاف است. و طبیعی است که ما بعدالطبیعه کانت و برگسون انکشاف بیشتری دارد نسبت بما بعد الطبیعه «دیموکریتس» و «لیوکریتس». و لی اگر میگویند ما بعدالطبیعه نیست پس بهتر است بگویند: نه منطقی است و نه فلسفه ایست و نه هم شعر و ادبی است و نه هم این کاینات بهم ربطی دارد. و انسان باید بقعر زمین فرو رود و زغال بیرون کشد تا بیرون دیگران و درون خودش گرم شود.

شعرایی که بیشتر تجدد را در شعر خود و در عصر خود آوردند، همانا مولانا و بیدل است. و حقیقت این است که بیدل در قرن هفده دیده بود که بسیار چیزها متبدل شده است. او تمام چیزهاییرا که در عصر او آمده بود همه را درین کلیات ضخیم خود تذکر داده است. و خیلی ها کوشیده است که افکار و تأملات عصری را تذکر دهد. مضمون های او تماماً تازه است و تا توانسته است مثلاً تیر و کمان را به تفنگ و تیر هوایی تبدیل نموده است. با صدها امثال این از امور معنوی.

طرز عبارت و اسلوب بیان و استعمال الفاظ و محاورات او نیز خیلی ها عصری است و بمانند مولانا بسیار کوشیده است که وزن های جدید ترکه بموزیک هم آهنگی بیشتری دارد انتخاب کند. و ما امروز اگر بتوانیم بقطع نظر از قوت شعری و قریحه

خداداد « بیدل» باندازهٔ او جانب تقدم و تجدد قدم بگذاریم ، کار مهمی کرده ایم . زیرا ما طوریکه عرض کردیم خواهان انقلاب نیستیم ، تطور و سیر تکامل میخواهیم . زیرا انقلاب درین میدان وظیفه نوابغ این فن و این علم و این فلسفه است .

ولی بعضی اشخاص طبعاً اباحی هستند و میل زیادی به انارشی دارند . ومیخواهند گرمباس در بهشتیکه ابعاد آن عبارت است ازتن آسانی وسهل انگاری و قناعت به‌قشر است بیفتند . مثل آن مردکی هستند که میگفت :

من ندانم فاعلاتن فاعلات     شعر گویم خوشتر از آب حیات

که مولانا و حافظ و عراقی و جامی و بیدل این نقص و این ضعف را دیده بودند و شعری‌را بمیان‌آوردندکه پوست ها و پهلوهای زیادی دارد. وعارف‌وعامی‌بطورمساوی میتوانند از اشعار ایشان استفاده کنند و حتی طوریکه عرض شد امروز در عرب وعجم اکثرمردم از پهلوهای عشقی اشعارعمر بن الفارض وحافظ استفاده میکنند و پهلوی تصوفی آنرا مسکوت عنه قرار میدهند و بهمین منوال از اشعار مولانا پهلو های اخلاقی و فلسفی را طوری مورد بحث میسازند که گویی مولانا صوفی نبوده است .

ولی شعر جدید اگر میخواهد میدان مسابقه را ببرد باید عین این کار را بکند . ورنه گمان نمیرودشعرجدید تنهاو تنها به نیروی غریزه جنسی بتواند دختران و پسران راکت‌سوار آینده را قانع سازد . و تنها چیزی که بتواند این مردم آسمان پیما راجذب وجلب کند، نغمه هایی خواهد بود که از آن سوی گردون حکایت و نمایندگی کند .

کنون ما باید بموضوع سبکها که بعضی ها درین باره خیلی ها می پیچند حرف بزنیم و گمان میکنم این گل سبک ها را بار اول مرحوم « شبلی نعمانی » هندی به آب داده است و دیگران آنرا پیروی کرده اند . و من بحیث یکمرد خراسانی باید باین تقسیم خوش باشم و خیلی ها آنرا تأیید کنم . زیرا علاوه بر اینکه‌خراسان حصهٔ بزرگ ادب و ادبا ءزبان دری را در آغوش گرفته ومیگیرد، ادب و ثقافت هند نیز خراسانی است وباید با شعروادب خراسان یک‌چیز محسوب شود. زیرا ثقافت اسلامی هندکه حتی تا اندازهٔ زیادی در ثقافت هنود نیز تأثیرکرده است ، ذاتاً خراسانی است‌که از خراسان با دین و عقیده به آن دیاررفته و نشر و وقایه شده است. وچون استادان ومبلغان و ناشران این ثقافت و بلکه حتی رهبران دینی و اخلاقی و هنوز سیاسی شان

خراسانی بوده اند، روح ادب و ثقافت خراسانی در ایشان اثر زیادی کرده است. واگر در لهجه وحتی در افاده بعضی کلمات ویا درعمق معلومات لغوی اندک فرقی باشد ویا اینکه بنا به عنعنات باستانی ایشان قطب کثرت بر قطب وحدت قدری گرانتر باشد، اینها مسایل محلی است و درجوهر مکتب اثری نمی اندازد. این مقومات اقلیمی حتی درطقوس وسلوك ومعاملات دین نیز اثری می اندازد که فرق جوهری تولید نمیکند. مثلاً مسلمان هندی بطبع محیط خود شاید نسبت بخراسانی نماز بیشتری بخواند وزکات کمتری بدهد.

آری اقلیم درفن تأثیری دارد ولی نه بسیار عمومی. مثلاً در رسم میتوانیم بگوییم که رسامهای لیندی بیشتر بچراگاه های پرازرمه ها ونقاش رومی زیاده تر بعمارات طرز گوتیک الهام دارد. ویا مثلاً اقلیم کابل وکشمیر برای شاعر الهام آورتر است. ویامیوزیک در بین هوا های گرم ومردم سیاه جرده تیزترو تندتر وپرشورتر است. ولی بازهم این صفات را بین رسم وشعر ومیوزیک مبادله کرده نمیتوانیم. ومثلاً اگرهالیند ملک پرگل نباشد نمیتوانیم بگوییم که برای شاعری نیز مناسب است. برای اینکه اقلیم رمه داری است.

زبان ولهجه وحتی طرز محاوره نیز تا اندازهٔ درشعر موءثر است. ولی نه بان درجه که مثلاً سبک فرانسه را از ایتالیا ویاسبک ولایات متحدهٔ امریکا را ازین نقطه از سبک انگلستان جدا بدانیم؟

اینجا یک سوالی میکنیم، فرض کنید فردوسی خراسانی که شهنامه را باین سبک واسلوب انشاد نموده است، اگر او یک مرد عراقی ویا بخاری ویا هندی میبود، آنوقت اواین شهنامه را بکدام سبک میسرود؟ پس این تفاوتی که بین شعراء محسوس میشود، دراثر اقلم نیست بلکه در اثر «سبک» و بعبارت دیگر «اسلوب» وهنوز بکلمهٔ واضحتری «مکتب» است. یعنی آنچیزیکه در فلسفه مکتب گفته میشود ویا «مدرسه»، عین آنرا درفن «اسلوب» ویاسبک مینامند. که اروپایی هااسلوب را مخصوص فن تعمیرساخته اند و درشعر کلمه نوع و یا صنف را استعمال میکنند. ومیگویند مثلااین شعر ازنوع حماسی است ویا تغزلی ویاچراگاهی.

آری! اختلافاتیکه بین انواع شعر بنظر میخورد دراثرسبکی نیست که از اقلیم نشئت کرده است بلکه در اثرنوعیت و طبیعت شعر ویاهم بعبارت دیگر مکتب آن است. مثلاً آن اختلافی که بین شعر بزمی (غزل) وشعر رزمی (حماسه) موجود است بین شعر عراقی

وهندی موجود نیست . مثلاً وقتیکه فردوسی میگوید :

چو پیکان ببوسید انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او

اینجا کلمهٔ «ببوسید» بمعنی این است که تماس کرد، یعنی وقتیکه تیرانداز، کمان را بدرجهٔ آخرین کشید تاکه پیکان تیر، خود را به نرانگشت دست چپ او رساند. همان بود که آن تیر از خانه کمان جهید و از مهرهٔ پشت دشمن او برآمد. ورنه «بوسه» بهیچصورت، نمیتواند بمیدان رزم و رزمنامه قدم بگذارد. واگر قدمی میگذارد بلباس مجاز واستعاره است طوریکه درین بیت حافظ تیر و کمان باقلیم غزل اگرگامی گذاشته است به پاسپورت تشبیه و کنایه بوده است .

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

و باز فرض کنیم . اگرچه این حقیقتی است نه فرض ، که دقیقی بلخی واسدی طوسی وفردوسی طوسی هرسه خراسانی بودند وهرسه شهنامه نوشته اند. با این هم آیا شهنامه سازی و حماسه سرایی سبک مخصوص خراسان است ؟ ولو که همشهریها بیشتر مایل اند که بهمدیگر اقتفا و اقتدا کنند. آیا «هومر» یونانی و «عنترهٔ» عربی نیز خراسانی بودند برای اینکه شعر حماسی سروده اند ؟

ارسطو در باره غضب و محبت چنین افاده میکند که زبان محبت خیلی‌ها پر مکر و فریب است، که بالعکس زبان غضب خیلی ها ساده تراست. که باین حساب اگر فردوسی بجای شهنامه خود عشق نامهٔ می نوشت شاید بمشکل میتوانست آنرا بزبان دری خالص انشاد کند. زیرا زبان عشق است که به طفیل آن شعر وکنایه واستعاره و تشبیه آفریده شده است .

برای خاطر مغم آفریدند
طفیل چشم من نم آفریدند

وازین رو خیلی معقد است . و همچنین زبان علم که از زبان عشق وشعر یعنی زبان ادب ساده تر است ، وهنوز زبان شرع وقانون (حقوق) که باید بسیارساده باشد ، وباید بمعنی و ضعی حقیقی خود استعمال شود . وحتی که باید جامد و از شوائب مجاز وکنایه برکران باشد .

پس آن چیزی راکه این سبک تراشان «سبک هندی» میگویند غالباً تغزل تصوفی است نه سبک هندی . و باید دانست که تغزل تصوفی و یا غزل صوفیانه یا غزل عرفانی غیر از شعر تصوفی است . مثلاً خاقانی رباعیاتی دارد که در آن تصوف را شرح داده وهمچنین ملاهادی سبزواری بنام «الف فوائد» مثنوی هزاز بیته‌ای درشرح وبیان تصوف دارد وهمچنین شیخ عطار وشیخ شبستری اشعاری دارند که تصوف را شرح و بیان میکنند که اینگونه اشعار را نمیتوان «تغزل تصوفی» که موضوع بحث ماست نامید ولی ممکن است شعر تصوفی خواند.

آن چیزی راکه سبک هندی نامیده اند ذاتاً از اقلیم هندی نشئت نکرده بلکه از آسمان تصوف فرود آمده است . ولو که هند بیش از دیگر اقالیم مهبط فیض این آسمان شده است و تصوف درآن نشوء ونمای مخصوصی کرده است . وبا این هم این سبک در هر شاعر باندازهٔ تعمق او در تصوف بمشاهده میرسد . اولین شاعر ما که به تصوف اشاراتی دارد سنائی است که او حجیرات اولی این سبک را بزبان دری تشکیل داده است.

سنائی اول کسی است که تصوف را بشکل رسمی آن درغزل آورد . و بلکه اول کسی است که بین معشوق اصلی وظلی او چندان سرحد معینی بنظر نمیخورد وانسان نمیتواند بفهمد که موضوع غزلهای او دلدار ناسوتی بوده است ویا لاهوتی . وحتی درین باره از حافظ نیز سبقت دارد

واقعاً سنائی دریایی است بسیط وهم مرکب. هرچیزی که همهٔ شعرا دارند او تنها دارد. وهرشاعر موجی ویاجویی را ازین دریاگرفته است وطوریکه ستراط چهار مکتب فلسفی را بعد ازخود بوجودآورد سنائی نیز این انواع یامکاتب شعر را بشاگردان خود گذاشت . تصوف موعظه امثال وحکم ، مدح وحتی هجو انواع و پهلوهای شعری است که پس از وی هر کس بنوبت واستعداد خود از و بارث برده است. که شیخ عطار با مکتب خرد بشمول مولانا و شمس شاگرد مکتب تصوفی اوگردید وخاقانی با پیروی از همه پهلوهای ادب او بیشتر بقصاید او الهام کرد و سعدی راه موعظه و اخلاق او را گرفت. و حتی انوری خود را میراث خور هجو او ساخت .

واینک چند نمونه ازاشعار او :

بسکه شنیدی صفت روم و چین　　　خیز و بیا ملک سنائی ببین !

تاهمه دل بینی بی حرص و بخل　　تاهمه جا ز بینی بی کبر و کین
زر نه و کا ن ملکی ز یر د ست　　جو نه و اسپ فلکی ز یر ز ین
پا ی نه و چر خ بـز یر قـد م　　د ست نه و ملک بز یر نگین
رخت کیا نی نه داد روح وار　　تخت بر آورده بچر خ بر ین
رسته ز تر تیب ز مین و ز ما ن　　جسته ز تر کیب شهور و سنین

×××××

خیز تا خو د ز عقل با ز کنیم　　د ر میـد ا ن عشق با ز کـنیم
ز بر و ز یر چرخ هرزه زنیم　　آ ن به از هردواحترا ز کنیم
بخر ا با ت روح د ر تا ز یم　　د ر بروی خرد فر ا ز کنیم
بـا نیا ز یـم تـا همه ما یـیم　　چو ن همه ا و شد یم ناز کنیم

×××××

کندیم ز دل پنج هوا ها و هوسها　　دادیم بخرد راه بلاها والمها
ز اول به تکلیف بنوشتیم کتب ها　　وآخر ز تحیر بشکستیم قلم ها

×××××

هران روز یکه باشم درخرا بات　　همی نا لم چو مرسی در مناجات
خوشا روز یکه د ر مستی گذارم　　مبارك باشدم ایا م و سا عا ت

×××××

جمالت کرد جا نا مست ما ر ا　　جلالت کرد ماها! پست ما را
دل آرا ما! نگا را ! چو ن تو هستی　　همه چیز یکه باید ، هست مارا

××××××

عشق با ز یچه وحکا یت نیست　　در ره عاشقی شکا یت نیست
حسن معشوق راچو نیست کران　　درد عشا ق ر ا نها یت نیست

×××××

عشق شاهی است پا به تخت ازل　　جز بدو مردرا ولایت نیست
عشق د رعقل وعلم د رمانـد　　عشق راعقل وعلم رایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نـگفت　　شافعی را درآن روایت نیست

بر بام تو پای کس نیامد — تا سرش نکرد نردبانی
درهوش زتو سماع «ارنی!» — درگوش ندای «لن ترانی»

بعد از سنائی شاگرد معنوی ورشید او خاقانی عمق بیشتری به تصوف دارد. خاقانی اول کسی است که تصوف را بآن زیبایی تمام در رباعیات خود شرح داده است ویک حصه رباعیات او درحقیقت شرح واضح ومفصل وعالمانه، وفیلسوفانه تصوف است که من درین موضوع اثر بهتری که اینقدر ها جامع ومانع ودر عین حال مختصر نیز باشد ندیده ام. وبهمان اندازه که او در تصوف الهام نموده است بهمان اندازه شعرا ونیز درین سبک ویا مکتب، عمق پیدا کرده است.

خاقانی نیز مانند استاد خود «سنائی» ولو که همدیگر را ندیده اند صبغهٔ روشنی را از تصوف در غزلهای خود میدهد ونیز بموضوع تغزلهای خود یک هالهٔ از عمومیت وعلویت وحتی قدسیت می اندازد. واقعاً طوریکه بعضی اروپایی ها شعر را بمطلق ومقید تقسیم کرده اند. غزلهای غیر عرفانی عموماً درسر بازار غریزه مصروف جگره وترازو بزمین زدن وبازار تیزی است. ولی غزلهای عرفانی در پشت مرعی و مرتع این گنبد زرنگار بیاد آن رویی سروده شده که همه زیبایی های طبیعی وحیاتی پرتوی است از خورشید آن روی، خورشیدی که نه غروب میکند ونه کسوف دارد.

غرض ما ازین گفته این نیست که صوفی تنها وتنها بجمال مطلق ویکتا عشق میبازد وبدنیای تعینات کاری ندارد. نه! بالعکس صوفی بدنیای تعینات عشق می ورزد. ولی برای اینکه دنیای تعین آینه دار جمال یکتاست. وازین است که لیلای شاعر ولوکه در قبیلهٔ بنی طی زاده است بچشم صوفی لیلایی است که محمل نازاو برناقهٔ بی نیازی آن سوی کاروان تعینات است. آری باین لیلی است که حافظ عرض نیاز میکند و میگوید:

خدا را رحمی ای لیلی! که مجنون سر کویت
در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد

وبهمین لیلی است که «مشتاق» اظهار اشتیاق میکند.

درین بیابان زناتوانی زپا فتادم چنانکه دانی
صبا پیامی زمهربانی رسان زمجنون بسوی لیلی!

واینک چند نمونه از تغزلهای تصوفی خاقانی که درحوالی قرن یازده میلادی و یا پنجم هجری میزیسته:

عشق تو فضای آسمانی است | وصل تو بقای جاودانی است
درسایهٔ زلف تو دل من | همسایهٔ نور آسمانی است
عشق تو بدل خریدم ارچه | آتش همه جای رایگانی است
هرچند بر آستان کویت | گردون به محل پاسبانی است
دل جوی! که جمله نیکوان را | دل جویی رسم باستانی است

XXXXX

صد ساله ره است راه وصلت | با داعیهٔ تو نیم گام است
شهری زتو مست عشق و ما هم | این باده ندانم از چه جام است
زآنجا که جفای تست درمان | دیدار تو تا ابد حرام است

XXXXX

دارم دلکی غنچه صفت تنگ حوادث | کز چهره فرو می چکدش رنگ حوادث
هشدار! بمیخانهٔ دنیا نشوی مست | پیوسته برین شیشه فتد سنگ حوادث
بر آب روان رنگ نه بندد قلم مو | «مانی» چه کشد نقش بارژنگ حوادث؟
آینهٔ کز صیقل لطف توجلا یافت | هرگز نفتد بر رخ آن زنگ حوادث

XXXXX

گوشه گیری به نشان تیر نزد | چون کمان چله کشیدیم عبث
همچو آیینه گرفتیم غبار | ما رخ خوب تودیدیم عبث
دهن خم نگشودند مغان | ما بمیخانه رسیدیم عبث
بر توسوز دل ماروشن نیست | شمع گردیده چکیدیم عبث

XXXXX

منصوروار ناالحق زدن ودار، دگرهیچ | ما یم ولبها لب شدن ازیار، دگر هیچ
گر راه بسر همکده عشق بیابی | الماس بنه! بر دل افگار ودگر هیچ
ازکعبه گر این بار برونم بگذارند | نا قوس بدست آرام وزنار، دگرهیچ

XXXXX

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید　　　دلها در آتش افتد دود از میان برآید
از آرزوی رویت بر آستان کویت　　　هر دم هزار فریاد از آسمان برآید

xxxxx

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآید
آواز بی نیازی از آسمان برآید

xxxxx

عاشق آن نیست کو بترک مراد　　　هر چه هستی است رایگان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال　　　هستی خود بدوستان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند　　　دسته بندد بدشمنان بخشد

xxxxx

در بزم تو شب از پر پروانه و از شمع　　　نرگس شگفند اینهمه در گلشن فانوس
افروزد اگر حسن تو در بزم چراغی　　　آتش فتد از شمع به پیراهن فانوس
عشاق نسوزند نهان تا که بود حسن　　　پروانه نگردید به پیرامن فانوس

xxxxx

گر شده نه از پی بهشتیم　　　جوشنده نه از پی جحیمیم
ما بندهٔ اختیاریم　　　و آزاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم محدث است گو باش!　　　ما باری بندهٔ قدیمیم
اصل گهر خلیفه داریم　　　عالی نسبیم گر یتیمیم

xxxxx

بیواسطهٔ خیال با دوست　　　خلوت کنم و دمی برآرم
در حجرهٔ خاص او فلک را　　　مانندهٔ حلقه بر در آرم
شب را زبرای دیده بازان　　　تا نفخهٔ صور همبر آرم

xxxxx

ذرهٔ ذات تو خورشید لقاست　　　بحری و قطره فضا آمدهٔ
نور آینه بخود پنهان است　　　قبلهٔ قبله نما آمدهٔ

xxxxx

بخرد راه عشق می پویی؟ — بچراغ آفتاب میجویی؟
تو هنوز ابجد خرد دانی — وز معمای عشق میگویی
مرد کامی و عشق می ورزی؟ — درز کامی و مشک می بویی؟

×××××

اگر این غزل ذیل پنج قرن قبل از بیدل در دیوان خاقانی ثبت نمیشد، شما باور کرده میتوانستید که این غزل از بیدل نیست؟ :

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش — بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من — غبارش بوی گل شد در رکاب گرد جولانش
گل پیمانه دو دستش زخجالت غنچه میگردد — بعارض تا فتاد از تاب می گلهای خندانش
نشانش از که میپرسی؟ سراغش از که میگیری؟ — گرفتاری گرفتارش، پریشانی پریشانش
بیاله خرمی بر نو بهار او چه غم دارد! — تبسم ارغوان زارش، تماشا نرگستانش
در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی گنجد — هجوم آورده بردلها ز بس تاراج مژگانش
اگر مخمور و گر مستم ز چشم یار میدانم — مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش
پریشان میشوی، حال دل عاشق چه می پرسی؟ — نمیدانند اجل تعبیر یك خواب پریشانش

حال بفرمایید و بگویید که چطور این سبك هندی در قرن پنجم هجری قبل از آنکه هند بزبان ما شعری بگوید و یا شاعری معرفی کند در «شروان» قفقاز ظهور میکند.
این سبك نیست مکتب تصوف و حدت الوجودی است که بوقت خود و عمر طبیعی خود آمده است. و باز بفرمایید! که این غزلهای ذیل خاقانی از قلم اوست ویا قلم «مولانا» ویا «بیدل؟» :

صنم میگو! ودر میخانه میرقص! — نوایی میزن! و مستانه میرقص!
عجب ذوقی بود با رقص مستی! — تو نیز ای باده در میخانه میرقص!
برافشان دست بر ناموس وانگه!! — میان محرم و بیگانه میرقص!
بجان با غیر جانان درمیامیز! — به تن با عاقل و دیوانه میرقص!
دل از تمکین شو دبی ذوق زنهار! — گهی کودك شو! و طفلانه میرقص!
چو خون از زخم صید کشته میجوش! — چو دل در سینهٔ پروانه میرقص!

و آیا «روسو» با بعضی افکار تخریبی و اباحی خود پیغام بیشتری از این

غزل دارد؟ حقیقت این است که اکثر افکار فلسفی و حتی اجتماعی دورهٔ نهضت اروپایی از این صوفی های ما گرفته شده است.

چون من تو شدم تو زی نهان شو! — کانجا که تویی منی نیابی
چون سایه مرا به تیرگی جوی! — کاندر ره روشنی نیابی
آن سایه منم که خاک خاکم — و آن نور تویی که جاودانی
گفتم چه شدی که من شدی تو؟ — گفتا که: تو من شو! ار توانی
گر من تو شوم تو نیست گردی — اما تو چو من شوی بمانی

خاقانی و شمس تبریزی و عطار ارادت مخصوصی به طریقهٔ «کبرویه» طریقهٔ جناب شیخ نجم الدین کبری داشتند که خاقانی در یک رباعی باین تصریح میکند. اگرچه خاقانی در آن رباعی ارادهٔ خود را بجناب سید علی همدانی نیز اظهار مینماید. شیخ نجم الدین کبری نیز اینچنین بودند که ماهیت موضوع عشق شان مشخص شده نمیتوانست که آیا شخص ناسوتی است و یا ذاتی است ماورای همه عوالم؟

وصوفی در حقیقت باید اینطور باشد. زیرا او همه زیبایی ها را عکسی از جمال یکتا میداند و از زیبایی در پیش روی او قبله ایست برای نیایش.

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را!
بگذار که در روی تو بینم خدا را!

با این هم در بین این شعراء فرقی است. سنائی بهر دلداری هالهٔ از علویت میدهد و طوریکه گفتیم انسان را باشتباه میاندازد که آیا غزل عاشقانه سروده و یا عارفانه. غزلهای مولانا و عطار و بیدل چاشنی عرفان تندتری دارد و اشاره واضحی بسمت بی نشانی و لامکانی میکند.

اما حافظ به براعتی که دارد کوشیده است خود را در صف رندان بازاری بپندارد و به لولی شنگول و سرمست نظربازی مجازی کند. ولی وقتیکه انسان دقت میکند می بیند که لولی او نیز در ماورای چهار دیوار این خرابات خراب آباد، جای لامکانی دارد.

آیا زکه باید جست؟ این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

حافظ غزلهای عاشقانه و هم غزلهای عارفانه دارد و انسان احیاناً نـ
میتواند بین آنها فرقی بگذارد. ولی سنائی بسیار غزلهایی دارد که انسان هیچ
نمیتواند موضوع آنها را بخوبی تشخیص کند.

اینجا فرق دیگری هم هست که سنائی مانند عطار و مولانا گاهی کلمات و مصطلحات تصوف را در اشعار خود می آورد، که حافظ بسیار میکوشد که ازین شیوه دورباشد و ناموس رندی خود را حفظ کند. عراقی بین بین است از طرفی بحافظ نزدیک است و از طرفی بباقی صوفیان. ولی او هم یکی از عرفای بزرگ است.

باباففانی و «صائب» نیز درین شیوه رفته اند و آنهم باندازه ایکه در تصوف الهام داشتند. صائب درین شیوه مبشر ظهور عصر «بیدل» است و بشعر عرفانی مجرای جدیدی باز کرده است. او شاعر بس شیوا و عالی مقامی است و بسیار مبتکر است.

واما آن شیوه را که سبك تراشان بنام «سبك عراقی» یاد کرده اند عبارت از شعری است که تغزلی خالص است، و شعر حقیقی نیز عبارت از همین نوع است. این عسل خالصی است که از هالهٔ موعظه و اخلاق و از افیون تصوف و فلسفه و منطق عاری است این شعر «سعدی» و «کلیم» و «سلیم» و «واقف» لاهوری است در هر جا و از هر اقلیمی که باشند.

سعدی و حافظ هر دو بچشم ما قابل هرگونه احترام اند. بفرق اینکه حافظ بیشتر صوفی بوده و بعرفان الهام بیشتری داشته وسعدی بیشتر روح شریعت مدارانه را دارا بوده، ونیز بدنیای عرب اقبال بیشتری نموده است. او کسی است که در غزوه های صلیبی شرکت کرده است و آن وقتی است که بساط فاطمی ها در دیار عرب با یك جهان تبلیغات بضد ایشان چیده میشود و معراج سقوط فلسفه وحدت وجود در آن سرزمین ها است.

وشاید ازین پهلوها و یا بپاس خاطر فتنهای زمان خود که شافعی ها بطفیل نزدیکی که بعربها داشتند از وحدت الوجودی بیشتر پرهیز میکردند. سعدی در شعر خود عناصر وحدت الوجودی رابه حداقل جای داده است ورنه آن عالم جلیل وآن شاعر گرانمایه میتوانست هرگونه شاعری راکه در آن سرجنگ نباشد (۱) از عهده برآید. وچون حصه عرفانی رانیز در کار عشق کرده است کلام او بحد اعجاز شیرین وخوشگوار است.

---

(۱) تودانی که مارا سرجنگ نیست  وگرنه مجال سخن تنگ نیست (سعدی)

اما وظیفه شعرایی امثال حافظ و عراقی و بیدل بسیار سنگین تراست که بیك پوست دومغز راجای داده اند ودرعین حال توانسته اند که برناموس غزل هم محافظه کنند. حافظ نیز بمانند سعدی شافعی است اما بمشرب تصوف بامام شافعی(رح)اقتدایی ندارد . (۱)

آری در فنون قالبی ممکن است که سبک یعنی ( اسلوب ــ ستایل ) را کار فرما شد ومخصوصاً در فن تعمیر که میتوان طرز عمارت «گوتیك» ویا «بیزنتین»ویا «اسلامی»ویا«بودایی» را ازهم جدا ساخت. ولی چون این فنون بیشتر برماده اتکا دارد و دارای هرسه بعد ماده است، ممکن است بتواند بیشتر بمکان رسوخی پیدا کند . ومن طوریکه دربعضی اثرهای خود ومخصوصاً «نگاهی بزیبایی» شرح داده ام، فن تعمیر ومخصوصاً تعمیر امروزه اساس عملی پخته‌تری دارد نسبت بشکل فنی خود.

ونیز فن «گریکو بودیك» که در «ننگرهار» افغانستان کشف شده است نیز چون مجسمه است و برسه پایه ابعاد جسم وماده اتکا دارد . میتوان آنرا طوریکه هست در چهاردیوار اقلیم محصور نمود. ومن دربسیاری از نوشته‌های خود شرح داده ام که مجسمه بعد از انکشاف علم وفکر بشری دیگر نتوانسته است درصف اول فن که لوای شعر آنجا بلند است جای بگیرد. وازینرو بدون ازصف نعال که صف آخرین ستودیوی فن است، برای خود جای بلندتری یافته نتوانسته است .

اما شعر که از نیستان «ن والقلم» فرود آمده است دیگر از تنگنای ابعاد وارکان وجهات آزاد است تاچه رسد باقالیم. زیرا شعر بدون ازنگارستان قرایح پاك و دبیرستان افکار صائب دیگر اقلیمی رانمی‌شناسد .

وبازهم اگر اصرار دارند که سبکی را بشناسند بهتر است آنطور کنند که سلف ومخصوصاً حافظ کرده است وبجای کلمهٔ «سبك» کلمه «طرز» استعمال کنند و«طرز»را طوریکه باز حافظ نموده است (۲) به شخص نسبت دهد نه باقلیم. واین درست است ومعنی بهتری پیدا میکند وآنگاه دسته بندی نیز آسانتر میشود، طوریکه درمکتبهای فکری شده است. مثلاً گفته اند: سقراطی‌ها، ارسطویی‌ها، اپیقوریها، فلاطونیهای نو وکهنه وفیثاغوری‌های جدید وقدیم . ماهم بگوییم مکتبهای سنائی، فردوسی، خیام، سعدی، ناصرخسرو ومولانا ونظامی وامثال اینها .

---

(۱) منصور برسردار این نکته خوش سرآید ... از شافعی نپرسند امثال این مسایل .

(۲) استاد غزل سعدی است نزد همه کس اما ... دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

طوری افغان یکقرن پیش ازین ، کلمهٔ «طرزی» را ازین جهت تخلص خود قرارداده بود ، که او میتوانست بطرز هرشاعرکه بخواهد شعر بگوید. گویا او باین طرز خودخواسته بودکه برآبگینی این ماست نیم بند سبک ها (طرزها) یک چمچه آب دیگر نیز بیفزاید .

اینجا یکنوع شعر باقی میماندکه اکنون باید درباره آن حرف بزنم و آن عبارت است ازساقی نامه . ساقی نامه باین شکلی که حافظ وخواجو وظهوری وغیره دارندچیز ابتکاری وبی سابقه است. شعر های مربوط بباده نوشی در یونان قدیم وجود بوده وبنام (Dithyrambus) یاد میشد. وغالباً بصورت مناجات برای رب النوع باده «بـاخـوس» (Bacchus) سروده میشده وهم گاهی آنرا مستقیماً به ستایش بادهٔ خام میسرودند.

درعرب هم بنام «خمریات» اشعارزیادی بوده است وحتی بعدازاسلام «ابوالمحجن ثقفی» از اساتین بزرگ خمریات است که بگمان غالب حافظ ازوالهاماتی دارد(۱) ابولمحجن درجنگ قادسیه با سعد وقاص رضی الله عنه درصف اول مبارزین بود. میگویند صبح شمشیر میزدوشام دره میخورد. قصهٔ اوشنیدنی است.

آری! ساقی نامه باین شکلیکه داریم چیزخیلی تشنگی است. ما پیشتر گفتیم که بین شعر رزمی وبزمی هیچگونه روابطی موجود نیست ، و هرچه که در یکی ازین دو شعر بصورت حقیقت باشد ، باید در دیگرش بشکل مجاز بیاید. طوریکه دیدیم بوسهٔ پیکان درشعر فردوسی مجازی بود وهم تیروکمان درشعر حافظ نیز برسبیل مجاز آمده بود. ولی تنها ساقی نامه است که تباعد و تنافر را ازبین رزم و بزم میزداید. وهر دو را دریک جوکات جمع میکند .

ساقی نامه یک مثنوی کاکه ایست وخیلی مشابه است به کاکه های قرن ۱۸ و ۱۹ ما. وبطوریکه ایشان مرکبی بودند از پهلوانی و ملنگی ، از خانی و فقیری ساقی نامه نیز مرکبی است از بزم و رزم. ولی بزم صوفیانه یعنی تغزل تصوفی که کاکه های ما نیز یک رنگ صوفیانه جهنده داشتند. پس درساقی نامه سه عنصر موجوداست (۱) محبت (۲) وآن هم دریک بزم برین . (۳) رزم بروسوسه وگربزه و تشویش وشلک وزهد وطامات و تقالید و خرافات . و نیز برایذا واحتکار و حرص و آز .

بیاساقی آن می کزوجام جم! زندلاف بینایی اندر عدم

---

(۱) مخصوصاً درین ساقی نامه :

بتا بوتی ازچوب تاکم کنید! براه خرابات خاکم کنید!

بمن ده! که گردم بتأیید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام

×××××

مغنی بیا! با منت جنگ نیست / کفی برد فی زن! گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند

×××××

مغنی کجایی؟ نوایی بزن! / بیکتایی او دوتایی بزن!

که از آسمان مژدهٔ فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

××××

همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب

××××

ساقی نامه «بیدل» که بنام «مثنوی محیط اعظم» بجایش ذکر میشود هنوز از باقی ساقی نامه ها بلند تر و عمیق تر است زیرا آن یك بعد چهارمی نیز دارد که بموقعش ذکر میشود. و ما بپاس خاطر بیدل نمی خواهیم که نام «ساقی نامه» را بر آن مثنوی بگذاریم. و این عنوان را کنون فقط از روی شکل آن داده ایم.

هرچه که تا کنون گفته ایم چنان پنداشته شده است که درباره نظم شرح داده ایم. ولی این پنداشت تا نیم راه درست است. ما در حقیقت هر چه گفته ایم در بارهٔ شعر گفته ایم و شعر طوریکه قبلاً گفتیم دو نوع است نظم و نثر. که هر دو را کلمهٔ «شعر» جمع میکند بفرق اینکه ماده شعر در هر دو موجود است و صورت شعر در نظم وجود دارد نه در نثر.

ما در دوره های قبل الاسلامی شعر منثور و یا چیزی بمانند «بلینک ورس» -(شعر مرسل) اروپایی داشتیم و همه مزامیر دینی ما خواه در دوره ویدایی وخواه اوستایی باینگونه شعر سروده میشده. و این سرودها بمیوزیك آنروزهٔ ماخیلی ها همنوایی داشته وآنوقت شعر و میوزیك ما تماماً آریایی بوده است.

و برخلاف ما عربهای قبل الاسلامی و بعد از آن نیز غالباً شعر را بصورت نظم موزون می سرودند. ونثر در بعضی خطابه های دینی و اخلاقی ایشان و آنهم از سر منبر وزبانی

القا میشده .و باز ازینها هر چه بما رسیده اکثریت غالب آن نظم بوده است که گویا ما بعد ازدورهٔ اسلامی، تا مدتها نثر نداشتیم وهمه مجهود ما به تقلید عرب صرف نظم میشده.

خاقانی که توانا ترین شاعر ماست یکدو صفحه نثر در مقدمهٔ دیوان خود دارد که هیچ توازن و تناسبی بین آن ونظم بلند او دیده نمیشود. وازین است که ما تا مدتها دربارهٔ نثر پس مانده بودیم و یکی از عوامل اینکه «دراما» در ادب ما بسیار راه نیافته است نیز این امر بوده.

من همیشه در همه اثر های خود بخوانندگان گرامی عرض نموده ام که فن همیشه پیشرو علم است زیرا تخیل را خداوند پیشآهنگ تفکر ساخته است. وتا در دنیا ی تطور دیده میشود نهضت فکری، نهضت تخیلی را تعقیب کرده است. وکنون هم اگر کدام روزی نهضت فکری نصیب این کشور هاییکه در حول وحوش ما میباشند و کلتور مشترکی دارند بشود، بدون شك باید در اثر تطور فنی صورت پذیر شود.

مولانا «جلال الدین محمد» اساس این نهضت را گذاشته بود و بلکه همت مولانا ازین بلند تر بود و او میخواست هر دو نهضت را بیك وقت ته دای گذاری کند و ازین است که اساس نهضت فکری را درکتاب جاوید خود «مثنوی شریف» گذاشت. و خشت اولی تطور فنی و ادبی را در دیوان بزرگ وقابل هزاران گونه تمجید خود «دیوان شمس تبریزی» طرح نمود. آن فکر و فنی که بر شالوده حقیقت برین و عرفان عالی ریخته شده بود. ولی هزار افسوس که چشم زمانه بر داشت نکرد و فتنه چنگیز اکثر این چیزها را از میان برد. بعد از مولانا هیولای این عقیده باز زنده شد و باز آمد زمانی که شعر سرایند و از عرفان دم زنند. ولی آن روح زندهٔ جهنده وپر شوروشورش آفرین مولانا دیگر بر وی کار نیامد و عرفان برای خود شکلی گرفت که بیشتر رمزی وسری گشت. وازینرو جذبات قوی و صراحت مردانهٔ خود را از دست داد ومانند آن اذانی شد که آنرا در میان خم میگفتندوبجای اینکه عرفان راهنما وراه گشای تطور علمی واجتماعی شود، زمینه نکته سنجی وبذله گویی رادرحلقه های مخصوصی فراهم ساخت.

و بیش از سه قرن درین حال گذشت و نویسندگان بارزی درین راه کوشش ها ومجاهده های قابل قدری نمودند. اما آن ذوق و شوق وآن نیروآن حرارت وآن نیر و وشجاعت که خداوند بمولانا ارزانی کرده بود نصیبهٔ هر کس نیست ولی تنها بیدل بود که بنا کرد

این چراغ را بار دیگر بهمان روغن و فتیله بیفزود. واگر چه بیدل به آن عصری که بعصر اورنگ زیبی معروف است و آن محیط طبیعی و اجتماعی که او را احاطه کرده بود، خیلی ها قابل قدر است که توانست شاگرد خلف و فرزند رشید معنوی مولانا شود.

بیدل بنوبت خود طوریکه ما او را می شناسیم او نیز خود را مقتدی و پیرو مولانا میشمارد. وهمان روح تصوف عمیق مولانا را با آن ریفارمی که مولانا درشعر کار فرما شده بود تعقیب میکند. و همان انقلابی را که در حقیقت «روماتیسزم» ما است بروی کار می آورد.

چند بیت دیگر ازین غزل:

ای بسا بال و پری کز تنگی دام و قفس
ساخت باآسودگی چندانکه از پرواز ماند
بسکه فطرتها بگرد نارسایی خاك شد
یکجهان انجام، خجلت پرور آغاز ماند
نغمه ها بسیار بود اما ز جهل مستمع
هر قدربی پرده شد درپرده های ساز ماند
حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت
چشم ما غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند

## رومانتیسزم ما:

غور معنیم دشوار ، فهم مطلبم مشکل
بیدل! از زبان اوست این منی که من دارم

شاید بعضی ها که شعر و ادب ارزان میجویند ازین کلمهٔ « رومانتسزم ما » خیلی ها مسرور و امید وار شوند ولی امید شان تنها تا نیم راه امید صادق است . تا جا یکه متعلق است بالفاظ . زیرا رومانتیسزم سلطهٔ مطلقه الفاظ را درهم می شکند. اما سلطهٔ و قوت و فرماندهی از اقلیم سخن بیرون نمی‌شود و آن سلطه بصورت قوی تر و بارز تری بدست معنی و مضمون شعر می آید . و آنکسیکه برای فهم شعر کلاسیك مجبور بود که بمراجع لغوی و تاریخی و علمی و فلسفی رجوع کند ، کنون درین نوع شعر باید بدل وضمیر و قریحهٔ خود رجوع نماید و آنجا کاوش کند . گویا در شعر کلاسیك فهم الفاظ مشکل بود و درین شعر رومانتیسزم غور معنی دشوار است

شعر زمانیکه بشکل تقلیدی خود حفظ میکرد وعبارت بود از وصف جمال و یا جلال انسانی نتوانست که بیش از دو صحنه بزم و رزم را بیاراید . و ازین است دیده میشود که شعر در قرون وسطی پیرایه بود بر قوت و ثروت . و فایدهٔ که شعراء ازین شعر خود بر میداشتند نیز عبارت بود از قوت در باری و ثروت بازاری .

اولین چیز یکه بشعر قوت و بشاعر احترام بخشید این بود که حکمت و موعظه و تلقین ها ی اخلاقی و سیاسی در آن داخل شد و پایه شعر و مقام شاعر را تا اندازهٔ بالا برد . و می بینیم شاعرانیرا که مانند « ناصر خسرو » و « شکسپیر » یك سرو گردنی از بـاقی شعراء بلند میکنند . زیرا می بینیم شعر ایشان قرار گفتهٔ اروپایی ها از انانیت‌می براید و در فضا ی اطلاق پروبال وسیعتری پیدا میکند که شاعر درینجا تنها مداح نیروو زیبایی نیست ، حکیم و واعظ نیز میگردد .

ولی وقتیکه شعر ببعد سوم خود ، یعنی بعد عرفانی خود رسید ، آنگاه شعر صبغهٔ روشنی از قدسیت میگیرد و شاعر نیز مقامی را مانند مرشد وراهنما برای خود کسب میکند . و مخصوصاً در ما که ما در دوره های باستانی خود ادب و دین و اخلاق را یکجا و مخلوط از آسمان وجد و سرور خود میگرفتیم . و حقیقت این است که اولین موهبت و پیغامیکه از آسمان بانسان فرود آمده است عبارت است از سخن .

گر بدی گوهری و رای سخن
آن فرود آمدی بجای سخن

گویا این بعد ما بعدالطبیعی که گمشدهٔ سخن و ادب بود اگر بار ثانی بادب می پیوندد ، مورد حسن قبول واقع میشود . مخصوصاً در ما مردم که تا یاد میدهیم دین ما با ادب بما فرودآمده وزبان نیایش ما نیز با نیروسخن زیبا بسوی آسمان گشوده شده است .
پس روما نتیسزم ما بیشر از دیگران دارای عناصر بیشتری از معنی و حکمت و موعظه و فلسفه ما بعدالطبیعی گشته است .وچون نهضت ادبی ما هفت قرن بر نهضت ادبی اروپا یعنی روما نتیسزم آن مقدم است طبیعی است آنچه در آن دیار واقع شده است انعکاسی است از روما نتیسزم ما .

« سپینوزا » میگوید : سخن بداشتن عناصر عقلی فلسفه میشود و وقتی عناصر حسی وعاطفی در آن غلبه کرد شعر میشود اما اگر این احساسات وعواطف روح بریفی را برای خود گرفت دین میشود که : خوشبختانه از دوره های ویدایی و اوستایی تا دوره روشن اسلامی ، ادب ما را دو فرشته از آسمان آورده است عقل رزین و حس برین . ولی بسا اتفاق افتاده است ، که ثروت و قوت پول داران و حکام ، ادب را از آغوش این دو فرشته بیرون کرده و بسر بازار جنس آورده است . اما هر سانحه که رخ دهد و این یوسف ازین چاه و این بازار برآید و تاج کرامت را بر تحت زیبایی بسر نهد و به تعبیر روءیا های روح انسانی بپردازد ، آری آن سانحه مغتنم است . آری! زیبایی خیلی دلپذیر است ، زیرا رنگی از دنیای بیرنگی و بی نشانی دارد . و اینك در ذیل نمونه هایی از شعر کلاسیك و و روما نتیسزم عرض میکنیم : خاقانی میگوید :

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش

درین شعر خاقانی شما باید بفرهنگ های لغوی و هندسی و حتی نجومی رجوع کنید تا بدانید که اوج و خانهٔ « مریخ » برج اسد « شیر » است و هم تا بدانید که زمین مرکز افلاك است (بعقیدهٔ بطلیموسی ) وهم تا بخود معلوم کنید که عالم کون ومکان که زمین مرکز آن است مثلث است یعنی سه بعد : طول ، عرض و عمق دارد.و هم ربع مسکون عبارت است از معمورهٔ زمین که تقریباً ربع آن کره را اشغال نموده است

وهم اینکه بعقیده قدماء، ماه کرهٔ صیقلی است که نور آفتاب در آن منعکس میگردد.

و حاصل معنی این که از ضرب و یا قوت تیغ او که مانند ماه صیقلی است صدای نالهٔ شیر تمام اقالیم زمین را پر کرده است. وقتیکه شما همه این چیز ها را جمع کنید و در جیب معلومات خود نهید، خواهید دید که بدون مجموعهٔ الفاظ و تورم قاموس لغات دیگر فایده نبرده اید. زیرا معنی آن ازین بیشتر نیست که شمشیر شاه شروان شیر را به ناله در آورده.

و از طرف دیگر این قصیدهٔ مدحیه است که در آن روح حماست و رزم است و شایان اینقدر کنایات و استعارات نیست و مخصوصاً که همه صنایع شعر در وصف شکارگاه شاه صرف شده است. ولی بیدل بهمین وزن و حتی بهمین مضمون بموضوع دیگری حرف میزند و میگوید:

افراط ناقبولی بر خاك آبرو چید
مغز جهات گردید از شش ردما

این بیت نیز براساس نظام «بطلیموسی» بنا یافته است. این نظام عقیده دارد که زمین ازین جهت در وسط عالم کون ومکان وبعبارت دیگر در مغز افلاك وجهات واقع شده است که آنرا از هیچ طرف، هیچ جسم دیگری، جذب نمیکند ومرجحی ندارد که بیکی ازجهات ششگانه فوق و تحت، راست وچپ، پیش و پس میل کند. پس این افراط ناقبولی وردعمومی است که بکرهٔ خاك این آبرو را داده است که مرکزیت افلاك وجهات را احراز نموده است که ما هم بعنصریت خاکی خود مغز کاینات گشته ایم.

این بیت با اینکه از بیت خاقانی خواهان مراجعه کمتری است بقاموسهای لغت، و اگر غوری هم بکار دارد وفهم آن قدری اشکال دارد، فکری بانسان تولید میکند که نسبت با وخیلی ها مهم و جوهری است. وعلاوه بران در آن عناصر قوی ازحس وعاطفه نیز موجود است وانسان بعد ازفهم آن معلومات مفیدی را ازین کاینات بزرگ که مارا ازهرجهت احاطه کرده است وهمیشه افکارو تأملات مارا بخود جلب میکند، تحصیل مینمایند. وازطرف دیگر انسان بمقام خود وبقوت ومرکزیت وشرفیکه از راه عجز حاصل کرده است مستشعر میشود وطبعاً بان مبتهج میگردد. پس اگر اشکالی در فهم سخن بیدل رخ میدهد در مقابل چیزی است که ارزش دارد وفهم آن علاقهٔ انسانرا باین کاینات بزرگ تااندازه روشن میکند.

در اروپا نیز بعد از نهضت ما اینطور نهضتی آمد وشعر از کوهسار الفاظ سنگین بمرغزار رنگین معانی تنزل نمود و درحقیقت ارتقا جست . زیرا مبتذل نشد که سطح ثقافت را پایین آرد. ودر حقیقت همین روح وحدت الوجود است که آنرا دراشعار امثال گویته دیده اند وآنرا بنام «حقیقت» یاد کرده اند اگرچه «حقیقت» باصطلاح بعضی از صوفی های ما مجموعه ایست از شریعت و طریقت

آری در اروپا نیز رومانتیسزم را همین وحدتی های آن سرزمین بوجود آوردند و تمام استادان و رهنمایان و پیشروان رومانتیسزم اروپا مردمی هستند که پیرو مخلص «سپینوزا» شده بودند که «گویته» ، «لیسنگ» ، «هردر» ، «هنی» و «شیلی» از مریدان صمیمی سپینوزا و داعیان نخستین رومانتسزم ووحدت الوجودی اروپا میباشند. که بعد از آن در هر کشور این نهضت برپاشد. و«ورد ورث» و «کارلایل» در انگلستان و «هوگو» و «روسو» در فرانسه و «منزونی» و«لیو پاردی» در ایتالیا و «پوشکین» و «گوگول» در روسیه علم برداران وحدت الوجودی وهم رومانتیسزم دیارغرب شدند. و بسیاری اشخاصیکه مابذکر چند نمونهٔ آن ها اکتفا کردیم .

رومانتیسزم درهمه جا میکوشد که الفاظ را رعایای کشور معنی بسازد. و الفاظ که طبعاً برای تعبیر از معنی وضع شده است عایق فهم معنی نباشد و انسانرا دچار آن هانکند که معنی را رها کند و دنبال تفحص الفاظ بیفتد. رومانتیسزم بهیچ صورت حاضر نیست که معنی را در راه الفاظ وسجع وقافیه وصنایع آن قربان کند . بلکه بالعکس میکوشد که لفظ گردونهٔ سریع الحرکت و سریع السیر ورام و تابع ودستیار معانی باشد. وچقدر قشنگ است که سخنگوی سخندان ماهر بعد از گرفتن الهام معنی بکوشد که این گردونه، زیبا و هموار و بی گرد و غبار و بی صدا و تکان باشد. ومخصوصاً اگر معنی غور بکار داشته باشد و مشکل باشد این الفاظ سهولت پیش کند، نه اشکال .

واینک چند بیت دیگر :

در بهار آگاهی ناز خرد فروشی نیست
رنگ وبو فراموش است گلشنی که من دارم
موج گوهرم عمری است آرمیده میتازد
رنج پا نمیخواهد رفتنی که من دارم

منت کفن ننگ است بر شهید استغنا
غیرت شرر دارد مردنی که ندارم
خامشی ز هیچ آهنگ زیر و بم نمی چیند
نا شنیده تحسینی است گفتنی که ندارم
وضع مشرب مجنون فاش تر ز رسوایی است
در بغل نمی گنجد دامنی که من دارم
دار و ریسمان اینجا تا بحشر در کار است
شمع بزم منصور است گردنی که من دارم
چرب و نرمی حرفم حیله کار افسون نیست
خشک میرود بر آب روغنی که من دارم

* * *

## لفظ زنجیر معنی نیست

سیر معنی از خم و پیچ عبارت غافل است
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد

واقعاً معانی، موجودات مجردهٔ مبدا شدکه از عالم مجردات باین دنیای مادی آمده است. فلاطون میگفت: اگر ما در دنیای مثال باین معانی مجرده آشنا نمی شدیم کنون ممکن نبود که بتوانیم آنها را درک کنیم. الفاظ، محض یك اشاراتی است به‌آن‌معانی ومخصوصاً در دنیای شعر و ادب، در منطق میکوشند که بخیال خود تا حد ممکن بین لفظ و معنی تطابقی پیدا کنند، ولی آن تطابق ایشان خیالی محض است. مثلاً ایشان «ناطق» را برای انسان نسبت به «ضاحک» جوهری تر میگویند درحالیکه این فرض و تخمین است و دلیل جوهری در ین باره ندارند. وممکن نیست الفاظ ومعانی راکه از دو مقولهٔ مختلف است هم‌قد و هم قامت بسازیم.

در شعر که اساس آن به رمز و اشاره گذاشته شده است، یك اشارت کافی است ومحتاج شرح و بیان زیادی نیست.

تلقین و درس اهل نظر یك اشارت است
کردم اشارتی و مکرر نمی کنم

وباز علاوه بران در منطق میکوشند که الفاظ را قطار کنند که تعریف ایشان خوب جامع ومانع باشد تا ماهیت ها از همدگر بخوبی امتیاز یابند. ولی‌شعر وعشق نه‌بماهیت‌ها کاری دارد ونه هم با امور جوهری. کار او بو حدتی است که فوق ماهیت است.

باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه:
بآهو نسبت دوری است‌چشم شوخ لیلی را

در منطق باز سروکارما بماهیت های محدوداست ودرشعر که براساس تخیل بنا یافته است سروکارما به‌آن‌خاطراتی‌است که‌هیچ نهایت‌وهیچ پیمانه‌ندارد. درمنطق وقانون باید الفاظ همه سکه خورده ووزن وعیارآنها معلوم ومحدود باشد. درشعر وعشق باید دربرابر تعداد بیشمارخاطرات وتأملات‌عباراتی باشد که بمطلوب شاعراشاره کند. نه‌اینکه صد فیصد بمعنی موضوع له خود تطابق نماید.

در خزانهٔ منطقی ها وقانونی ها بمقدار سرمایهٔ معانی ایشان نقود مسکوکی موجود

است که باید از فلز های مخصوص نقود بیرون نباشد و همهٔ نقود ایشان باید رسماً سکه خورده باشد. اما خزانهٔ بی‌پایان شاعر پراست از نقود یکه پای بند هیچ فلز و هیچ موادی نیست . او بر زر و بر گوهر وحتی بر سنگ وچوب سکه زده میتواند وطوریکه معنی آفرین است لفظ ساز نیز هست. ودر حقیقت زبانها که وسعت یافته است از کوشش این مردم بوده وایشان اند که بمعانی جدید بر میخورند وبرای آنها الفاظ میتراشند. وحتی اکثر همین کلمات ظاهراً وضعی که بمعنی موضوع له خود مخصوص معلوم میشود در اصل خود منقول و یا مجاز است که این مردم آنرا از یک معنی بمعنی دیگر نقل داده اند ویا از یك معنی بمعنی دیگر بر سبیل مجاز ویا تشبیه آورده اند . وباینصورت زبان پیشرفت کرده است. که گویا درحقیقت وظیفه سکه زدن وخزانه داری، هردو بدوش عشق وشعر است. که باقی اصناف مشتغل بعلوم وفنون ازین سرمایه غنی شده اند .

بعضی از علمای فیلالوجی میگویند که کلمات اولی واساسی تمام زبانهای دنیای بشری بیش از چهارصد لفظ نیست . آری بشر ابتدایی ازین بیش الفاظ را تی نداشته است . واگرچیزی هم داشته است درمکتب عشق بوده مکتبی که انسان بار اول در آن ابجد خوان وزبان آموز شده . واخیراً نیز «علم الاسماء» را ازآن مکتب آموخته است . وحقیقت این است که انسان علم تطور را درمکتب عشق آموخته است وعشق است که انسانرا باین مراتب رسانده وباین تطور وترقی واصل نموده است. این علوم وفنون درزمینه استعداد عشق بنا یافته است .

آری ! عشق زمام کاروان تطور بشری را بدست دارد و بهیچ مرحله ایستاده نمیشود . وهرروز بسر منزلی میرسد که بانعکاسات واظهارات جدیدی محتاج میشود. وازینرو باید لفظ وعبارت نزد این قوهٔ روبانکشاف، وافر باشد . طوریکه باید خشت وگل وباقی مواد تعمیر نزد معمار بکثرت گذاشته شده باشد . زیرا مثلاً مشکل است که فکر جهندهٔ قرن بیستم بتواند بقا موس قرن هشتم ود هم میلادی زیست کند ویا بمحافظه کاری سرمایهٔ لغوی آن اصرار نماید .

چیزی که مرا بسیار بشگفت می آورد این است که همه زبانها برای خود نظم وآیین معقولی دارد که مانند نظام شمسی تماماً برحسب عقل وسنجش وحساب است. وهرچند زبان ابتدایی تر وبعبارت دیگر اصیل تر وعاری تر از مداخلهٔ دیگرزبانهاست بهمان اندازه منظم تر و قانونی تر است .

مثلاً زبان عربی که قبل از اسلام زبان منعزلی بود، طبیعی است که از آمیزش بدیگرزبانها مأمون مانده بود. وبعد از اسلام نیز زبانی شد که بطفیل دین مبین وقرآن مجید از دستبرد دیگران محفوظ ماند. وازین است که تقریباً صد فیصد تابع نحوخود است وصد فیصد معقول و قیاسی است. وزبانهایی مانند زبان دری که از بین محیط های ویدایی واوستایی برآمده واز مناطق زند وپهلوی غوطه زنان عبور کرده وحملات زرد وسرخ وسیاه وسفید را ازهرطرف دیده وبزبانهای یونانی وتورانی وتازی وچینی بتماس آمده است، تا اندازه خوبی اصلیت خود را باخته و از ینرو صرف ونحوخود را نیز تا اندازهٔ زیادی ازدست داده است.

آری مایهٔ شگفت من این است که بشرد رذات خود ولو که بدایی باشد به آب وگل نظم وآیین سرشته شده وروح قانون درکالبد او با جان دمیده شده است. وباین حساب،آیین نیز یکی از مشاعر اصلی اوست. واین قانون ونظام در زبان ازین جهت گذاشته شده است که چون فطرت انسان درتطوراست اوبتواند بدستیاری این نظم وآیین که برحسب آن اشتقاق بعمل میآید احتیاجات روزمرهٔ اظهارات وتعبیرات خود را ازکلمات مشتق رفع نماید.

وحینیکه من درزبان عربی که درشرق تقریباً یگانه زبانی است که برهمه قواعد وضوابط نحوی خود محافظت کرده است وتقریباً نود ونه فیصد کلمات وجملات آن بروفق نظام نحوی آن سیر میکند، دقت میکنم می بینم ممکن است که انسان بتواند از یك کلمه اشتقاقی عربی درحدود سه الی چهارهزار کلمه اشتقاق نماید. وچون در قاموس فیروز آبادی بانداره هشتاد هزار لغت عربی موجود است، معنی آن این است که ذخیره لغات عربی اگر قیود عرف وعادات و تقالید از بین برود ذخیره ایست که مانند ذخیرهٔ آتوم هیدروجن که اگر دست آموز شود، الی ماشاءالله بپایان نخواهد رسید.

و این هم جای تعجب است که مردم همیشه به تشویش اند که روز بروز بواسطهٔ ازدیاد نفوس، مواد خوراکه وسوخت روی بقلت میگذارد و بعد ازین شاید ساحهٔ کره زمین برای تولید غذا برای این نوعیکه بشدت برق روی به تکثیر است وشرایط صحت نیز روی بوفرت میرود، درآینده کفایت نکند. و یقین است که ذخایر زغال وپطرول

نیز بیش از سه قرن دیگر دوام کردنی نیست . آری با تعجب باین هیچ اندیشه ندارند که معانی هنوز بیشتر بسرعت در طول و عرض و عمق خود می افزاید و براتجیره و یا بودجهٔ اظهارات و تعبیرات هنوز باید بمهر و یا امضای سیبویه و اخفش و تفتازانی و رشید و طواط صادر شود .

دیگر زبانها ولوکه مانند زبان عربی باین وسعت ووفرت ، قانون اشتقاقی نداشته باشد ، باز هم ذخیرهٔ بزرگی که آنهم خلاص شدنی نیست تقدیم کرده میتوانند . ولی بشرطیکه اینکار را بکنند وجرأت آنرا داشته باشند . و از زبان اهل زبان خود خلاصی یابند . نزد این اهل زبانها خیلی ها گواراتر است، که ما کلمات اجنبی را استعمال کنیم و از قاموس ( بهار دانش ) و ( کلیله و دمنه ) گامی بیرون ننهیم .

اگر چه عربها نیز کنون شیوهٔ تقلید را پیش گرفته اند و حتی بعض کلمات اشتقاقی را با اینکه باقی کلمات خویشاوند آن موجوداست ترك دادند . برای اینکه از زبان قبایل نشنیده اند .

درین شکی نیست که کلمات جدید بگوش آشنا نیست ، ولی خوشبختانه به آسانی مانوس میگردد. وحتی دیدیم کلمات رکیك وبی اصول امثال «حمای لکه دار» رفته رفته بگوشها آشنا شده وسخافت ورکاکت خودرادر نظرها باخته است. واگر انتخاب لغت قدری باذوق وباسلیقه وبرحسب قانون لغت باشد طبیعی است که زودتر قابل قبول میگردد . از قبیل کلماتی که مولانا استعمال کرده مانند « سلسله درنده » و « طرب آگنده » ولو که کلمات مجازی است و نباید کسی برا نخرده گیری کند.

اما هستند خرده بینانی که باینطور کلمات نیز انتقاد میکنند . طوریکه جناب غلام علی آزاد بر کلمه «خرام کاشتن» بیدل که در بیت ذیل بمرثیه طفلک چهار ساله خود گفته بود خرده گیری میکند :

هرگه دوقد خرام می کاشت
از انگشتم عصا بکف داشت

آقای آزاد با انکه نویسنده ظریفی است بازهم ازآن مردمی است که بعرفان چندان ذوق و علاقهٔ ندارد . وهم در مسایل لغوی و ادبی سند معتبری شناخته نمیشود .

اینکه انسان برای تنقل ازینجا به آنجا حرکتی میکند شکلها دارد که همه آنها «رفتار »

نیست و نه هم «خرام» است. رفتار، خرام، تگ، پو، دویدن، خزیدن هر کدام از ین الفاظ، مخصوص است بشکلی از تنقل وحرکت.

«خرام» مخصوص است بآن رفتاری که غالباً یك جوان که بزیبایی قد وقامت خود مستشعر شده است حرکات مخصوصی رادر آنکار رفرما میشود که طبیعی است طفل چهار ساله فاقد اینگونه حرکت است. ولی در باغ آرزوی یك پدر پیری که تا دورهٔ ریش سفیدی غریزهٔ پدری خود را اشباع نکرده است واو شاعر نیز هست، چنان جولان میکند که این گام نهادنهای ابتدایی این طفل، تخمی است که درآن باغ آرزو ثمر خرامی ببار خواهد آورد.

غلط بود اگر بیدل رفتار این طفل خود را خرام مینامید وحتی که اگر آنرا رفتار میخواند. روزی است که طفل بفرمودهٔ قرآن مجید «بشکم میخزد» وروزدیگر باصطلاح هرات «پا پا چینی» میکند، اینها همه مشق است و بلکه تخم است برای خرام و باقی انواع نقل و حرکت او. طوریکه «نغ نغ» او تخمی است برای تکلم. وغرض بیدل هم همین است که میگوید: هر وقت که او میخواست مثلاً برای خرامش یکدو گام، تخمی بکارد بی عصای انگشت من آنرا ایفا کرده نمیتوانست. کنون چطور شد که راه طویل وتنهای عدم را بدون من ویا عصای انگشت من پیمود؟

اگر «خرام کاشتن» روا نباشد دوستی کاشتن را چرا روا بدانیم! درحالیکه حافظ این باغبانی را کرده و گفته است.

درخت دوستی بنشان! که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن! که رنج بیشمار آرد.

واز ین است که بیدل بعقیدهٔ من در صف اول شعرایی است که در جودت و تنقیه وسره گی الفاظ کامیابانه کوشیده است. هنوز مولانا که مرحلهٔ اول این انقلاب فنی وفکری وفلسفی را بروی کارآورده بود، بحیث معمار اول بیشتر مصروف اساس وارکان اولی این بنا بود. که بیدل شاگرد او توانسته است که آن بنای جاوید را بسیم گل وگچکاری ورنگ مالی زیباتر کند.

ولی بعد از بیدل هنوز ثلث قرن نگذشته بود که آثار چنگیز جدید شرق که شمشیر او مانند شمشیر چنگیز خان تنها بر سر و بر گردن وبرسینه فرو نمی آید و تنها کالبد را

مجروح نمیکند بلکه بفر مودهٔ قرآن پاک : « دلها یبرا که در سینه ها ست کور میسازد»
آری این استعمار آمد و بر همت و شجاعت وایمان و کلتور و ادب وزبانهای دری وعربی و بر همه چیز خاتمه داد .

حینیکه بهند بودم از بیدل خیلی ها جستجو نمودم ولی معلوم شدکه مردم هند کنون بیدل را فراموش کرده اند . «مظهر» و «ظهوری» نزد ایشان بارها بلند تراست از بیدل . قبر بیدل هم پیدا نشد ومن بدرجهٔ اخیر بحیث یك جنرال قونسل افغانی که نزد اهل هند محترم است خیلی ها کوشیدم . ود ر پایان کوشش خود باین فکر آمدم که بقایای او را بکابل آورده اند و من درین باره با استادسید محمد داود الحسینی همنوا هستم . استاد استاد موصوف خوب قوی است . وعلاوه بران ، گم شدن ونا پدید شدن ناگهانی قبر بیدل درزمانیکه در آن محیط بزرگترین شاعر وصوفی وادیب محسوب میشد ، هیچ معنی ندارد بجز اینکه جثه او را از خانه اش (که طبعاً قبردرخانه معنی دیگری ندارد بجز اینکه موقت باشد) رسماً بوطنش و باز بجا ییکه در قریهٔ « خواجه رواش» بنام محلهٔ جغتایی ها ، یعنی اقوام بیدل ، معمور ومعروف بوده است وتاکنون مرکز صوفی های وحدت الوجودی یعنی انصاری های پای منار است ، آورده اند .

اینکه اگر بعضی میگویند ویا بگویند که قبر بیدل ازطرف بعضی مهاجمین از بین رفته است معنیی ندارد . مهاجمین به بسیاری قبر ها حمله کرده اند . ولی قبرازمیان نرفته است . این کاربقبرجامی هم صورت گرفت ولی قبر باقی ماند وکنون مرجع خاص وعام است . مخصوصاً که مهاجم مانند سیل زودگذر باشد . وطبیعی است که آنطورمقبرهٔ مورد تجاوزهنوزمحترم تر ومحبوبتر وآباد تر میگردد .

میگویند بیدل ازیک عایلهٔ سلحشوروسر باز بدنیا آمده است ونیزلقب میرزا یی صبغهٔ امیری وشاهزادگی دارد . عمش «میرزا قلندر» سپاهی دلیروسلحشور بوده وورزش را بشدت دوست داشته وهم بعرفان وتصوف میل طبیعی می پرورده . خالوی بیدل « میرزا ظریف» عالم بزرگ بوده . وبیدل شخصاً طوریکه میگویند مرد تنومندی بوده وشاید خیلی قوی بوده وحتی که میگویند عصای آهنین اورا که خودش (نولاسی) نام گذاشته بوده پنج من تبریز (دوونیم سیر کابل) وزن داشته وخودش هم غذای زیاد صرف میکرده وروزی چهار تا پنج هزار دفعه کمان میکشیده .

چیزیکه معلوم است بیدل بشدت دشمن مدیحه سرایی بوده است. در ابتدای جوانی نزد اعظم‌شاه ماموریت داشته ومیگویند روزی نزدشاه مذکورذکری ازشاعری بیدل بمیان آمده بود واعظم شاه آرزوکرده بود که اگربیدل کدام مدیحهٔ بسازدوحاضرکند. همین که این مژده رابه بیدل‌آوردند، بیدل استعفا تقدیم نمود وازماموریت برای ابدبرآمد. میگویند استعفانامهٔخودرا بشکل یك رباعی باینطور یك‌وضع متواضعانه‌وصوفیانه تقدیم کرده است.

| | |
|---|---|
| ازشاه خود آنچه این‌گدا میخواهد | جمعیت منصب رضا میخواهد |
| تاهمت فقر ننگ خواهش نکشد | سرخیلی لشکر دعا میخواهد |

وچون بنده هیچگاه مورخ ومتتبع تاریخ نبودم وهیچوقت نمیخواهم عالم وادیب وفیلسوف را درهیچ‌جا مطالعه کنم الادرسخن ودراثراو. این‌چندکلمه‌فوق‌را اززبان‌دیگران نقل‌نمودم. تا آنانیکه شرح دیگران رادربارهٔ حیات بیدل‌نخوانده باشند همین قدر از اجمال حیات او دریافت‌کنند. امابرای‌من درشرح حسب‌ونسب ووضع ومحیط بیدل همین بیت‌کافی است:

چه شداطلس فلکی قبا؟ که دریدآن ملکی ردا؟

درین زیا نکندهٔ فنا پی یکدو گزکفن آمدی!

بیدل ومولانادرقلب ودرروح ودرافادهٔ خود بزرگ بودند که‌این بزرگی وبزرگواری ایشان درکلام ایشان تظاهرمیکند نه درکله وسله وگیرودارو فقروغنا وخورد ونوش وخفت وخیزوداددوستد وقوم وقبیله ایشان. اینگونه سوانح‌حیاتی، مقام یك مردنابغه را بمقام عامهٔ مردم تنزل میدهد وچیزی که موجب امتیازایشان است سخن ایشان است که باید بمردم گفت وبایشان فهماند.

درین موقع که مااز بحث خیلی دابرون افتادیم وازخوان احسان بیدل‌به لقای‌اومشغول گشتیم، کنون‌این نیزدونیست که بطفیل‌شعرزیبای‌اوسرگذشت شعررادرین محیط ومحیطهاییکه ازمادورنیستند واثرهای بارزثقافی بهمدیگردارند، بطورمختصرعرض‌کنیم.

اول: شعربصورت بدایی خود درقوم آریایی که‌ازویداها آغازمیشود. چنان بنظرمیرسد که پیش این‌سرودهای موجودهٔ ویدایی، سرودهای گذشته نیزبوده است که بنام‌سرودهای مجهول خوانده میشود که کنون ازبین رفته است. واین خود دلیلی است که قوم آرین قبل ازآنکه بسرزمین بلخ گزین فرودآیند سرود هایی داشته اند وحتی درآن اماکن سردی که ازآنجا مهاجرت کرده اندکه شاید جایی بوده‌است مانندویاقریب «سایبیریا»

وبالکه بزبان غالب «ساپیبیریا». یعنی هزاران سال قبل ازمسیح این مردم دارای شعر بوده اند ولو بمدارج خیلی ابتدایی.

این سرود ها چون درآن زمانی بوده که بصارت و بصیرت بشر، عالم ما بعد الطبیعه را ازدنیای طبیعت خیلی ها دور نمی دیده است. درین شعرها آن صبغهٔ وحدت الوجودی دیده میشود که درآن پله وقطب ناسوت وبلکه قطب طبیعت بارها گرانتر وروشن تر است. وطبیعی است اینگونه وحدت، دارای نزعهٔ بارزی ازحلول وتناسخ نیز میباشد.

حصه های تناجی این سرودهارا شرح کرده اند. وآنهارابنام «اپنی شاد» نام نهاده اند که تاریخ تألیف این رسایل خیلی ها پیش است. این رسایل فکروحدت الوجودی راهنوز روشنتر میکنند. این رسایل را اول کسی که بما معرفی و ترجمه نموده است، همان شهزادهٔ صوفی ودانشمند معاصر بیدل یعنی (دار اشکوه) است که هم ادیب وهم عالم وهم صوفی است. واو باخواهرش «طاهره» نزد «ملاجی کشمیری» صوفی وحدت الوجودی که «سرمد» هم باایشان درین حلقه بود، درس وتلقین تصوف میگرفتند. تا اینکه آن شاه زادهٔ جوان مملکت علم وادب وعرفان ازدست برادرخود «اورنگ زیب» بشهادت رسید وسرمدهم ازین جام نوشید.

درباره ویدا هاحاجت هیچ گفتن نیست هرکس که آنهارامطالعه میکند می بیند که عبارت است از سرود های بلند وگزینی که کوهها ورودها واماکن وشخصیتهای بلخی را وصف میکند. که عین این چیز را انسان دراوستانیز مشاهده مینماید. این دواثر بلخی «ویدا ها» و «اوستا» صمیم ترین وخالصترین پارچه های ادبی هستند که هیچ ادبی به بساطت وصفوت وخلوص وقوت وزندگی آنها نمیرسد.

وچنان معلوم میشود که بعد ازآن که حصه معتنابی از قبایل بلخ بطرف شرق جنوب یعنی نیم قاره هند بتدریج وبمرورایام سرازیرشده بودند، درآن اقوامیکه در سرزمین الهام آور خود باقی مانده بودند، در اثر زندگی محیط الهام آور ودرسایهٔ مدنیت وداد وآیین، جانب تطور روانه بوده اند ومیکوشیدند که بافکار ویدایی خود تطورویك شکل تازه تر وعصری تریکه درخورعصرایشان باشد بدهند. وهمان بود که بدسته بندی عصری تر ومنطقی تر درباره عالم طبیعت واجزای آن وهم عالم ما بعد الطبیعه وارکانآن پرداختند. این دسته بندی هایی است که پسانها روشنی های زیادی بعلوم قانونی انداخته است که منطق نیز ازآن علوم قانونی است.

آری! آرین های بلخ قبل از «زردشت» عقیدهٔ مغانی ویاروشنی پرستی خود را منکشف نموده بودند وسرود های هنوز مترقی تروروشن تری داشتند ومظاهر فن و حتی علم درین نیایش تازهٔ ایشان بارز تروژرف ترشده بود، تاا ینکه «زردشت» آمد ودرعمق بعد دنیای دین وادب واخلاق ایشان بدرجهٔ وافی افزود. وحقیقت این است که درین سرزمین ها اساس اولی فکرت ما بعد الطبیعه وحتی خدای یگانه درزمان زردشت طرح شده است ، وطبیعی است که ادب حقیقی همیشه درآن مرغزار بیچون وبی نشانی نشوونما کرده و میکند که ماورای این گنبد نیلوفری است .

وحتی که درحقیقت ادب ومنطق ومیتالوجی یونان هم ازین منشأ الهام گرفته است ، زیرا میتالوجی یونان که منشأ بزرگ الهامات دینی وفلسفی وادبی ایشان شده است. اصلاً بلخی است. ارباب انواع یونان ودسته بندی آنها عیناً آن چیزی است که در بلخ بوده و حتی که رئیس آلههٔ ایشان وبعقیدهٔ ایشان رب الارباب ایشان « ژوپیتر » کلمهٔ بلخی است وحتی این هم صحت ندارد که « هومر » این لقب « ژوپیتر » را بهیکل مشتری داده باشد .

زیرا « برجیس » که معرب « پرچیس » است وکلمه اصیل بلخی است ، بصد ها سال قبل ازهومردرزبان های مردم بلخ درتداول بوده است. وپرچیس ویا برجیس کلمهٔ مرکبی است از « پر » که بهمهٔ زبان آرین مانند کلمات « پدر » و « فادر » و « پیتر » و « پیر » مروج است و « جیس » و « چیس » و « زوس » (بروزن گوش) و « زوش » (بروزن حیش ونیز بروزن خمش) وهم زاوش بروزن زابل وکابل ونیز بروزن (کاوس) ، همه کلمات بلخی است برای ستاره وهیکل مشتری.

دوم : طوریکه درعقیدهٔ زردشت است، عقیدهٔ حیات اخروی بعد ازین حیات وایمان بدنیای برین ومجرد ومنزهٔ مابعد الطبیعه وفکرخدای یگانه ، درمصر قدیم نیز موجود بوده و مخصوصاً بعد از « اخناتون » فرعون دانش دوست وهنرپرور وموحد وعادل مصر. اما ادب وشعر مصری باین پایه نبوده است. اگرچه میگویند « اخناتون » باملکهٔ زیبای خود « نفرتیتی » که صدای زیبا وخوش آهنگ داشته است ، هردوسرودهای دینی مینواختند وقوم را باین نیایش قیادت وامامت مینمودند. که البته اثرمباشراین مدنیت بزرگ براقوام سامی که با ایشان معاشر بودند چیز واضحی است .

سوم : مخصوصاً نویسندگان انگلیسی بسیار میکوشند که شعروادب یهود را قدیم ترین شعروادب دنیاشان دهند واین اشتباه محض است. یهود قوم کوچکی بودند درکلدان و

آشور و عبارت بودند از چند قبیله ایکه حضرت ابراهیم (ع) ایشانرا میخواست از چنگ نمرود رهاکند واز پدرو ایشانرا به کنعان یك حصهٔ کوچك « فلسطین » و بلکه یك حصهٔ کوچك « اردن » آورد . وباز ایشانرا قحط ببوی پیراهن حضرت یوسف به مصر برد و ایشانرا آنجا برده ساخت. تا اینکه حضرت موسی ایشانرا واپس به کنعان آورد.

ادبیکه در روایات دینی شان دیده میشود تنها در (کازموگونی ـ سفر التکوین) است. ولی بعد ازآن درادب شان بدون از نغمه ها و ترانه های جنگی چیز دیگری دیده نمیشود. آری در دورهٔ حضرت داود (ع) نغمه های دینی بنام «مزامیر» ظهور کرد ودر عهد حضرت سلیمان (۱۰۴۴ ـ ۹۷۵ ق م) این نغمات باوج ترقی خود رسیده بود. که سپس رفته رفته شکل پیشگویی را گرفته بود ومخصوصاً درعصر حضرت دانیال (ع).

یهود ها برای خود وادب خود تبلیغات زیادی میکنند ونژاد انگلوساکسون هم ایشانرا تأیید میکنند. این قوم کوچك که عمر ایشان درطلب نان وجای گذشته بود یگانه سرمایهٔ که داشتند انبیاء ایشان وهم تورات ایشان بود که انبیاء خود را بحسب روایت خود کشتند و تورات را آنقدر ها تغییر و تحریف نمودند که شاید فردا ازخجالت نتوانند آنرا بکسی ارائه کنند.

این قوم به عرب ها وسوریایی ها چیزی ندادند وبلکه از ایشان درضمن کسب جای و مسکن بسیار چیز ها گرفتند. نیم مدنیت یهود اوستایی است که در کلدان وآشور آنرا اخذ کرده بودند وتا کنون «همای» اوستایی با «سینا»ی آن در شعار قومی ودر تاریخ تقالید ایشان موجود است وحتی کلمه «سبت» شان اوستایی است وباقی چیزها را ازمصر اخذ نمودند وحتی گوساله پرستی راکه مصریها گوسالهٔ «ابیس» را پرستش میکردند.

چهارم: ادب یونانی که سه دوره دارد (۱) ازعصر قدیم تاجنگهای «پارس» که شاعری دریندوره ازسواحل آسیای صغیر (انادول) وتراقیا شروع شده است. وهم از شعرهای رزمی هومر آغاز یافته است. ادب مروج دریندوره عبارت بود از «رپسودی» چیزی که باید آنرا «مداحی» ویا «قصه خوانی» ویا «سرودهای پهلوانی» بنامیم که تانیم قرن پیش ازین در وطن ما ودر سربازار ها خیلی رواج داشت. وهم از ترانه های «اتن» ، ویاقصه های خیالی جن وپری، که دورهٔ بدوی وعصر سخیف شاعری گفته میشد. وشعر تغزلی نیز بیك شکل مخصوص کم کم بنظرها میخورد. (۲) از جنگهای پارس تا نهضت اسکندر کبیر، که درین دوره فن دراما باوج کمال خود رسید وشعر یونانی بدرجهٔ وافی برسیدگی وپختگی خود عروج کرد. (۳) دورهٔ خلفای سکندر، که شعر یونانی نیز دورهٔ انحطاط خود راپیمود.

باآینکه یونان ماده اولی خودرادردین وشعر وفلسفه ازبلخ گرفته بودو حتی بسیاری ازفلاسفه آن مانند «لیوکریتس» فلسفهٔ خودرا براساس عقاید بلخی بنا کرده اند. ولی بااین هم این مردم دانشور این موادخام رابصورت ماهرانه پختند وبقالب ریختند و بآن سرو صورتی نیزدادند وبازواپس باین ممالک فروختند. ولی هرچه که کردند ما ممنون علم وادب وهنرایشان هستیم.

پنجم: شعررومی: زبان رومی درراه شعرتاوقتیکه ایشان بایونانیها تماس پیدانکرده بودند، یعنی تازمان جنگ دوم ایشان با قرتجه ( Carthage ) بکار نیفتاده بود که تااین زمان ادب وشعرخیلی ابتدایی داشتند ، وتنهادردوره امپراطور «آگستس» بود که شعررومی باوج خوددررسید. وسپس بنای زوال راگذاشت تادورهٔ معرفی نصرانیت وشورش بربرها.

بعدازشیوع نصرانیت، دیده می شود که زبان لاتینی که درراه تعبد کلیسا بکارافتاد؛ برای خود یک شکل دینی وصوفیانه گرفت وبعدازآن رفته رفته درقرنهای نهم ودهم وقرنهای ما بعد آن این زبان با این لباس جدیدخود توسط مردان با تعلیم، جای نشین ومقلد شعر وادب قدیم روم شد.

روم، دربارهٔ ادب وشعرچندان شهرتی نیافت ونه هم اثری ازادب ایشان بشرق رسید. آری ایشان در قوانین خیلی ها پیشرفته بودند. وآنطوریکه شرق ومخصوصاً شرق ادنی از قوانین رومی متأثرشده است، ازدیگرمزایای ایشان خبروائری نداشته است. دربن اواخر است که فن شعر وموزیک ورسم ایتالیا پیشرفته وشهرتی حاصل کرده است.

ششم: شعرعربی که درکیان شعرمااثربزرگی انداخته است. ما باعرب سه حلقهٔ وصل داشته ایم. اول حلقهٔ قبل الاسلامی، که دران وقت بضایع کالتور ازطرف ما بایشان ارسال میشده، ویک نفوذعمیق ثقافت ما در ایشان بوضاحت دیده می شود که قرآن مجید باین مسئله روشنی قوی می اندازد.

مردم عرب قبل ازاسلام قوم بدوی وبت پرست بودندو بحیات بعدازمرگ ایمان نداشتند واگرکلماتی ازین عقیده وازین فکردرقاموس زبان ایشان داخل شده، ویا بعضی کلمات طبی وعلمی نزدایشان مشهور شده است، کلمات بلخی ما بوده است. زیرا زردشت در شرق میانه وبلکه در آسیا یگانه کسی بود که اصطلاحات بهشت ودوزخ ومیزان وصراط (چنوت) وحساب روزجزا رابوجودآورد. که کلمات فردوس ( پردیس- پارده ) و هم کلمهٔ جهنم

جهان‌دم - انجا م‌دنیا - عقبی‌الدار و کلمه عرش- ارگ‌ و کلمهٔ مسجد -ما زکد- «ماز» بمعنی نماز و «کد» بمعنی خانه، وز نجیل - زنگک بیل . بیل یعنی پنج (مانند سیر و پیاز) و بطور مرکب یعنی پنج‌زنگباری و این کلمات در قرآن مجید دلیل اینست که این کلمات پیش‌از مدنیت اسلام از کشور های ما بان دیار رواج یافته است . وهمچنین بعضی ها عقیده‌دارند که «هاروت» و «ماروت» اصل کلمه خودرا به «هاروتات» و «امره تات» و به‌عبارت دیگر «خرداد» و «مرداد» اوستائی می رسانند. طوریکه برخی دیگر گفته اند که‌نمونه‌های «یغوث» و «یعوق» به طور بضایع فرهنگی از بامیان ما بعرب صادر شده‌است وآن‌عبارت است از «سرخ بت» و «خنگک بت» که‌اکنون در بامیان کلمهٔ توحیدخدا ر اهرروزه پنج نوبت بگوشهای کر و سنگی ومشوه‌خود میشنوند .و بزبان‌لال خودشرح تطور وتقدم فکر بشری‌را به‌بهترین صورت به ما میگویند. این ها میخ‌های گوسالهٔ رمنده‌وفراموشکار زمانه‌اند که‌می گذرد وهمه چیزرا با خود می‌برد. واینها مانند مقیاس میل و یا کیلومتر مو ترارقام ماه‌ها وسالها وقرن‌ها پشت‌هم بطور متصاعد تبدیل کرده میروند وتنها چیزی را که نزدخود حفظ می کنند، مدنیت عصر ایشان است که‌آنرا مانند کتاب تاریخ زیر بغل گرفته وازهرگونه هواجس وقایه میکنند.

حلقهٔ دوم : دورهٔ اسلامی ماست و حینیکه شرف قبول این دین حنیف را یافتیم و همه آثار جاهلیت خودرا زدودیم و ابجد کلتور جدید خودرا از نو شروع کردیم ، و تا تقریباً قرن چهارم هجری درشعروادب مقلدی عربها بودیم و تا یك مدتی زبان و شعر عربی را بکار می انداختیم و حینیکه کدام شعری بزبان‌خود نیز می سرودیم ، بدون از زبان که از ما بود ، ماده و صورت شعر هردوعربی بود ، یعنی‌وزن و قافیه‌وهم اسلوب همه عربی بودطوریکه سابقاً بیان کردیم.

حلقهٔ سوم : دوره ایست که در آن اگرچه صورت شعر ما عربی است ، اما اسلوب از آن ما ست . بلکه رفته رفته دیده میشود که اسلوب ما درشعر عربی نفوذ فوق العاده نموده است. که این کار در حد ود قرن چهارم‌هجری بمعراج خود رسیده است . اشعار «ابو العلاء المعری» ازین قبیل است و مخصوصاً اشعار «عبد الله بن المعتز» خلیفه عباسی ، طوری مینماید که گوئی مرد عجمی است که این اشعار را سروده است .

اگرچه اساس نفوذ شعر ما در شعر عرب تقریباً در قرن دوم هجری طرح

شده بود و «بشار بن برد» طالقانی ما که موسس شعر بعد الاسلامی عرب شمرده میشود، در حقیقت انتقال بی را در شعر عربی برویکار آورده بود. و آن این بود که اسلوب وطنی خودرا بآن دیار معرفی کرده بود. گویا در قرن دوم هجری دو جریان بحرکت آمده بود. جریانی از ادب ما بطرف عرب، و جریانی از طرف ایشان بطرف ما. که جریان اول در ساختمان شعر عربی اثر کرده بود وجریان دوم اشعار عرب را دربین مردم ما نفوذ میداد.

یکدو بیتی ازین غزل :

چشم حق بین ز حمت اندیشهٔ باطل نبرد
محمل لیلی سراب شوق بر منزل نبرد
سعی ما در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند
شش جهت طی کرد اما سر بجیب دل نبرد

نفس شیشه گر :

در لفظ نپرداختی، ای غافل معنی !
تحقیق پری در نفس شیشه گری داشت

در نسخه های قلمی روزی این غزل را در ردیف (دال) دیده بودم که قافیه (بود) بود نه (داشت) و آن بهتر بود.

مطالبی را که در مورد لفظ و معنی به تفصیل عرض نمودیم، این بیت بصورت اجمال جمع میکند و روح مطالب را با این خلاصه میکند:

(۱) کسیکه بلفظ نمی پردازد علامهٔ این است که از معنی غافل است، زیرا روح معنی در کالبد الفاظ است. وطوریکه میگویند روح سالم را باید در بدن سالم جستجو کنیم.

(۲) با این اشاره میکند که شاعر مانند شیشه گر است و وظیفهٔ او محدود است. شیشه گر باده نمیسازد و هم سنگ ایجاد نمیکند. بلکه وظیفهٔ او این است که سنگ شیشه را به شیشه گداز میکند و به نفس خود قالب مینماید. شاعر معانی را نیز نمی سازد، زیرا شاعر صوفی آنها را موجه های برود کاست دنیای برین میداند.

آری! شاعر مواد اولی الفاظ را ایجاد نمیکند و زبان و کلمات نمی آفریند. کاری که میکند این است که به نفس سحر انگیز خود بکلمات و جملات شکلی میدهد که شایستهٔ معنی باشد.

شاعر نمی تواند کلمه آب را برای نان استعمال کند و یا برای آب از طرف خود کلمه بتراشد. ولی آب را میتواند بهر کلمه ایکه ذوق سلیم شاعرانهٔ او فتوی بدهد مرکب کند و از آن معنی تازه بدست آورد. و نیز آب را بمعنی مجازی آن بهرجاییکه قریحه به پسندد بکار اندازد. خواه دیگران این کار را کرده اند و یا نکرده اند، اگر کرده اند ایشان ابتکاری کرده اند و اگر نکرده اند ما باید با این ابتکار اقدام کنیم. چندان درست نیست که آقای غلام علی آزاد میگویند ما «خرام کاشتن» نشنیده ایم. شاید «شلغم کاشتن» نزد آقای موصوف ادب عالی باشد زیرا او این ترکیب را شنیده است.

حینیکه خاقانی در بارهٔ آب و شراب ابیات ذیل را میگوید، آیا این کلمات را از آسمان و یا از «آدم» و «حوا» و یا لااقل از «زند» و «اوستا» شنیده است و یا اینکه این گهرها را از دریای قریحهٔ وقاد خود که از دریا پهناورتر و ژرفتر و پر فیض تر است، بر آورده است؟:

در حجرهٔ جام آسمان گون　　　آن دختر آفتاب درده!
یاقوت بلور حقه پیش آر　　　خورشید هوا نقاب درده!
آن خون سیاوش از خم جم　　　چون تیغ فراسیاب درده!
مندیش که آب کار ما رفت　　　آوازهٔ کار آب درده!
کسی درده نیست جمله مستند　　　با نگی بده خراب درده!

شاعر بیشتر بزرگر میماند، زرگری که جواهری است. زرگر ممکن است بدکان خود جواهر بس بزرگ وگرانبهایی داشته باشد. ولی وقتیکه میخواهد یك وحدتی را از قبیل «دست بند» و یا «گلو بند» بسازد لازم نیست هرچه بدست او باشد بکار ببرد. بلکه باید آن گوهرهایرا بکار بندد که بآن وحدت ساز گار روزیبنده باشد و هم آن گوهرهاییکه بگلو بند بکار رفته است نیز دارای تناسب و تلازم و تطابق ذات البینی باشد. یك شعر بهاریه و یك گلو بند مرصع هر دو تحفه های فنی است. و ارزش فن در زیبایی و تناسب و همآهنگی و وحدت آن است نه در ارزش های لغوی و علمی و یا هم تجارتی مواد آن.

بیدل میتواند دعوی کند که او از همه شعراء بیشتر موجد و مبتکر بوده و آنقدر که او مهبط فیض معانی شده است دیگران این نصیبه را نیافته اند. و آنقدر که بیدل در جودت و نقاوت و سره بودن الفاظ کوشیده و از کلمات ناهنجار دوری گزیده و آنقدر ابتکاراتی که در مجاز واستعاره کرده است و تراکیب زیبایی بوجود آورده است. هیچ کدام از شعرای متقدم و متاخر باین ترفیعات نرسیده است.

مبتکر اول درین کار مولانا ست وحتی پیشآهنگی واستادی از آن اوست. که بیدل درینراه شاگرد و خلف او ست. ولی شاگردی که بنای استاد خود را تکمیل و تزیین نموده و پیرایه های زیبایی را بر برودوش آن پایه های پایدار افزوده است.

شاعر آن نیست که بکسی عاشق شده و یا بعشق کسی تظاهر کرده آفتاب نشینی و بیکاری و هذیان گفتن را پیشه بسازد، و شب و روز بفکر مار زلف و عقرب کاکل باشد. شاعر مرد ملهمی است که مانند پروانه در گداز ار مجتمع درپرواز است و در بین گل ها و ریاحین کار وصل و پیوند را میکند. شما میدانید که دوری بین یك مرد صراف و یکمرد صوفی، بین عالم ریاضی و فیلسوف ما بعد الطبیعی، بین حاکم یك شهر و بین زاهد یك کوه، بین یکمرد لذت جو و یك تاجر محتکر، مسافت بین زمین و آسمان است. تنها شاعر است که این مسافت را نزدیك میکند و بین این طبقات وصل مینماید. شعر است که جان و کالبد و معنی و ماده را بهم پیوند میکند.

وازطرف جمیع شعب علوم و فلسفه و علاوه بر آن اداره وسیاست ومعاملات مردم و حتی همه مظاهر اجتماعی انسان محتاج است بزبانی که افهام و تفهیم وداد وستد ومفاوله ومراوده میکند. وزبان بزرگترین موهبتی است به بشر وبزرگترین مقومی است برای ملیت. وشعار بزرگ بزرگی وبلندی هرملت، بزرگی وبلندی زبان اوست. وامروز درد نیا هر ملتی که زبان وسیعتر درقاموس ووسیعتر درساحه ووسیعتر دراظهار دارد، همان ملت بزرگتر ووسیعتر است.

آری این زبان، این موهبت خداواین مابةالامتیاز انسان همیشه ممنون مجاهده مردمی بودند که در حقیقت شاعر ند. امروز اگر درحقیقت دیده شود هر عالم وهر فیلسوف دو پهلو دارد، پهلوی علم یا فلسفه و پهلوی شعر. طوریکه در گذشته گفتیم که پیغمبر دو پهلو دارد: نبوت وولایت. فلاطون اگر جنبهٔ شاعری نمیداشت اینقدر هاشیوا نوشته کرده نمی توانست وهم اگر «ارسطو» ازین پهلو قبوغهٔ نمیداشت دراظهارات او اینقدر قوت نمیبود؛ وبهمین منوال است «ابوعلی ابن سینا» و«کانت» و«داروین» و«اینشتین». یك انسان روشنی انداز باید پهلوی ادبی او حتی درین قرن بیستم آنقدر قوی و عمیق و پایدار باشد بمثل پهلوهای طبیعی و کیمی وریاضی و یا تکنیکی او.

امروز در علوم نبات وحیوان وطب و کیمیا و طبیعیات وهم در تکنیك و فلك و صدها امثال اینها هزاران اسمای جدید بروی کار آمده است و وقتیکه خوب دقت شود، دیده میشود که وجه تسمیهٔ این لغات مستعار مجاز است و یا استعاره که از یك روح شاعرانه بعمل آمده است. پس معلوم است که همیشه همآهنگی بین فن و علم و بین

شعر وادب و بین علوم طبیعی و کیمی و طبی و تکنیکی و حیاتی و فلکی موجود بوده که این شیوه باید ادامه یابد. ورنه شخص زیبا در لباس زشت خود، جمال خود را از رفته میبازد.

اما چقدر کور ذوق و بی‌حس خواهد بود کسیکه علم هیئت میخواند و می بیند که لعبتان نورانی چشمکی بچه‌ز یبایی و بچه تمکین گرد گنبد نور وجد بخود، طواف میکنند و دامنهای نوررا برما می‌افشانند و در ین حال هیچ شوری در سراو و هیچ عاطفهٔ در دل او ایجاد نمیگردد. و یا اوتار یخ طبیعی رامیخواند واین فعل وانفعال طبیعت وحیات را مشاهده میکند و به‌خمود و جمود در آن فکر میکند و هم بخمود و جمود از آن تعبیر میکند که گویی از قبرستانی وصف میکند. والله! مارا باید رجهٔ خونسردساخته اندکه باید با ین جمود وخمود مبارزه و معارضه کرد وباید آنقدر برتریاق شعر و ادب افزود تا بتواند با ین شوکرانیکه علوم مادی امروزه و مردمان خونسرد آن، اثر تخدیر خودرا باعصاب ما انداخته است، مقابله نماید.

ما امروز در مسایل زیادی می‌بینیم که بین علمای ما اختلاف شدیدی حکمفرماست که موجب بزرگ آن این است که روح وحس فن و ادب وشعر در ایشان کمتر بوده و نتوانسته اند درا فاده به لفظ بپردازند و یا درا ستفاده از لفظ، معنی مراد آنرا اخذ کنند، که اکثر اختلاف علما از ین نقطه است. ولی بهرصورت امروز که علوم بیشتر از هرعصری تجلی کرده و معارف عامتر شده است وپایهٔ فهم وتفهیم ازهروقت بیشتر بالا رفته است، ما از هروقت بیشتر محتاجیم بزبانیکه معنی‌رابیشترفروغ بدهد و بیشتر برزیبایی آن بیفزاید و نیز تخدیری را که شوکران علم مادی و بی روح وحسی امروزه باعصاب ما وارد کرده است از بین ببرد.

مادرین اوقات اولین قدمی راکه بطرف نهضت گذاشته ایم در منطقه طب است وکنون فاکولته طب ما عملاً نتیجه داده است. ولی آیا خبردارید که درد بیدرمان بی لفظی و بی عبارتی نزدیك است کیان ما را تحدید کند. ومن چیزهایی می شنوم که موجب خنده وبلکه گریه است. مخصوصاً که سرزمین ما از سرزمین معروف طب و طبیبان بوده و هزاران مجلد طبی هنوز بدست ماست و نود فیصد امراضی که در دایرة المعارف طبی امروزه موجود است، آن امراضی است که ازصدهاسال زیر معالجهٔ اطبا ء ما بوده و هر کدام برای‌خود نامونشان داشته است.

ولی امروز استاد و شاگرد فاکولتهٔ طب ما خیال میکنند «منجیت» نام مرضی است که با این نام خود از لابراتوار اروپا بر آمده است و مانند «انتی بادی» و «انتی بیوتیک» کلمات و مفهوماتی است که جدیداً بدنیا معرفی شده است. وخبر ندارند که «سرسام» کلمه باستانی است که تقریباً از دورهٔ اوستایی تا معرفی شدن طب جدید درین دیار مستعمل بوده و غیر از زمرهٔ این فاکولته همه مردم از آن خبر دارند. و همچنین «برسام» یعنی (مع الاسف) «نیومونیا» وصدها امثال این کلمات، نه تنها در طب بلکه در اکثر علوم.

ما امروز بقحط الفاظ گرفتاریم که باید بزودی تدارک شود. وبرای این کار چند چیز لازم است:

اول: ما در همه این علوم کتب متعدد داشتیم مثلاً درطب، درنباتات، درحیوان، درفلک، در طبعیات، درریاضی، و باید باین کتب مراجعه شود وانسان میتواند حصهٔ بزرگی را از الفاظ درین کتب بیابد. مخصوصاً طب که ما بتعداد زیادی از کتب علمی طب با شرح امراض و علامات وعلاج آنها وهم کتب اسماء اجناس ادویه «قرابادینها» داریم که باید زیر مطالعه گرفته شود. و یقین است که بما خدمت بسزایی میکند و همچنین در باقی علوم.

دوم: آن الفاظ و کلماتی که در علوم سابق ما موجود نباشد بهتر است از کلمات یونانی و لاتینی تحت اللفظ ترجمه شود. و مثلاً کلمهٔ (لیو کیمیا) بکلمهٔ «سپید خونی» و بهمین منوال باقی کلمات ترجمه شود و از باقی زبانهای شرقی و غربی کدام استعاره و استفاده و گدایی نشود.

سوم: هم ممکن است که ممالك شرقی زبان عربی را برای خود مانند زبان لاتین بدانند و از آن در اصطلاحات و تعبیرات علمی خود استفاده کنند که این آسانتر است واین کارها و اتخاذ وانتخاب این طرق مربوط است بوزارت معارف که از کدام راه میخواهد و میتواند بدفع ورفع قحطی الفاظ بپردازد.

چند بیت دیگر:

قاصد زرمو ز جگر چاک چگوید؟
در نامهٔ عشاق دریدن خبری داشت

ز ین بحر عیار طلب موج گرفتیم.
آن پای که فرسود بدامن گهری داشت
آگاه نشد هیچکس از رمز حلاوت
ورنه لب خاموش گره نیشکری داشت

## ذوق عامه و پیشگاه حق :

با فسون قبول خلق تا کی هرزه‌گو باشم !
اگر حرفم بخاک افتد دعاها مستجاب افتد

شاید بیدل میدانسته عصری می آید که بعضی ها بنام عدل اجتماعی میخواهند بکوشند که ثقافت را از اوج آن پایین کنند تا مطابق ذوق عامه شود و طوریکه باقی موسسات را ملی میسازند شعروادب را نیزملی سازند . این مجادله ایست که تا کنون بکشور ما باوج خود نرسیده است . ولی در مصر که من آنجا عضو مجمع لغوی بودم درین باره خیلی ها مجادله نمودم ودانشمندان بزرگواری امثال جناب محمود عباس العقاد و جناب دکتور طه حسین نیز با من بودند وجناب عقادمقاله شیوایی درین باره بتأیید من نوشت و نشر نمود .

اینجا دوچیز است : رأی عامه، وذوق عامه که نباید دربین این‌هردوخلط شود. رأی عامه خیلی ها معتبر است وباید همگان آنرا احترام کنند و نیز باید همه امور اجتماعی و اداری بر حسب رأی عامه باشد . رأی عامه است که سرنوشت ملت و حکومت وطرز حکم راتعیین میکند . رأی عامه است که‌دین مقدس اسلام و هم عصرجدید آنرا محترم ومدارحکم قرارمیدهد . وحتی که حضرت خیرالبشر بوصف اینکه ختم رسل وامام انبیا بودند مامورشده بودندکه‌برأی‌عامه‌امت‌خود‌امور‌ایشانراانصرام بدهند.

در شکل حکومت وقضا و تقنین وهم‌درهمه شعبات‌ودوایر قوهٔ تنفیذی وحتی‌در صلح و جنگ وروابط بین الاقوامی ، درتعیین نرخ و نوا وطرز تعلیم و تجارت وهمه چیز رأی عامه اولین شرط است ، مخصوصاً درین عصری که ما هستیم وآنرا باید «عصر ملت ها» بگوییم پیش ازینکه «عصر آتوم» ویا «عصرسرعت» ویا «عصر فضا» نام می نهیم .

امروز در شرق بعداز غرب «تأمیم» یعنی مال امت ساختن و بعبارت دیگر ملی ساختن شرکتها و صنایع بشدت آغاز شده است . و بعضی کوته‌دستان شعرو ادب و زبان ، این تأمیم صنایع را دلیل خود ساخته اند و دعوی تأمیم شعر و ادب را نیز کرده اند و خواسته اند تا شعر وادب نیز ملی گردد . یعنی شعر و ادب سطح بلند خود را رها کنند وپایین بیایند تا بتواند در آفتاب وسایهٔ کوچه ها ودیوارهای دهکده‌ها

با توده بنشینند وقبور رغه اختلاط کنند. این مردم خبر ندارند که ذوق عامه غیر از رأی عامه است وبطوریکه رأی عامه قابل احترام است . ذوق عامه و بعبارت دیگر ، طوریکه ارسطو میگوید «ذوق عامیانه » مستحق نکوهش است .

و از طرف دیگر ، فرقی است بین حقوق اجتماعی و ذوق فنی ، حقوق اجتماعی و حقوق بشر چیزی است که همه افراد بشر بآن سهم و علاقهٔ مساوی دارند . همه نان میخواهند. همه میخواهند که حقوق ایشان محفوظ بماند ، خواه عالم اند وخواه جاهل . باذوق و با قریحه اند و یا فاقد آن؟ اما ذوق فنی اینطور نیست. اهل فن واهل قریحه ذوق عالی دارند که ذوق ایشان جامعه را بطرف پیش میرانند و مردم عامی ذوق پستی دارند که اگر بان گوش داده شود جامعه را بقهقرا میرانند. واز ین است که حقوق اجتماعی باید بصورت مجموعی مراعات شود . وذوق فنی باید برطابق مردمان اهل ذوق پیش برده شود .

وباز واضحتر عرض کنم : عدل ، مساوات ودارایی حقوق زندگی ، مالی ومذهبی و باقی حقوق بشر باید برای عموم ملت وهم تابع رأی عامه باشد . ولی علم وفن وذوق باید بالعکس باشد. یعنی کوشش شود که طبقات عامه بجانب سطح بلند طبقات ممتاز که اهل علم واهل فن اند ارتقاجویند ، یعنی باید حکام وقضاة درانصرام وظایف اجتماعی خود برای طبقات عامه نزول وتمکین کنند. ولی علماء وفنان هانباید که ازعلم وفن خود برای خاطر طبقات عامه تنزل کنند . «آب» نگویند «او» بگویند. منطق وفلسفه وعلم راازکشور بیرون کنند تا بیعلمی وبیسوادی برای خرد مجالی پیدا کند . خاقانی وبیدل را بسو زنند تا به نغمه های «شیرک لالیش» و «نصروجان» موقع بدهند .

امروز وقت راحت من است . و من که با ین سن واین صحت واین قلبیکه شریان تاجی آن نیم مسدود است روزی تقریباً هشت ساعت کار میکنیم برای اینکه کلتور کشور وابنای وطن خودرا که دوست دارم بخطر می بینم . می بینم اگر سطح ثقافی ما از ین بیشتر پایین میرود ، همه چیز را باخود میبرد . کوشش من درین سالها درراه این است که سویه ثقافت بلند برود. زیرا می بینم آنانیکه بما آینده درخشانی نمی خواهند آرزومندند که سویه فکروشعور و سطح ذوق ملی ومعیار نظم وآیین پست شود .

وعلاوه بر ایشان مردمی نیز هستند که از ثقافت ملی خود بهرهٔ وافی ندارند و میترسند این بی بهره گی ایشان موجب حرمان ایشان گردد. واز ین رو میکوشند که شعروادب وفلسفه را بیهوده وبیهوده وسخیف نشان بدهند تا نارسایی خود را بپوشند.

دستهٔ دیگری نیز هستند که کدام شهادت نامهٔ بدست آورده اند وباستنادآن ادب فرانسه ویا جرمنی ویاانگلیسی راخیلی‌ها سنا یش می کنند وادب ما را بی‌ارزش معرفی مینما یند. ولی این مردمی که نتوانسته اند درطول حیات خود مالک زبان خودشوند، چطور بچند سال معدود غربت، توانسته اند «سیبویه» و «اخفش» زبان بیگانه گردند. کسی بزبان و باد ب بیگانه الهام میکند که فطرتاً با دب تما یلی دارد. وطبعاً این غذای روحی رادرما یده وطن خودچشیده باشد. چه سازم بان شخصیکه از «شکسپیر» و «لامارتین» و «شیلر» دم میزندوبیت های عادی سعدی وحافظ وجامی را نمی‌داند. وچون فطرتاً ذوق ادبی ندارد آنها را شنیده نمی تواند وحتی‌شاید این آقا، دکتوری فلسفه وادب را نیز ازکدام یونیورستی بزرگ ربوده و به پیشانی خود نصب کرده باشد.

وهنوز بد تر ازایشان مردمی هستند که‌شاعر اندولی شاعرفرومایه. چند تصنیفی برای مطربان غیچک نواز ابتدایی می‌سازند وخیلی میترسند که مبادا بازارحافظ وسعدی وجامی باردیگر گرم‌شود وسطح مطربانیکه «سجده» را «سژده» بروزن «هژده» درسرود های خود تلفظ می کنند، قدری بالارود. وهنوز دراثر نشر علم، عطار هایی نیز باقی نما نند که از اوراق اشعار ایشان پوری بسازند. وایشان برای خواب‌دادن پردیگران دعوی دارند که‌آینده، آینده مادیت صرف است واین‌شعر ها وفلسفه های بلند موقعی ندارد و بهتر است فعلاً باین اشعار طبله وتنبک ساعت خودرا تیر کنیم.

آری! این آقایان ازآنقبیل مردم نیستند که‌غلو وغرق شدن درعلوم کیمیا و طب و طبیعت ویاتکنیک ایشانرا مادی ساخته باشد. نه خیر! ایشان ازدنیای جدید وازعلوم فوق هیچ خبری ویا معلوماتی ندارند. ایشان‌درهمه چیز تقلیدی بوده اند وهستند وباین دعوی میخواهند خودرا ازجملهٔ مردمان متمدن ومتجدد ومادی، واگرباایشان مفید ثابت شود ملحد نیز معرفی کنند. وغالباً این مردم علماً مادی نیستند وازعلوم مادی خبری ندارند. بلکه اخلاقاً وعقیدتاً مادی‌هستند وبدون‌ماده، وطلب ماده خواه ازخویش‌وخواه‌ازبیگانه، دیگرهدفی‌ندارند. خاقانی‌دربارهٔ ایشان چه‌خوب میگوید:

معنی‌نه ونقش ریش و دستار

حکمت نه و دین اهل یونان

بررغم همهٔ اینها باید کوشید که فن از خاك مذلت برخیزد تا خاك ادبار راازچهرهٔ

استعدادها بیفشاند. چطور ممکن است قوهٔ فحص و بحث و تفکر و استدلال درقوم پیدا شود. اگر آیینهٔ تخیل ایشان صیقل نخورده باشد وجلای کافی کسب نکرده باشد. و چطور ممکن است مبادی عالی دینی واخلاقی و مثل علیای کرامت وانسانیت، بدون شعر و ادب عالی درجامعهٔ فروغ یابد؟

آن مردیکه بطور سکالرشیب برای مشاهدهٔ کارخانه های سمنت یکی از شهرهای بزرگ دنیا رفته است، وشاید درین کار راز راه ویا مجرای حقیقی آن نیز نرفته باشد؛ حینیکه به آن کارخانه‌ها داخل میشود، وچون زبان کافی وعلم وافر ودقت وافی وبلدیت و هوش کامل نیز ندارد، در آن محیط محصور می ماند. وحینیکه کور ویا بینا بوطن مراجعت می کند، باید بگوید که تمام دنیا سمنت بود وبدون از ماده ومواد بناء دیگر چیزی در دنیا نیست و به دیگر چیز احتیاجی نیست.

این مردك ندیده است که امروز زنگهای کلیسای لندن در روز یکشنبه همه آوازهای ریلها و ترامها و کشتی‌ها و فابریکه را تحت الشعاع میکند. او خبر ندارد که امروز در ممالك پیشرفته هزارها خروار کاغذ با هزاران هزار ماشین های ثقیله در کار نشر آثار فن وادب و آیین است. علم وادب ومخصوصاً فن است که این شهرهای بزرگ را باین حال جلال وجمال رسانده است. عطسهٔ اولین حیات مدنی انگلستان شکسپیر بود. او بود که مشاعر را برانگیخت ومبادی سعی و عمل وعلم وتکنیک ومبادی ومثل انسانی را در ایشان تحریک کرد.

«هومر» بود که ارباب انواع را طوری توصیف وترسیم کرد که فلاطون را به «مثل» او وارسطو را بکلیات خمس، که اساس اولی علم منطق اوست رهنمون شد. امرءالقیس وعمرو بن کلثوم و «عنترهٔ عبسی» بودند که سینه های عرب را برای فرا گرفتن قول فیصلی مانند قرآن کریم وگوش ایشانرا برای شنیدن جوامع الکلمی مانند احادیث پیغمبر پاك آماده ساختند.

بدواً شعراء حقانی با جاروب وآب وحتی صابون می آیند واوساخ حقد وحسد و خانه جنگی و برادرکشی وحرص ومنافست را از فضای دلها می روبند ومی شویند تافرشته های همدردی وهمکاری ومحبت وبرادری ودانش وداد وخودی و خودشناسی با بالهای سفید وپاك خود در آن فضا بپرواز آیند.

ما در دین خود دو روایت از شاعر داریم . یک حدیث شریف میگوید: «شعراء شاگردان خداوند اند» وحدیث دیگری تصریح میکند که: «شعراء سگهای دوزخ اند» در قرآن مجید

نیز دستهٔ ازشعراء ستوده شده ودستهٔ نیز مورد نکوهش واقع گردیده است. آری طوریکه بیدل دربیت فوق شرح میدهد، بعضی ازشاعران درراه قبول خلق (که اغلبیت ایشا نرا طبقهٔ عامه اشغال نموده است) ازحق منصرف شده اند.

مثلاروزی که من با راول مکاتب ابتدایی را درهرات بحیث مدیر معارف افتتاح میکردم، بعضی عناصر ارتجاعی وجود این مکتبها را خلاف دین معرفی میکردند. وطبیعی است که بیگانگان نیز دوست داشتند که این آتش رادامن بزنند. درآن وقت درهرات شاعری بود هزال، وبرای کسب شهرت ومحبوبیت خود بشدت برخلاف معارف ومکاتب ومعلمین آن تبلیغات هزل آمیزوهجوکارانه وبلکه پرازاتهام وافتراء به لباس شعرهزلی میسرودوبسرعت برق نشر میداد وموجب خرسندی عناصر ارتجاعی وهم تاحد زیادی مانع پیشرفت مساعی من وطرفداران من می شد.

ولی دیری نگذشت که مردم بارزش علم ومعرفت فهمیدند واینگونه مردان که بگفتهٔ بیدل «بافسون قبول خلق هرزه گو بوده» اند نزدایشان منفورشدند وهنوز معلوم شد که اینطور مردم حریص بی آزرم عیوب اجتماعی بیشتری ازامثال «سعایت» یعنی واقعه نگاری نیز داشتند. واین دعوی کاذب دینداری را برای پوشیدن آن عیوب رسوایی آفرین خود ایجادنموده بودند. قرآن کریم اینطور اشخاص را به خوب ترسیم می فرماید که میگوید: «همازمشاء بنمیم مناع للخیر معتدا ثیم».

ولی شاعرحقیقی آنست که قوم را بطرف سعادت ومخصوصاً آن سعادتی که از نظرها غایب است ولی محتاج الیه وضروری است دعوت کند. انسان همیشه گذشته را دوست دارد و ازهرچیز نو برحذر است. کسیکه بمدتها زخم وریم را توسط انزروت وشاهتره تداوی کرده است، آسان نیست که پنسلین ویا مایسین هاویا باقی انتی بیوتیک هارا بکاراندازد. واگربکار می اندازد. بازاندك تبلیغ ازدیگران ویاعکس العمل ازطرف دوا کافی است که ضمیرآن شخص را معذب نماید واورا مخالف همه انتی بیوتیک ها بسازد. وازین است که میگویند: «ضمیر ریشهٔ درگذشته دارد.»

پس آن شاعریکه درراه تقدم قوم وپیشرفت مبادی اخلاقی وانسانی خدمت میکند، شاگرد خداوند علیم وهادی است وآنکه بتأخر وارتجاع وخوف وخرافات دعوت می نماید، چیزی است مانند «سگ دوزخ». وازین هم بسیار بهتر نیست آنکه برای اینکه اوراشاعر بگویند چند

کلمه مبتذلی را درباره نقطه دهان وخط میان جمع واستعمال کند تا بتواند بان تنگ تنگ ربا ب را بالا کند. که شاعر باید اینجا وظیفهٔ خودرا بداند. زیرا او میتواند بشعر خود مردم را قدمی به پیش ببرد. طوریکه مطرب نیز میتواند قدمی را در باره موسیقی به پیش بگذارد وموسیقی را همدوش باقی فنون وبلکه علوم بجلو براند و لااقل نگذارد که از باقی همقطاران خود پس بماند. زیرا اگر با پیشرفت علوم، فنون نیز پیش نرود و همیشه به پهلوی علوم ایستاده نشود و بازوی آنرا بدست نگیرد، ترس آن است که آن بازو بدست عفریت ما دیت و قساوت بیفتد.

من از سالیان میکوشیدم و آرزو مند آن بودم که شعر و میوزیک قدری حرکت کند. شعر قدمی جانب دنیای جدید بگذارد وموزیک که متأسفانه خلای خود را بموزیک هندی پر کرده است ازین پردهٔ تقلید براید و بموزیک جهانی که کنون صبغهٔ علمی آن خیلی ها قوی شده است و ازین پهلو آنرا رنگ بین المللی داده است نزدیک شود. که خوشبختانه درین روزها می بینم گامهای خوش آیندی باین آرزوی من میگذارند.

درباره شعر هم با مناعت قلعهٔ تقلید وباز بودن تیر کشهای آن برای دفاع از آن وسنگ اندازی زیاد، باز هم دیده میشود جوانان باین طرف گامهای کامیابانه برمیدارند. و من درین روزها از طرف جوانی بنام «محمود فارانی» اثری دریافت کرده ام که آنرا «آخرین ستاره» نام نهاده است. که این اثر خیلی ها مژده داده است. این جوان باروح متجدد خود قریحهٔ ابتکار قوی وقریحه فروزانی نیز دارد. واز فوتوی او معلوم میشود که خیلی ها جوان است و آیندهٔ روشن او تا هدف دور امتداد مییابد باذن خداوند.

شنیدم که او از عشیرهٔ زعیم و فیلسوف ماسید جما الدین افغانی است. وطبیعی است که باید شجاع وبا همت وصاحب طموح وآرزو های برین و بلند باشد. که این صفات از خلال نوشته های او نیز استنباط شده میتواند. وچیزیکه مرا بیشتر جذب نموده است، این است که او شعر خود را بریک پایهٔ ارزان و مبتذلی (که ما ازین چیز می ترسیم) طرح نکرده بلکه برحسب خاطر خواه ماو برحسب آنچه از شعر جدید آرزو مندیم، قریحهٔ او بآن اوجی پرواز کرده که اوج مولانا وبیدل است. آن اوجیکه همای فرخ فال ادب قومی و عنعنوی ما آنجا آشیان دارد. واینک برای نمونه دو بند از ترانهٔ «زندگی» او ذیلاً نقل میکنیم که گویا ما جملهٔ معترضه‌را بمیان نیاورده ایم وسلسله مولاناو بیدل را قطع نکرده ایم:

حرف کوته، حیات زود گذر
لحظهٔ هست در رهٔ دو عدم
لیک این لحظهٔ پرا ز اسرار
ابدیت بزاید از هر دم

××××××

در برش خفته جا و دانیها
بدنهادش نهفته را ز زمان
دل او همچو قعر دریا ژرف
پهنه اش چون سپهر بی پایان

×××××

من از مدتی است که بدستهٔ از دوستان — دوستان مهربان و خوشبین — روبرو میشوم که مرا بآسان نویسی اندرز میدهند و ایشان این لطف را ازروی روا داری میکنند. ایشان از پاکدلی وخوشبینی خود خیال میکنند که فلسفه واخلاق ونقد ادبی بزبان قصه وحکایت وبزبان عامیانه ادا شده میتواند. من خیال میکنم که در ین مضامین آسان نویس‌ترین این مردم هستم وکتب من نسبت بباقی کتبیکه درین مضامین نوشته شده است شاهدحال است.

مشکل است توقع کنیم که صدای پتک آهنگری که فولاد میکوبد مانند چکش زرگر و نرم و خوش آهنگ باشد. از یکطرف این مضمون ها سخت است واز طرف دیگر خوانندگان عزیز ما را سبز پریها و زرد پریها وامیر حمزه های قدیم و رومانهای مبتذل جدید سخت بد آموز و راحت طلب کرده است وبسیاری از آقایان کتاب راا ز کتابفروشی باین نیت میخرند که در وقت خواب ایشان کار یکد و حب خواب آور را بکند. ا دواجی که شیرین باشد وطعم وبوی ورنگ دوا در آن ظاهر نشود.

ولی اگر نویسنده، نویسندهٔ تجارتی نیست ومخصوصاً از آن تجاریکه بمواد مخدره تجارت میکنند. طبیعی است که باید مرد ارشاد وتعلیم باشد وباید برای علاج ملاریا ی مزمن جهل که دشت و دامان ممالک شرق از آن پراست کنین تلخ معلومات را تقدیم کند. واگر بسیار نرم روی ونرم جانب باشد. منتهاکاری که کرده میتواند این است که کنین خود را بپوش شیرین ادب بپوشد. ولی من باین عقیده ام که این مردم بسیار شکر خورده اند وکنون باید ایشانرا بذوق تلخ آشنا نمود.

ما مردم به فقر و بیچارگی ناز دانه شده ایم . پدر و مادر ما بیش از اندازه و بیش از طعام و لباس و تعلیم و تربیه ما را ناز داده اند . تا بچه بودیم «جان» بودیم وهمینکه بروتها برامد بدون «دستار خوان» خان شدیم و هنوز سپاهی نشده حواله دار گشتیم. طوریکه خواننده نشده نویسنده شده ایم ویا شاگردی نکرده استادگشته ایم. هرچه کردیم خوب بوده و هرچه گفتیم شکر وگلاب بدهان ما بوده است. اما اکنون روزی رسیده است که باید باین چیز ها خاتمه داد، واینرا هیچکس کرده نمیتواند الاشعروادب. شعر است که میتواند از عهدهٔ اینطور خدمات براید. واگر بدیگر صورت ممکن نباشد، راه هجو پیش گرفته شود. هجو شعبه ایست از ادب که نباید متروک شود. آری هجوانسا نیکه اشرف مخلوقات است و با حسن تقویم خلق شده است وتاج کرامت بسر دارد روا نیست. ولی روی سیاه ظلم، جهل ونفاق وکینه وحسد و بخل وجبن ورشوت، وتنبلی وتملق وسهل انگاری قابل هجو است. باید این سیما های منحوس را از سر تاقدم هجو نمود وقریحه را باید درین کار بکار انداخت وچیزهایی بایدگفت که مردم خوش شوندو بخندند وپیشانی فضیلت باز و روی زشت رذیلت هنوز بیشتر عبوس گردد. واین چیزی است که موجب خرسندی خداوند نیز هست .

اما من به تنهایی نمیتوانم بهمه چیز ستیزه کنم و طبیعی است که اگر جبهه های جنگ متعدد میشود — انسان را بهزیمت دچار میسازد وازینرو طوریکه باین دوستان عرض نمودم من این جبهه را گرفتم که برخلاف ادب ارزان وشعر مبتذل وسطح پست قریحه ستیزه کنم. وبکوشم که سطع فکر و خیال وشعور نویسنده بالا گیرد. که اگر این سطح کسب بلندی کرد، مارا ببام مجد وشرف وقوت وعظمت بالا خواهد برد.

کسانیکه بشعروادب پرداخته اند یکی ازین سه هدف پیش روی ایشان بوده است:
(۱) دین واخلاق که باید آنرا هدف نهایی وحقیقی شعر وادب قرارداد. (۲) تجارت: میگویند «سیمو نیدیس» یونانی، اولین شخصی بود که شعر را بتجارت عرضه نمودومدح را نزد حکام بطمع پول پیش کرد. این بلای مبرم تاکنون دست از گریبان شعر وادب وفن بر نداشته است. وحتی «هولیود» بدترین بازار سیاه یوسف فن است. و نیز بیش از نود فیصد ناولها و رومانهای امروز تجارتی است و از طرف مردمانی نشر میشودکه غالباً بصورت شعوری و یاغیر شعوری نیش را در نوش نهفته اند. وبسیاری ازانحرافات

فکری وخلقی وافکارمنفی وعقاید انارشی وحتی انتحارات امروزه ازین نا ولها وفلمهاییکه غرض آنها تجارت فاسد ویا تبلیغات دشمنانه بوده است بعمل آمده ومی آید. (۳) خودنمایی : که این فروغی ندارد و شعری که پایهٔ بلندی از فن نداشته باشد، توسط خط خوش و چاپ نفیس وجلد فاخر در معرکه تنازع بقا کامیاب نمیشود.

که بیدل فطرتاً طرفدار نوع اول شعر است که دین واخلاق غایه وهدف آن است ودین واخلاق حینیکه باهم می پیوندد، رشتهٔ فلسفه شیرازه بند آن دو میشود. ووقتیکه این سه عنصر عالی در شعرشیوا تظاهر میکند، طوریکه در شعر بیدل است، شرابی میشود چهار آتشه، که از ذوق پست عامیانه که بخا کشیر وگلاب وعرق بید مشک عادت دارد، بلند تر میگردد. وطبیعی است که رد میشود. ولی چون خداوند وعده فرموده است که «کلمات پاک بسوی خداوند عروج میکند»، حتمی است که بعالم حق مورد قبول واقع میشودوچیزی که در دنیای حق پذیرفته شود آخر الامر در جامعهٔ بشری راه خود را باز میکند.

وچون بیدل با ین آرزو و برای بلند ساختن سویهٔ ادب وتعمیم «عرفان» که در قلهٔ برین دین واخلاق وحتی فلسفه جای دارد، عمری را وقف این وظیفه نموده است. ما هم بنوبت خود باید بکوشیم که گوشهٔ بام ادب بلند تر شود تا از دستبرد بازار خسپان بی ادبی و ناموزونی وبیسوادی وبی املایی مناعتی پیدا کند.

و اینک در آخر این مقال یکدو بیت دیگرازین غزل :

مریض عشق تند بیرشفا رامرگ میداند
ز بیم سوختن حیف است اگر آتش درآب افتد
فسون گریهٔ عشاق تا شیرد گـر دارد
بفریاد آرد آتش راسرشکی کز کبا ب افتد

## فهم بیدل:

معنی بلند من فهم تند میخواهد
سیر فکرم آسان نیست کوهم و کتل دارم

این بیت در حقیقت غرض و موضوع این اثری است که کنون می نویسم . کوتلها دو رقم دشواری دارد . بعضی ها درشت است و پر از سنگلاخ که عبور ومرور از آن دشوار است . این کوتلها مانند آن سخنهایی است که الفاظ درشت وسنگین و سخت و نامانوس دارد. و بعضی کوتلها بالعکس هموار است که انسان در آن درشتی حس نمیکند ولی بلند است که بالا شدن به آن مشکل است . مانند سخن بیدل که راه الفاظ آن خیلی ها هموار و مساعد است ولی قلهٔ معنی آن خیلی بلند است و حتی که شاهین تیز بال فهم نیز باید به تندی پرواز کند تا بتواند این کوتل را زیر بال بگیرد و خود را بقلهٔ آن برساند.

ونیز از رسایی تعبیر بیدل است که اینجا کلمهٔ «فهم» را استعمال کرده است. زیرا فهم کلمه ایست که بهدریافت عقل ودریافت قریحه، بطورمسا وی استعمال میشود. آری معنی بلند بیدل محتاج دو چیز است : فکر عامی و قریحهٔ فطری . زیرا او عالم ادیب و فیلسوف شاعری است که علم و فلسفه و حس و ذوق را یکجا جمع کرده ، که این عناصر چهارگانه، در فهم معنی بلند او نیز لازمی است .

بیدل را همه دوست دارند و همه دعوی دارند که آنرا می فهمند. زیرا الفاظ آن گزین وزرین وهم قشنگ است ودر کلام آن انسجام وآهنگ و میوز یک است . بدرجه ایکه میوزیک آن بصورت مستقل میتواند جالب دقت شود . و درعین حال غموض آن نیز نا آشنانیست مانند غموض ا رکه هرکس به تخیل خود از آن اشکالی میتراشد . ویا مال رسامی های «سوریا لیزم» که اگر در آن چیزدیگر نیابند همینقدر میگویند که اختلاط و تناسب رنگهارا خیلی خوب کرده است.

مشکل بزرگ این است که همگان میخواهندشعر بیدل را تماماً از راه قریحه و ذوق حل کنند. ومن همیشه بهرکس که دعوی فهم بیدل داشته است برخوردم ، دیدم که او تعبیر وترجمانی خود را تنهاوتنها ازراه ذوق میکند. درین شکی نیست که قریحه و ذوق در حل شعر بیدل و بلکه همه اشعار همه شعراء دخل کلی دارد . ولی نه صد فیصد و مخصوص شعر بیدل که حصهٔ بزرگ آن مربوط بعلم و فلسفه و متوقف بفهم مکتب فکری بیدل است ، که رول این اخیرالذکر نسبتاً خیلی مهم است .

وازین است که من خیلی‌ها کوشیدم که مکتب فکری بیدل را در زمینهٔ تصوف و فلسفه بطور نسبتاً بسیطی شرح دهم. و تا حد ممکن کوشیدم آن بیت ها یرا در روشنی بیا ورم که بعلم وفلسفه عموماً ارتباطی داشته است وازآن رهگذرغموضی پید اکرده است. و نیز بعضی‌از ابیاتیکه‌ازراه اسلوب و تراکیب مخصوص بیدل کسب پیچیدگی نموده است. اما باشعار روان اوکه احیاناً ازفرط روانی و زیبایی بپایه اعجاز فنی‌میرسد، تماسی‌نکردم، تااینکه تطویل لاطائل نکنم. اگر چه حصهٔ بزرگ زیبایی بیدل به‌نیاوردن آن ابیات مستور میماند.

ولی آیا خواهم توانست که باین نوشته‌های خود خدمتی بخوانندگان گرامی خود بکنم؟ آری تاحد بسیار کمی. میگویند حینیکه «ادیسن» معروف گرامافون خود را تکمیل نمود، خواست که اولین تابهٔ ثبت صدای آنرا به‌آواز «گلادستون» رئیس‌الوزرای آنوقتهٔ انگلیس که خطیب مقتدری بود پرکند. و باو نوشت که صدای خطابهٔ تو نزد من بهترین میوزیك ها ست.

گلادستون در آنخزان‌زندگی بران تابه چنین ثبت کرد: «تو از من میوزیکی خواسته ای که کنون ارغن (ارغنون) آن فرسوده شده است.» یعنی آن پیرمرد میخواست که در عین اظهار ضعف پیری لطیفه نیز بگوید و کلمه ( Organ ) انگلیسی را بهر دو معنی آن که یکی «ارغنون» و دیگرش «صندوق سینه» باشد بیکدفعه استعمال کند.

اما این صندوق سینه ویا ارغنون انسانی سه‌تار ویا سه پرده دارد. اگرآهنگ آن از پرده قیاس و فکر ویاهم تجربه نشئت میکند، علم و فلسفه است. و اگراز پردهٔ تخیل و قریحه صادر میشود، شعر است واگر از پردهٔ عواطف و احساس برین‌الهام‌میگردد، عقیده است.

پرده‌و یا تار علم و فلسفه خیلی ها عریض و طویل است و شخصیکه میخواهد علم ویا فلسفه بیامرزد باید بگنندهٔ آن شاعر، خون جگرودود چراغ بخورد. و این چند بیتی را که من تحلیل علمی و یا فلسفی نمودم درد کسی را درین باره دوا کرده نمیتواند. و همچنین پرده و تار عقیده که آن موهبتی است برتر از علم و قریحه و بلند تر است از مراتب این بحوث ما. اما پرده ویا تار تخیل و قریحه چیزی است که ما میتوانیم چندگامی درراه‌سلوك ومجرای‌سیرآن، با خوانندگان گرامی برداریم.

ولی متأسفانه قریحه نیز مانند غریزه موهبتی است ، بفرق اینکه غریزداز راه ارث بانسان میرسد و قریحه قرار گرفته بیدل «فضل خدا است نه ارث پدر» (۱) که بازدست ما از دامان آن کوتاه است ، اما با این هم نویسنده بخوانندهٔخود درین باره خدمتی کرد میتواند ،خدمتی که کمتر از خدمت طبیب نیست ،

طبیب بمریض هیچ اثری کرده نمیتواند ، اگر طبیعت کار خودرا نکند ، مرض را طبیعت و مزاج مریض که باآن در نبرد است مغلوب میکندوکاریکه‌طبیب میکنداین است که طبیعت‌را ازسمت‌مرض آگاه میسازد و آنرا توسط خودش و یا بواسطهٔ قوت‌الظهری که به آن میفرستد تقویه میکند ویاهم از راه دیگری بر افواج دشمن آن حمله میکند ،

ماهم باین نوشته جات خود خوانندگان را بسوی قریحه تحریك میکنیم وتااندازهٔ سمت حرکت را با ایشان اشاره مینماییم و هم ایشانرا آگاه ومتنبه میسازیم باینکه در شعر ماورای قریحه وذوق ، عناصر دیگری از فکر و حدس و الهام نیز موجود است .که این اشاره و تنبیه برای تحریك قریحه های جوان و نیرومندی که ایشانرا آسانی مضمونهای پیش پای افتاده بیك حالت فتور و غنودگی آورده است کافی است .

و اگرکسی بخواهد برای کسب قریحه وطبع سلیم مکتبی تأسیس کند ، مثل آن است که برای خریدو فروش عقل مغازه باز نماید . ازچندی است بعضی از هواخواهان بیدل همینکه شنیدند که من در بارهٔ آثار او چیزی نوشته میکنم ازمن‌خواهان آن شدندکه در بارهٔ کلمات و جملات بیدل شرح مبسوطی بنویسم .ومن در جواب ایشان عذر تقدیم نمودم و گفتم ممکن است اگر خدا بخواهد من چیزی در باره مکتب بیدل نوشته میکنم یعنی‌آنچه‌مربوط است بمکتب فکری او . زیرا بیدل درالفاظ وعبارات خودمشکلاتی ندارد که لغوی ویا علمی باشد . استعاراتی است که فهم آن متعلق است بقریحه ویا تخیلاتی است مربوط بحس وذوق . واگرمن بشرح این امور می پردازم‌بدون اینکه مثنوی را هفتاد من دفتر بسازم و قریحه ها راتنبل کنم دیگر کاری نکرده‌ام .اشاره است که‌صبا د را بجنبش می آورد . ولی اگر ما مرغ را شکارکنیم و پروپوست وپاك نماییم ودرچانتهٔ او بیا فگنیم غیراینکه او را کاهل بسازیم وپیشهٔ اورا ازو غصب‌کنیم خدمت دیگری باو نکرده‌ایم .

---

(۱) رمز آشنای معنی هر خیره سر نباشد  طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد

و ازین سبب بنده نیز بیش از اشاره بسمت هدف بیدل کار بیشتری نکردم . و خواستم دسته هایی ازگل های این باغ که ناآشنا تر بود بحضور خوانندگان تقدیم کنم با قدری ازمعرفی آنها . ولی نه آنطور معرفی که باغبانان حدایق گل میکنند وماهیت نباتی آنها را شرح میدهند . ونه هم آنکه مانند باغبانان ماهر ویا بـ سلیقه ایشان آنرا دسته بندی کنم. زیرا اینطور کارها بدون اینکه قرایح را کندکند، دیگر فایده ندارد . وازین رو دسته بندی مباحث این اثر که موضوع آن شعر است بر اثر تلازم و تناسبی است که صائب میگوید:

با ندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه :
بهآهو نسبت دوری استچشم شوخ لیلی را

ما مردم شرق میانه و بازمخصوصاً خراسان چیزی که داشتیم و مخصوصاً به آن مینازیدیم همین ادب ما بود . ادبیکه شعربیدل نمونه آن است • وچون متأسفانه علوم ریاضی وطبیعی وکیمیا و تکنیك ما نتوانست در میدان تنازع بقا با این علومیکه از جانب غرب بصحنه مسابقه داخل شده است مبارزه کند، ازینرو مغلوب شد وصحنه را پدرودگفت ورفت. اما جای بیشتراسف است که ادب وفلسفه ما بدون اینکه داخل میدان نبرد شود و پیش ازینکه بحریف خود روبروشود میدان را رها کرد و گریخت . آری ادب و فلسفه ما حریفی نداشت و حریف او با او نجنگید و بکشور او داخل نشد وحتیکه این اقلیم تاکنون ازطرف حریف او اشغال نشده است . و نسل امروز بناحق تصور میکند که ادب ما حقیقتی نداشت و بیش از جادویی نبود که آنرا ید بیضا و عصای کلیم غرب ازپای انداخته است .

نه هرگز ! این اعجاز بیان راجادوی اروپا باطل ساخته نمیتواند ونه اروپا اینگونه کلام را بخواب دیده است • مردن قریحه ما و نامردی همت پرواز باینگونه آشیانهای برین ، و یا کوتاه نفسی صعود باینطور کوتلهای رفیع ، این ادب را کشته است . این معجز را ید بیضا از بن نمیبرد و اگر این کار را بکند همانا گوساله های سامری است.

آنهاییکه لاف آشنایی شعر اروپایی را میزنند و سنگ آنرا بسینه میکوبند.چون بزبانهای اروپا پوره آشنا نیستند. تنها آن شعر های اروپایی را دیده اند که خیلی ها ساده و بسیط

و بازاری و یاهم ترانه های رقص خانه‌های سرخ زیرزمینی پس کوچه‌های اروپا و مخصوصاً حصه های لاتینی آن بوده است . واز ین روخیال میکنند که شعر باید ساده وحتی مبتذل باشد داینگونه اشعار یکه کوه و کوتل دار دبشدت مورد انتقاد ایشان واقع میگردد. زیرا این کوه و کوتل نه درسنگ و ترازوی اروپایی ما آب ایشا ن میگنجدونه به سبکسری ایشا ن موازنه شده میتوانند .

ما ازین انکار نداریم طوریکه بیدل نیز از آن انکارنکرده است که شعر او کوه و کوتل دارد. اما این میوزیك پرجوش واین حدی زنده هر کوه و کوتل و هردشت ووادی را پیش پای هر کاروان واهر که خیلی ها کندرو باشد آسان میسازد.

بسیاری از مردم با اینکه شعر بیدل را پوره نمیدانند بازهم آنرا دوست دارند. زیرا هر یك از ین سه بعد اشعار اومیتواند هر کس را با ین ادب واین سخن قانع بسازد. یعنی ابعاد معنی و انسجام و میوزیك آن . شما لطفاً در مطلع این غزل که ذیلاً نقل شده است نظری بیفگنید و به بینید که تنها بعد تغزلی آن آنقدر کنایت و توانگرای ولطف دارد که انسان محتاج نیست که به بعدهای تصوفی و فلسفی آن انتظاری بکشد و مخصوصاً که بعد میوزیك آن نیز بازوی آنرا گرفته است .

ی پرست ایجادم نشئهٔ ازل دارم
همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم
آفتاب در کار است سایه گو بغارت رو!
چون نی اگر گم شد چون تو یی بدل دارم
حق برون مردم نیست جوش باده بیخم نیست
راه مدعا گم نیست عرض مبتذل دارم
دل شبکه است امروز از خدنگ بیدادت
محو لذت شوقم شأنی از عسل دارم
سنگ هم بحال من گریه گر کند بر جاست
بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم
ترك سود و سودا کن ! قطع هر تمنا کن !
می خور و طربها کن! من هم این عمل دارم
بحر قدرتم بیدل! موج خیز معنی هاست
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

## عالم روح:

مرغ لاهوتی چه محبوس طبایع ماندهٔ!
شاهباز قدسی و بر جیفه‌ای مایل چرا؟

بیدل و بسیاری از شعراء ازین قبیل سخنان گفته اند. حافظ میگوید:

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است!

بعضی ها تصور کرده اند که اینگونه سخنان تشویق است بمردن و اندرز است به پدرود گفتن دنیا ولااقل بکار وبار زندگی، ولی طوریکه قبلاً نیز عرض نمودیم نزد صوفی معتقد بوحدت وجود بین این دنیا وآن دنیا وعرش و فرش و لاهوت وناسوت فرقی وجود ندارد. نزد او دوبینی واثنینیتی موجودنیست، اودر خدای لامکان وسرمدی فانی و باقی شده است، عالم سکر او لاهوت اوستوعالم صحواو ناسوت او.

نزد مانیز درهمین وجود چند روزهٔ ما این هردوعالم موجوداست. هروقت که ماعرضهٔ شهوت وغضب و دستخوش غرایزحیوانی خود شویم، محبوس طبایع ودربند جیفه شناخته بشویم. وهروقت که بمبادی برین وایدیالهای قدسی میگراییم، مرغ لاهوتی وشاهباز سدره وطوبی میگردیم. آن جوان امریکایی که چند سال پیش ازین مواد انفجاری رادر صندوق کالای مادرخود نهاده بود و مادرخود را باپیش ازچهل نفر مردم درجو هوا بامید یکمشت دولار بانفلاق داد، درهمین دنیا کرگس جیفه خوار صحرای شقاوت ورذالت شده بود. وباز درهمین چند سال زعیم سیاسی و نخست وزیر سراندیپ «سالمون بندره نایکا» که دشمنان مبادی انسانیت کارانهٔ او، او را هدف گلوله های قساوت خود قراردادند. حینیکه در دریای خون فریاد العطش میزد، آرزومند بودکه برقاتل او ببخشایند. وبامید اینکه شاید عذر حالت جنون انسانرا مرفوع القلم بسازد، قاتل خود را بلهجهٔ پرازحس و عاطفه جنون میخواند. جنون میخواند بزبانی که ازآن رأفت ترشح میکرد. مجنون میخواند که بخشایش عدلیه را بطرف اوجلب کند. آری! اودرین عالم شاهباز اوج فضیلت وسماحت وانسانیت شده بود.

غرایزحیوانی خیلیها نیرومندندوخیلیها افسونهای شاعرانه‌واندرزهای واعظانه بکارداردتا این غرایز که نیرویی بیش ازضرورت دارندقدری بحال طبیعی ویا بحال سودمند برگردند و ازین است شاعرانیکه شاگرد خداوند بوده اند همیشه خادم وداعی ارزشهای اخلاقی وایدیالهای برین دینی ووطنی گشته اند.

پس اینگونه اشعار نشانهٔ تشا ئم (بدبینی) بحیات نیست. میلان وجذب وشوق و گامی است جانب حیات روحی ومعنوی ونیز آبیاری ریشهٔ امیدی است که برگ وبار زندگی از آن تا زه وپرگل است وهم ترغیب دیگران است بزندگی نظم وآیین، وبحیاتیکه از سلاسل واغلال غرایز ناتراش رها باشد تا بتواند باسمانهای فکر وعلم وعمل آزادانه پرواز کند وتا بتواند بندهٔ خالص خدا گردد وباین وسیله بتواند برقوای طبیعت از زمین تا آسمان چیره شود.

وازین است که درین گونه اشعار هیچ نزعهٔ از اظهار رنج والم دیده نمیشود. طبقهٔ متشائمین مردمی میباشند که همیشه بچهره های عبوس وبا نغمه های حزینکه میوزیك جنازه را میماند بصحنه فن وادب وفلسفه داخل میشوند. ابوالعلاء المعری وجود خود را جنایتی میداندکه پدرش آنرا ارتکاب کرده است. واو مسرور است که این جنایت را بکسی نکرده وموجودی را بدنیای سرد وتاریك نیاورده ونگذاشته است.

شوپنها ورهم میگوید چرا آن پسرود خترمعاشقه خود را میخواهند از انظار مردم بپوشند؟ برای اینکه ایشان میخواهند جنایتی کنند وموجودی را درین دنیای پرقساوت بیاورند. وطبیعی است که شخص جانی می خواهد جنایت او از نظرها پنهان باشد.

بدبینی، متوجه انجام است نه راه. مثلاً غواصیکه بدریای مواج غوطه ورمیشود وگهری بدست می آرد، موجبات بدبینی را فراهم نمیکند. بدبینی درآن وقت است که غواص جان بیهوده بکند واز دریا بدون حرمان دیگر چیزی بدست نیاورد. وهمچنین جای آخرین درجهٔ بدبینی است که انجام تب وتاب وآمال وآلام مستدام زندگی بدهان گور انجام شود ودر شکم خاك بصورت ابدی هباء وعدم گردد. واین حبل المتین آرزوی او که درحبل الورید حیات اونیرو وفروغ بیشتری یداد بیکبارگی قطع شود.

اما بیدل رفراز رخش نیرومند آرزوی جاودانی خود بیشتر بمارشال فاتحی میماند که می بیند حین مراجعت بوطن اصلی خود ازو استقبال درخشانی میکنند. وازینرو یونیفارم وکلاه مارشالی خود را میپوشدوخود را برای جواب سلامی صفوف سپاه وتشریفات دسته های توده حاضر یکند ومیگوید:

پرواز بی نشانی دارد دماغ جاهم
بشکن غبار امکان! تا بشکنی کلاهم

چند بیت ازین غزل :

خار غفلت ی نشانی در ریاض دل چرا ؟
ی نمایی چشم حق بین راره باطل چرا ؟
چشم واکن! گلخن ناسوت ماوای تو نیست
بر کف خاکستر افسرده بندی دل چرا ؟
نیستی یاجوج . سد جسم در راه تو چیست؟
نیستی هاروت . ردی د رچه ا بل چ ا؟

## جزیرهٔ دلکشا :

زین دشت و در ندیدیم جاییکه دل گشاید

در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

شاعر، طوریکه بنده به بسیاری از آثار خود نوشته ام، بمحیط اجتماعی وحتی احیاناً محیط طبیعی خود نا ساز گار است. وازینرو این محیط های خود را انتقاد میکند و میخواهد برای خود محیط و مأمنی درفن خرد بیافریند. مثلاً چون می بیند که محیط طبیعی او از دیدن حق وحقایق کور است وآب آزرم از دیدهٔ مردم آن رفته است طوریکه میگوید :

بیدل ز چشم مردم دور است حق شناسی

کوری است، خرمن اینجا چون دسته های نرگس

میخواهد که در برابر اینطور جهان کور مغز وچشمهای نا بینا یک جهان زنده وروشن وچشمهای حقیقت بین وپر آزرم ایجاد کند و بگوید :

نگه بهرجا رسد چو شبنم ز شرم می بایدآب گردد

اگر بداندکه بی محابا بجلوه گاه که میخرامد

گوینه میگفت : « بسوی فن بشتابید! که تنها آنجا برای خود ملجایی خواهید یافت . » که بیدل نیز بسیار جستجو کرده ودر تمام ربع مسکون جایی نیافته که برایش دلگشایی داشته باشد. وحتی در هفت دریا نیز نتوانسته است غبار دل را نفشاند : بجز در جزیرهٔ از دریای فن، که آنجا مأمن او نزهتگاه ماست .

همین دنیای فنان است که ما بسایهٔ آن ازهمه قساوتهای حیات و مشکلات زندگی وعقده های ضمیر پناه میبریم . وبلکه نیز بطفیل آن ازین دنیا راه دنیای آینده خود را میبابیم .ذرهٔ راکه ایشان به تخیل خرد در آسمان برده و بانظار ما جلوه داده اند ، ما آنرا بفکر خود بزمین می آوریم و پرو بال آنرا میکنیم و دست آموزخود میسازیم .

مردعالم دردنیا به خرده بین نظار میکند و روز بروز میکوشد که در کاینات بجز ئیات وبه تفصیل بیشتری مواجه گردد وبیشتر در کج وپیچ وقات وتوت اشیاء دراید.و هر چند درآنها بیشتر فرو میرود ، آنها بیشتر تاریک وبیشتر درشت و بیشترزشت میگردد وخودش هم بیشتر در جوف ماده وقعر زمین درون میشود .

اما صوفی وفنان بالعکس میخواهند همه چیز را بعدسهٔ منفرج الزاویه ملاحظه کنند

وآنرا بحیث کل و بحیث وحدت به بینند وبشناسد. وهر چند اشیاء را بیشتر از دور نمای وحدت آن به بینند آنهـا روشن تر وزیبا تر و دلکشا تر بنظر میخورد. این ماه آسمان را که همیشه ممدوح ومعشوق شعر وادب است، ازین است که ایشان بحیث فنان دور نمای آنرا می بینند. واگر ایشان نیز بمانند علماء آنرا از نزدیک وبخرده بین به بینند بدون ازخیرگی وتیرگی وجمود وخمود ودرشتی وزشتی وبلکه مرگ وویرانی چیز دیگری بنظر ایشان نخواهد خورد. ومعهذا اگر بتوانند، ازین دریغ نخواهند کرد که برای روح ومشاعر خود دها قبری درسر زمین تیره وتاروسرد وبیجان وبی هوای ماه حفر کنند تابتوانند از آنجا بعضی مواد تجارتی مانند مواد رادیواکتیو وغیره بدست آورند وبفابریکات حربی وغیره بفروشند وپول کسب کنند.

دنیای عالم این است که میخواهد مطلق (وحدت) را بعصای عقل بجوید و دنیای فنان بالعکس میخواهد وحدت (مطلق) را در آینهٔ کثرت مشاهده کند. ونیز عالم میخواهد کثرت را سرمه سایی و پراگنده بسازد. وبمانند مرغ خانگی آنرا پال پال کند تا کدام دانه برای چیدن خود بیابد. اما صوفی فنان آنرا درنور مطلق وشعاع وحدت زیر نظر میگیرد تاگوهر حقیقت را مستقیماً ازآن برگزیند. این مانند موسی از ذروهٔ طوردرخت را فروزان می بیندو میخواهد از نور آن اقتباس کند. وآن مانند حضرت آدم (ع) میخواهد که از میوه آن درخت بربگیرد. که این است سرزمین مردعالم وآن است دنیای مرد صوفی وفنان. واین هردو دنیای ظاهراً متعارض وباطناً متفق برای این بوجود آمده است که دنیای ما فروغ پیدا کند هم زیبا باشد وهم مفید هم پرگل باشد وهم پرمیوه. عالم باید کاخ مجدما را بنا کند و صوفی فنان باید آنرا مزین بسازد.

چند بیت دیگر:

وهم برهنه پایی گردا منت نگیرد
هر خار این بیابان دارد تر نجبینی
صورخروش محشر درگوش عاشقانت
کم نیست گر رساند از پشه طنینی
مارا غرور دانش شد دور باش تحقیق
میخواست این تماشاچشم بخودنه بینی

معرب «ترد انگبین» یعنی عسل نباتی. دوای معروفی است و هم غذایی است که خداوند آنرا در «تیه باسلوی یعنی» «بود نه» بقوم حضرت موسی میفرستاد. در هرات هم این خار یکه از آن تر نجبین حاصل میشود موجود است. تر نجبین را در عربی «من» میگویند و شاید از کلمهٔ «منا» که یونانی است گرفته شده باشد. اگرچه در عبرانی هم باین معنی آمده است ولی به تخفیف (نون)

## وحدت و کثرت:

تعین .
من خو نبها هستم .
ابتسام صبح فطرت .
وحدت آفرینندهٔ کثرت .
تو میروی .
قبای اطلس فلکی .
غبار نظر .
وحدت با نشاط .
شما حساب کنید .
صورت پرستی .
یک بینی .
برق غیرت .
بیقدری در عدم .
از صنم چه فهمیدی ؟
آن خرقهٔ کهن .
حدوث و قدم .
در دل و در دیده .
حسن و عشق .
در مقام احدیت .
قرب و بعد تحقیق .
آثار خدایی .
مراتب نشناسی .
وظیفهٔ آینه .
مطلق در مقید .
آینهٔ ناز .
نقش قدم .
خواب در بیداری .
ما ناآشنا ییم .
تحصیل عار .
سفر بین وحدت و کثرت .
قدیم و جدید یکی است .
تخیل جلوهٔ محسوس .
ملک خدا .
نه اوآمد نه من رفتم .
مشت خاک و ناز ؟
تو و دل .
پیام ملک یقین .
واحد مکرر .
احد عدد ندارد .
صبح فطرت .
عجز نگاه .
کثرت ، عبارات وحدت .
بتو از توخو بتری رسد .

تعین:

نی دو یی بود علم تعین
تا خاك گل گشت گفتیم لا ییم

ما بیش از یکمرتبه در باره وحدت و کثرت حرف زدیم. شاید کسی بگوید که اینجا دوچیز است یکی وحدت و دیگرش کثرت. ولی اگر ما دنیای تعین را کماهی بدانیم دیگر این دویی از بین میرود. عالم تعین همین عالم ماوتویی است که وحدت مطلق و بی‌چندوچون، توسط چون و چند ما معین میشود این ما نیستیم که وحدت را آشکار کردیم بلکه ما فانی شدیم و برای «او» قالب تهی کردیم. خاك نزد آب قالب تهی میکند و گل میشود. وبلکه «لای» میگردد وهم «لا» میشود. چقدر مقتدر است بیدل در تعبیر ازین معانی دقیق ما بعد الطبیعی! وچطور آنها را باین زیبایی درقالب الفاظ می آرد! وباز بلندترین پیرایه های شعروادب را بران می بندد! گمان نمیکنم کسی دیگر از طبقهٔ شعراء باین مقام رسیده باشند.

چند بیت دیگر:

بیگانه وضعیم یا آشناییم؟
ما نیستیم اوست او نیست ماییم.
پنهانتر از بود رسازرنگیم
عریان از رنگ زیر قباییم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم!
پنهان نبودیم تا وانماییم
هر سو گذشتیم پیدا نگشتیم
رفتار عمریم بی نقش پاییم
ان کعبه ودیر تاحشرباقی است
ما یکدودم بیش دیگر کجاییم؟
تنگی فشرده است صحرای امکان
راهی نداریم دل میکشاییم
فکردویی چیست؟ ماوتویی کیست؟

آینه نیست ما خود نما ییم

سیر دوعالم کردیم لیکن
جایی نرفتیم کز خود برا ییم

گر بحر جوشید ور قطره بالید
ما را نفهمید جز ما که ماییم

من خون بها هستم :

یارب چه پرداخت سحر تعین! ؟
خلقی شهیداست ، زین خون ، بها من

عالم وحدت ووجود یکتا و باصطلاح صوفی عالم «من» از بدوآفرینش از دنیای کثرت (از دنیای خلق) آینه ها میسازد ومی‌شکند. برای چه؟ برای اینکه روی زیبای او در آنها دیده شود. وآن گنج لایفنای زیبایی پنهان نماند. پس آینه‌ها که‌خلق باشند همهٔ آنها شکسته وشهید اند که هیچ خون بهایی ندارند الا «من» یعنی جمال برین که اراده خود نمایی وخود آرایی کرده است .

چند بیت دیگر :

مز دور عجز است تسلیم الفت
دل هرچه برداشت گشتم دوتا من
دل بر که بندم رنگ از چه گیرم ؟
از هر دو عالم چون وجد ا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم
یارب کجایی‌است ، این‌جا بجا «من» ؟
خود سنج وهمی ، با بیش وکم ساز !
مفت ترازو است مثقال یا من
دل زین خرابات دیگر چه‌جوید ؟
زد شیشه بر سنگ آمد صدا «من»
هنگامهٔ وهم بگذار ! وبگذر !
من تاکجا او ، او تا کجا من ؟
بیدل ! بخود هیچ‌طرفی نه بستم
در معنی او بودا ین بیرفا « من »

## ابتسام صبح فطرت:

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهرجویت!
زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت!

چقدر زیباست آن دنیا یکه ابتسام لعل لب مهرجوی جمال برین، چمن آرای صبح پیدایش آن شده باشد. واز بوی گل گرفته تا نوای بلبل همه فدای تمهید گفتگوی آن باشد.
من با بیدل شهادت میدهم که صبح فطرت را ابتسام لعل لب مهرجوی او (تعالی) افتتاح کرده واز ین است که فطرت قشنگ و لطیف وسراپا مهر وعاطفه است. غلط است آنچه گفته‌اند که دنیارا انفلاقی بمیان آورده وبا حیات را الم پیدا کرده‌است. آری! مهروماه برطاق گردون دوگواه است بر جاذبهٔ محبت و دلفروزی حسن، و وجود انسان نمو نهٔ زنده ایست ازاینکه او نتیجهٔ محبت وعاطفه وجاذبه است.
باید دوست داشته باشیم این فطرت زیبای سحر انگیز را و دوست داشته باشیم آن لعل لبی که این سحر بدوحرف کوچک از آن بوجود آمده است. ولی روح مطلب بیدل این است که صبح فطرت راهنوز پیش‌از آنکه تولب بحرف باز کنی. همان یک تبسم لعل مهرجوی تو آنرا چمن آرا ساخته است. ولی گفتگوی توهنوز آنقدر زیباتر است که هزاران‌بوی گل ونوای بلبل فدای تمهیدلب بحرف آوردن تومیگردد.
بعضی از ابیات این غزل که تماماً مناجات است:

سحر نسیمی درامد از در پیام گلزار وصل در بر
چو رنگ رفتم زخویش، دیگرچه رنگ بشد نثار بویت!
هوای سر مشق انتظارم، زخاک گشتن چه باک دارم؟
هنوز دارد خط غبارم شکستهٔ کلک آرزویت
بجستجو هرطرف شتابم همان جنون دارد اضطرابم
بزیرپایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت
زگلشنت ریشهٔ نخندد که چرخش افسردگی پسندد
چوماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد باب جویت
بعشق نازد دل هوس هم، ببالد از شعله خاروخس هم

رساست سررشتهٔ نفس هم پتلد را افسون جستجویت
بان ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که یکشد حیرتم بسویت
اگر بهارم تو آبیاری وگر خزانم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری؟ بیارم آینه رو بر ویت؟
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند نثاری؟
بضاعتم پیکر نزاری که افکنم پیش تار مویت.

وحدت آفرینندهٔ کثرت:

جوش اشیا اشتباه ذات بی همتا ش نیست
کثرت صورت غبار وحدت نقا ش نیست

اینجا بیدل خرقهٔ صوفیانهٔ خودرا بیکسو انداخته وعبای اهل کلام‌را پوشیده است. پیروان مکتب مشائین (مکتب ارسطو) می پنداشتند که از واحد بجز از واحد صادر نمیشود. زیرا اگر زیاده از یک چیز بیافریند آنگاه نمیتوان اورا واحد گفت که بیدل میگوید. جوش کثرت اشیاء مخلوقه دریکتایی ذات بی‌همتای او اشتباهی تولید نمیکند. طوریکه زیادتی تابلوهای رسام هیچگونه غبار شبهه را بریگانه بودن نقاش نمی افگند. زیرا یک نقاش صدها صورت را انتاج وایجاد کرده است.

شاید بیدل میدا نسته روزی می آید که عمل انتاج را «خلق» بنامند طوریکه کنون چنین اصطلاح کرده اند، وازینرو عمل فطرت را بعمل رسام تشبیه کرده است.

چند بیت ازین غزل:

کفرودین، شک ویقین سازیست بی آهنگ ربط
هوش اگر داری بفهم! ای بیخبر! پرخاش نیست
عقل، گو! خون شو! بدور اندیشی رد و قبول
در حضور آباد استغنا برو! یا باش! نیست
ریش‌کاوی چیست؟ امید مراد ازمردگان
زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست.

## تو میروی:

غنچه کمین نشسته ام دامن بوی گل بکف
جیب تأمل از هوس گر بدوم تو میروی

چه خوب تشبیهی است. غنچه سر بزانو نهاده درکمین این است که دامن بوی گل خود را حفظ کند. تأمل من نیز مانند غنچه دامن جیب مرا گرفته است که مبادا یاد تو و تمثال تو از آن بدر رود.

چند بیت دیگر:

موج، نقاب حیرت است بر رخ اعتبار بحر
گر گهرم تو ساکنی، در گذرم تو میروی
بر در جود کبریا نیست ترانهٔ گدا
نام کریم بر زبان مست کرم تو میروی
«هستی و نیستی چو شمع پرتوی از خیال تست
با شب من تو آمدی با سحرم تو میروی

## قبای اطلس فلکی :

چه شد اطلس فلکی قبا ؟ که در ید آن ملکی ردا :
که تو در ریانکدهٔ فنا پی یکدو گز کفن آمدی

بیش از ثلث یکقرن میگذرد که من کتاب «اصل الانواع» داروین را مطالعه نمودم. شکی نیست که از آن کتاب چیزهای پربهایی آموختم و از آن در مسایل اخلاقی و تصوفی زیر مطالعه خود الهاماتی گرفتم که بمن سودمند بود. علم چراغی است بهر راهیکه بخواهی از آن روشنی میگیری. علم گمراه نمیکند. قصد و اراده است که راه را انتخاب میکند ـ راه خوب و راه بد را ـ و اراده است که از چراغ علم در راه خود، هر راهیکه میرود، استفاده میکند.

اما آن کتاب در عین افاده انعکاسات یأس آوری هم بمن تولید کرده بود، متشئز بودم ازین شکلی که بانسان داده بودند: بوزینهٔ که به نیروی انتخاب طبیعی بدرخت تزاحم بالاشده و از آنجا در اثر فرسوده شدن ناخن و دندان در دریای سرد و عمیق عدم و در عمق تاریک و ژرفای آن الا بد ته نشین و حل مزج میشود؟ غالب مشمول عنایت و مغلوب محروم آن هر دو در ین فنای مطلق مهزوم و مهضوم و منحل و مضمحل میگردد؟ این تصویر با آنکه ذاتاً بان التفاتی نداشتم، ولی تا بلوی آنرا پیش رویم در خفا و آشکار آویزان کرده بودند و طبیعی است که این تصویر پژمردگی و یا فسردگی را در پنهان ترین مشاعر من ایجاد کرده بود.

تا اینکه بعد از یک هفته از ختم کتاب مذکور با ین بیت بیدل برخوردم و آنرا در مشاعر خود مانند آن باران بهاری یافتم که برفها را میگداز دو سردیها را میزداید و ابرها را پراگنده میکند و آفتاب رخشان امید بعد از ترشحات آنها میتابد و زمینهٔ یک بهار زندگی و خوش بینی را مهیا میسازد.

اینجا خود را شهزادهٔ یافتم که در کشور موروثی خود برنگ و وسعت فلک اطلس قبایی در بر داشتم و بر لطاف و طهارت و عصمت و امان ملک ردایی پوشیده بودم و بر تخت فرماندهی بحر و بر و فضا تاجی از تکریم خداوند برسر کرامت نرعی من نهاده بود و کنون اگر برای چند روزی بمسافرت و آن هم بفرمان شاهنشاه کون و مکان، کربت غربت را اختیار کرده ام، زود است که این عهدهٔ خود را بکامیابی ایفا میکنم و باز بان قبا و ردا و آن تاج و تخت جاوید خود خواهم رسید.

چند بیت دیگر :

که کشید دامن فطرتت که بسیر ما و من آمدی؟
تو بهار عالم دیگری ، زکجا باین چمن آمدی؟
ز عدم جدا نفتاده ، ره دیگری نگشاده
مگر اینکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه لبی بزمزمهٔ چنگ زد نه نفسی در دل تنگ زد
عدم آبگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمدی

## غبار نظر :

آنروز که پیدایی ما را اثری بود
در آینهٔ ذره غبار نظری بود

من کنون این بیت را از روی نسخه‌ایکه وزارت معارف طبع نموده است ثبت میکنم ؛ ولی بیاد دارم که پدرم چنین میخواند :

در آینهٔ «دیده» غبار نظری بود

صوفی در بدو سلوک خود طوریکه بارها عرض نمودم ، بدنیای مظاهر مدتی نظر بازی دارد . وچون هنوز کامل نشده است وهنوز بمقام فنا نرسیده است ، و هنوز در خود پیدایی وموجودیت حس میکند . و طبیعی است کسیکه پخته نشده است ؛ دیدهٔ او از مرض غبار نظر بازی رهایی نیافته است ، او کسی است که فریفتهٔ جمال وگرم نظر بازی است .

ولی وقتیکه صوفی بمقام کمال میرسد ودر دریای نور حقیقت فانی میشود ، از ین حیات نظربازی برکران میشود واوخود را باجمیع مشاعر وحواس خود در عالم دیگر میباید .

گویا بیدل میگوید ، تا وقتیکه شاگرد مکتب ابتدایی سلوک بودیم و تماماً فانی نشده بودیم واز پیدایی خود اثری حس میکردیم .در دیدهٔ ما غبار نظر (نظربازی) موجود بود . ولی کنون همه چیزرا باخود دردریای نور مطلق غرق نمودیم وکنون ازینگونه امراضی که آنها را «غبار» و «گل» چشم میگویند نجات یافته ایم .

واگرطوریکه درنسخهٔ وزارت معارف است (آینهٔ ذره) باشد ، نیز چندان دورنیست وعین معنی‌راافاده میکند. که دراین صورت «بیدل» خودرا ویا هر سالک را که دردنیای تعین است ذره خوانده است . اما «دیده» بارها بهتر است از «ذره» . مخصوصاً که اطباء سابق برای تجربه اینکه هنوز رمقی از مریض باقی است و یا نه ، بچشم او میدیدندواگر عکس خودرادرمردمک آن دیده میتوانستند علامهٔ این بود که هنوز اثری از قوهٔ بینایی در چشم او موجود است و این خود علامهٔ پیدایی و زندگی او ست . آنانیکه «ذره» را تأیید کرده اند به کلمه‌غبار بازی خورده اند وحتی کلمهٔ غبار نیزبرای «دیده» مناسب تراست .

چند بیت دیگر.

نگذاشت فلك با تو مقابل دل ما را
فریاد که آینه بدست دگری بود!
روزیکه گذشتی ز سر خاك شهیدان
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
دل کشتهٔ یکتایی حسن است وگر نه
در پیش تو آینه شکستن هنری بود

## وحدت با نشاط:

درعالم من و ما افسرده گیر فطرت!
تا دود پرفشان است آتش شررندارد

یعنی در عالم تعین نیرو و نشاط از بین میرود و همه قوت ها و نشاط ها در دنیای مطلق است. و تا وقتیکه وجود در بن دهلیز تعین باشد نباید از آن توقع نشاطی کرد. طوریکه تا آتش در محیط وآغوش دود است نباید ازآن شرری چشم داشت.

این بیت عیناً بمانند بیت «شد زازل چهره‌گشا» ردی است برعقیدهٔ اینکه مطلق، وجود و حقیقت ونشاطی ندارد. طوریکه «وجودیها» و هم مکتب «تطور انبثاقی» عقیده کرده بردند. اگرچه اینطور عقیده ای در وقت بیدل هنوز در دنیای فکروفلسفه نزاده بود. اما طوریکه گفتیم بیدل مرد ملهمی است.

چند بیت دیگر:

محو جمال او را دادند همچو یاقوت
آبی که نیست موجش رنگی که پر ندارد
گر وحشت غبارت غفلت کمین نباشد
دامان بی‌نیازی چین دگر ندارد
ازنارسایی آخر با هیچ صلح کردیم
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد
غواصیی تأمل بی‌مزد معنیی نیست
گر ما نفس ندزدیم دریا گهر ندارد
نیرنگ کعبه ودیر محمل کش هوس چند؟
زآنجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد

## شما حساب کنید!:

مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
صد صفر و یك الف بود حیرت فزای نرگس

بیدل میخواهد بگوید که فکر وحدت تنها و کثرت بیشمار مضمون پیش پا افتاده ایست که کسی بآن التفات نمیکند و اگر بآن التفات کند، موجب حیرت او میشود. دیدهٔ حیران نرگس هنوز حیران تر شده است که در پیش پای خود و بلکه هنوز در پای خود الف وحدت را با صد صفر کثرت مشاهده میکند. اگر شما صد صفر را به پهلوی یك الف بگذارید خواهید دید که ارقام بدرجهٔ بالا میرود که از حیطهٔ توان حساب شما بیرون میشود و موجب حیرت شما میگردد.

«الف» عبارت است از ساقهٔ نرگس، و صفرها عبارت است از آن حلقه ها ییکه میتوانیم از بریدن آن ساقه طوریکه نیشکر را حلقه حلقه میبریم بدست آریم. صفر در ذات خود حلقه ایست میان تهی. صفر نزد ما نیز طوریکه نزد اروپاییان است مجوف بوده ولی در این اواخر آنرا بصورت نقطه ساخته ایم و بلکه اروپاییها این صفر میان خالی و حتی ارقام را از ما گرفته اند.

زیبایی این تشبیه این است که کثرت مانند صفر هیچ خاصیتی ندارد الا اینکه بعدد رقم می افزاید. مثلاً یك را ده و صد را هزار و... میکند که گویا صفرهای تعینات است که الف وحدت را اینطور یك کثرت بیشمار نشان میدهد. در عین حال وقتیکه خوب می نگری، وحدت عین کثرت و کثرت عین وحدت است.

چند بیت دیگر:

صبح است و دارد آنگل در سر دوای نرگس
از چشم ما بریزید آبی بپای نرگس!
ابر بهار اقبال امروز سایهٔ کیست
گل کرد تاج بر سر بال همای نرگس
آب و گل تعین این دلکشی ندارد
رنگ شکستهٔ کیست طرح بنای نرگس؟
همچشم نو بهارم، خوابم چه احتمال است؟!
دارم غنودن اما تا غنچه های نرگس
اقبال اوج گردون گر میکشود کناری
میل زمین نمیکرد دست دعای نرگس

«گل کرد» یعنی ظاهر شد. بیدل میگوید: ابر بهار که با اقبال و میمنت آمده است در حقیقت سایه بال همای نرگس است که کنون تاج بسر کرده و ظاهر شده است. هما و نرگس در رنگهای زرد و سفید با هم مشابهتی دارد. اینکه نرگس را سبب آمدن بهار ساخته است، صنعت حسن التعلیل است.

## صورت پرستی:

بظلمت آباد ملك صورت داست سرمایهٔ کدورت
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آینه زنگ خوردن

چنانچه بارها عرض شده است صوفی در مراحل نخستین سلوك خود، دل را بدنیای صور و مظاهر عرضه میکند. ولی وقتیکه کار او بجایی رسید، آنگاه در دل تأمل میکند و آنرا آینه حقایق میسازد نه آینهٔ صور، زیرا دنیای صور دنیای مواد و دنیای کدورت است و آینه را بزنگ دچار میکند ونباید که ما بذوق و یا تبع آینه زنگ آنرا بخوریم.

در زمانه های پیش آینه را از فلزات میساختند و آنها را صیقل میدادند و هر وقت که قدری رطوبت میرسید بزنگ گرفتار میشد و آنگاه آنرا نزد روشنگران میبردند که زنگ آنرا میزدودند و روشنگران در آن وقت بازاری داشتند. درین اواخر اروپایی ها آینه هایی از شیشه ساختند که پشت آنها را بسیماب اندودند و کار آسان شد و آینه از تکلیف زنگ و پوش نمدی نجات یافت که ازین کار هم بیدل واقف بوده و باین آینه های سیمابی هم اشاره دارد، این نوع آینه و تفتگ بار اول درعبارات بیدل دیده میشود.

کم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم
بکعبهٔ امن راه بردم زتیشه برپای لنگ خوردن
طمع بهرجا فشرد دندان زآفتش نیست پاك چندان
باشتهای غرض پسندان زیان ندارد تفنگ خوردن
بکیش آنچشم فتنه مایل بفتوی آن نگاه قاتل
بحل گرفتند خون بیدل چومی بدین فرنگ خوردن

## یک بینی :

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است؟
اصطلاح عشق بسیار است و من دیوانه ام

صوفی وحدتی تنها یك چیز می بیند و آنرا کعبهٔ نیایش خود قرار میدهد . صوفی وارسته ای در جواب حاکمی که او را بفحوای : «اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» . باطاعت خود دعوت میکرد ، گفت : من کنون در «اطیعوا الله» آنقدر مصروفم که «اطیعوا الرسول (ص)» از یادم رفته تاچه رسد باطاعت اولی الامر؟ حقیقتاً صوفی نمیتواند بدوچیز بگراید . اووقتیکه بخدا رو آورده است . نمیتواند برسول (ص) متوجه شود . وحینیکه خدارا در آینهٔ رسول می بیند به آن متمرکز میشود وبدیگر آینه ها توجه نمیکند . میگویند بیدل این غزل را در حضور مرشد خود «شاه قاسم هوالله‌ی» درحال وجدوسکر سروده است .

«کارلایل» صوفی غربی و نویسندهٔ معروف انگلستان در کتاب خود «ابطال» چیزی میگوید که حاصل آن این است : که چون خدارا درعالم اطلاق نمیتوان درك کرد ، ممکن است آنرا بدنیای تعین در سه آینه مشاهده نمود : در آینهٔ یك زعیم مانند «اودین» رئیس باستانی «سکاندویناوا» ویا در مظهر یك شاعر مانند «شکسپیر» ویادر تشخص یك پیغمبر مانند (حضرت) «محمد» (علیه الصلواة والسلام) .

چند بیت دیگر :

تیره بختی فرش من آشفتگی اسباب من
حلقهٔ زلف سیاهٔ کیست ؟ یارب ! خانه ام
خرمن بیحاصلا نرا برق ، حاصل میشود
سیل هم از بیکسی گنجی است درویرانه ام
ذوق چترشاهی وبال هما منظور کیست ؟
کم نگردد سایهٔ مو از سر دیوانه ام !

برق غیرت :

جاییکه حسن یکتا دارد نقاب غیرت
آینه داری ماحرف کتان و ماه است

حسن یکتا هر روز در یك نمایی است «کل یوم هوفی شان» روزی در نقاب لطف است و روزی در نقاب عتاب و روزی هم در نقاب غیرت است، که درین روز آینه دا ربودن موجب تباهی است. آنروز که در طور ندای «لن ترانی» انعکاس میکرد، علامهٔ این بود که حسن یکتا در نقاب غیرت است و کوه طور با آینه داری خود باید از پا در اید.

واین هم از عقاید قرون وسطی است که اگر قماش کتانی بنور ماه عرضه میشود، پاره پاره و تارو پود آن گسسته میگردد.

چند بیت دیگر :

گرد بنای عجز است زیر و بم تمنا
تا پست شد نفس شدچون شد بلند آه است
فقر و غنای هستی نامیست، هرزه مخروش!
عمری است برزبا نهادرویش نیز شاه است
پرواز آرزو ها ما رابخواری افگند
دودیکه درسر ماست گر بشکند کلاه است.

آری در کشور ما درویشان را بنام شاه و پاد شاه ملقب میسازند.

بیقدری درعدم :

شایستهٔ هنر را کس از وطن نراند
در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

گویا مارا باقلیم وجود از آن سبب آورده اند که در وطن خود یعنی در ملک عدم نیز چندان قدرو قیمتی نداشتیم

اینك چند بیت دیگر :

نه دیر جای ما شد نه کعبه متکا شد
در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد؟ اندیشه بر چه نازد؟
آنجا صمد نگشتیم اینجا صنم نبودیم
نام طلوع خورشید شهرت نمای صبح است
تااو نکرد شوخی ما متهم نمودیم

## از صنم چه فهمیدی؟ :

مراد معنی و صورت ز فهم مستغنی است
صمد اگر صمد است ، از صنم چه فهمیدی ؟

معنی و صورت نزد صوفی همان وحدت و کثرت است که محتاج شرح و بیان بیشتری نیست . اگر تو صمد را مقام وحدت فهمیده باشی ، دیگر صنم چیست ، بدون از مقام کثرت ؟ و از ین است که بعضی از صوفیه ماسوی الله را صنم خوانده اند . خاقانی میگوید :

زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای
دل که نظرگاه اوست جای صنم داشتن

و حتی که حافظ سبحه را نیز صنم میخواند :

خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

و از طرف دیگر صنم نیز آینه است از آینه های تعین طوریکه جامی میگوید :

اگر نه عکس تو بر بت فتادی
به پیش بت کسی کی سر نهادی ! ؟

و باز خداوند در مقام احدیت فوق عالم اطلاق و تعین و حتی فوق صفات است که صمد نیز از جملهٔ صفات نیك اوست ، و باز صوفی وحدت الوجودی صفات را نیز از جملهٔ شیونات و تعینات میداند . که باز صمد و صنم هردو نزد او در جملهٔ دنیای تعین می آید و هردو را آینه دار یك جمال و یك وجود می پندارد .

مشرب صوفی خیلی بلند خیلی و وسیع است و او در عالم عشق و فنای خود که بذات یگانه دارد ، گفتنی های زیاد دارد .

چند بیت دیگر :

بمکتب هوس از کیف و کم چه فهمیدی ؟
تو فطرت عدمی از عدم چه فهمیدی ؟
بلند و پست تو چون شمع دودی و داغی است
بسر چه دیدی؟ وزیر قدم چه فهمیدی؟
بغیر وهم که در درسگاه فطرت نیست
منت بهیچ قسم میدهم : چه فهمیدی ؟

آن خرقهٔ کهن:

بیدل! لباس هستی تا کی شود حجابت؟
ای غرهٔ تعین! آن خرقهٔ کهن کو؟

هستند مردمیکه بعزوجاه و لباس نو غره میشوند و از طرف بعضی بصورت طعنه این کلمات را که آن خرقهٔ کهنهٔ خود را چه کردی؟ می شنوند. اگر چه قضیه اینجا بالعکس است. وکسیکه حلهٔ بهشتی وحدت را میگذارد و خرقهٔ مستعار تعین را ببر میکند، عزوجاهی حاصل نکرده است و بلکه بارها تنزل نموده است. ولی بیدل میخواهد نسبت بخود این طعنه و تهکم را دوچند کند. یکی طعنه اینکه اینقدر ها ذلت و تنزل یافته است. دوم اینکه باین تنزل غره شده است و این ذلت را عزت پنداشته است. ورنه آنکه از اعلای علیین وحدت باین دهلیز پست تعین تنزل میکند و از آن اطلس فلکی باین کرباس خاکی تن میدهد جای غره شدن نیست.

چه شد اطلس فلکی قبا؟ که درید آن ملکی ردا؟
که درین زیانکدهٔ فنا پی یکد وگز کفن آمدی!

چند بیت دیگر:

افسانه گرم دارد هنگامهٔ توهم
از وی وسف امروز جز حرف پیرهن کو؟
خلقی بوهم هستی نامحرم عدم ماند
هرحرف کز لبش جست نالید کان دهن کو؟
صورت پرستی از خلق برد امتیاز معنی
هر چند کعبه سنگ است، تسکین برهمن کو؟

## حدوث وقدم:

خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برون است
تا کی ز حدوث آینه سازید قدم را؟

صوفی همینکه ابجد سلوك خود رادر لوح طبیعت و آینهٔدنیای فطرت میخواند، ودرس خود را درین مکتب بپایان میرساند و ازین دنیای مادی و تاریك و دنیای ظل ودنیای حدوث بدنیای معنوی و روشن و دنیای اصل و دنیای قدم که مکتب نهایی اوست رهنمون میشود، دیگر نمیخواهد که باین بی سبقی های خود بارثانی رجوع کند. و ازین است که این دنیا بعد از آن بنظرش سایه وظلمتکده جلوه میکند وآنرا انتقاد مینماید.

و این یکی از اسبابی است که صوفی را «ابن الوقت» میگویند زیرا او پلهٔ کسب و سلوك خود را می بیند وباین پای بند نیست که ازین لوحه خوانده است و یا از آن آینه کسب کرده است.

بعضی از ابیات این غزل:

با این قد و عارض بچمن چون بخرامی
گل تاج بخاك افگند و سرو علم را
از آه اثر باختهام باك مدارید!
تیغم عوض خون همه جاریخته دم را

## در دل ودر دیده :

بحر هرسو رو نهد امواج گرد راه اوست
فصل سیر دل گذشت اکنون بچشم ما بیا !

با اینکه صوفی حینیکه از مشاهدهٔ دنیای طبیعت بدنیای دل وگریبان یعنی بعالم تأمل ارتقاء میجوید ، آنرا مکتب عالیتر و پایهٔ کمال خود میداند ، با آن هم صوفی ابن الوقت است وگاهی میشود که باز بدنیای طبیعت ودنیای مظاهر تمایل میکند و میخواهد بار دیگر از دریچهٔ چشم به بیند نه در آینهٔ دل . و باین نیز اشاره میکند که تو تا وقتیکه در دل ما جای داشتی طوفانها در آنجا بسیر و حرکت بود ، کنون این موجها را بدیده متوجه ساز ! تا طوفانهای سرشك از آن سراز بر گردد .

بعضی ابیات این غزل :

ای بهارستان اقبال ! ای چمن سیما ! بیا !
هر دو عالم در رکابت میروند تنها بیا !
میکشد خمیازهٔ صبح انتظار آفتاب
در خمارآباد مخموران قدح پیما بیا !

## حسن و عشق :

حسن وعشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور
لیلی این بزم استغناست ، مجنون احتیاج

وحدت شیرازه بند میتواند حتی حسن وعشق را نیز در سایهٔ دیوار «ظهور و تعین» جمع کند . و این حق است زیرا آنکه روی نیاز می آورد عشق است وعین همان چیز اگر روی ناز میگرداند حسن است . آنکه استغنا نشان میدهد لیلی است وهمان چیز اگر احتیاج عرض میکند مجنون است . پس در دنیای وحدت بین حسن و عشق ولیلی ومجنون فرقی نیست . واگر فرقی هم باشد فرق شیون واعتبارات است .

چند بیت دیگر :

نغمهٔ قانون این محفل صلای جود کیست ؟
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
در خور جاه است ابرام فضولیهای طبع
سیم وزر چون بیش شد میگردد افزون احتیاج
با لئیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است
بایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج

## در مقام احدیت.

جزذات احد نیست چه تشبیه و چه تنزیه
خراهی؟ صنم ایجاد کن! وخواه صمدگیر!

درین مقام بی‌مقامی «احدیت» ، ذات باری در آخرین درجهٔ تنزه است و اینجاست که از علم وقیاس وخیال ووهم وگمان برتراست. درین‌مرتبه همانقدری که از تشبیه منزه است بهمان اندازه از تنزیه نیز مبری است. وآن مرکزعالم تقدس بارهابلند تراست از حروف و الفاظیکه کلمات صنم ویاصمدرا ترکیب می کند . وبلکه آن مقام لامقامی است که برتراز «اطلاق» وهمه تعبیرات است.

یکدو بیت دیگر :

قدرت بجز اخلاق زمردان نپسندد
گیرایی اگر دست دهد، ترک حسد گیر!
ناموس غنا درگرو کسوت فقراست
گرآب رخ آینه خواهی؟ به نمدگیر!

## قرب و بعد تحقیق :

بعد معنی کسب مایی وتویی است
قرب تحقیق اینکه میگویی : «منم»

اصطلاحاً صوفیها «من» راکه کلمهٔ متکلم است بوحدت و به مطلق نزدیک تر میدانند. زیرا انسان (طوریکه دیکارت میگوید) بهستی‌خود بیشتر یقین دارد. و بعد از آن «تو» است که ضمیر مخاطب و بعداز متکلم است. واخیراً «او» است که علامهٔ غایب است ودریقین‌خود نسبتاً کمتر است. کلمهٔ (مایی و تویی) و (من و تو) و (من وما) و (ماومن) و امثال اینها بمعنی کثرت وتزاهم وتراکم آن است.

چند بیت دیگر :

در کنار فطرت ما داد عشق
لوح محفوظ نفهمیدن رقم
نیست موج و آب جزسا زمحیط
بر حدوث اینجا نمی چربد قدم
هم کنار گوهر آسوده است موج
در بر آرام خوابیده است رم
اصل و آگاهی زهم ممتاز نیست
زین‌سرافزود آنچه‌زان‌سرگشت کم

آثار خدایی :

بر گنج همان صورت ویرانه نقاب است
پوشد مگرت بندگی آثار خدایی

کثرت نقاب وحدت است، اگرچه آیینهٔ آن نیز هست. نقاب است که روی آنرا میپوشد وآیینه است که بان رهنمونی میکند. وجود نزد صوفی در سرادق وحدت خود، در عرش عظمت خدایی خود است. ودردنیای کثرت صبغهٔ تعین بندگی را کسب میکند. وهمین ویرانهٔ تعین بندگی است که آثار گنج خدایی رادرانسان پوشیده است.

اگرچه این ویرانه درعین حالیکه نقاب شده است آینه رهنما نیز گشته است.

چند بیت دیگر :

خوشباش! که کس مانع آزادگیت نیست
عالم همه راه است اگر ازخویش برایی
در بحر چرا قطرهٔ ما بحر نبا شد!
در بزم کریمان چه خیالست گدایی؟!
از لاف حذرکن! که درین عرصه مبادا
پرواز فروشی وفسردن بدرآیی
رفع هوس از طینت مردم چه خیال است!
زین قافله بیرون نرود هرزه درایی
حاصل نکنی صندل دردسر هستی
بیدل! بره عشق اگر جبهه نسایی

## مراتب نشناسی:

حساب تو با کبریا راست نیاید
زمین را بگردون مقابل ندیدی

این خطاب بیدل بمن است. بیحسابی من این بود که من خداوند خودرا کریم مطلق وخود را گدای اومی‌خواندم واین بیحسابی کمی نیست. من نمیدانستم که مطلق تنها صفت او نیست. اگر او کریم مطلق است من نیز گدای مطلقم. او بآن اوج کمالی است که من بهمان تناسب بحضیض نقصان هستم. وازین است که گفته اند: ما للتراب ورب الارباب!

یک شمه ز مفلسی خود شرح دهم
چندانکه خدا غنی است من محتاجم

چند بیت دیگر:

نفس در طلب سوختی، دل ندیدی
ز لیلی چه داری؟ که محمل ندیدی
نشاط متاع عمر قید تعلق
تو رفتار این پای در گل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت
که حق دیدی وغیر باطل ندیدی

وظیفهٔ آینـه :

آن به که برق غیرت بنیادما بسوزد
آینه ایم وما را تاب نظر نبا شد

آری ما برای این پیدا شده ایم که آینه‌داری کنیم. واگر ما این وظیفهٔ خودرا ایفاء کرده نمی‌توانیم بهتر است برق غیرت حسن‌خودنما ونظاره جو، بنیادما را برکند و بسوزد. طوریکه طور چون آینه اش تاب نظر تجلی‌راآورده نتوانست، شکست وریخت‌وسوخت.

چند بیتی از ین غزل :

رمز آشنای معنی هر خیره سر نبا شد
طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
افشای رازالفت برشرم واگذارید!
نگشاید این گره رادستی که‌تر نبا شد
خلق وهزارسودا ما وجنون دشتی
کا نجا زبیکسی ها خاکی بسر نبا شد
امروزقدرهرکس مقدار مال‌وجاه است
آدم نمیتوان گفت آنرا که‌خر نبا شد
نقد حیات تا کی در کیسه توهـم!
آهی که مانداریم‌گودر جگر نبا شد!

## مطلق در مقید ؟

آنکه آن سوی جهاتش خوانی
تا تو محو جهتی محدود است

پیشتر ازین اشاراتی رفت که وجود یکتا درعالم اطلاق ، لایتناهی وغیر محدود وما ورای جهات است . اما وقتیکه بعالم تعینات تجلی میکند در من و تو تجلی میکند . و من و تو با باقی مظاهر تجلی ، همه مقید ومتناهی ومحدود ومحو ودرگرو جهات هستیم .

یکدو بیت دیگر :

هر چه از مدت هست و بود است
دیرها پیش خرام زود است
اگر از بندگی آگاه شوی
هر طرف سجده کنی معبود است
بی تکلف بهوس باید سوخت
چوب تعلیم محبت عود است

آینهٔ ناز :

بر غفلت خلق خنده مچینید!
منظور نا ز است آ ینهٔ شا ه

آینه بذات خود چیزی ندارد، وهرچه در آن دیده میشود تمثال است. اگر شما درخلق که آینهٔ جمال یکتا ست غفلت مشاهده میکنید، این غفلت را کم مشمرید وخفیف نپندارید. زیرا آن چیز یکه درین آینه بنظر شما غفلت میخورد، در حقیقت ناز و رعنایی و بی پروایی معشوق برین است که درآن آینه انعکاس کرده است. طوریکه آینه شاه (داماد) منظور ناز او ست وناز یکه بنظر میخورد ازداماد است نه از آینه.

شاید بظن غالب این غزل باستقبال این غزل حافظ باشد که میگوید :

گر تیغ بارد ازکوی آنماه
گردن نهادیم الحکم لله!

ومخصوصاً که بیدل نیز در غزل خود بمثل حافظ جمله عربی را استعمال میکند ومیگوید :

دل صید عشق است محکوم کس نیست
الحکـــم لله والمـلـک لله

دران وقت فیشنی بود که هرشاعر باید حتی الوسع بکوشد که خود را در عربی نیز شاعر نشان بدهد. که بیدل درین باره ازهمه کمتر دعوی کرده است و پیوند های عربی درشعر اوکمتر است.

سعدی وجامی این کار را بیشتر کرده اندولی اشعارعربی این دوشاعر بیشتر بهنثرهای عربی نویسندگان مدرسی عجمی میماند کههیولی عجمی است و صورت عربی و بعبارت دیگر: عبارت عربی است و اسلوب عجمی. اگر چه جامی بواسطه اینکه اویکی از اساتذه واساتین نحو عربی است متانت بیشتری باشعار عربی اودیده میشود ولو که سعدی بیشتر شعر عربی سروده است. واینک نمونه های نظم ایشان واینک شعر عربی سعدی که گویی ترجمهٔ تحت اللفظی است.

وان تنظـــر الـــی عینـــی ودمعی
تری فی البحر اصداف اللآلی

واینک جامی که درشعر عربی خود بیشتر تصرف شاعرانه نموده است.

بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولا أبالی
که دانم آخر طبیب وصلت، مریض خود را کند مداوا

حافظ کوشیده است که باسلوب عربها شعر عربی بگوید واز ین جهت بسیار کوشیده است جملات آنمردم را بمانند کلیشه دراشعار خود داخل کند مثلاً میگوید :

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعساً لایـام الـفـراق!

مادر عمرو بن ام کلثوم نیز گفته بود : « الا تعساً لبنی تغلب.» ولی حافظ دربعضی اشعار عربی خود سهوهای بارزی دارد که شاید کاتبهای ناقل این کار راکرده باشند مخصوصاً درین شعر :

الصبر مر والعمـر فان
یـالیـت شعـری حتـام القاه!

وچون کلمهٔ « حتی » بانجام آخرین موعد دلالت میکند . ازآن اینطور مفهوم میشود : صبر تلخ وعمر درگذر است . کاشکی میدانستم که تاکی او را ملاقات خواهم کرد . وازینرو کلمهٔ «حتام» درینطور مواقع استعمال شده نمیتواند . وآن کلمه رادران طورجایها استعمال میکنند که مثلاً میگویند : « تا بکی بهآتش غم اوبسوزم . وتا بکی ازدیدن او محروم باشم . »

شاید غالباً شعر حافظ حسب ذیل بوده که ناقل ها آنرا ندانسته تغییر داده باشند :

یالیت شعـری متـی سالـقـاه

که درین صورت باسکته خیلی کوچکی که درشعر چندان عیبی احداث نمیکند مقصد حافظ را بخوبی افاده میکند . ولی بااین هم عربی های حافظ قشنگ است . واین شعر ذیل خیلی زیبا وپخته ومتین است . اگرچه این هم برای خود کاپی ها یی ازشعراء بزرگ عرب درچند جای دارد.

سلام الله ماکـر اللیالـی وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادالاءراك ومن علیها ودار باللوا فوق الرمال

«آملی » هنوز شعرعربی خوبتر دارد وبر اسلوب عرب است . میگویند اورگ عمیقی ازعرب داشته است .

کم قدا حیدوا کم قد ماتوا
عنهم فی العشق رووا یا تو

اما مولانا ازهمه بیشتر قابل تقدیر است ، شاید کسی تصور کند که این مردم که گفتیم این کار را از روی فیشن کرده باشند ولی مولانا این کار را از روی ایجاب وبالایجاب کرده است . ولانا طوریکه ازانداز سخن او معلوم میشود همه اشعار اوبداهة وارتجالاً سروده شده است وشعراو که تاجی است برتارك علم و فن و تصوف والهیات ، همیشه نگین های زیبایی ازآیات مقدس کتاب الهی وحدیث های مأثور نبوی درآن بطور قشنگ وبطرز ماهرانه نصب شده است. که گاهی گوشه نگین زیر زر بیغش او آمده ویا اینکه گوشهٔ دیگر نگین روی زر خالص عیار اورا پوشیده است. واو باین کار خود نمیخواسته است که افاعیل شعر خود رابرابر کند بلکه میخواسته که مدعا وشاهد وزروگوهروزمین وآسمان وطبیعت ومابعد الطبیعت همه یکجا جمع گردد.

گفت پیغمبر که رحم آرید! بر :
حال من کان غنیاً فا فتقر

که مثنوی معنوی او وبلکه همهٔ آثار جاوید او پراست ازین جواهر یکه باید آنرابرسر و گردن خرد وروان آویخت .

وبالاخره « خاقانی » بگمان من بهترین شاعر زبان دری است که عناصر زبان عربی را در دارالضرب حکمرانی خود آورده وآنرا بقالب خود ریخته وبنام خود سکه زده است . ماگفتیم که سعدی وجامی خواسته اند که شعر عربی ایشان مطابق بسطح آن نثر عربی باشد که علوم متداوله را همین عجمی ها به آن زبان تألیف کرده اند. وحافظ وآملی کوشیده اند که شعر ایشان عیناً باسلوب عرب باشد وحتی که کسی نداند که این شعر را کدام شاعر عجمی گفته است ویا عربی .

اما خاقانی خواسته است که عربی را تماماً بهمان قالبی بریزد که مخصوصاً خود ش زبان دری خود را به آن ریخته است ومثلا بهمان طوریکه در مدح قصر وباغی میگوید :

روح ملک مروق نوح لمک دردگر

وروح ملک راکه بنایی کرده است با نوح لمک که نجاری نموده است مقابل میسازد بهمانطور درشعر عربی خود میگوید :

عرانی السحر و یحک ! ما عرانی
رعاها الصبر و یلی ! ما رعاها
به بوسه مهر نوش لب شکستم
شکست اندر دلم نیش جفاها

حاصل معنی اینکه من و دلدار هر کدام سلاحی داشتیم . سلاح او سحر او بود که از حسن خط او بمن اصابت کرد و خوب اصابت کرد . اما سلاح من صبر من بود که میبایست کاری میکرد ، ولی وای بر من ! که این سلاح صبر من نیز اورا رعایت کرد و بوجه احسن روی اورا دید .

اینجا خوب به بینید بکلمات « عرا » و « رعا » (رعی) - عرانی ، رعاها - و باز به بینید بکلمات «سحر» و «صبر» و باز به « ویحک » و « ویلی » که گویی خاقانی بزبان قو می خود تصرف میکند و آنهم بچه مهارت و بچه زیبایی ؟

خاقانی قصاید بلند بالا و متعددی بزبان عربی دارد که میتوان آنرا دیوان مستقلی شناخت ولی متأسفانه ناقلهای بیسواد و کاتب های بیذوق و بی معرفت ، آنها را بصورتی مشوه کرده اند. که خیلی ها زحمت و دقت و تفحص بکار دارد تا بتوان آنها را بحالت اصلی آنها اصلاح وارجاع نمود .

و اینک یک نمونه دیگر از «شیروشکر » خاقانی :

هواك الكاس ، لا تستفت فيها !
ولاتخف الهوى خوف الوضوحی !
ببین همچون لبت خندان رخ صبح !
بده چون اشک من جام صبوحی !
لبت میدرمی است و نوش درنوش
بنا میزد فتوح اندر فتوحی

تو ساغر را دوست داری و از یفر و در باره آن از کسی استفتاء و مشوره مکن !
و نه هم عشق را از ترس رسوایی پنهان کن .

چند بیت دیگر :
صد نقص دارد ساز کمالت
چندین هلال است پیش و پس ماه
درفکر خویشم آزادگی کو ؟

ما را اگر یبان افگنند در چاه
عمری طپیدیم تا خاک گشتیم
فرسنگها داشت این یک‌قدم راه
از صبح این باغ شبنم چه دارد؟
جز محمل اشک بر ناقهٔ آه
بر طبع آزاد ظلم است الفت
تا عمرباقی است عذر از نفس خواه!
بیدل چگویم از یأس پیری؟
چون شمعم از صبح روزیست بیگاه.

نقش قدم :

عدمم داد زجولانگه دلدار سراغ
خاک ره گشتم ونقش قدمی پیدا شد

هستی مطلق دردام هیچ شعوری نمی‌افتد زیراهیچ حدورسم وحدود واجزایی ندارد، که بفهم وشعور وادراک بیاید. آری شیونات وتعینات که عدم است میتواند آینهٔ آنجمال شود، ویا محل نقش قدم آن گردد.

یکدو بیت دیگر :

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد
خواب پا برد زما زحمت جولان بیدل
مشق بیکاری مارا قلمی پیدا شد

کسانیکه نمیدانند، خود را موجود صرف میدانند
ولی آنانیکه از خودخبردارند میدانند که عدم اند.

## خواب در بیداری :

گه از وحدت نفس راندم گه از کثرت جنون خواندم
شنیدن داشت هذیانی که من نغنوده میگفتم

هذیان تو ای بیدل ! ای صاحبدل حقیقی ! بلندترین قلهٔ عرفان و ادب است. آیا تو میدانی که تاکنون هیچکس از شعراء وصوفی ها باین پایهٔ عظمت و این ذروهٔ بلندی سخن نگفته اند. «از وحدت نفس راندن» و «از کثرت جنون خواندن» تعبیر مخصوص تست. توئی که سخن های بها رانده و باز هم قدح پیمرده میگوئی. زیرا ملک سخن از آن تست و تو در این کشور بی نزاع خود هرگونه فرماندهی کرده میتوانی. معانی و الفاظ آب و خاکی است که تو میتوانی از آن بهر قالبی که بخواهی برای تعمیر کاخ عرفان خود خشت بریزی. درحالیکه کاخ عرفان تو بارها بلندتر است از ین مقاییسی که ما در کار داریم.

بعضی صوفی ها درحالت سکر گفتنی ها دارند که بنام شطحیات معروف است که در آن بعض کلمات وجملات غامض یافت میشود. ولی تو شاهباز بلند پرواز اوج معنی، حتی در حالت صحو ( بیداری و هوشیاری ) نیز تعبیراتی داری که از سطح فهم بسیاری ها بلند تر است اینها هذیا نهای بیداری وخوابهای روز نیستند، حقایق و معارف وجوامع الکلم اند.

آن مردمیکه باین کلمات وجملات زیبا خرده گیری میکنند نمیدانند که دنیای عرفان تو ماورای ابعاد وجهات دنیای محدود ایشان است. آنجا دیگر آب وگلی است و دیگر هوا وفضایی وبلکه دیگر شمس وقمر وکهکشانی است.

چند بیت دیگر :

شب از رویت سخنهای بهار انده ده می گفتم
ز گیسو هر که می پرسید مشک سوده می گفتم
وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود کمظرفی
ز خود چون صفرا گر می کاستم افزوده میگفتم
خرابات حضورم گردش چشم که بود امشب؟
که من از هرچه می گفتم قدح پیموده میگفتم
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل
بخاموشی یقینم شد که پر بیهوده می گفتم

## مانا آشناییم :

ای دور از آشنایی! تا کی غم جدایی ؟
آنکس که هرچه هست اوست بیگانه که باشد؟

بیدل بخود خطاب میکند وخود را دور از آشنایی میخواند. وهم خود را در فکر غم جدایی ملامت میکند و میگوید. آن آشناییکه هرچه هست اوست ، بیگانهٔ هیچکس شده نمیتواند.

چند بیت دیگر :

خلوتسرای تحقیق کاشانهٔ که باشد ؟
در بسته شش جهت باز ، این خانهٔ که باشد ؟
گردون درین بیابان عمری است بیسر و پا ست
این گرد باد یارب! دیوانهٔ که باشد ؟
خلقی بدور گردون مخمور و مست و هم است
این خالی پر از هیچ پیمانهٔ که باشد؟

تحصیل عار :

مجازی برتراشی تا حقیقت رنگ آن گیرد
دویی انشا نمایی تا کنی تحصیل عار او

اینجا بیدل برای مجاز تراشی دو دلیل آورده است. یکی اینکه مجاز مکتب ابتدایی حقیقت است و آخر رنگ آنرا میگیرد. دوم اینکه حینیکه تو بمجاز گرویدی دویی ایجاد میکنی و چون غیرت جمال یکتادویی را دوست ندارد و انباز نمیخواهد طبعاً میکوشد تا ترا بطرف خود جذب وجلب کند وازدیگران منصرف سازد.

چند بیت دیگر :

باین موهومیم یارب! که کرد آینه دار او؟
تحیر تا کجا گیرد زصفـر مـن شمار او !
سراغ خویش یابم تا رهٔ تحقیق او گیرم
مراد ر خود نهان دارد جمال آشکار او
تو آگاه از سجود آستان دل نهٔ بیدل
که بالد صندل عرش از جبین خاکسار او

## سفر بین وحدت و کثرت :

شوخیکه جهان گرد جنون نظر اوست
از آینه تا کنج تغافل سفر اوست

صوفی که ایمان او در روشنی عشق است. طبیعی است که بمعبود خود اوصاف محبوبیت را نسبت میدهد که شوخی نیز ازین اوصاف است. یعنی محبوبیکه این جهان پرشور و پرهیجان گردی است که از جنون چشم شوخ او برانگیخته شده است. آنطور ذاتی است که از جولانگاه آینه یعنی از دنیای کثرت (تعینات) تا کنج تغافل یعنی تا عالم وحدت (اطلاق) مجال سفر اوست. واین مجال کوتاهی نیست و فاصله ایست بین طبیعت و ماورای طبیعت.

چند بیت ازین غزل :

تمکین چقدر منفعل ناز خرام است؟
نه قلزم امکان عرق یک گذر اوست
دیوانه و عاقل همه محو است درا ینجا
از هر که خبر یافته بیخبر اوست
ای گل چمن حیرت عریانی خود باش!
این جامه رنگی که تو داری ببر اوست
از ظاهر و مظهر مفرو شید تخیل!
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

یعنی اگر ظاهر و مظهر در تخیل شما یک چیز می آید، خطاست. مثلاً خورشیدی که مظهر است سحری دارد اما خورشید اصلی یعنی خورشید قدم هیچ سحر ندارد زیرا آنرا آغازی نیست.

## قدیم و جدید یکی است:

جلوه بیرنگی و نظاره تماشایی رنگ
چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا

بیدل میخواهد بگوید که جلوهٔ جمال مطلق که بیچون است طبعاً باید بیرنگ نیز باشد. ونظاره وتماشای ما درگرو رنگ است. ولی ما کیستیم؟ ماهم مظهر اوییم و از ین جهت «او» ییم. پس او بحیث اینکه مطلق وقدیم است چمن آراست. وهم او بحیث اینکه در عالم تعینات و درعالم امکان است، جدید و نظاره چی است. پس در حقیقت چمن آرا عبارت است از آن ذات قدیمی که اینجا در دنیای تعینات بحیث جدید وحادث ونظاره چی شناخته میشود. واین خود یك مسئله جدید وغریبی است.

بعض افراد این غزل:

غنچهٔ واشده مشکل که دلی نگشاید
بستگی چون رود از قفل، کلید است اینجا
تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود
هم در آنجاست سعید آنکه سعید است اینجا

سنبل نزد شعرا لباس کبود که لباس ماتم است پوشیده است و سنبل پریشان نیز هست ولی گل خندان و سعید است. و از طرف دیگر همه چیز بسرنوشت است و از آنجا سعید سعید، وشقی شقی است. السعید من سعد فی سعد بطن امه.

## تخیل جلوهٔ محسوس؟:

گل بکف و در غم بهار فسردن

مزد تخیل پرست جلوهٔ محسوس

یعنی کسیکه درجلوهٔ آشکارومحسوس، بنای تخیل بازی را میگذارد مانند آنکسی است که بگل رسیده است و باز درغم بهارمغموم و افسرده میشود. ماهم تجلی رادرشش جهت می بینیم و باز میخواهیم ازین حس قوی باصرهٔ خود بگذریم. واز دریچهٔ تخیل بان نظر کنیم.

چند بیت دیگر:

دامن بیحاصلی غبار ندارد
رنگ حنا تهمتی بر کف افسوس
سر زگریبان مکش که ریخته گردون
شمع درین انجمن زدیدهٔ جاسوس
منکر قدرت مشو! که چند ندارد
جز بسر گنج پا ز طینت منحوس
گوشت اگر نیست نغمه سنج مخالف
صوت موذن بس است نغمهٔ ناقوس

یکدو نفس خیال باز ! رشتهٔ شوق کن دراز؟
تا ابد از ازل بتاز! ملک خدا ست زندگی

از ازل تا ابد ملک خدا ست. اما ما کیستیم؟ ما کیم. خاك متحول ومتغیر وفانی. ولی نباید فراموش کرد که ما آینه دار اوییم واو ازروح خود درما دمیده است وما را بصورت خود خلق کرده است. اگر یکدو نفس با ین خیال بپا بیم و برشتهٔ شوق خود قدری امتداد بدهیم این ازل وابد خدای ما ازآن ما نیز خواهد بود.

زندگی (حیات) اصلاً صفت خداوند و بلکه امام صفت های او است. زندگی ما زندگی ظلی واعتباری است. واگرما بسلوك صوفیانهٔ خود خودرا در دریای عشق او می اندازیم وخود را درآن دریای نورفانی میسازیم، آنگاه زندگی ما شکل دیگری میگیرد و میتواند در آن زندگی که ملک وصفت خدا ست، از ازل تا ابد بتازد.

چند بیت «دیگر:

دل بزبان نمیرسد، لب بفغان نمیرسد
کس بنشان نمیرسد، تیر خطا ست زندگی
تا نفس آیت بقا ست، ناله کمین مدعا ست
دود دلی بلند کن! دست دعا ست زندگی
خواه نوای راحتم خواه طنین کلفتیم
هر چه بود غنیمتیم صوت و صدا ست زندگی
شور جنون ما و من جوش و فسون وهم وظن
وقف بهار زندگی است، لیك كجا ست زندگی؟

زندگی در شعر تو است ای عبدالقادر بیدل!

نه او آمد نه من رفتم :

با ثبا تش جگر خوردم به نفی خود د ل افشردم
زمعنی چون اثر بردم نه ا و آ مد نه من ر فتم

اینجا بیدل ملتفت میشود که مبادا فکرت وحدت و کثرت ، اثنینیتی پیدا کند ولذا میخواهد آنرا رفع کند و بگوید : باا ینکه من به نفی خود واثبات اوخیلی کوشیدم ، اما دیدم که درحقیقت تحصیل حاصل بود . نه با ین کار من او آمد ، ونه من با ین عمل خود رفتم . یعنی حقیقت یك چیز پایداری بود که آمد وشدی نداشت وعبارت از «منی» بود که «او» نمیشود .

یکدو بیت دیگر :

برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
بعریانی رسیدم تا درون پیرهن رفتم
تمیز وحدتم از گرد کثرت برنمی آرد
بخلوت هم همان پندا شتم درا نجمن رفتم
چو گردون عمرها شد بال وحشت میزنم بیدل!
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم

سالها میکوشیدم که برای «خودی غریزی» و «خودی عالی» الفاظ جداگانه پیدا کنم که ا یک امروز از فیض بیدل دانستم که «خویشتن» برای خودی غریزی و «خود» برای خودی عالی است .

## مشت خاك و ناز؟

مشت خاك و اینهمه سامان ناز اعجاز کیست؟

بیش ازین از من غلط مفروش! دانستم تویی

اینهمه سامان ناز از مشت خاکی برنمی آید. پس تویی که در نقاب من جلوه میکنی و مردم بغلط افتاده اند.

چند بیت دیگر:

محو بودم هرچه دیدم دوش دانستم تویی

گرهمه مژگان گشود آغوش دانستم تویی

محرم راز حیا آینه دار دیگر است

هرچه شد از دیده ها روپوش دانستم تویی

غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد

اشک میرفت و من بیهوش دانستم تویی

محیط آنکه محاط قطره؟ حرف است!
که میداند چسان در دل نشستی؟

حدیث قدسی است: «بجز دل موءمن، حتی زمین و آسمان گنجایش مراندارد» واین یك مسئله بلاکیفی است زیراآن ذاتیکه واسع وعلیم ودریای محیط لایتناهای نوراست، چسان در قطرهٔ دل میگنجد و چطور این قطره آن محیط بیکرانرااحاطه میکند؟

آری آن دریای بیکران درین قطره می گنجد، ولی بیچند وچون وماورای عقلی که پای بند کیف وکم است.

چند بیت دیگر:

مژه واری زخواب ناز جستی
هزاران نر گستان نقش بستی
تغافل مهر گنج کاف و نون بود
تبسم کردی و گوهر شکستی
خودآرایی چه مستور وچه اظهار؟
خرابا تی چه مخمور و چه مستی؟
نه اینجا سبحه ره دارد نه زنار
تو دیرستان ناز خود پرستی
تحیر چشم بند سحر کاری است
بهار بی نشانی گل بدستی
دریغا رمز خور شیدت نشد فاش!
ابد رفت و همان صبح الستی
ز آهنگی که افسون نفس داشت
عنان صور بر عالم گسستی

## پیام ملک یقین:

پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر
چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم

اینجا بیدل میخواهد وحدت و کثرت، اصل و عکس و مرسل و مرسل الیه و قاصد را اتحاد بدهد تا ماهیت تعین را تثبیت کند و گمان نمیکنم درین موضوع ازین شعری بلیغ تر تصور شود.

سحر ز شرم رخت مطلعی بتاب رساندم
زمین خانهٔ خورشید را بآب رساندم
بیک قدح بدر آوردم از هزار حجابش
تبسم سحری گفتم آفتاب رساندم

واحد مکرر :

نقش هر کس مکرر است اینجا
آگهی چشم احولی دارد

صوفیها ی وحدتی تعدد را نمی شناسند . ایشان مثلاً اگر بگلبنی نظر میکنند ودوگل ویاده ویا صد ویا هزار گل درآن می بینند نمیگویند این گلبن دو یاده ویا صد ویا هزار گل دارد ، بلکه میگویند یك گل است ولیکن دو ویاده یاصد ویا هزار بار مکرر شده است. تمام دنیای کثرت نزد صوفی عبارت است از «یکی» که مکرر است.

علماء طیف میگویند : حینیکه شعار رنگ بنفش را می بینید علامهٔ این است که حرکت موجه های آن باندازهٔ پنجهزار دفعه مکرر شده است . زیرا تا باین تعداد ، حرکت آن مکرر نشود نور بنفش دیده نمیشود .

آگهی ماعبارت است از مشاعر ما و مخصوصاً مشاعری که ما بدنیای طبیعت از راه حواس داریم. اگر این آگهی نقش هر چیز و هر کس را جدا گانه میخواند و میداند، ازین است که چشم آگهی احول (دوبین) است ورنه همه این نقشها مکرر است.

اما صوفی باین حال هم نمی پاید. روزی میشود که در دریای نور غوطه ور و فانی میشود که بدون موجود حقیقی حتی مکرر راهم نمی بیند.

یکدو بیت دیگر :

سایه در خواب میشمارد گام
عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحت هاست وقف موی سپید
هر سری فکر صندلی دارد

## احد عدد ندارد :

تعداد بعالم احد نیست

او در هرجااست این ندارد

همه میگویند خداوند بیچون و چند است یعنی از کیف وکم مبری است، ولی در عین حال میگویند که او واحد واحد ویکتا ویگانه است. آیا «یك» ازجملهٔ عدد نیست ، وعدد از جمله کمیات محسوب نمیگردد؟ که بیدل درین باره چنین میگوید که این تعداد اگرهست در مقاییس ماست نه در عالم احدیت.

ولی اهل حساب جواب دیگری دارند وآن این است که این مردم عدد (۱) را از جمله عدد نمیشمرند. ایشان میگویند عدد باید نصف مجموع طرفین خود باشد. مثلاً عدد (۲) بیکطرف آن (۳) است وبطرف دیگر آن(۱)، که جمع (۳) و (۱)چهار میشود و(۲) نصف آن است . وچون عدد(۱)طرفین ندارد زیر این قاعده نمی آید . وازین جهت در جملهٔ عدد محسوب نمیشود. بعضی از اهل حساب (۲) را نیز از جملهٔ عدد نمیدانند ومیگویند چون « فرد اول » یعنی (۱) از عدد برامد باید زوج اول یعنی ( ۲ ) نیز از عدد بیرون شود .

یکدو بیت دیگر :

خود خصم خودیم ور نه گردون
با خلق ضعیف کین ندارد
ما و تو خراب اعتقادیم
بت کار بکفر و دین ندارد

صبح فطرت :

آهی بهوا چتر زد وچرخ برین شد
داغی بغبار الم آسود و زمین شد

این غزل برخلاف غزلهای دیگر عبارت از تأملات پراگنده نیست، بلکه درحقیقت سراپا قصیده ایست در تهنیت افتتاح دروازهٔ «وجود» . اینک بقیهٔ ابیات آن :

بشکست طلسم دل و زد کوس محبت
پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت
اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت
تا چشم گشودیم پریخانهٔ چین شد
غفلت چه فسون خواند که درخلوت تحقیق؟
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی
یعنی چو هلال خم محراب جبین شد
وقت است که بر بیکسی عشق بگرییم
کاین شعله زخار وخس من خاك نشین شد
در غیب و شهادت من و معشوق همانیم
بیدل! تو برانی که چنان بود و چنین شد

## عجز نگاه :

صمدی ! لیک درین انجمن عجز نگاه
بچمن سازی آثار صنم می آیی

خداوند درمقام احدیت خود طوریکه سعدی وپلوتا نیس میگویند ، برتر از خیال وگمان ووهم وفرا تر از هرچه گفته ایم وشنیده ایم وخوانده ایم میباشد . که نگاه ظاهری وباطنی ونگاه عقل وفکرحدس ازرسیدن بدامان آن بارها عاجزتر است ولی از لطف تست ای خدای مهربان! که بپاس نگاه عاجزومشاعرنارسای ما آثار مادی کاینات را رنگ وبوی وجلوهٔ داده ای به آن درجهٔ که گاهی ما سهومیکنیم وعکس تو راا صل می پنداریم .

آنانیکه بقوای طبیعت فریفته شده اند ویا بچشمک ستارگان بازی خورده اندویا نزد صنم سرنها ده اند ازین است که تو این چیزهارا بجلوهٔخود آب ورنگی داده‌ای. جامی میگوید :

از آن درپیش بت افتاده پست است  —  که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگرنه عکس تو بر بت فتادی  —  به پیش بت کسی کی سرنهادی

چند بیت دیگر :

چقدر لطف توفریادرس بی بصری است
که بچشم همه کس دیرو حرم می آیی
عقل وحس غیرتحیرچه طرازد اینجا
کزحدوث آینه پرداز قدم می آیی
فقر نازد که به تجرید نظر دوختهٔ
جاه بالد که بسامان حشم می آیی

## کثرت، عبارات وحدت:

جز معنی از آثار و عبارت نتوان خواند
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست

کاینات را که آینه های جمال یکتا گفته اند، مثل این است که بگویند کاینات عبارات اند برای آن معنی یکتا. آری! طبیعی است که هر لفظ وهر عبارت برای خود معنی ومفهوم خاصی دارد. وعبارا تیکه درین صحایف کون ومکان است غیر از ذات بی همتای خدا دیگر معنی ومضمون ومفهومی ندارد. وحتی اگر تو از آن عبارات غیرخدا چیز دیگری را خیال کنی، آن نیز اگر خوب فهم کنی بدون از خدا چیز دیگری نیست. زیرا از آثار این عبارتها بجز از خدا چیز دیگری خوانده نمیشود وحتی که اگر هرچیز را که غیرخدا میدانی اگر بدانی وخوب فهم کنی غیرخدانیست. زیرا خدا بهمه چیز احاطه کرده است و غیرخدا موجود نیست. ومخصوصاً که صوفی در کون ومکان یک چیز می شناسد وآن تنها خداوند است وطوریکه بارها گفته شد، لایتناهی یکی است وباقی همه متناهی ها در آن مندمج است.

چند بیت دیگر:

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد
کم رفت ازین کیش خدنگی که خطا نیست
همت چقدر زیر فلک بال گشاید!
پست استبحدیکه درین خانه هوا نیست
ما را تری جبهه بعبرت نرساند
جنس عرق سعی زدکان حیا نیست
هشدار! که در سایهٔ دیوار قناعت
خوابیست که درخواب پر و بال هما نیست

## بتو از توخو بتری رسد :

همه جاست شوق طرب کمین ز وداع غنچه گل آفرین
تو اگر زخود روی اینچنین بتو از تو خـو بتری رسد

این هم شکلی است از نشوء وارتقاء ،ولی زنده تروموجه تر. زیرا نشوء وارتقای «داروین» موجب ومحرك زنده وواضحی نداشت ونه هم هدفی . ولی این تطـور بیدلی شوق را موجب ومحرك آن می شناسد ودرعین حال خوبی وزیبایی را نیز هدف آن تطورقرار میدهد . آری ! این شوق زنده ومحرك و طرب جو ست کـه در نهـاد کاینات ، غنچه را بگل منکشف میسازد . وتوهم اگربرمنوال غنچه بشوق و طـرب در راه تطور وانکشاف ازخود بروی ، بتو از تو بهتری میرسد یعنی هستی مادی تو بهستی روحی ، وخودی عزیزی تر بخودی برین ارتقاء میجوید . طوریکه غنچه به گل ارتقاء جست .

چند بیت دیگر :

نگهی نکرده زخودسفرزکمال خود چه برداثر؟
برویم در پیت آ نقدرکه بما زما خبری رسد
بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان
نرسم اگر من ناتوان ، خبرم به موکمری رسد
بهزار کرچه دویده ام به تسلی نرسیده ام
زقدخمیده شنیده ام که چوحلقه شد بدری رسد

## معرفت :

غریزهٔ نیایش.
تعینات صرف .
ای یافتن نا جستنت !
هوالاول والآخر .
پیروی قرآن مجید .
اوهام .
عرفان .
غایهٔ جستجو .
ابروی ترجمان .
کیش جنون ومرض دماغی .
لعبت تحیر .
ننگ آدم .
راه تمثال .
عقل وعرفان .
سفر در وطن .
بدل راه نبردیم .
کوری چشم ویا کوری دل ؟
جحیم در راه خلد .
سیه کردن کاغذ .
جهل کلمه ایست ازقاموس علم .
یقین ووهم .
سراب هستی .
عقل ووهم .

عقل نامرد .
خشک مغزی شعور .
مرگ علم .
معراج یقین .
جوهر یقین .
کسب جنون .
یک دیوانه .
درمان از درد صعبتر .
بازی طفلانه .
سراغ نه دلیل .
ستاره دلیل خورشید .؟
جهد نادانی .
علم ، تعبیر خواب جهل .
خفاش نورخویش .
حیرت سپر رخشندگی .
عشق تحصیل ندارد .
عقل وعشق .
عشق وهوس .
تحیر دورباش .
تحقیق در تأمل است .
دل بهزادی است .
معرفت ذاتی است .
حیرت معرفت است .

غریزهٔ نیایش:

چو ماه نو خم وضع سجودم
ز پیشانی مقدم آفریدند

اول فکر است و بعد از آن کار. اول نقشه میسازند و بعد از آن برطبق آن عمارت تعمیر میکنند. در آلات و در اعضاء وجوارح انسان، اهداف وغایات آنها پیشتر سنجیده و آفریده شده و بعد از آن آنها پیدا شده اند. وباینطور غریزهٔ نیایش قبلاً در ما خلق شده و در اثر آن برای ما پیشانی آفریده اند که توسط آن سجده و نیایش کنیم. طوریکه وضع راکعانه وساجدانه ماه نو بر بدر پیشانی آن و یا پیشانی بدر آن متقدم است.

و این یک حقیقت ثابته ایست که در آن هیچ شبهٔ نیست. انسان همین که چشم باز میکند، اول بخود چشم باز میکند وهمیشه درین جستجوا ست که من کیستم؟ از کجا آمده ام؟ وبکجا میروم؟ وبا این گنبد نیلوفری و این میخهای زرینی که در آن مرکوز شده است وبا این شب وروز دوگانه وابعاد سه گانه وارکان چهارگانه چه علاقه دارم؟ که همه این سوالها را یک جواب بهم جمع میکند وجواب میدهد وآن این است که مبدء ومعاد همهٔ این کاینات یکی است وهمه بیک وجود پاک وجاوید ودانا وتوانا وبیچون آغاز وانجام خرد را منتهی مییابد. وجودیکه جمال وجلال وکمال دارد وفوق همه چیز بزرگ ونیرومند است.

وطبیعی است که این فکر با خود حیرت می آورد ونیایش می آفریند. نیایشی که طبیعی وفطری است ونیایشی که قبل از فکر معبد و محراب وقربانی وسجود است. آبدات وآثاریکه باقی مانده است وآثار گفته می شود، خواه اهرام مصری است وخواه ستوپه های باستانی کشورما همه براساس نیایش بنا یافته، ویقین است که غریزهٔ قوی نیایش بوده که مردم را به بنای آنها سوق داده است.

پس خداجویی وخداپرستی غریزهٔ ایست فطری که خدا آنرا مانند باقی غرایز در نهاد بشر نهاده وبشر با آن بدنیا می آید. آری غریزهٔ با طفل بدنیا می آید. وغریزه چیزی مکسوب ومعمول بشر نیست.

درین بیت اشاره دیگری نیز هست که هنوز بغریزهٔ نیایش قوت بیشتری میدهد وآن این است که نیایش وغریزهٔ آن حتی برسرنوشت ازلی انسان نیز مقدم است. زیرا

پیشانی را سطور سرنوشت نیز گفته اند . حافظ میگوید :

گفتا که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم همه آن بود که بر لوح جبین بود

چند بیت دیگر :

بشوخی زد طرب ، غم آفریدند
مکرر شد عسل ، سم آفریدند
جهان جوش بهار بید ماغیست
بیک صورت دو گل کم آفریدند
نه مخموری نه مستی چیست بیدل !
دماغت از چه عالم آفریدند ؟ !

تعینات صرف :

موسی اگر شنیده هم ازخود شنیده است
انی انا اللهی که به ایمن نگفته ام

صوفی وقتی اینطور کلمات را میگوید که بد نیای تعین به آن درجه ای فرو رفته باشد که دیگر فکر وحدت شیرازه بند، از آشیان تخیل او پرواز کرده باشد. واگر میخواهید درین بیت بیشتر به پیچید، شرح آنرا از بیت ذیل بخواهید! :

پوشیده دار! آنچه بتهمت رسیده است
عریان مشو! که جامه دریدن نگفته ام

چند بیت دیگر :

با هیچکس حدیث نگفتن نگفته ام
درگوش خویش گفته ام و من نگفته ام
زان نوربیزوال که در پردهٔ دل است
با آفتاب آنهمه روشن نگفته ام
این دشت ودربد وق چه خمیازه میکشد؟
رمز جهان جیب بداً من نگفته ام
گلها بخنده هرزه گریبان دریده اند
من حرفی از لب تو بگلشن نگفته ام
آن نفخهٔ کز ودم عیسی گشود بال
بوی کنایه داشت مبرهن نگفته ام
افشای بینیازی مطلب چه ممکن است؟
پر گفته ام ولی به شنیدن نگفته ام
ظرف غرور نخل ندارد نیاز بید
با هرکسی همین خم گردن نگفته ام
درپردهٔ خیال تعین ترا نه هاست
شیخ آنچه بشنود به برهمن نگفته ام
این ما و من که ششجهت از نغمه اش پرست
بیدل! توگفته باشی؟ اگر من نگفته ام.

این غزل معجزه ایست درادب وهم تصوف و فلسفه.

## ای یافتن ناجستنت!:

حسن حقیقت روبروشمع فضول آینه جو

بیدل چه پردازد بگو! ای یافتن ناجستنت!

مرد استدلالی که خورشید جمال حقیقت را دیده نمیتواند، شمع استدلال را بدست میگیرد ودنیای طبیعت را که آینهٔ آن جمال است مورد جستجو قرار میدهد. او ازبازان باروازابر ببحر وباز بخورشید و بهمین طور از یک پهلوی طبیعت به پهلوی دیگر آن بصورت دورویا تسلسل پویان وسرگردان است. که گویا همه جهد و تلاش او صرف آینه میشود که باید اوراآینه جوبنامیم نه حقیقت جو. درحالیکه صوفی جمال حقیقت را مستقیماً روبرو می بیند. او هم بهمین آینه یعنی دنیای طبیعت سروکار دارد ولی آینه منظوراو نیست وبلکه او آینه را نمی بیند او جمال را روبرواز آن آینه می بیند چنانچه ما هم حینیکه از آینه کار میگیریم به آینه نمی بینیم و بلکه بخود می بینیم و تنها شخص استدلالی است که به عصای استدلال ویا شمع منطق خود بماده وشیشهٔ آینه میپیچد واز دنیای تجلی ودنیای عکس وتمثال بیخبرافتاده است.

پس بیدل چه کرده میتواند ای حقیقتی که یافتن تودرآن است که ترا نجوییم زیرا گفته اند که «اعتراف بنا توانی از ادراک حقیقت مطلق، عین ادراک است. وبحث نمردن درسرذات یکتای دنیای برین چیزی است بمانند شرک.» العجز عن الادراک ادراک. والبحث عن سرالذات اشراک.

چند بیتی ازین غزل. این غزل وقتی سروده شده که بیدل قدری از مستی وحدت وجود بوحدت شهود تنزل نموده است. غزل بسیار شیو است. ولی بروح شهودی.

ای پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت!
عنقا شوم تا گرد من یابد سراغ دامنت
در وادی شوق یقین صد طور موسی آفرین
خاکستر پروانهٔ محو چراغ ایمنت
در نو بهار لم یزل جوشیده از باغ ازل
نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت

دل را بحیرت کرد خون برعقل زد برق جنون
شور دوعالم کاف ونون یک لب بحرف آوردنت

هر جا برون جوشیدهٔ جود را بخود پوشیدهٔ
در نور شمعت مضمحل فانوسی پیرامنت

جوش محیط کبریا بر قطره بست آینه ها
ما را بما کرد آشنا هنگامهٔ ما و منت

نه عشق دانم نه هوس شوق توام سرمایه بس
ای صبح یکعالم نفس ! اندیشهٔ دل مسکنت

هوا لاول وا لاخر :

ا زل بیادکه باشد؟ ابد دل که‌خرا شد؟

که بود وکیست گر آغازوا نتها تو نباشی ؟

ا گرموا د پروتینی جزءغذا ی ما نمیبود ، حا مض کلورد رد ستگاه ها ضمهٔ ما ایجاد نمیشد . وا گرمرا د نشا سته حصهٔ بزرگ خررا ک ما نمی گرد ید ، ما دهٔ « انسولین » وهم شاید غد هٔ لوزی « پنکریا س » را د رما نمی نهـا د ند . بهمین منوا ل ا گرد ر جوهرا صلی ا د را ك ما حس خد ا یی آفرید ه نمیشد ، د رقا موس‌شعور وفرهنگ الفاظ ما معانی‌وکلما ت « ا زلیت » ، « ا بد یت » ، « وجوب و امکا ن » ، « ا طلاق » و « لا یتنا هی » موجود ومرکوز نمیگشت .

فلاطون میگوید : ا گر نی ما را ا ز نیستا ن د نیا ی « مثا ل » نمی برید ند وآنرا با ین عا لم ترکیب نمی آورد ند چطورممکن بود ما بتوا نیم ا ین کلما ت مجرد فوق وحتی کلیا ت را د ریا فت کنیم ؟ زیرا این کلما ت مجرد ا زآن د نیا ی مجرد بحا فظهٔ ما ما نده ا ست وا گرآن حیات مثا لی ، مسبوق ا ین حیا ت ما د ی ما نمیبود بما مشکل و بلکه محا ل بود که ا ین مفا هیم را بد ا نیم .

ا ین مفا هیم مجرد ه واین معا نی د ورا زین د نیا ی طبیعت ، همه عناوین وا بوا ب وفصول علم ما بعد ا لطبیعی ا ست که ذ ا ت بی همتا ی خد ا وند جل ا سمه د یبا چه و بلکه بسم الله آ ن علم برین است . پس بفرض محال ا گرخدا وند جل شا نه نبا شد ، ا ین علم ،د یگر برا ی خود موضوعی نخوا هد دا شت و ا زل و ا بد کلما ت بی معنی خوا هد بو د .

چند بیت د یگر :

که د م زند زمن و ما د می که‌ما تو نباشی؟ نه ( نباشیم)

با ین غرورکه ما ییم ا ز کجا تو نبا شی ؟

فنا ی موج تلا فی گرش بقا ی محیط است

نکشت‌عشق کسی‌را که خون بها تو نبا شی

مکش خجالت محرومی از غرور تعین !
چه من ، چه او ، همه با تست اگر تو با تو نباشی
طمع بشش جهت بسته راه حاصل مطلب
جهان همه دریا زاست اگر گدا تو نباشی
من و تو « بیدل » مارا بوهم چند فریبد !
« منی » جز از تو نزیبد « تویی » چرا تو نباشی ؟

## پیروی قرآن مجید :

نمی ارزد برنگ خوش عیارچهرهٔ عاشق
خزان ازبو ته های گل گرفتم زربرون آرد

صنعتی است در ادب که آنرا « استخدام » میخوانند وآن این است که لفظ مشترکی را می آورند که بیک معنی خود بجملهٔ ما قبل خود مربوط است وبمعنی دیگر خود بجملهٔ ما بعد خود . مثلاً درقرآن مجید درسورهٔ « الرحمن» دیده میشود که کلمهٔ « نجم » که درزبان عربی دو معنی دارد : یکی « ستاره » ودیگری « بوته » وبوتهٔ ما نیز مانند نجم عربی نباتی است که ازدرخت کوچکتراست و ازگیاه بزرگتر. اینجا درین آیهٔ شریفه که می فرماید : «مهروماه درکارحساب‌اند و نجم وشجردرکارسجده اند . » (۱) دیده میشود که کلمهٔ نجم هم بمعنی ستاره آمده است که بما قبل خود که مهروماه باشد ارتباط داردوهم بمعنی بوته آمده است که بما بعد خود که شجر است مربوط است .

اینجا درشعربیدل نیز« بوته » بدومعنی آمده است یکی آن ظرفیکه درآن‌فلزات را می گدازند که باین معنی بما قبل خود که عیار باشد مناسبت داردودوم آن عبارت است ازدرخت کوچک مانند بوتهٔ گل ونسترن که بما بعد خود یعنی کلمهٔ گل هم آهنگی دارد .

وازین که بیدل کلمهٔ « بوته » را مخصوصاً استعمال کرده است احتمال قوی است که این تشبیه را قصداً ازروی تیمن وتبرك بقرآن کریم نموده باشد .

چند بیت دیگر :

نگاهت جوش صد میخانه ازساغربرون آرد
تبسم شورچندین محشر ازکوثر برون آرد

زریحان خطت بالد بهاررسبزهٔ جنت
وزان زلف دوتا روح الامین شهپربرون آرد

لبت‌درخنده گوهرریزد ازآغوش برگ گل
رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد

رم دیوانهٔ شوق توگرجولان دهد گردی
بچندین گرد باد آه ازدل محشربرون آرد

(۱) الشمس والقمر بحسبان و النجم والشجر یسجدان .

## اوهام :

جهان نیست جز اعتبار من و تو
تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

بیدل می خواهد مانند شکاک ها بگوید که دنیا از خود حقیقت ثابتی ندارد و بدون از اعتبار و تلقی من و تو چیزدیگری نیست واگر من دنیا راعبارت از مجموعهٔ اوهام میدانم تو آنرا باورکن وحقیقت بدان !وعقیده کن که من بهخطا نرفته ام . امابیدل شکاک نیست. صوفی وقتیکه درابتدای سلوك بزیبایی های دنیای طبیعت نظر میکند شاید این آینه هاراخیال اصل میکند وبکاینات ، حقیقتی راقایل میشود که فوق حقایق است. ولی وقتیکه ازین مرحله می گذرد و بهحیات تأملی میگراید، این دنیای تعینات رااعراض واوهام و بلکه هنوز ازآن گذشته که عدم میگوید.

چند بیت ازین غزل :

زسودای چشم تو تا کام گیرم
دوعالم فروشم دوبادام گیرم
شهید وفایم زراحت جدایم
نمردم بذوقی که آرام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم
زنم شیشه بر سنگ تا جام گیرم

## عرفان:

در ین غفلت سرا عرفان ما هم تازگی دارد
سرا پا مغز دانش گشتن وچیزی نفهمیدن

ما پیشتر دردیگر اثرهای خود شرح دادیم که علم عبارت است از ینکه ماهیت اشیاء را توسط اجزاء ذاتی آنها بدانیم و معرفت عبارت است از ینکه اشیاء را توسط حواس ومقولات بشناسیم. مثلاً ماانسان را میدانیم که «زنده ایست گویا» اما احمدرا میشناسیم که جوان بلند بالا و پیوسته ابرو ست و به رخسارهٔ چپ خود خال سیاه گوشتی دارد.

با ین حساب کسی نمیتواند خدارا بداند یعنی باو تعالی علم داشته باشد زیرا کنه باری تعالی بکسی معلوم نیست وخدا هیچ اجزاء وحدود ندارد. ولی انسان می تواند با ومعرفتی حاصل کند، از راه مصنوعات ومخلوقات اووهم آینه های جمال اووهم اسماء وصفات زیبای او. که صوفی هنوز از معرفت، شعور خاص تری هم دارد که آنرا «عرفان» می نامد. عرفان عبارت است از معرفت خدا در برابر خود ودر برابر کاینات. وطبیعی است که درینصورت خداییکه واسع وعلیم و به هرچیز محیط است همه آفاق را زیر بال عظمت وجلال خود میگیرد. وهیچ چیز در برابر وسعت واحاطهٔ اوکسب نمود وظهور کرده نمیتواند مخصوصاً نزد صوفی که همه کاینات سایهٔ آن آفتاب وعکس جمال رخشان اوست ودیگر هیچ.

پس صوفی درین حال خودرا هیچ وذرهٔ بیمقدار وقطرهٔ ناچیزی از آن دریای بی پایان وسعت وزیبایی وعلم میشمارد وبا یک جهان حیرت خود را در اعماق بی پایان آن دریای علم ونور فرورفته ومحو ومضمحل میداند. پس اوعظمت وجلال وعلم ونور بیچون را می بیندو در مقابل آن هیچی ومحوی خودرا نیز میداند وا ینرا هم در یک بیخودی متحیرانه زیرااوطوریکه خودرا فانی یافته است سراپای خودرا نیزدرین ورطهٔ حیرت گم کرده است. پس او درعین حالیکه درعمق ومغز این دریای علم ونور وسمع وبصر خداوند وهم در بحر حیرت فرورفته است، موجودی شده است که هم مغز دانش است وهم چیزی نمیداند. واین عرفان صوفی است.

یکدو بیت دیگر:

که میداند کجارفتند گل چینان دیدارت؟!
هم ازخورشید می باید سراغ سایه پرسیدن
برو زاهد که هر کس مقصدی دارد درین وادی!
تو وصد سبحه جولانی من ویک اشک لغزیدن

## غایهٔ جستجو:

جستجوی هرچه باشد مدعا خاص است و بس
گر گدا جویی ؟ سراغ شاه خواهی یافتن

اینجا بیدل سه مطلب را به یک عبارت ادا می کند. اول: اینکه انسان در همه جستجوهای خود هدف خاصی دارد. و مانند آن مرغک نگین پال بهر سنگ وچوبیکه منقار میزند در جستجوی نگین است. انسان نیز درچهار عناصر زمین و بهصدف گردون بنام و بهطلب آن گوهر وآن نگین است. نگینی که از همهٔ این کاینات بیرون است و بر همهٔ آنها فرمانروایی دارد.

دوم: اینکه همه چیز این دنیا نسبی است و نسبیت بهتر ین طریقهٔ معرفت است. عاشق ومعشوق، پسر وپدر، گداوشاه وصدها امثال اینها نمونه های نسبیت میباشند. وانسان همینکه یکی از دوطرف نسبت را بداند بهمعرفت طرف دیگر آن باسانی پی برده میتواند. اگر پدر را شناخت پسر را می شناسد وهمچنین ازعاشق معشوق را پیدا می کند و بهتعقیب گدا بدروازهٔ شاه رهنمون میشود.

سوم: اینکه انسان ضعیف همیشه درطلب کسب نیرو است. او اگر آتش را کشف کرده ویابخار ویا برق ویا آتوم ویاهم اشعه را بدست آورده برای این بوده است که ضعف خود راجبیره کند. ولی اگراوچشم بصیرت دارد بایدبداندکه عمر بخار مثلاً عبارت ازآن مدتی است که در دیگ بخار تولید میشود ودرسلندر ماشین میمیرد. وهمچنین برق بهمجرد یکه در جنریتر زاد، فوراً درچراغ ویا دیگدان ویاماشین بنور وحرارت وحرکت تبدیل میگردد واز بین میرود.

پس این قوت ها نیروی خود را از کانون دیگری گدایی کرده اند. آن کانونیکه چراغ آفتاب رامی فروزد وچرخ کاینات را میگرداند. پس انسان بابصیرتی که بهریک از ین گدایان درگاه قدرت خداوند برخورد می کند، بآن قدرتی پی میبردکه هم منشأ قدرت است وهم مبدء علم وهم مرکزاراده وهم ینبوع حیات وهم سرچشمهٔ همه صفات نکو و هم شاه سریر وجود است.

چند بیت دیگر :

ترك مطلب گیر ! مطلوب تر فتست از کنار
هرچه خواهی ، چون شدی آگاه ، خواهی یافتن
احتیاط گر نباشد خضر راه عافیت
هر قدم آب بزیر کاه خواهی یافتن

## ابروی ترجمان :

زبان سرمه‌آهنگان مژگانت که می فهمد؟
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو

درین غزل نیز نوع استقبالی ازحافظ دیده می‌شود . اگرچه طوریکه گفتیم اسلوب بیدل بارها جداست از باقی شعراء

من دربین حافظ و بیدل که هردو بزرگ اند وهردو مایهٔ فخر شعروزبان اند ومن هردو رابدرجهٔ آخرین احترام میکنم ، چه‌گفته‌می توانم !حافظ درین غزل خود نیز بیتی دارد که کعبهٔ شعر وادب وحتی تصوف است.

رقیبان غافل اند از ماکزان چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغام است وحاجب درمیان ابرو

چند بیتی ازین غزل بیدل :

دم تیغی چو اشکم ازخون من رنگین نمی‌گردد
مبادا افتد از مستی به فکر امتحان ابرو !
کمان ناز ، آشوب کشا کش بر نمیدارد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
به بی‌پروایی ترکان مخمور تو میلرزم
که عمری شد مقیم سایهٔ تیغ اند ازآن ابرو
خط پشت لبت هرجا برات تازگی آرد
عرق وا شوید از لوح جبین تو خطان ابرو
بذوق سجده ات هرجانیازی کرده ام انشا
بجای سبزه میروید ز خاك آن‌مكان ابرو

از غزل دیگر به‌همین وزن وقیافه :
ز غفلت شکوه ها پرداختم اما نفهمیدم
که‌خوبان راتغافل گوش میباشد زبان ابرو

× × × × × ×

## کیش جنون و مرض دماغی:

بیدل! من جنون کیش در حسرت دل جمع
از هر که چاره جستم گفت این مرض دماغی است

معنی ترکیبی این بیت از این بیش نیست که میگوید: من دیوانه در آرزوی صحت و طمانینت از هر کس که چارهٔ مرض جنون خود را جستم گفتند که این مرض دماغی و صعب العلاج است. زیرا آن وقت این مرض ها یرا که کنون «عقلی و عصبی» میگویند از جملهٔ «امراض دماغی» میگفتند و آنرا صعب العلاج میخواندند.

ولی ذوق و مهارت و سحر آفرینی بیدل است، که جنون را خودش بزبان خود کیش و مذهب معرفی می کند و آنرا از زبان دیگران بنام مرض دماغی (عقلی و عصبی) میخوانند. این یك مناظره ایست از زمان جالینوس تا کنون جریان دارد که عشق را اطبا مرض دماغی و معلول بیکاری ثنا خوانده اند وعرفا آنرا مکتب کمال و زینهٔ ایدیال های بلند خوانده اند. اما هر دو فریق راست گفته اند اگر عشق بدست غرایز بیفتد آن چیزی میشود که مولانای ما میفرماید.

عشق هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

اما اگر عشق در دامان مبادی عالی و مکارم اخلاقی پرورش یابد، باین کلمات مورد خطاب مولانای موصوف میگردد:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما! ای طبیب جمله علت های ما!
ای دوای نخوت و ناموس ما! ای تو افلاطون و جالینوس ما!

بعضی ابیات این غزل:

الز ام وانفعال است شرط وفا قِ حباب
دلبستگی که دارند با یکدیگر چناغی است
از وضع نکته سنجان انصاف کرده پرواز
از بسکه خرده گیرند تحسین شان کلاغی است
نه دل حضور دارد نه دیده نور دارد
سامان این شبستان کوری و بی چراغی است

لعبت تحیر:

ای لعبت تحیر! نورچه آفتابی ؟
تاغافلی جمالی ، چون بنگری حجابی

نزد صوفی وحدت الوجودی ، وحدت در همه چیز حکم فرماست. وحتی عاشق و معشوق در ین دنیای وحدت به نظر او یک چیز است ، وقتیکه در غفلت نازاست ، آنوقتی است که یک تا باوی زیبایی است و وقتیکه عاشق و طالب نظاره است ، آنوقتی است که حجاب است زیرا حیرت نمیگذارد که جمال را ببیند ، آنجمالیکه در حقیقت جمال خود اوست. که گویا او حجاب جمال وهم حجاب خود است. وحتی آن آفتاب وجود یکه برو نا پیده است نیز اینچنین است. زیرا او نیز بعقیدهٔ صوفی تا در حجاب ناز وحدت است جمالی است طالب اظهار. و وقتیکه در عرصهٔ تعین تنزل میکند عاشقی است نظاره جو ، و هم در نقاب حیرت. زیرا عکس او برین لعبت تحیر افتاده است ، چشم نیز تا در خمار غفلت است زیبایی است و همینکه در سراغ و نظارهٔ جمال میشود غبار حیرت بران طاری میشود و حجاب زیبایی خود وزیبایی منظور خود ، که هر دو در حقیقت (بنظر صوفی) یکی است ، میگردد.

چند بیت دیگر :

آزادی و تعلق فرصت شمار شوق است
بوی سبکعنانی! رنگ گران رکابی!
آینهٔ تعین حکم حباب دارد
از یک عرق محیطی! وز یک نفس سرابی!
دانش اگر کمال است فهم خودت محال است
دل غرق انفعال است یونان زیر آبی

عقیده داشتند که یونان با همه مکاتب ونقشه های علوم خود زیر آب شده است.

## ننگ آدم:

نه قابل عجزیم و نه مقبول تعین
از ننگ بآدم که رساند نسب ما؟

انسان دو میزهٔ بارز دارد. یکی قابلیت عجز که بزرگترین نیروهای پرواز اوست بسوی معراج قرب او تعالی. دوم مقبولیت تعین او تعالی که لااقل همینقدر هیولائی شده باشد که آینهٔ آن جمال برین شده بتواند. و ما چون ازین دو میزه و یادو میراث آدم محروم شده ایم، کنون کیست بتواند از ننگ وخجالت، نسب ما را بآدم برساند؟

ابیاتی ازین غزل:

مارشته سازیم مپرس از ادب ما!
صد نغمه سرودیم ونشد باز لب ما
بیتابی دل آتش سودای که دارد؟
تبخال بخورشید رسانده است تب ما
ابرام تنگ و ناز غباریم درین دشت
جائیکه نداریم چه آید بلب ما؟

## راه تمثال :

راهی بسعی تمثال وا شد ولی چه حاصل !
آینه نردبان نیست تا ما زخود برآییم

پیشتر هم گفته شد که آینه داری دنیای طبیعت ، مکتب ابتدایی تصوف است . و بعد از آن که صوفی ازین مرحله برآمد ، بمکتب عالیتری که مکتب تأمل باشد داخل میشود . و کنون بیدل بهمین صدد است که میگوید . توسط آینه و تمثال راه خود را یافتیم ، ولی کنون باید نردبانی داشته باشیم که از خود - خود غرضی - برآییم و بمقصود برسیم . زیرا تمثال رهنمایی میکند اما رهبری نمی نماید . اشاره بهدف دارد اما نردبان وصول به آن نیست .

که این نردبانی را تأمل کرده میتواند . آری تأمل نردبانی است که ما را از ما می برارد و ما همینکه از خود برآمدیم دیگر بمطلوب ، یعنی بخود ، خودی عالی خود رسیده ایم
یکه و بیت دیگر :

اسمیم بی مسمی دیگر چه وا نماییم !
در چشمه سار تحقیق آبی که نیست ماییم
بر موج و قطره جز نام فرقی نمیتوان بست
ایغافلان ! دویی چیست ؟ ما هم همین شماییم
از بیکسی نشستیم پامال سایۀ خویش
غمخوار ما دگر کیست ؟ بی بال و پر هماییم

## عقل و عرفان :

خرد فسرده جولانچه دهد سراغ عرفان !
بدرد مگر گریبان زجنون نارسایی

میگویند روزی از ابوعلی ابن سینا در بارهٔ جناب ابو سعید ابوالخیر پرسیدند که آن مرد صوفی را چطور یافتی؟ ابوعلی گفت: هرچه را که شنیده بودم او دیده بود. آری علم وعقل در بارهٔ حقایق میشنود وعرفان آنها را می بیند. وتا عقل (خرد) گریبان خود را از جنون نارسایی واز اعتراف بقصور خود چاک نکند واز شوق و وجد بآن وسعتی ندهد نمیتواند بسراغ عرفان برسد.

خرد هرچند نقد کاینات است
چه سازد پیش عشق کیمیا کار !؟

چند بیت دیگر :

سر ریشه‌ام ندانم بکجا قرار گیرم ؟
نه خاک هم نیاسود گل باغ خودنمایی
زشکوه ملک صورت سرو برگ و بارم این بس
که زخاک اهل معنی کنم آبرو گدایی
چه شگرف دلربایی ؟ چه قیامت آشنایی ؟
نه زماست عالم تو نه تو از جهان مایی
بم و زیر ساز امکان باد بگهٔ ثنایت
عرقی دماند بیرون زجبین ترصدایی

« من گنج پنهانی بودم و خواستم که خود را بشناسانم . » ( حدیث قدسی )
نکورو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برآرد

ز خویش برون نیست چو کردون سفر ما
سر گشتهٔ شوقیم ، مپرس سیل ! کجا ییم؟

قبل ازین هم گفتیم که معرفت صوفی ذاتی است نه موضوعی. صوفی این کار را بر یك فکرو نظریهٔ فلسفی نمیکند بلکه ازین جهت است که دنیای خارج از ذهن صوفی سایه و عدم وبیحس و بیحرکت است. و وقتیکه با جزاء زندهٔ ذهن و شعور ووجد وجد به او مخلوط میشود آنگاه زنده و با حرکت ونشاط جلوه میکند. وازین است که صوفی عالم را درخود سیر ومشاهده میکند. طوریکه افلاك بعقیدهٔ بطلیموس کرات توی بر توبی است که بر محور خود سیر و حرکت وضعی دارد.

یکد و بیت دیگر :

بی ساز دویی جلوهٔ تحقیق نها ن بود
امروز در آینه نمودند که ما ییم
وسعتکدهٔ عالم حیرت اگر این است
ازخانهٔ آینه محال است، برا ییم

بیدل راه نبردیم :

فریاد که یک سجده به دل راه نبردیم
کوری همه را سر به در دیر و حرم زد

ما در بارۀ اینطور عبارت ها چندبار صحبت کردیم . غرض ما ازین بیت این است که بیدل اینجا کلمۀ «سجده» را بصورت پیمانه استعمال کرده است . یک سجده بدل راه نبردیم یعنی یک گام و یا یک گرو یا مثلاً یکذره . ولی تعبیر بیدل ازهمه قشنگ تر است ، و در اندازۀ طواف دل و کعبه و دیر ، هیچ پیمانۀ بهتر از سجده نیست .

چند بیت دیگر :

سازطرب محفل اقبال شکست است
جامی که شنیدی تو ، فلك بر سرجم زد
زین خیره نگاهیکه شهانراست بدرویش
پیدا ست که برچشم یقین گرد حشم زد
واعظ بتکلف ندهی زحمت مستان
از باده نخواهد لب ساغر بقسم زد.

## کوری چشم یا کوری دل ؟

عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد
تو گر نه کور دلی از عصا چه میجویی ؟

آنانکه استدلال و یا منطق را عصای رهبر خود ساخته اند ، آیا خبر ندارند که در انسان شعوری است که منطق را بکار می اندازد؟ آیا ترازو وزن میکند یا شعور انسان ؟ آیا دست نیست که عصا را اداره میکند و بکار می اندازد؟ انسان همیشه میکوشد که از مواهب فطری خود کار نگیرد و ذرایع مصنوعی را بکار اندازد.

چند بیت دیگر :

چو محو عشق شدی رهنما چه میجویی ؟
ببحر غوطه زدی نا خدا چه میجویی ؟
جز اینکه خرد کند حرص ، استخوان ترا
دگر ز سایۀ بال هما چه میجویی ؟
بسینه تا نفسی هست دل پریشان است
رفوی جیب سحر از هوا چه میجویی ؟

## جحیم درراه خلد:

مرو بصومعه ! کانجا نمیتوان دیدن
بوهم خلد، جهانی گرفته کنج جحیم

این است فرق عابدوعارف که آن ازخوف خدای قهار چشم ازهمه چیز میپو شدواین بامید دیدار باربرین برهرچیز چشم میگشاید . آ ن بعبوست درغاری سنگ می شکند که مزد بگیرد واین به بشاشت دروادی شوق «ارنی» کوه میشگافد که دیداری ویا یك التذات گوشهٔ چشمی نصیب اوشود .

یك دو بیت دیگر :

پی حقیقت نیك وبد گذشته مگیر !
خطوط و دم مپیما ! که کهنه شد تقویم
ز شور وحدت وکثرت بدرد سرنروی!
حدیث ذره و خورشید مبحثی است قدیم .

## ایمان علم یقین است:

نمیدانم چسان ازشرم نادانی برون آید
بزنار آشنا ناگشته ایمانی که من دارم

ایمانی که ازحقیقت کفر بی‌خبر باشد ایمان تقلیدی‌است. ایمان حقیقی آن است که انسان همهٔ افکار وعقاید موافق ومخالف را دیده ودانسته‌است وبعد از آن ایمان خودرا خود بعقل و علم الیقین خودانتخاب کرده باشد.

دین از خبر واثر گرفتم
نز مادر و از پدر گرفتم

یکد و بیت دیگر:

زگلچینان باغ آرزوی کیستم؟ یارب!
پر طاوس دارد گرد دامانیکه من دارم
زرنگ آمیزی این باغ عبرت برنمی آید
بغیر از نقشبند طاق نسیانی که من دارم

## اگر در آفاق ندیدی در انفس ببین!:

زاوج افلاك اگر نداری حضور اقبال بی نیازی

نفس بجیبت غبار دارد، ببین! سپاه که میخرامد!؟

میگویند «گلیلی» در محفلی گفته بود که من با دوربین خودنتوانستم خدارا در اوج افلاك بیابم. ولی در آن محفل مرد عارفی در جواب او گفته بود اگر تو با دوربین خود با وج افلاك بروی و از آنجا خود را برزمین بهبینی آنگاه خدارا خواهی شناخت.

خدا را صوفی در بدایت سلوك خود در آفاق میجوید ولی وقتیکه بکمال نزدیك میشود بیشتر با نفس متوجه میشود و بگریبان خود میگراید.

چند بیت دیگر:

تمام شوقیم لیك غافل که دل برا دکه میخرامد

جگر بداغ که می نشیند؟ نفس بآه که میخرامد؟

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما

پرده چاك این کتانها فروغ ماه که میخرامد؟

زرنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی

درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که میخرامد؟

نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم میباید آب گردد

اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که میخرامد؟

مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل

و گرنه این برق بی نیازی پی گیاه که میخرامد؟

این بیت مرا ساعتی بطوفان و زلزلهٔ گریه و دهشت دچار نمود و مدتی از نوشتن باز داشت. این غزل خیلی ها آسمانی است و گمان نمیکنم که شعر معراج بلندتری ازین داشته باشد.

## سیه کردن کاغذ:

گر آگهی، آینه ات از زنگ بپر دازد!
ای علم تو مصروف سیه کر دن کا غذ!

غایهٔ علم این نیست که صفحات، کاغذ را سیاه کنیم. غایهٔ علم جلادادن آیینهٔ دل است از زنگ رشک وریمن، وهم زدودن سیاهی جهل است از ضمیر، بزرگترین جام جهان نمایی که گیتی های ماده ومعنی درآن انعکاس میکند، همانا آیینهٔ دل و لوح ضمیر است که اگر آنرا از زنگ عارضی پاك کنی حاجت دیگر صیقل وروشنگری ندارد. زیرا آن ذاتاً پاك وپاکیزه وصیقلی است، که ازراه جهل وآرزو های پست، غباری بران می نشیند و تنها آگهی است که میتواند این غبار را ازآن بزداید پس تو باید ازآن علمیکه بصیقل زدن این آیینه خدمت کرده میتواند، مدد بخواهی. که درحقیقت علم، سیاه کردن کاغذ نیست، بل زدودن زنگ آیینهٔ دل است. وبگفتهٔ «میرزا هد هروی» علم ا ز اله است نه تحصیل.

یکدو بیت دیگر:

ثبت است جواب خط عاشق به دریدن
دریاب! صریر قلم از شیون کاغذ
فریاد که در مکتب بیجا صل امکان!
یك نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

جهل هم کلمه ایست از قاموس علم:

جهل هم نیرنگ آگاهی است، اما فهم کو؟
«ماسوی» گر وارسی اسمی است از الله ما

اضداد، مانند روشنی و تاریکی و علم و جهل و امثال اینها مفهوم ها یی میباشند که در دنیای کثرت وجود پیدا کرده اند امادرحساب دنیای وحدت، همه اینها در یک امتداد واقع شده اند. همان روز است که بصورت تدریجی بشب منتهی میشود. طوریکه درجات حرارت از نقطه های اخیر و تحتانی تحت الصفر در یک لین و یک رژه بدرجات بلندترین فوق الصفر صعود میکند. درحالیکه حرارت و برودت ترامردم درجملهٔ اضداد حساب میکنند.

مخصوصاً اگر نظری بدنیای برین وجود بیندازیم می بینیم که آنجا اضدادی نیست. بلکه یک وجود است که باقی افراد کشور وجود در آن فانی ومستغرق است. آری مردم تصور میکنند که خداوند علم است ونور است وطبعاً ماسوی الله همه جهل وظلمت است. ولی بچشم صوفی اینطور نیست. خداوندی که لایتناهی وسرمدی است. بدون او یعنی در دنیای ماسوی ای او دیگر لایتنا هایی وجود ندارد وهمه دنیاهای ماسوای او خواه درگذشته وخواه درآینده وخواه درزمان حال، درذات او فانی و متلاشی و مستغرق است. پس هرچه که ماسوای ذات او ست ازدنیای علم واراده وقدرت ووسعت و احاطهٔ او بیرون نیست. پس لاجرم ماسوای او صفتی است ازصفات نیکو واسمی است ازاسماء حسنای او، آری! او واسمای زیبای او بهمه کاینات محیط است.

بعض افراد این غزل:

صبح هستی صورت چاک گریبان فنا ست
عمرها شد روزما میجوشد ازبیگاه ما
هر نفس کز جیب دل گل میکند پیغام اوست
این رسن عمری است یوسف میکشد از چاه ما

یقین ووهم :

گلچینی باغ یقین گر نیست تسکین آ فرین
اوهام راهم کم مبین ! خرد روی دشت بنگ شو !

لوح باید بی نقش نباشد ، اگر حقیقت نباشد مجاز و اگر یقین نباشد وهم ، ویا هم اگر وحدت نباشد کثرت باید فروگذاشت نشود . بیدل نشئۀ شراب را رمز « حقیقت » گرفته وچرت بنگ را نمایندۀ « وهم » قرار داده است .شاید ازروی اصطلاح صوفیان است که باده را عبارت ازمحبت گرفته اند وعشق ومحبت متضمن یقین است . وچون شراب ، عنوان حقیقت راقبلاً اشغال کرده است کنون بدون وهم چیز دیگری نداشتند که به بنگ بدهند . ویا ازین است که نشئۀ شراب جدیت وحرارت ونشاط زیادی می آورد . طوریکه علم حقیقی ویقین این کار را میکند . وبنگ تردد وخیالات زود گذر و کسل وغنودگی می آورد طوریکه وهم این کار را میکند .

دایرة المعارف طبی انگلیسی میگوید که مادۀ بنگ حس زمان ومکان را از شخص میزداید وشخصی که بنگ میخورد نمیداند که درکدام زمان وکدام مکان واقع است .

چند بیت دیگر :

جولان چه دارد درنظر غیر ازتلاش دردسر؟
یکره پس زانوی خم بنشین ! وعذر لنگ شو؟
آیینه داران جنون دارند یک عالم فسون
هرچند جهل آیی برون ، سرکوب صد فرهنگ شو !

سراب هستی:

کم آب است آنقدر دریای هستی
کز وتا دست میشوی سراب است

هردو معنی درست است. اول اینکه بگوییم آب دریای وجود آنقدر کم است که بیک دست شستن خلاص میشود وآن دریا از خشکی بسرابی مبدل میگردد. دوم اینکه میگوییم که دریای هستی آنقدر بی آبرو و بی اعتبار است که اگر از آن دست بشستی یعنی: استغنا نمودی، دیگر آن دریا وجودی ندارد و بیش از سرابی نیست. آری نظر ما واحتیاج ما دریا را دریا کرده است.

که زر از گوشهٔ چشم تو زر شد.

یکدو بیت دیگر:

صفا آینه ز نگار دارد
فلک دود چراغ آفتاب است
دلی داریم نذر مه جبینان
دیار حسن را آیینه باب است
هزار آینه در پرواز ز لغزش
زجوهر شانهٔ مژگان درآب است

## عقل ووهم :

با عقل چه جوشیم ؟ که جز وهم ندارد.
از عشق چه لافیم؟ که بیش از هوسی نیست

معروف است که صوفی قبض و بسطی دارد. وگاهی بدرجهٔ منقبض میگردد که تماماً منفی میشود. آری! عقل با وهم خویشاوندی دارد ولی عشق وهوس از یک خاندان نیست. علاقهٔ ذات البینی این دو مفهوم متقابل مانند علاقهٔ نیایش وریاء است. یعنی طوریکه میتوان به پرستش ریایی شکل پرستش حقیقی داد، نیز میتوان هوس را به تزویر، عشق معرفی نمود.

چند بیت دیگر :

فریاد که درعالم تحقیق کسی نیست !
یکخانهٔ عنقاست که آنجا مگسی نیست
گردل بطپد غیر نفس کیست رفیقش ؟
ورچشم پردجز مژه امید خسی نیست
چون شمع بامید فنا چندتوان سوخت !؟
ای باد سحر ! غیر تو فریادرسی نیست

ما عادت داریم حینیکه چشم ما میپرد برآن خس میگذاریم. وخس باصطلاح مامردم عبارت است از پارچهٔ کوچک و نازک مواد چوبی که باندازهٔ پرکاه باشد.

## عقل نا مرد :

در قید جسد خون شدم از پیروی عقل
نا مرد نیاموخت شلنگم که برایم

عقل پیری است ترسو و نا مرد و سودایی و پر وسوسه. او خیال میکند کسی اگر حرکت کند تارو پود حیات و یا بخیه های خرقهٔ زندگی او از هم گسسته میشود. اگر از خانه برآمد او را گرگ میخورد. میگویند از حکیمی که پیرو این عقل بود پرسیدند: چه عقیده داری در بارهٔ کسیکه بتاختن اسپ مسابقه میکند؟ او جواب گفت: من کسیرا که براسپ سوار میشود احمق میدانم تا چه رسد بآنکه اسپ میتازد!

آنکه انسانرا بجست و خیز پهلوانانه (شلنگ) می پرورد وانسانرا چنان ببار می آورد که در حوادث بزرگ و خطیر شلنگی بدود وشلنگی برقصد همانا حس است وعشق.

عقل تمام هوش و گوش او متوجه تدبیر بدن است. او هیچگاه نمیتواند هیچ مخاطره را قبول کند. ولی عشق بنیاد آن بر مخاطره گذاشته شده است. حافظ میگوید:

اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

چند بیت دیگر :

درعرصهٔ توفیق چو تیغ کف نا مرد
نگرفته نیام آنهمه تنگم که برایم
بیهمتی از تهمت پستی نتوان رست
زلف تو دهد دست بچنگم که برایم

## خشکی مغز شعور :

خشکی مغز شعور جو هر فطرت گداخت
منشی این دفتریم نال قلم در بغل

«نیتچه» نیز با ین عقیده بود که شعو رخشک مغز فلسفه ، جوهر گرانبهای **فطرت وقریحه** وتخیل یونان را از بین برد . وآن حس زنده وتخیل سیالی که در **«هومر»** و**«سوفوکلیس»** بود بارها ارزنده تر بود ازین خشك مغزی های فلاطونی و ارسطوبی . **که این مردم بجز** از نال (نل) میان خالی قلم دیگر چیزی در بغل ندارند . «روسو» **نیز باین فکر است** .

یکدو بیت دیگر :

گه الم کفر و دین گه غم شک و یقین
الحذر ! از فتنۀ دیر و حرم در بغـل
با دل قانع خوشیم از چمن اعتبار
غنچۀ ما خفته است باغ ارم در بغل

«فتنۀ دیر و حرم در بغل» نیز از ترکیبات زیبای بیدل است .
فلاطون نیز با ین عقیده بود که قناعت وجمعیت خاطر سعادت حقیقی است . و گنج قناعت غنی ترین گنجهاست .

## مرگ علم :

ما تمکدهٔ علم شمر! مدرسه کانجاست
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث

قریباً سیزده قرن است که با زبان عربی سر وکار داریم و بسیار لغات آنرا بزبان خود آورده ایم و بعض آنها را از معنی اصلی آنها بدیگر معنی‌ها استعمال کرده ایم. مثلاً کلمهٔ « بحث » در زبان عربی بمعنی سراغ و تفحص وجستجو کردن است. علماء اکثراً مسئله را مطرح بحث وجستجو قرار میدادند و در اطراف آن هر کدام از ایشان از هر ناحیه ایکه میدانست چیزی میگفت تا حقیقت مسئله روشن میشد. ولی کنون بحث بمعنی « جدل » شده است.

سوفسطایی ها قبل از سقراط «جدل» را علم ویا فنی میدانستند و مردم راچنان تعلم وتربیه میکردند که جدل را خوب بیاموزند تا بتوانند بر حریف خود غلبه کنند. و آنجا مسئلهٔ حق و باطل نبود. مسئلهٔ غلبه وفوقیت بود. سقراط اولین شخصی بود که مسئلهٔ حقانیت را در بین آورد. و «جدل» را که غایهٔ آن غایه بود به « بحث » که غایهٔ آن تحقیق است بدل نمود. وهمان بود که بعدها علم منطق بروی کار آمد. ودر اکادمی فلاطون ولیسهٔ ارسطو هر چه بود « بحث » بود نه «جدل».

اما درین اواخر در اثر سقوط تربیه وتعلیم باز « بحث » شکل «جدل» را گرفت وهمین طور یکه بیدل میگوید.

از مدرسه دم نازده بگریز! وگرنه
بر خاست رگ گردن و آمد بمیان بحث

بحث شکل مرحلهٔ اخیر چوب بازی جدل را که طرفین در آن مرحله عصبی میشوند کسب‌نمو نمود.

چند بیت دیگر.

گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
بگذار که چون شعله بمیرد بدهان بحث!

آن کیست که گردد طرف مولوی امروز؟
یک تیغ زبان دارد وصد نوک سنان بحث
با خصم دم تیغ بود حجت مردان
زن شوهر مردیکه کند همچو زنان بحث

## معراج یقین :

شهٔ سریر یقین شد کسی که چون حلاج
فراشت از علم دار رایت منصور

بزرگ ترین علامهٔ یقین انسان بیک عقیده این است که سر را در راه آن عقیده بیازد . روزی فلاطون درس خلود روح میداد . شاگرد او که باین عقیده یقین راسخ پیدا کرد ، فوراً خود را بدریا انداخت وغرق کرد . زیرا او بصورت یقین عقیده کرده بود که روح جاوید بغرق نمی میرد . ونیز روایت میکنند « جنید » ( رح ) روزی بپای دار رفت وبر پای جانی بر دار آویخته بوسه داد و گفت تو مستحق پای بوسی که سررا درراه مسلک خود که به آن یقین وعقیده داشتی باختی . اما وای بر من ! که سررا در راه دوست از دست ندادم . واینجا همچقدر زیبا ست که حسین بن حلاج درفش منصوری مملکت یقین را از فراز چوبهٔ دار می افرازد .

چندبیت دیگر :

وجود عاریت آینه دار تسلیم است
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور !
بیاد جلوه قناعت کن و فضول مباش !
که سخت آینه‌سوز است حسن خلوت طور
گزیر نیست بزیر فلک ز شادی و غم
به نوش‌ونیش مهیاست خانهٔ زنبور
گواه غفلت آفاق کسب آگاهی است
همان خوش است که باشد بخواب دیدهٔ کور

## جوهر یقین :

پی جوهر یقینی از علم و فن چه حاصل ؟
ماهی نمیتوان شد ، ای کرده خو به دریا !

بدترین دشمن انسان تقلید است . و تقلید از آن بمیان می آید که انسان بخود و بکار خود عقیده و یقین ندارد و ازینرو دنبال دیگران میرود . اگر در علم و فن سبق استعداد و گوهر یقین نباشد طبیعی است که تقلیدی است نه ابتکاری . میگویند هر پیشه را باید غریزه در خورآن پیشه پشتیبانی کند . اگر دختر یکه غریزهٔ تبارز ذات نداشته باشد نمیتواند فنان شود . واگر از غریزهٔ امومت بی بهره باشد فن پرستاری بسزا یی ازو توقع نمیرود . و یا مثلاً اگر انسان اقلاً پری از ماهی نداشته باشد ، زیست در دریا موجب ماهی شدن او شده نمیتواند .

از قدیم منازعهٔ حل نا شدنی است که آیا گوهر ذاتی شرط است و یا اینکه تعلیم وتربیه موثر است ؟ ولی صوفی ذاتاً بگوهر ذاتی معتقداست . از چند جهت . اول اینکه صوفی بیشتر نظریهٔ جبر دارد و همه اشیاء نزد او قبلاً مقدر شده است . و از طرف دیگر فضیلت و ترجیح اشیاء در مظهریت آنها ست . و هر چیز که آینه بهتری باشد مظهر خوبتری است که این چیز نیز گوهری است ذاتی و مزیتی است موهوب .

چند بیت دیگر ازین غزل :

خفت کش خیالی ! باد سرت حباب است
تا کی حریف بودن با این کدو به دریا ؟
خلقی پی توهم تا ذات میرسانند
ما نیز برده با شیم آبی ز جو به دریا
هر چند کس ندارد فهم زبان تسلیم
دست غریقی آخر ! چیزی بگو به دریا !

یعنی بعضی ها نقش پای کاروان وهم ، یعنی عالم تعین را تا بذات ( خدا ) میرسانند . که ما نیز ازین کار بی بهره نیستیم . آری صوفی ها هم گاهی مانند علماء مشائی و استدلالی ، راه استدلال علت و معلول را میگیرند ولا اقل از آن بی بهره نیستند .

## کسب جنون :

جنون هم جهد ها باید که دامانش بچنگ افتد
دری صد پیرهن تا پیکر عریان شود پیدا

این چیزی را که ما هوشیاری مینامیم عبارت است از قشر های تو بر تویی از رسوم و عادات و علومیکه اکثر آنها بر اصطلاحات وکانونیشن ها ابتنا یافته وگوهر اصلی وارزش ذاتی انسانرا مستور نموده است . این طایفهٔ هوشیاران اند که دوست ندارند ومیگویند دوست داریم . سیر اند و میگویند گرسنه ایم ویا گرسنه اند و میگویند سیریم . وقرار گفته یکنفر از دانشمندان : « زبان ونطق با یشان ازین جهت ارزانی شده است تا که ما فی الضمیر خود راپوشانند . »

کنون آسان نیست که انسان بتواند ازین پیراهن هایی که فطرتاً از آن او نیست وروح آزاد او را در حصار ناقابل شکستن ونا قابل کشودن خود تو بر تو پیچیده است ، گریبان خود را خلاص کند .

بعض ابیات غزل :

کجا الوان نعمت زین بساط آسان شود پیدا ؟ !
که آدم از بهشت آید برون ، تا نان شود پیدا
عیوب آید بیرون تا تکمیل کند حسن کمال اینجا
کلف بی پرده گردد تا مه تابان شود پیدا
درین صحرا بوضع خضر باید زندگی کردن
نگردد دگم کسی کز مردمان پنهان شود پیدا

یک دیوانه:

بکام عشرتم گر واگذارد گردش دوران
دوعالم میدهم بر باد و یک دیوانه میسازم

چه یک معماری خوب وبجا! ولی آنطور دیوانهٔ که هردو عالم را او نیز بر باد دهد.

چند بیت دیگر :

نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم
چراغی روشن ازخاکستر پروانه میسازم
محبت درعدم بی نشئه نپسندد غبارم را
همان گرد سرت میگردم و پیمانه می سازم
مباد ای بیدل! آن گنجی که میگویند من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می سازم

آری ! ای بیدل صاحبدل ! تو گنجی و من ویرانه توام وهر کس که ترا میجوید از من جوید.

## درمان از درد صعبتر :

زحمت تدبیر بیش از کلفت وا ماندگی است
زخم خار این بیا با نرا مداوا سوزن است

واقعاً درد مشکل و درمان مشکلتر است. واماندگی دردناك و نیش سوزن هنوز دردناکتر است.

چند بیتی ازین غزل که بگفتهٔ ابو العلا المعری ( لزوم مالایلزم) است یعنی خودش برخود قافیه را لازم کرده است که اگر نمیکرد لازم نمیبود .

سر بصد کسرت فرو بردیم و عریانی بجاست
وضع رسوا بیکه ما داریم گویا سوزن است
ماجرای اشك ومژگان تا کجا گیرد قرار
ماسراپا آبله، عالم سراپا سوزن است

## بازی طفلانه:

به پیری هم نفهمیدیم افسوس !!
که دنیا بازی طفلانهٔ کیست ؟

آیا درظاهر کارطفلانه نیست که حمامک بسازیم وویران کنیم ، آیا کون وفسادو تعمیر و تخریب وحیات وموت این دنیای خراب آباد ، ازین کارطفلانه جدی تر است؟ولی درحقیقت کارگاه بی‌نیازی ملیونها بار بزرگتر وبرتر است از فهم طفلانهٔ ما . ما که امروز در چند میلی کابل بنام « بند نغلو » سدآبی میسازیم باین نمی بینیم که چقدر آشیانه های مار و مور وحتی انسانها از بین میرود . ولی آنکه در کارساختمان کهکشانهاست ، بدیدست های آن دنیا های بزرگ و هم این دنیا های کوچکی که طرز تدبیر وتصرف آن بفکر کوچک ونارسای ما طفلانه است بهتر میداند ، درحالیکه بزرگی وکوچکی هم برای خود حدی ندارد وهرآتوم در خود کهکشانی است .

موج اشک ماکی آرد درحساب ؟
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

چند بیتی ازین غزل :

جنون میجوشد از طرز کلامم
زبانم لغزش مستانهٔ کیست؟
خموشی ناله میگردد مپرسید!
که آن ناآشنا بیگانهٔ کیست ؟
بدیرو کعبه کارت چیست بیدل ؟
اگر فهمید : دل خانهٔ کیست

## سراغ نه دلیل:

دلیل منزل تحقیق ترك واسطه است
بسوز جاده وشمع رهسراغ افروز !

انسان و مخصوصاً صوفی نمیتواند که بمنزل تحقیق از راه تقلید برسد. صوفی باید مجاهده رادلیل را خود سازد . وبلکه هنوز ذریعه وواسطه وحتی جاده را مانند شمع بسوزد تاراه جستجوی خودرا روشن کند . زیرا انسانیکه کور نیست بعصا کش احتیاج ندارد . او شمعی بکار دارد که سمت حرکت اورا روشن کند .

چند بیت دیگر :

پری رخان بهزار انجمن قدح زده اند
تو این چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز
فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل !
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز !

«یکدو گل» از اصطلاحات ظریف بیدل است یعنی یکدو لمعه و یا یکدو لمحه .

## ستاره دلیل خورشید :

این جمله دلایل که ز تحقیق تو گل کرد
در خانه خورشید چراغان نجوم است

هنوز خورشید نبرامده است که ستارگان در نفسهای اول صبحگاهی صحنهٔ آسمان را رها میکنند و ناپدید میشوند . پس چطور ممکن است که اینها دربین قرص خورشید چراغانی تشکیل کنند؟ که این است حال دلایلیکه توازراه تحقیق خود در راه اثبات وجود یکتا می آوری . زیرا هر دلیلی که اندك روشنی داشته باشد آن روشنی را ازخورشید حقیقت برین کسب کرد کرده است . طوریکه ستاره نوررا ازخورشید میگیرد . خداوند نور آسمانها وزمین است وهرنور کوچك وبزرگیکه درکاینات میدرخشد عکس آن نور است .

چند بیت دیگر :

ای دعوی علم و عمل افسون حجابت !
گرد تب وتاب نفس است ، اینچه علوم است؟!
بی وضع ملایم نتوان بست ره ظلم
دیوار و در خانهٔ زنبور ز موم است
دل باد وجهان تشنگی حرص چه سازد ؟
بریک چه بی آب زصد دلو هجوم است

## جهل نادانی :

غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل
خواب گو مژگان نه بندد ! دیده های کور را

هستند مردمی که از دانش میگریزند، تجاهل و تغافل میکنند، پنبه در گوش می نهند و مژگان بهم می آورند تا ندانند و نشنوند و نه بینند، و نیز هستند مردمانی که ازین دسته نیز آسوده ترند و آنها عبارت اند از سرشاران غفلت که خداوند ایشانرا از اسباب تجاهل و تغافل آسوده ساخته است و حتی که به طفیل کوری از زحمت مژه بستن نیز فارغ اند .

نمونه های دیگری ازین غزل :

چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
به نسازد مرهم زخم خانهٔ زنبور را
عشرتی گر نیست می باید بکلفت زیستن
درد هم صاف است بهر سرخوشی مخمور را
بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم نشان خاکستر منصور را !

اوهام باطل عبارت است از تعینات که منصور آنها را بفنا و خاکستر خود پوشیده بود .

## علم تعبیر خواب جهل :

نشد زعالم و جاهل جزاینقدر معلوم
که این بخواب فتاد، آن دگر پی تعبیر

حق است که جاهل بخواب زندگی فرورفته و عالم همان خواب را تعبیر میکند و چیست علم ما؟ عالم زغال کشی و یا آهن کوبی و چغندر پروری که بدون تعبیر خواب زندگی چیزی نیست. که جاهل آنها را خواب می بیند و عالم آنها را در ساحهٔ عمل تعبیر می کند.

چند بیت :

گرفتم اوج گرفت اعتبار عنقایت
بنارسایی بال مگس کلاغ مگیر!
نیافتیم درین کارگاه فقر و غنا
کم احتیاجی خود جز کفایت تقدیر
چه ممکن است که مار ازیأس وانخرد؟
بقحط سال ترحم، ذخیرهٔ تقصیر

خفاش نور خویش :

خلقی ز ما نمو دار ما پیش خود شب تار
خفاش نور خویشیم هر چند آفتابیم

- طبیعی است صوفی فانی در نوریکه آسمانها وزمین از آن روشن شده است غوطه ور و باقی میشود. ولو که این نور خود را که هزاران خورشید از پر تو آن اقتباس روشنی میکند خفاش آسا دیده نمیتوانند.

چند بیت دیگر :

جوشیده ایم از دل با صد خیال باطل
دود دمین سپندیم ، اشک همین کبابیم
مستان این خرابات هنگامهٔ جنون اند
از ظرف ما مپرسید! دریا کش سرابیم
افسانه ها نهفته است در دل ولی چه حاصل؟
میخوانند آنکه دانند ما یکقلم کتابیم
از خلق تا قیامت جز حق نمی تراود
با ما نفس مسوزید! یك حرف بیجوابیم

حیرت سپر رخشندگی :

باحسن تو آسان نتوان گشت مقابل
حیرت چقدر آینه را پشت و پناه است

حیرت در مقابل رخشانی فوق العادهٔ نور نه تنها نیا یشی است ، بلکه سپری نیز هست. حیرت با اینکه چشم بازی دارد ، باز هم تمرکز و تحدقی ندارد. وطوریکه عقل مبهوت ، تا مبهوت است از کار می افتد. دیدهٔ متحیر نیز از کار افتاده است. وازین است که حرباء متحیر ساعتها میتواند بروی خورشید چشم بدوزد و شدت نور آنرا تحمل نماید .

چند بیتی ازین غزل :

آفت سرو برگ هوس آرایی جاه است
سر باختن شمع ز سامان کلاه است
غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق !
نیل شب ما غازه کش چهرهٔ ماه است
کو خجلت عصیان ؟ که محیط کرمش را
آرایش موج از عرق شرم گناه است

## عشق تحصیل ندارد :

د ل مایل تحقیق نگر د ند و گرنه
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

عقل که بدماغ جای دارد قابل کسب و تحقیق و بحث و فحص و تطور و تقدم است . و ممکن است انسان در قلمرو عقل بتواند توسط بحث و استدلال ، وهم و شک را بظن و ظن را به یقین ارتقاء بدهد . اما اینطور عملیه ها درعشق که جای آن در دل است ممکن نیست. وامکان ندارد که مثلاً هوس را بمنزلهٔ وهم ویا شک ویا ظن تصور کنیم و آنرا در اثر تحقیق و تفحص بمرتبهٔ یقین بالا ببریم ومنکشف بسازیم تا عشق گردد. درکارگاه دماغ شک میتواند روزی یقین شود ، ولی درکارخانهٔ دل ممکن نیست هوس عشق گردد. زیرا شک ویقین در عنصریت خود یك چیز است که ضعیف آن شك و قوی آن یقین است. اما هوس وعشق عنصرهای مخالف میباشند. مثلاً هوس اگر قوی میشود بدیوانگی میرسد نه بعشق. هوس غریزهٔ حیوانی است و عشق عاطفهٔ انسانی و بلکه ملکهٔ آسمانی است. آری ممکن است هوس بزمامداری عقل واخلاق زینه و مکتب ابتدایی عشق شود. ولی خودش جنساً بعشق ارتقاء نمیجوید. و برعکس آن وهم و شک و ظن بر حسب مراتب خود اگر باین سلسله کسب قوت میکنند جنساً به یقین میرسند .

بعض افراد این غزل :

هستی بطپش رفت واثر نیست نفس را
فریاد کزین قافله بردند جرس را !
هر دل نبرد چاشنی داغ محبت
این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

عقل وعشق :

فسرده ایم بزندان عقل چاره محال است
جنون مگر که قیامتگری بر آورد ازما

وقتیکه غریزه به تشویق حس و شورهٔ ضمیر برای خود ایدیالی انتخاب میکند، آنرا عشق میگویند که نیروی طوفان خیز وجنون آور دارد. وهمهٔ معرکه هاورستاخیزهای حیات ازین نیرو بمیان آمده است. اما عقل مستشار سینه قاق و کم خونی است که آب را پف کرده مینوشد واز سایهٔ خویش میترسد. او همیشه بسکون وسکوت اندرز میدهد و بلکه وسوسهٔ خمود وجمود میکند.

واینک چند بیتی ازین غزل :

بعرصهٔ دو نفس انقلاب فرصت هستی
گمان نبود که دل لشکری برآورد ازما
فلک ز صبح قیامت فگنده شور بعالم
مباد پنبهٔ گوش کری بر آورد ازما
برنگ غنچه ندار یم برگ عشرت دیگر
شکست شیشه مگر ساغری بر آورد ازما

## عشق و هوس :

اولین جوش بهار عشق میبا شد هوس
بی‌خس‌وخاشاک نتوان طرح آتشخانه‌ریخت

یعنی ماهیت عشق و هوس ازهم فرقی دارند و عشق آتشخانه است که خس وخاشاک هوس را میسوزد. ولی آتش خانه بدون خس وخاشاک گرم شدن ندارد. یعنی هوس را نمیتوان به عشق ارتقاء داد. ولی آنرا میتوان در راه افروختن عشق بکار انداخت و احیاناً از روی ضرورت باید این کار را نمود.

بعض ابیات این غزل :

فیض معنی درخور تعلیم هر بی مغز نیست
نشئه را چون باده نتوان در دل پیمانه ریخت
شد نفس از کار را ما عقدهٔ دل وا نشد
این کلید از پیچ وتاب قفل ما دندانه ریخت

## تحیر دور باش:

گشاد بند نقاب امکان بسعی بینش مگیر آسان:
که رنگ هر گل درین گلستان تحیر دور باش دارد

صوفی طوریکه از درک جمال حقیقت وجمال یکتا خود را عاجز میداند، از درک آینهٔ آن که دنیای تعینات و دنیای امکان باشد نیز اظهار عجز میکند. زیرا آینه نیز بتبع تمثال خود در هالهٔ آن نور واقع شده و همانطوریکه که نور جمال مطلق حیرت آفرین است نظارهٔ این آینه نیز حیرت کمتری ندارد. وازین است هرگلی درین گلستان امکان که دنیای شیون و تعینات است آنقدر ازخود نور منعکس میکند که بیننده را به تحیر دور کننده می اندازد. ولی صوفی نمیخواهد از راه بینش وخرد نه باصل ونه هم بآینه پیش آید. او میخواهد نظاره کند و گل دیدار را از تحیر نزدیک کننده که عین معرفت است بچیند و دنبال بی نقابی امکان نگردد:

حدیث از مطرب ومی گو! و را ز دهر کمتر جو!
که کس نگشود ونگشاید بحکمت این معمی را

چند بیت دیگر:

بگرد صد دشت ودرشتابی؟ که فهم عجز رسا بیابی
سراز نفس سوختن نتابی! بخود رسیدن تلاش دارد
نشسته ایم از لباس بیرون، دگرچه لفظ وکدام مضمون؟
بخامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
خطاست بیدل زتنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کاسه هرکس بخوان هستی دهن گشوداست وآش دارد

تحقیق در تأمل است:

تمثال تحقیق دارد تأمل
آیینه خشک است دل میفشارم

طوریکه بارها عرض نمودم صوفی در مکتب ابتدایی سلوک خود از کتاب کاینات ودیباچهٔ طبیعت درس میخواند. ولی مکتب نهایی او سرزانو است که آنجا بتأمل میپردازد. او درین مرحله دیگر به آینهٔ مظاهر که نزد او از تمثال حقیقت خشک است سروکاری ندارد. زیرا او تمثال تحقیق را از آینهٔ تأمل توقع میکند. واز ینرو دل رامی فشارد که شاید درآن آبی پیدا شود و تمثال تحقیق در آن انعکاس کند واین خود تأمل است.

چند بیت دیگر:

بیکس شهیدم خون هم ندارم
دیگر که ریزد گل بر مزارم؟
حسرت کش مرگ مردم بپیری
بی آتشی سوخت در پنبه زارم
افسون اقبال خواب گران داشت
بخت سیه کرد شب زنده دارم
ای کلک نقاش! مژگان بخون زن!
از من کشیدند تصویر یارم
صحرا نشینند آواره گردان
بی دامنی نیست سعی غبارم
رنگی نه بستم از خود شناسی
آینه عنقا ست یا من ندارم
بیدل! ندانم درکشت الفت
جز دل چه کارم تا بر ندارم؟!

## دل بهزادی است:

تو هر رنگی که خواهی حیرت دل نقش می بندد
ندارد کارگاه صنع، چون آینه بهزادی

نظاره تنها در دنیای مظاهر کثرت و عالم تعینات میتواند از منظر دلدار برین تمتعی بگیرد. اما دل در حیرت خود میتواند آینهٔ وحدت وهم مظهر کثرت شود. وبهر رنگی که آن دلدار جامه بپوشد این آینه میتواند باو رو برو گردد.

بیدل بهزاد را بسیار یاد میکند. وچنان معلوم میشود که برسم خیلی ها علاقمند بوده. وحتی در بعض موارد به تصویرهای جدید پروفیل و رسمهای کاربونی که هنوز جدید تر است نیز اشاراتی دارد. بیدل و بهزاد هردو از فرزندان محبوب وطن ما یند ولی بهزاد را دنیا فهمید وشناخت وافکار بیدل از آن بلند تر است که ادب امروزه بتواند آنرا بداند. اگرچه ادب دیروزه هم بفهم آن چندان پهلوان نبود.

درین بیت اشارهٔ دارد بآن قصه مشهور، که میگویند بین نقاشان چین وروم در روم مسابقهٔ صورت گرفت. ولی رومیان خواستند که از راه رسامی بچینی ها مسابقه نکنند بلکه از راه فن مخصوص خود (صیقل زدن) بمقابل ایشان ایستاده شوند. وازینرو یك تالار را توسط یك پرده دوقسمت نمودند که یك قسمت آن ازچینی ها باشد که رسم خود را در دیوار آن بنگارند دو قسمت دیگر از رومیان باشد که ایشان نیز نقشهای خود را در آن رسم کنند. میگویند بعد از چهل روز که کار چینی ها تمام شده بود، پرده برداشته شد و با تعجب دیده شد که رومیها نیز عین آن نقش چینی ها را بهمان مهارت رسم کرده بودند. ولی بزودی معلوم شد که رومی ها به صیقل کاری ماهر بودند طوریکه چینی ها برسامی. گویا نقاشی چینی ها به آینه کاری رومیها انعکاس کرده بوده است. وازین است که بیدل آینه را به بهزاد تشبیه میکند. زیرا آینه هم بطور انعکاسی رسامی کرده میتواند.

بکدو بیت دیگر:

هرس دام خیال چند در گرد نفس دارد
درین صحرا همه صیادیم و پیدا نیست صیادی
خطا از هر که سر زد چون جبین من درعرق رفتم
ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی

## معرفت ذاتی است :

اگر نظارهٔ گل میتوان کرد ؟
وطن در چشم بلبل میتوان کرد .

«ذات» یعنی «ما» و «موضوع» یعنی «خارج از ما» وبعبارت دیگر یعنی: «کاینات». ما که اجزاء کاینات را می بینیم ودرك میکنیم چطور است؟ آیا اجزاء کاینات درحواس ومشاعر ما مؤثراست طوریکه مناظر برروی فلم کمره عکاسی اثر می اندازد؟ که اگر اینطور باشد پس معرفت ما از کاینات موضوعی گفته میشود زیرا درین صورت موضوع برذات اثر انداخته است . وبا این است که مشاعر مادرین تصویر نیز اثری دارد. طوریکه رسام درمناظریکه بروی صفحه رسم کرده است مؤثراست واگر اینطور باشد پس گویا معرفت ما ذاتی است . زیرا ذات بموضوع اثری انداخته است .

صوفی ها معرفت را بیشتر ذاتی میدانند. وایشان حق بجانب اند. ما می بینیم بعض مردمان عینك های بزرگ بین و برخی هم عینکهای کوچك بین میپوشند. برخی درشب بهتر می بینند وبرخی بروز خوبتر دیده میتوانند. بعضی ها هستند که «رنگ کور» یعنی بدون سیاه وسفید دیگر رنگها را دیده نمیتوانند. پس اگریکدانه گل را نزد جمعی از مردمان بیاوریم یقین نداریم که همه ایشان آن گل را بیك رنگ و یك حجم ویك مسافه و یك استداره به بینند.

آیا در آن روزیکه مجنون زندگی میکرد از لیلی دختر زیباتری در عرب موجود نبود؟ وآیا لیلی بجزاز مجنون دیگرآنطور یك عاشق دلباختهٔ داشت؟ پس معلوم است که پرده های چشم ما وغرایز ما وميول وطرز زندگی وحتی حرفه وشغل ما واندازهٔ حس بدیعی وفکرمنطقی وتمیز اخلاقی ما نیز در رنگ وبوی وحجم وجذابی اشیاء تاثیری دارد .

دور نیست که این صفات درچشم بلبل نسبت بگل بیشتر جمع شده باشد. ورنه مرغ ترکی (فیل مرغ) گل را بچشم رشقه می بیند ومیچرد وحتی مردمان گلباز نیز شاید نتوانند گل را بهمان چشمیکه بلبل می بیند ، به بینند .

چند بیت دیگر :

محیط بیخودی منصور جوش است
بهستی جزء را کل میتوان کرد
نظر برخویش واکردن محال است
اگر گویی تغافل میتوان کرد
پرآسان است ازین در پا کشیدن
ز پشت پا اگر پل میتوان کرد

## حیرت معرفت است:

صدایی از درای کاروان عجز می آید
که حیرت هم براهی میبرد گم کرده راهانرا.

شما میتوانید بعض اشیاء را باشاره معرفی کنید و بگویید: این فلان شخص و یا فلان چیزاست. ویا بعضی مفهومها را توسط حدود منطقی آن محدود و مشخص نمایید ومثلاً بگویید: «انسان زندهٔ گویاست.» آری کلمهٔ «زنده» حدی است که انسانرا از باقی اجسام بیجان جدا میکند. وباز کلمهٔ «گویا» حد دیگری است که اورا از باقی جانوران علیحده مینماید و این دو حدی است که ماهیت انسانرا معین میسازد.

ولی جمال برین و حقیقت مطلق نه مشار الیه میشود ونه هم حدی دارد. او را نمیتوان بهیچ چیزی ازین چیزها دریافت نمود، وبلکه درحقیقت نباید بطلب دریافتن اوشد. زیرا او خیلی ها وبلکه بدرجهٔ فوق العاده وفوق التصور واضح است وازشدت وضوح است که چشم حس وچشم هوش وچشم عقل ومنطق نمیتوانند بآن نظر بدوزد. پس تفحص وتحدق در آن کاری را نمیگشاید. وعقل اینجا بدون عجز دیگر کاری ندارد وحینیکه عقل به نارسایی خود مستشعر شد طبیعی است که مات ومبهوت میماند که این را حیرت میگویند. گویا عجز ادراك عقل از فهم کنه حقیقت وجود مطلق، درحقیقت ادراك عقل است از آن وجود قدسی. ودر عین حال نیایش نیز هست.

بعضی ها حرباء (بوقلمون) را آفتاب پرست میخوانند. آری حرباء درمقابل جلال وجمال خورشید بحیرت میشود وحیرت، پرستش است بمقابل جلال و جمال برین.

پس حیرت نیز راهی است بسوی معرفت، بلکه روشن ترین راهی است بسوی روشن ترین وقدسی ترین حقایق.

بعض ابیات این غزل:

چه امکان است خاك ما نظرگاه بتان گردد
فریب سرمه نتوانداد این مژگان سیاهان را
توان زد بی تأمل صد زمین و آسمان بر هم
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهانرا
نشان ها نقش برآب است در معمورهٔ امکان
نگین بیهوده در زنجیر دارد نام شاهان را

## خودی :

خود شناسی.

خود نشناسی.

مطلق در مقید.

خودداری ودویی.

جذبه اختیاری نیست.

غرق درخود .

از خود برا!.

لذت مولد عقده ها.

تن موجب معرکه هردوجهانی.

شیرازهٔ دوعالم.

یك چراغ و هزاران شبستان.

شام وسحر، گرداندن پهلو است.

سفر در وطن.

دور از خود به طور.

سودای خام ولی گرانبها.

تومعمار دنیا و عقبی.

خودی منظم.

ماییم.

ذاتیت تبدیل نمیشود.

جوهر عشق.

حقیقت مجرد.

مطلق ویا مقید ما؟

آینهٔ تهمت نیک وبد.

## خود شناسی :

شب چشم امتیازی برخویش باز کردم
آیینهٔ تو دیدم چند انکه ناز کردم

بیدل مانند هر صوفی دیگر ، اگر خود را در محشر کثرت و در غوغای مظاهر مشاهده میکند ، چیزی میشود که ممکن نیست حتی در نظر خویش بیاید . اما وقتیکه جمال مطلق را در آیینهٔ خود منعکس می بیند طبیعی است که آیینهٔ خود را ببزرگی آن جمال بزرگ مشاهده میکند. ناز در سایهٔ کثرت فرعون را بقعر دریا فرو میبرد و ناز در روشنی وحدت منصور را بآسمان مجد می فرازد .

چند بیت دیگر :

سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی است
یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
آسوده ام درین دشت از فیض نارسایی
گردست کو تهی کرد پایی دراز کردم
تنزیه موج میزد در عرصهٔ حقیقت
من از خیال تازی گرد مجاز کردم
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد
دل هم طپید و خون شد تا فهم راز کردم

خود نشناسی :

در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما؟

آتش عشق ، سوز فراق ، گرمی عاطفه وتکانهای جذبه ، همه تجلیات است از آن دنیای نور وشعور و ما نمیدانیم که این تب و تاب وسوز وگدازکه مارا سوخته است ازکدام جهت است؟ طوریکه کوه طوراز تجلی فرو ریخت وندانست که بروچه وازکجا واقع شده است! انسان از همه بیشتر مظهر تجلی است ولی بسیاری ها نمیدانند که تجلی از شش جهت ایشانرا احاطه کرده است .

از بیت های این غزل :

پرتو خورشید جز درخاك نتوان یافتن
يك زمین وآسمان از اصل خود دوریم ما
باوجود ناتوانی سر بگردون سوده ایم
چون مه نو سرخط عجزیم ومغروریم ما

مطلق در مقید:

بیش از آن است در آیینهٔ من مایهٔ نور
که بهر ذره و خورشید نمایم تقسیم

درین بیت و بلکه درین غزل قطب لاهوت - اطلاق ووحدت - خیلی ها قویتر است. وبهمان اندازه انشاء بیدل نیز قوی است. این چه انرجی است. این حول و قوت خداست که انسان مظهر آن میشود وبه‌ذات لایتناهای عالم، بهر ذره دوخورشید نور وحرارت واشعهٔ گوناگون تقسیم میکند.

چند بیت دیگر:

ندمیدم زبهاری، که‌چمن سازنفس
صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم

یعنی ازلیم و آغازی نداریم.

قصر سودای جهان پایهٔ قدری میخواست
چتر زد دود دماغ من وشد عرش عظیم

فطرتم ریخت برون شور وجوب وامکان
ایندو تمثال درآیینهٔ من بود مقیم

بگشاد مژه ام انجمن آرای حدوث
بشکست نفسم آینه پرداز قدیم

شعله بودم من ومیسوخت نفس شمع مسیح
من قدح میزدم و مست طلب بود کلیم

پیش از ایجاد بامید ظهور احمد (ص)
داشت نور احدم در کنف حلقهٔ میم

رفت آن نشئه زیادم بفسون من تو
برد آن هوش زمغزم الم خلد و جحیم

حلقه ام کرد سجود دریکتایی خویش
حیرت آورد بهم دایرهٔ علم و علیم

خلقی اینجاست بعبر تگهٔ کعبه و دیر
پیش پا خوردهٔ هرسنگ زجولان سقیم

زین شکستی که بمو میرسد ازچینی دل
سر فغفور چسان شرم نه پیچد به گلیم

× × × ×

چون دربارهٔ «چینی» و «مو» و «فغفور» میرزا بیدل خیلی حرف میزند ومثل می آورد، بهتراست درین باره چند کلمه گفته شود. معلوم است که دردوران بیدل ظروف چینی، نوظهور بوده ورواج زیادی یافته بوده که مورد التفات وبلکه جلب نظر و توجه و هنوز قریحه بیدل شده است، بدرجه ایکه صدها مضمون را درین باره ایجاد کرده است. آری! میگفتند که فغفور پادشاه چین، چینی را اختراع کرده وهم میگفتند که سرفغفور موی نداشته است. و این هم معلوم است که چینی وقتیکه مویک کند، یعنی درآن درز پیدا شود قیمت خود را میبازد.

کنون بیدل میگوید: اینجا دوچینی است. چینی فغفور یعنی (پورسلین چین) و یکی هم چینی دل. ولی چینی دل وقتیکه می شکند ویا مویک پیدا میکند قیمتش بلند تر میشود. طوریکه آملی میگوید:

شیشه چو شکست، شود ابتر
جز شیشهٔ دل که شود بهتر

درحالیکه چینی فغفور همینکه شکست آن باندازه مویی برسدتا باب میشود وازبها می افتد وازین است که فغفور حینیکه این صنعت چینی دل را به بیند باید سرخود را ازخجالت بگلیم بپوشد که او نتوانسته چینی کاملی ببازار آورد. فغفور ازنداشتن موی سرخود مسئول نیست زیرا آن عمل اختیاری اونیست ونباید ازآن خجالت کشد خجالت اوازموی چینی اوست که عمل اختیاری او ناقص ومعیوب است.

## خودداری و دویی :

وحدت از خودداری ما تهمت آلود دویست
عکس در آب است ، اگر استادهٔ بیرون آب

پلوتانیس میگفت بدون بیخودی محال است که انسان بتواند وجود مطلق را درک کند.
اگرچه بیدل بعقیدهٔ پلوتانیس نیست و بین این هردو متفکر آسمان و زمین فرق است . اما اما اگر مسئلهٔ خودی و بیخودی نزد سالکی مانند بیدل طرح میشود طبیعی است که طرف بیخودی را میگیرد ، زیرا اوخودی خود را در بیخودی مییابد.

چیزیکه هنوز بیشتر قابل دقت است این تشبیه قشنگ است. اگر ما مثلاً از آب خودداری میکنیم ما و عکس ما از هم جدا میشویم و اگر بیخودانه دردریای بیکران وحدت فرو میرویم هیچ جدایی در هیچ جهت باقی نمی ماند.
یک و بیت دیگر :

نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن
عشق دریاهای آتش داردو ما مون آب
طبعم از آشفتگی دام صفای دیگر است
درخور امواج باشد حسن روز افزون آب

جذبه اختیاری نیست :

تو خواهی بوی گل ، خواهی شرارسنگ باش اینجا !
زخود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش

رم جذبهٔ وحشی است وهیچکس نمیتواند جلو آنرا بگیرد .طوریکه ممکن نیست کسی پیش روی بوی گل ویا شرار سنگ سدی بکشد .

طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
آیینه درحیرت اختیار ندارد

ولی قشنگی و کمال شاعروحدت درین است که بوی گل و شرار سنگ را در یک مقوله می آورد. یکدوبیت دیگر :

توان ازحیرتم جام دوعالم نشئه پیمودن
نگاهی سوده ام امشب بلبهای می آلودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد
نمیدانند که غیر ازخاک گشتن نیست مقصودش

## غرق درخود :

گر مرد احتیاطی ازخود مباش غافل!
طوفان بهرمسامت چندین تنور دارد

انسان همیشه ازداخل خودغرق و یاعرضهٔ طوفانها میشود . آیا پسر نوح (ع) را طوفان آب غرق کرد ویا طوفان نزعات سرکش داخلی او؟ وغرق حقیقی و حتی مرگ حقیقی آن است که انسان طوعاً در طوفان خواهشها و غرایز خود غرق گردد و بمیرد . وازینرو باید تو از خود واز طوفانهای داخلی خود که تنورهای آن درهرمسام تو دهان کشاده است محتاط باشی . این تنورها هم سرچشمهٔ طوفان اند وهم درعین حال طلیعه‌های آن ، که اگر تو محتاط باشی میتوانی ازآنها طوفان بزرگ را پیش بینی کنی وازآن احتراز نمایی . حتی اذا جاء امرنا وفارالتنور .

مویها و یخهای مرینا نیز مقیاسی است برای حرارت های جذبه وعرقهای انفعال و نیز ترمامیتر وبارومیتری است که ترا ازاینکه فضای احساسات طوفانی شده است مستشعر میسازد

چند بیت دیگر :

نا محرم قضایی شوخی مکن درین دشت!
کان برق برسیاهی چشمی زدور دارد
همسنگ خام کاران مپسند پختگا نرا !
الماس معدن ما شرم از بلور دارد
عاشق بعزم مقصد محتاج رهبر نیست
پروانه در ته بال مکتوب نور دارد
گراز خم کلاه است عرض جلال شاهان
گرد شکست ما هم عجز غیور دارد
تا قابل تو! ضعع مگذر ز بزم احباب!
آه از کسی کزین آب بی پل عبور دارد!

امروز نیز میگو یند شپره ( خفاش )
در وجود خود «رادار» دارد .

## ازخود برا :

زخود برا ! تا رسد کمندت بکنگر قصر بی نیازی
به نردبانهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد

بدامن چیدن ازغبار دنیا وبدست برداشتن ازحطام زندگی ویا دامن بر کمر زدن برای جدو جهد ، انسانرا بمعراج سلوك اورسانده نمیتوانند وکسانیکه میخواهند تقربی به آستان کبریایی داشته باشند باید از خود برآیند . که باین تز هد ها وتنسك ها وکوششها کسی بجایی رسیده نمیتوانند . موجه های چین دامن را نردبان انگاشتن تشبیه بدیعی است .

صوفی همیشه این طنز را برزاهد دارد ، که زاهد دامن از لوث دنیا می چیند ، وصوفی دست از ماسوی میشوید .

چند بیت دیگر :

سماجت است اینکه عالمی را بسر فگنده است خالذات
سبك نگردد بچشم مردم کسی که خود را گران نگیرد
مساز سرمایهٔ تعین ! که کاروان متاع همت
بچارسویی که خودفروشی رواج دارد ، دکان نگیرد
در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا ندوزی
که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد

«سماجت» یعنی قباحت

تعین اینجا بمعنی شخصیت و امتیاز است مقصود آن تعین صوفیانه نیست .

لذت مولد عقده ها :

بکیش آزادگی نشاید که فکر لذت عقده زاید
ره نفس پیچ وخم ندارد ، چونی زبند شکربرون آ !

آیا همین عقده است که درمکتب دکتور « فروید » آنرا ( کامپلکس ) میگویند؟ زیرا عقده بهمان شکلی که دکتور مذکور میگوید ، درزمان بیدل شناخته نشده بوده . اما اینکه آرزوها وخواهشها دردل ودر فوق وتحت ضمیرته نشین میشودوآنجا باقی میماند اوحتی اینکه آنجا عملیات تخریبی هم میکند ، عقیدهٔ قدیمی است . خاقانی میگوید .

آز در دل کنی ؟ شود آتش
سرکه برمس نهی ؟ شود زنگار

بعض افراد این غزل :

چه کدخدایی است ای ستمکش ! جنون کن از درد سر برون آ !
تو شوق آزادبی غبار ری ، زکلفت با مودر برون آ !
دماغ عشاق تنگدارد علم شدن بی جنون دماغی
چو شمع گرخود نما بر ایی زسوختن گل بسر برون آ !
زشعله خاکستر آشیانی ربود تشویش پرفشانی
بذوق پرواز بی نشانی تو نیز سرزیر پر برون آ !
کسی درین دشت برنیامد حریف یک لحظه استقامت
تو تا نچینی غبار رخفت زعرصهٔ بی جگر برون آ !
ندارد اقبال جوهر مرد ، در شکنج لباس بودن
چو تیغ ، وهم نیام بگذار و با شکوه ظفر برون آ !
بصد تب و تاب ، خلق غافل ، گذشت زین تنگنای غربت
چو موج خون از گلوی بسمل تو نیز با کر و فر برون آ !

تو موجب معرکه هر دو جهانی :

چو نفس مختلم انگار پر افشانی وحشت !
که بگرد دو جهان آب زدی گر تو نشستی

انسان است که مرکز کشمکش هر دو جهان واقع شده است . اینجا گرد معرکهٔ حیات و تنازع بقاء و آنجا غبار حشر و گرد رستاخیز . قرآن مجید میفرماید که: « خداوند مرگ و زندگی را برای آن آفریده تا شما را بیازماید که کدام شما نکوتر کار کرده اید . » پس گویا موت و حیات و این سرا و آن سرا هر دو صحنه‌های عمل ماست : علم عمل و مشق عمل و حساب عمل . « سید هروی » چه خوب میگوید

چو برخیزد هزاران فتنه خیزد
چو بنشیند همه از پا نشیند

پس باید انسان این عمل را بشدت هر چه بیشتر تعقیب کند ، زیرا هنگامهٔ هر دو جهان از عمل انسان گرم است .

چند بیت دیگر :

بتماشا گـهٔ فرصت نشوی محو فسردن
نفس آینه غبار است درین کوچه که هستی
من اگر با همه کوشش بکناری نرسیدم
تو هم ای موج ! درین بحر چه بستی چه شکستی
نفس چند غنیمت شمرا ز دل تنگ شنی !
چند ره مرحله طی شد که تو این آبله بستی

## شیرازۀ دو عالم :

گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازۀ اجزاء دوعالم شده باشی

اگر باندازۀ یک مژه بر هم زدن خود را بما نندچشم پلک بر هم نهاده ، بتأمل بسیاری میتوانی که هر دوعالم را بهمدیگر ربط دهی . دو چیز است که عوالم را از هم مختلف نشان میدهد . یکی احولی وباقی نقایص وخطاهای حسی که همه این اختلافات رنگ ها ، مولود این نقایص است وحتی چشم هایی هست که رنگ کورند . ودیگرش عدم تبصر وتفکر وتأمل . ووقتیکه انسان مژگان را بروی همدگر بگذارد وساعتی چشم بر بندد وبچشم تأمل نگاه کند آنگاه هم دو بینی وباقی اغلاط حسی رفع میشود وهم آن مرد متأمل میداند که همه کاینات یک مبدء ویک مصیر دارد وهمه زیر لوای تعین وعرض وعدم ، عرض وجود کرده است واینجا فوق وتحت وزمین وآسمان واین وآنی نیست .

وهم ازطرف دیگر انسانیکه مرکب از جسم وجان وماده وشعور است اگر در خود تأمل کند بهترین حلقۀ وصلی است بین دوعالم ماده ومعنی ، وهم انسانی که اینجا بار مسئولیت را بر میدارد و آنجا حساب میدهد نیز حلقۀ وصلی است بین دنیا وآخرت ، که هر شخص متأمل این مسئله را فهمیده میتواند .

یکدو بیت دیگر :

بی‌جبهۀ تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است نگین ناشده‌خاتم شده باشی
تا بار خری چند نه بندند بدوشت
آدم نشوی گر همه تن‌خر شده باشی

## یک چراغ و هزاران شبستان:

نقاب را زدو عالم شگافتم بخیالت
ز صد هزار شبستان بیک چراغ گذشتم

واقعاً همه انکشافات فکری انسان خواه در عالم طبیعت و خواه در دنیای مابعدالطبیعی از راه جستجوی خدا بعمل آمده است. انسان از بدو حیات شعوری خود در فکر این بوده که مبدء و مصیر خود را بداند و همین جستجو بوده که او را از هزاران شبستان مجهولات علمی و تکنیکی و فنی عبور داده و آنها را برایش منکشف کرده است: طوریکه امریکا و بسا از جزایر و اراضی مجهوله در راه جستجوی هند طلایی منکشف گردیده بود.

چند بیت دیگر:

اگر بلهو ولعب بردن است گوی محبت
زدوستی به پل بستن حناغ گذشتم
نوای الفت این همرهان کشید بماتم
ز کاروان به دراهای بانگ زاغ گذشتم

## شام و سحر گرداندن پهلو است :

شا م و سحر عا لم تا صبحدم محشر
زین خواب که ماداریم گرداندن پهلویی است

بعضی ها باین فکر بودند که انسان بازیچهٔ زمانه و دستخوش گردش چرخ گردون است . وحتی بعضی ها میگفتند که انسان حلم (یعنی خواب و یا روءیای ) زمانه است که گویا ما باین صورت حقیقتی نداریم و محض یك خوابیم که زمانه ما را می بیند . ولی صوفی بالعکس ، زمانه را حلم وروءیای ما میدانند زیرا ما موجود حقیقی هستیم وما پرتو آن آفتاب حقیقت که گرداننده اوراق صبح وشام است میباشیم . وشام دنیا تا سحر وحتی تا صبحدم محشر که انجام این دنیای تاریک شب مانند است . یعنی طول مدت دوام این جهان بیش از یك پهلوگرداندن خواب ما نیست . آری این شب زندگی را برای خواب ما آفریده اند. وقرار فرمودهٔ حضرت پیغمبر : « مردم در خواب اند وهمینکه مردند بیدار میگردند . »

واز طرف دیگر : چون ما آینهٔ آن چشم سرمه سا هستیم باید اینطور خوابی داشته باشیم .

جهان جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه سا ش دارد
ز هر بن مو بخواب نازیم و مخمل ، قماش دارد .

چند بیت دیگر :

توفیق رسا عشق است ما را چه توانایی است ؟
یازیدن هردستی ازقوت بازویی است
تفریق حق و باطل مصنوع خیالات است
گر خط نکند شوخی هر پشت ورق رویی است
جاییکه غرور است از ما که نشان یابد ؟
در بادیهٔ لیلی مجنون رم آهویی است

یازیدن : اراده قصد و حرکت .

## سفر در وطن :

هر طرف گذر کردیم هم بخرد سفر کردیم
ای محیط حیرانی! این چه بیکرانی ها ست؟

خدای واسع و علیم بهمه چیز کاینات محیط است وصوفی که در خدا و ند فانی و بآن وسیله باقی شده است خود را در آن محیط بیکران غرق و با همه اجزاء آن متحد میابد واین بیکرانی که شامل او شده ، موجب حیرت او نیز شده است. او در هر جا که میرود در خود سفر میکند .و چون خرد وسفر و منازل را بیکران می بیند با ر دیگر بر حیرت ا و می افزاید .

واز طرف دیگر طوریکه بارها عرض شد معرفت صوفی ذاتی است ودنیای محدود را در خرد مشاهده میکند در آن «خودی» که بیکران است که این هم موجب حیرت اوست که چطور یك چیز محدود درك مبلاینانهایت میکند ؟!

چند بیت دیگر :

جسم وکوه در دامان ، عمر ویکقلم جولان
با چنین گرانخیزی خوش سبك عنانیها ست

گوش کر مهیا کن ! نغمه جز خموشی نیست
بی نگه تماشاکن ! جلوه بی نشانیها ست

و این خود حیات تأملی است ، و یا همان حیاتی است که انسان توسط خداوند می شنود و می بیند . « بی یسمع و بی یبصر »

آه بی پر و بالیم اشک عجز تمنا لیم
سر بخاك می مالیم سعی نا توانیها ست

ما یهٔ خرد بیدل منشأ نضولی نیست
خود فروشی عالم از جنون دکانیها ست

## دور از خود به طور:

ایذوق فضولی زخود انداخته دورت
ازخانه هوای «ارنی» برده بطورت

انسان روشن ترین وزیبا ترین آینه های حسن یکتا ست ودل بهترین شاه نشینی است برای آن شاهنشاه کشور هستی ، و ازطرف دیگر خود شناسی بهترین راه خداشناسی است.
پس چرا تو ازخود دور میشوی و تجلی را از «طور» میخواهی ؟

چند بیت دیگر :

این ما و من چند که زیر و بم هستی است
شوری است برون جسته زساز لب گورت
بگذار که در پردهٔ مهلتکدهٔ جسم!
طوفان نفسی راست نماید ز تنورت
با دلق کهن ساز! که در ملک تعین
عریان نکند پوشش سنجاب وسمورت

## سودای خام ولی گرانبها :

معیار چار سوی دوعالم گرفته ایم
یک جنسی نیست قابل سودای خام ما

آری ! این سودای خام است که مارا پخته میکند و میگدازد و بقالب کمال میریزد . این سودای عشق جوانمرد است که حضانت طفلی را بمسئولیت مردی سودا میکند . و باغ بهشت عافیت وخاطر جمعی را بگندم سینه چاکی وهردم شهیدی میفروشد . وداغ ظلومی وجهولی را برجبین می نهد اما نمیخواهد تن آسان و مفت خور وجیره ستان باشد . حافظ میگوید :

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

این سودارا نمیتوان در بازار ملائکه یافت . حافظ میگوید :

فرشته عشق نداند که چیست؟ قصه مخوان!
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز !

ونه هم میتوان آنرا درمغازه ملك وملكوت بدست آورد. خاقانی میگوید :

دیدم وچیدم تمام آبی و تابی نداشت
میوهٔ این چارباغ گوهر این نه صدف

اینك بعضی ابیات این غزل :

در مکتب تسلسل عقلت نمی رسد
صد داستان بیك سخن نا تمام ما
گامی دو همعنان سحر میتوان گذشت
رنگ شکسته میکشدامشب زمام ما

## تومعمار دنیا وعقبی :

چه دام است دنیا ؟ چه نام است عقبی ؟
تومعماری این خا نه های گمان را !

صوفی درفنای خود حیاتی دارد که جاویدانی است . دام دنیا بندی است برقبای این صدرنشین مسند کون ومکان ونام عقبی نقشی است برنگین او . خداوند میفرماید : «اوکسی است که مرگ وزندگی را برای آن خلق کرده تا شما را بیازماید که کدام یك از شما کاربهتر میکنید .»

اقبال درباره دنیا وعقبی چنین میگوید :

هردو خیالی هردو گمانی
ازشعلهٔ من موج دخانی

بعضی ابیات این غزل :

دراین انجمن ناکسی قدر دارد
زکسب ادب صدر کن آستان را
کسی بار دنیا نبرد است برسر
زتسلیم بوسی است سنگ گران را
حسابیست دراتفاق دو همدم
عدد هاست واحد زبان ودهان را

مثلی است که میگویند سنگی را که برداشته نمیتوانی آنرا ببوس وبرجایش نه .

« زبان » و « دهان » بحساب ابجد ( ٦٠ ) میشود .

## خودی منظم :

نسخهٔ حسن آنقدر روشن سوادافتاده است
کز تغافل میتوان خواندن خط نارسته را

در اخلاق علم النفسی میگویند که شخصی متوازن و منظم مانند نظام شمسی تماماً برنسق و نظم کار میکند وهمانطوری که زمستان و تابستان وخسوف و کسوف وبدر و هلال هرکدام بوقت معلوم خود می آید وانسان میتواند ازآن پیشگویی کند وبهمانطور میتوان فهمید که خودی منظم امروز چه میکند وفردا کارش چیست . وازین است که باید بقول ووعده وروش سلوک وسجیهٔ اینطور شخصی اعتماد نمود .

بیدل حسن پرست میخواهد نسخهٔ حسن رانیز باین فارمولهٔ اخلاقی تطبیق دهد و روشن سوادی آنرا آینهٔ پیشگویی ترقی روزافزون آن قرار دهد ، بان درجهٔ که اگر حسن تغافلی نشان دهد باید آنرا علامهٔ قطعی دانست که خط او رستنی و بهار نوی شگفتنی است .

چند بیت ازین غزل :

بر نمی آید درشتی با ملایم طینتان
میشگافد نرمی مغز استخوان پسته را
خاک نتواند نهفتن جوهر اسرار تخم
طبع دون کی پاس دارد نکتهٔ سربسته را !

ما ییم :

تهمت مبند بیهده برد و ش و هم غیر !
خار و گل بساطجها نخوب وزشت ماست

ما به وهم وخیال خود ، خار و گلی می پنداریم . یکی راخارودیگری راگل میگوییم این خوبی وزشتی اولاً موجود نیست واگر بوهم ما می‌آید ازخارج وازطرف غیر نیست . بلکه خوبی و زشتی خود ما ست . آری ما بخوبی‌خود اشیا را خوب‌وبزشتی خود آنهارا زشت میگوییم . ورنه خار وگل محصول یك بهار و یك باغ وحتی یك بوته ویك شاخ است .

چند بیت دیگر :

گردون بفکر آفت ماکم فتا ده است
مانند خم همیشه سر ما و خشت ما ست
چون غنچه در کمین بها ری نشسته ایم
چاکی اگرد هد زگریبا ن شکست ماست

ذاتیت تبدیل نمیشود:

تدبیر، علاج مرض ذاتی کس نیست
از شیشه شدن سنگ همان توبه شکن شد

حضرت پیغمبر (ص) ذاتیت نیکو را قابل تغییر نمیدانست ومیفرمود: «بهترین شما در جاهلیت بهترین شماست در اسلام.» و بیدل امراض وعیوب ذاتی را نیز قابل تبدیل نمیدانند. زیرا می بینند سنگیکه روزی مینا شکن بود؛ کنونکه خودش مینا شده است باز توبه شکن گشته است.

یکدو بیت دیگر:

نشگافتم آخر رهٔ تحقیق گر بیدان
فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد
تنزیه ز آگاهی ما گشت کدورت
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد

جوهر عشق :

غمم، دردم، سرشکم، ناله ام، خون دلم، داغم
نمیدانم عرض گل کرده ام، یا جوهر عشقم ؟

بیدل اینجا نشئهٔ از رحیق مولانای بلخی ما بد ماغش رسیده و او سر خود را از پای خود نمیداند تا چه رسد باینکه فرق جوهر بودن و یا عرض بودن خود را در کاینات عشق بشناسد .

چند بیت دیگر :

بصد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
که گردانید؟ یارب! اینقدر گرد سر عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
بهیچ آتش نمی سوزم سپند مجمر عشقم
بصیقل کم نمیگردد غرور زنگ خود بینی
مگر آینه بر سنگی زند روشنگر عشقم
عنان بگسست عمر و من همان خاک درش ماندم
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
گهی صلحم، گهی جنگم، گهی مینا، گهی سنگم
دو عالم گردش رنگم، جنون ساغر عشقم

حقیقت مجرد :

« بیدل »چه‌ازل؟ کو ابد؟ ازوهم برون‌آی!

در کشور تحقیق نه‌صبح است ونه‌شامی

ولوکه شما « ازل » را صبح هستی بنا مید و« ابد » را شا م آن بخوا نید ، با زهم در عالم تحقیق وکشورحقیقت زمانی وجود ندارد . وزمان بدون‌ازپیما نهٔ حرکت‌کاروان تعینات دیگرچیزی نیست . زمان نزد صوفی برق رم ومکان غبار آن است .

چند بیت دیگر :

درملک قناعت بمه ومهر مپرداز !
گرنان شبی هست وچراغ سرشامی
این باغ چه دارد زسرو برگ تمنی؟
تخم آرزوی پوچ وثمر فطرت خامی
بنیاد غرور همه بردعوی پوچ است
درعرصهٔ ما تیغ کشیده است نیامی
تا مهررخش ازچه افق جلوه‌نما یـد
گوش همه پرکرده صدای لب بامی

## مطلق ویا مقید ما ! :

سیر محیط خواهی ؟ برموج وکف نظر کن !
مطلق دگرچه دارد غیر از مقید ما ؟

حقیقت این است که افکار نیزمانند دریا حین برای خود موسمی دارد . وگمان میکنم قرن هفدهم طلیعهٔ بهار این افکار بوده وشاید بیدل اولین کسی بوده که بوی این بهار را شنیده است . زیرا بیدل اول کسی است که مقید را درمقابل مطلق موجودیتی میدهد . اما نه مانند وجودی ها و نه بصورتی که رنگ الحاد داشته باشد.

او وحینکه مطلق را بحر مینامد ومقید را موج وکف میگوید دلیل واضحی است که مقام منبع مطلق را کماهی می شناسد . واگر مطلق را بمقید موقوف میسازد ازراه تعین است واین حقیقتی است نه قابل انکار که مطلق در تعین خود موقوف است بمقید. ولی مطلق در تحقق خود بمقید متکی نیست . بلکه اینجا مسئله بالعکس است ومقیداست که در تحقق خود مربوط ومرهون است مطلق . واین روح تصوف وجان حقیقت است.

چند بیت دیگر :

افراط ناقبولی برخاك آبرو چید
مغز جهات گردید از شش جهت رد ما
دردیر بوالفضولیم درکعبه ناقبولیم
یارب شکست دل کن محراب ومعبد ما!
هرجا بخود رسیدیم زین بیشتر ندیدیم
که آثار مقصد ازما می جست مقصدما

آینه تهمت نیک و بد :

دوعالم نیک و بد را شخص تست آینهٔ تهمت
تو هرا سمی که میخواهی برون آر از معما یش!

در دنیای صوفی نیک و بد «خیر و شر» حقیقت واقعی ندارد ، بلکه تهمتی است که انسان آنرا از آینهٔ خود بر اشیاء و اشخاص می نهد . وحتی بد رجهٔ نسبی و عارضی است که مانند معمی مربوط است به تعبیر تو که توچه نام از آن می برآری -

یکد و بیت دیگر .

بجنت طرفی از جمعیت دل نیست زاهد را
چو شمع از خام سوزی سوختن باقی است فردایش
بساط نقش پاگرم است در وحشتگهٔ امکان
زهرجا شعلهٔ جسته است ، داغی مانده برجایش

## صوفی:

درخت بی بر.
عبادت مستان.
می نارسیده.
باید به حلب نروم.
آتش بفرنگ.
دود مجمر.
جمال بیطرف.
عشق وهوس.
کفرودین.
گدای تووتاج قیصر.
گدای تو.
باز گدای تو.
بازهم گدای تو.
طبل وعلم داشتن.
تب نوبتی.
کمال فقر.
مصنوع امید وبیم.
مرگ تدریجی.
نقصان وآینهٔ کمال.
رنگهای جمال بیرنگ.
زمان چیز حقیقی نیست.
مجال، نه مکان.
ساغر وسبوی تو.

عالم یار.
قوت عجز.
آن باده که حرام است.
هوس کوثر.
معما را بدیت.
آوارهٔ دردل.
لایق هما.
جگرآفرین.
نغمه، یا شکر؟
وفای وعدهٔ قیامت.
ریشهٔ عقیده وتخم آدم.
افلاک میگردم.
انا الحق.
بهشت بی دوست.
خندهٔ فیض سحر.
جمال بی چون.
بادهٔ بی ساغر.
همت میکشی.
جادهٔ بی مقصد.
عبادت وظیفه است.
محیط ومدار هستی.
بسرچشمهٔ نخستین.
صحرای دیگر.

درخت بی بر:

معیار برومندی این باغ گرفتیم
سرها بسردار رسیده است وثمر نیست.

صوفی طوریکه گفته شد «خسر الدنیا والاخره» است - آری او دردنیا وآخرت بجز محبوب خود دیگرهدفی ندارد. او بلب جان نواز محبوب علاقمند است نه بوعدهٔ او وازچشم پرعتاب او در اندیشه است نه از وعید او.

لبت شکر بمستان داد وچشمت می بمی خواران
منم کزغایت حرمان، نه با آنم نه با اینم؟

صوفی که درکشت محبت از صنوبر دلی که میکارد بری برنمیدارد. او دیگر از کدوی سرخود چه حاجتی چشم خواهد داشت؟

بیدل نداتم درکشت الفت
جزدل چه کارم تابر ندارم؟

حتی آنانیکه سر را بسردار رسانده اند، آنرا ثمرهٔ سلوک خود ندانسته اند. زیرا خون ایشان نه قصاصی دارد و نه دیت ونه هم اجرویا ثوابی. صوفی شاگرد مکتب «وظیفه» است او هیچ غایهٔ ندارد. نزد او یک چیز است وآن عبارت است از دوست برین او. که آن دوست خواه درجلوت است وخواه درخلوت، خواه دردنیای تعین وخواه درآینهٔ تأمل همیشه با اوست. خواه صوفی زیر دار باشد وخواه سردار، وخواه به تخت باشد ویا تابوت.

یکدو بیت دیگر:

بیدردی ما زیر فلک سخت غریب است
درخانهٔ دود یم وکسی را مژه تر نیست
چون شیشهٔ ساعت بفسون خانهٔ گردون
زیر قدم آن خاک نمایی که بسر نیست

## عبادت مستان:

زهی بشوخی بهار نازت شکسته رنگ غرور امکان!
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابرویت سجده جای مستان

کارلایل «عبادت ابطال» داشت و بیدل درین غزل «عبادت مستان» دارد. بیدل هم مانند ما از تأملات خسته شده است و این غزل را بحیث یك غزل عشقی میسراید.

چند بیت دیگر:

سخن ز لعل تو گوهر آراء نگه ز چشم تو باده پیما
صبا ز زلف تو رشته بر پا، چمن ز روی تو گل بدامان
بغمزهٔ سحری بناز جاده، بطره افسون، بقد قیامت
بخط بنفشه، بزلف سنبل، بچشم نرگس، برخ گلستان

## می نا رسیده :

نه ترنمی نه وجدی ، نه طپیدنی نه جوشی!
بخم سپهر تا کی می نا رسیده باشی !؟

این شعرا ست وحقیقت شعر و مغز سخن است . شعر آن است که انسان را زیر این گنبد سپهرا زمغاك فسردگی برون آرد ، ود رروح اوزندگی ووجد وطرب آفریند.

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد
شعری بخوان که با اورطل گران توان زد

چند بیت دیگر :

نبری گمان که یعنی بخدا رسیده باشی
تو زخود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی؟
سرت ار بچرخ ساید نخوری فریب عزت !
که همان کف غباری بهوا رسیده باشی
بهوای خود سربها نروی زره ! که چون شمع
سرناز تا بپا لد ته پا رسیده باشی
نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ !
که زخویش اگرگذشتی همه جا رسیده باشی.

جزاك الله ای بیدل ! ای شاعر آسمانی !

باید به حلب نروم :

چو سنگ شیشه بدامن ، شکست دل بکمینم
نشسته در رهم : « ازکوچهٔ حلب نگذشتن »

این محتاج شرح عبارت است نه مضمون . هرکس میداند که حلب از قدیم مرکز شیشه سازی بوده طوریکه دمشق به نساجی شهرت داشته است .

سنگ شیشه بدامن ، سنگها یی است که مواد شیشه درآن زیاده تراست. مانند سنگهای « سایکا » بیدل میگوید من هم بمانند این سنگهای شیشه دار، عرضهٔ آنم که دل مرا بشکنند ومرا بگدازند . واین اندیشه ایست که بر راه من نشسته وراه مرا گرفته است ونمیگذارد که بشهرحلب داخل شوم واز کوچهٔ آن بگذرم . زیرا آنجا شیشه سازان بکمین من نشسته اند .

وبعبارت دیگر« نگذشتن از کوچهٔ حلب » دامنگیر من است . زیرا اگر از آنجا بگذرم آنجاشیشه سازان بکمین من اند ومرا ودل مرامانندسنگهای شیشه دار میشکنند .

چند بیت، دیگر :

اسیر سلسلهٔ اختراع وهم چه دارد ؟
بملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشی حرص وآنگه انفعال تردد
قدم شمار عرق مردن وزتب نگذشتن ؟
بهیچ مرحله همت پی بها نه نـگیـرد
دلیل آبله پا یی است از طلب نگذشتن

آتش بفرنگ :

زجهان رنگ تاکی کشم انتظار نازت!؟
تو بیا! وگرنه آتش بفرنگ میفرستم

«شکسپیر» بعضی نمایش ها دارد بنام (نمایش خاموش) بگذارید که این بیت هم باین صورت نمایش خاموش بگذرد.

این غزل فقط بطفیل میوزیک آن و هم برای تفریح آورده یم. زیرا بیدل نیزآنرا بروح و مسلک تصوف ننوشته است.

چندبیت دیگر:

بریار اگر پیام دل تنگ میفرستم
بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم
در صلح می گشاید زهجوم نا توانی
مژه وار هرصفی راکه بجنگ میفرستم
نیم آنکه دستگاهم فگند بورطهٔ خون
پر اگر بهم رسانم به خدنگ میفرستم
زدرشتی مزاجت نیم ای رقیب غافل
اگراز مغان فرستم بتوسنگ میفرستم

دود مجمر :

عمری است آهم از دل ما نند دود مجمر
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

درین بیت مجازی است که کم از حقیقت نیست و شعری است که یک منظره مجسم را نمایش میدهد.

چند بیت دیگر :

شب چشم نیم مستش وا شد زخواب نیمی
دردست فتنه دادند جام شراب نیمی
موج خجالت سرو پیدا ست بر لب جوی
کز شرم قامت او گردیده آب نیمی
قانع بجام وهمیم از بزم هستی ای کاش!
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی
موی سفید گل کرد آماده فنا باش!
یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی

جمال بیطرف :

لبش بحلقه آغوش خط بدان ماند
که خضر تنگ ببر می کشد مسیحا را

اینجا بیدل میخواهد بحلقهٔ عرف و عادات باقی شعراء بنشیند. امروز همه عرف ها ومصطلحات وکانونیشن های دنیاشکسته واز بین رفته است الا کانونیشن های شعراء. خط بخضرچه نسبت دارد؟ بجز اینکه مادهٔ ( خ ض ر ) بزبان عربی بمعنی سبزآمده است وخط از روی رنگ تمایلی بسبزی دارد ویا اینکه بمثل سبزه تازه ونودمیده است و رنه خط برخلاف خضر، عمر بسیار کوتاهی دارد وچشم بهم زدنی ریش وبروت میشود. علاقهٔ لب ومسیح فقط این است که مسیح مرده را زنده وبیمار را شفا میداد. لب هم تقریباً اینطور میکند ولی در دیرعشق و یاهوس. اگرچه بعد از میان آمدن پاکی ها «جلیت»و«هفت بچهٔ صبح» مدت ها ست که خضر عیسی را درآغوش نگرفته است.

اینجا تشبیه بیدل صبغهٔ دینی دارد. زیرا خضر ومسیح دوشخصیت بزرگ مذهبی هستند ولی بیدل جای دیگری میگوید:

زغنچهٔ اودمید بیدل! بهارخطی نظر فریبی
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

که درین بیت، تشبیه، خیالی مارنگبن وبهار اندوداست اگرچه ازنام موسی اعجاز نیز تیمناً استعاره خواسته است. ولی آیا این شاعران بخط وکاکل چه کار داشتند؟ درحالیکه این فکر واین نظر انحرافی است دردنیای ادب واخلاق وبلکه دردنیای طب وحتی دین ومجتمع. اگر مردها موضوع محبت واقع میشوند معنی آن این است که مردی وزنی از مجتمع رخت بر می بندد وجای رابزنچه هایی رها میکند که نه زن اند و نه هم مرد.

که درین باره سه احتمال است. یکی انحراف جنسی که البته این انحراف مانند باقی انحرافات است ودر هرجا منتظر معالجات طبیب نفسی است. دوم مرضی است (اندمک) یعنی خال خال ولی متعدی که شاید ازیکمرد منحرف بشخص سلیمی تعدی کند. ونیزگاهی زیر شرایط مخصوص بصورت(اپیدمك) درمعسکرها ومحبس ها و غیره بروز میکند. که درین صورتها پولیس آداب (محتسب) باید بیدار باشد.

سوم آن چیزی است که نباید آنرا به شخصیاتی که از امثال فلاطون ومولاناجلال الدین

محمدبلخی (رومی) ومیرزاعبدالقادربیدل کمتر باشند تسامح نمود. فلاطون زیبایی رامثال آسمانی میخواند. که باید اینطورزیبایی بیطرف باشد یعنی ازشوایب خواهشهای غریزیو حیوانی مبری باشد. فلاطون درین باره بطوری غلو میکرد که میگفت شریف ترین حس ها تنها «دیدن» و «شنیدن» است. که حس لمس وذوق وبوی نزد او حس های کثیف محسوب میشد.

وچون فلاطون زن را حلقهٔ مشترکی بین کشش جمال وجاذبیت جنس میدانست وهم چون زن با مجذوبیت جنسی خود جاذبیتی نیزداشت. فلاطون درین نظر پاک خود (که واقعاً فلاطون مرد پاکدامن و وارسته بوده است) میخواست برای پرورش ذوق جمال دوستی خود، به روی جوانان بنگرد تا ذوق ازشوایب جنس شسته ورفته وبیطرف باشد، واین چیزی است که ازآن وقت ببعد بنام (حب فلاطونی) شهرت پیدا نموده است مولانای بلخی وهم بیدل وامثال ایشان پاك مردان بدون شك ازآغاز تا انجام زندگی خود بپاکی زیسته اند وبا ایشان می شاید که درین باره اگربخواهند حرف زنند.

ولی بوده اند شاعرانی که درآغازوانجام خودآلوده بوده اند وهم بسیارند که درانجام زندگی خود، آلودگیها را به آب توبه شسته و آسوده شده اند. بهر حال امروزچون احتمال خیلی کمی است که مرد می مانند بیدل مولانا و یاهم فلاطون پیدا شوند. خیلی ها زشت است که شاعران ما مانند «فضولی» شاعرمعروف ترکی خود را بطمع خضرد چارخرس ویا نره غول بیابان وحشت وانحراف نمایند، وبهتر است زمرد خط را بگردن دخترانی بینند ازدکه بعد ازین درسرودن شعرو غزلهای هر رقم نبوغ می کنند. زیرا زلف یار خیلی ها طویل است وانسان میتوانند یك عمردرآن به پیچد وهمیشه ازآن حرف زند.

ابیاتی ازین غزل:

عدم سرای دلم کنج عزلتی دارد
که راه نیست درووهم بال عنقا را

حدیث نرم نمی آید از زبان درشت
شرار خیز بود طبع، سنگ خارا را
همیشه تشنه اب خون ما بود، بیدل!
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

## عشق و هوس:

دست هوس بدامن مطلب نمی رسد
غواص، طاقت بشر و گوهر آفتاب؟

ابوعلی ابن سینا دراخیر «اشارات» میگوید: عشق حقیقی و اصلی آن است که ذات باری عز اسمه بذات مقدس خودداردـ زیرا او تعالی بعلم حضوری خود که هیچ شکی در آن راه ندارد بجمال وجلال وکمال خود دانا و بینا ست وطبیعی است که جمال جمال را دوست دارد. واندرین معنی حافظ میگوید:

که بندد طرف وصل از حسن شاهی؟
که با خود عشق ورزد جاودانه

ولی صوفی هنوز گامی فراتر میگذارد. ومیگوید: همه اوست. عاشق او ست. معشوق او ست. و فقط تعینات ناز و عشوه، یکی را آینهٔ معشوقی میسازد، و شیونات نیاز ولابه آن دیگر را مظهر عاشقی قرار میدهد. پس عشق وعاشقی ومعشوقی ما همه آینه داری های ما ست از آن خورشیدی که ماورای افق تعین است. وآن خورشیدی که بخود بصورت جاودانی عشق می ورزد.

جامی میگوید:

چو نیکو بنگری آینه هم او ست — نه تنها گنج بل گنجینه هم او ست
که همچون نیکویی، عشق ستوده — ازو سر بر زده در تو نموده
من و تو درمیان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

ولی عشق میتواند آینه دار آن عشق راستین قدسی شود که عشق باشد نه هوس. زیرا هوس عشق نیست وهوس نمیتواند بآن مطلب عالی و قدسی برسد. زیرا قوه هوس همان قوه وطاقت غریزهٔ بشری است وآن نمیتواند که باین دریای بی پایان وجود غوطه ورشود وازآن دریا خورشیدی را برآورد که گوهر آن ماورای صدف کون ومکان است.

اما عشقی که از دام هوس آزاد باشد ولو که درین دنیای کثرت ودنیای من وتو صورت بگیرد چون درحقیقت انعکاسی است ازآن عشقی که جمال یکتا بذات خود دارد. در آخر میدان بمطلب برین خود میرسد. جامی میگوید:

کسی کو عاشق خوبان دلجو است
اگر داند وگر نه عاشق اوست

و جای دیگر درقصهٔ «دختر بازغه» که بحضرت یوسف عاشق شده بود وعشق او در پایان کار به حقیقت رسیده بود میفرماید:

بنا کرد از پی رفتن به تعجیل | عبادت خانهٔ در ساحل نیل
در آن خلوت بسر میبرد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
چو دور طاعتگری عمرش سرآمد | بجان دادن چومردان خوش برآمد
نه پنداری! که جان رایگان داد | جمال روی جانان دید و جان داد

## کفر ودین:

درد گل کرد ز کفر ودین شد
سبحۀ اشک مژۀ زنار است

فرق کفرودین دریناست که درد وهمدردی دردین هست ودر کفر نیست. اگراز کفر درد ظاهر شوددین میگردد. طوریکه اگر زنار دانه های اشکی پیدا کندسبحه میگردد. زنار رشته ایست که آتش پرستان بحیث رمزدین بر کمر می بندند. که بیدل سبحه را بمقابل آن رمز دین، یعنی دین اسلام میشمارد، اگرچه سبحه نیز دراصل خود دراقوام قبل الاسلامی نیز بوده وبعداً مسلمان شده است.

آری! درقدیم که قوای طبیعت را می پرستیدند بتعداد ارباب انواع مهر ها را برشته در میکشیدند و برای رب الارباب (مثلاً مشتری در بلخ و یونان) مهرۀ بزرگتری را بحیث مقری (ملائک) درسر حلقۀ سبحه قرارمیدادند. بعد ازآن نصرانیت، در کلیسا نیز این کار را کرد و مقری آن عبارت بود ازشخص مسیح بدارشده که تا کنون آنرا استعمال میکنند مسلمانان نیز این شیوه را در اواخرگرفتند. وازین است که سبحه رابدعت، وبدعت حسنه می پندارند

بعضی از ابیات این غزل:

اشک یک لحظه بمژگان باراست
فرصت عمر همین مقدار است
گوش کو تا شود آینه راز؟
نالۀ ما نفس بیمار است
نیست گرداب صفت آرامم
سر نو شتم بخط پرکار است

## گدای تو و تاج قیصر:

گدایی کز سر کویتو خاکی برجبین مالد
بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی

ن اگر هرچیز را درین کتاب برای خوانندگان عزیز آورده ام، این بیت را برای خود می آورم زیرا من درین یکدوسال اخیر خود حقیقت زنده وجاوید آنرا فهمیده ام و بصدق مفهوم آن ایمان آورده ام.

چند بیت دیگر:

بگلزاری که آن شوخ پری پیکر کند بازی
غبارم چون پر طاوس گل برسر کند بازی

عرق بر عارضت هرجا بساط شبنم آراید
نگه در خانهٔ خورشید با اختر کند بازی

مخور جام فریب از نقش صورتخانهٔ گردون!
بلعبتباز بنگر! کز پس چادر کند بازی

مرا از ششجهت قید است و خوش آزاد میگردم
کم افتد مهرهٔ زینسان که در ششدر کند بازی

## گدای تو:

چمن وفا کدهٔ کرم نکشد خجالت این ستم
که چو غنچه کاسه نهد بکف ز دل شکسته گدای تو

آری کریم نمی پسندد که سائل کاسهٔ گدایی را بر کف بگذارد و الحاح و اصرار کند تا چه رسد باینکه او را محروم و دل شکسته بگذارد.

چند بیت دیگر:

ز سخن خروش تو جلوه گر، ز خموشی آه تو پرده در
بکداء زمزمه سر کند متحیر من و ما ی تو!
ز فسانهٔ منی و تویی چه فروشم آینهٔ دو یی؟
بتأملی نشدم گره که نبود بند قبا ی تو
اگر از توام چه طلب کنم؟ وگر این منم چه طرب کنم؟
همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقا ی تو
چه جنون؟ بخود تگ و تاز من. چه خطا؟ نشیب و فراز من
چه جحیم؟ غفلت ساز من، چه بهشت؟ یاد لقا ی تو

معجز است این شعر، یا سحر حلال؟
هاتف آورد این سخن، یا جبرئیل؟

## باز گدای تو :

ما غافلان فسانهٔ حاجت کجا بریم؟
ای نه سپهر کاسهٔ دست گدای تو!

بهمان اندازه که کلمه گدایی نزدم منفور هست و بود ، بهمان اندازه بلکه بهزاران درجه بیش ازآن باین گدایی بیدل که بآستان کبریایی دارد افتخار میکنم. چقدر برخود میبالم که جای دیگر میگوید .

هوس کلاه شاهی چه دماغ دارد اینجا؟!
بفلک فرو نیاید سرکاسهٔ گدایست.

بندهٔ خدا ، یعنی خواجهٔ جهان و بادارعالم طبیعت ، گدای خدا یعنی توانگر هردوجهان .

چند بیت دیگر :

ای صدهزار پرده نهانتر زبوی گل!
عالم چه دید از تو که دارد هوای تو؟
دل انفعال میکشد از تهمت دویی
غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
نازد فنای ما بباید بقای تو
در کیسهٔ حباب سزاوار بحر چیست؟
بخشی توام سری که بگویم : «فدای تو» !

## بازهم گدای تو:

چه قیامت است یارب بجهان بی نیازی ؟
که زغیب تا شهادت همه جا گدا نشسته

آری همه کاینات علوی و سفلی و طبیعی و ما بعد الطبیعی و همه ما بهمه چیز محتاجیم . و همه چیز از فیض بی نیازی اوست .

چند بیت دیگر:

بتو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته؟
تو بنازو ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت!
که زدیده تا دل اینجا همه ما سوی نشسته
همه امشبت مهیا تو در انتظار فردا
نگهی! که نقش ودمت زامل کجا نشسته؟
هوس کلاه شاهی ز سرت برار بیدل!
بچه نازد استخوانی که برو هما نشسته؟

## طبل و علم داشتن:

چوب بکر باس پیچ؛ طاسی و چرمی وهیچ.
نیست جز این دستگاه، طبل وعلم داشتن

یعنی دستگاه حکمرانی بدون چوبیکه بکرباس پیچیده اند و طاس و پوست، دیگر چیزی نیست که یکی درفش گفته میشود و دیگرش کوس. این بیت اشاره به بیت خاقانی میکند که گفته است:

چون بیکی پاره پوست شهرتوانی گرفت.
غبن بوددر دکان کوره و دم داشتن

غرض خاقانی کاوهٔ آهنگر است که کمردامن پوستی خود را بنام علم برسرچوبی کرده بود ودکان آهنگری را ترك داده بود وبرضحاك که مرداجنبی بود (وضحاك بسالیان دراز سمبول استعمار کلدانی محسوب میشد) شورش کرد.

بیدل بوزن وقافیه بسیاری شعراء شعرگفته ولی مضمون بیدل جدا ست. و تاجا ییکه بمشاهده رسیده است بیدل نخواسته است شعر کسی را استقبال کند. وتنها اگرشائبهٔ ازآن دیده میشود درین بیت است. که درچند جای دیگرنیز اشاراتی است بخاقانی وهم یکدوسه جای بحافظ دارد که هرکدام بموقع آن تذکرداده شده است.

چند بیت دیگر:

خاك خوری خوشتراست زین همه تن پروری
تا یکی ا نبا ن صفت حلق و شکم دا شتن؟
می شکـند صد کـلا ه بـر فلك اعتبار
سوی ا د بگا ه خـا ك یـکمـژ ه خـم دا شتن
کـارگـهٔ حیر تی! ورنـه کـه داردگـمان ؟
د ل بـه بر و حسرت د یر و حرم دا شتن.

**تب نوبتی:**

آنهمه پاینده نیست غلغل جاه و حشم
کوس ودمل هر کجاست چون تب غب نوبتی است

مالاریاییکه یکروز درمابین یعنی در روزسوم حمله ماقبل می‌آید آنرا « تب غب »(۱) و بزبان طبی - ترشن ( Tertian ) میگویند. چه خوب تشبیه صوفیانه است. غلغلهٔ جاه و زلزلهٔ تب لرزه.

بعض ابیات دیگر:

خاک زسمی غبار بر فلکش نیست بار
سجده غنیمت شمار عالم دون هستی است
غیر غبار نفس هیچ نه پیموده ایم
بادهٔ دیگر کجاست؟ شیشه ما ساعتی است
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد!
آدمی ابلیس نیست، لیک حسد لعنی است

چون خاک ببال غبار خود را بفلک رسانده نمیتواند شاید بتواند از راه سجدهٔ عجز به آنجا برسد.

(۱) غب بروزن ضد. هرچیز که یک روز مابین آید، خواه تب باشدو یاچیز دیگری. و ازقدیم آن مالاریاییرا که روزسوم تکرار میشود تب غب میگفتند. و انرا که بروزچهارم مکرر میشودتب ربع( Quartan) می نامیدند. خاقانی میگوید :

تب ربع آمدایشانراچونامم
بگرد ربع مسکون یانت مسکن

## کمال فقر :

جاه اگر باشد همین شاهیست اوج عبرتش .
از کمال فقر باش آگه! هوا اللهی گزین!

آخرین اوج عبرت و باعزت جاه، تخت شاهی است. و اولین پایگاه فقر روبرو شدن است به تجلی. ولی کمال آن فناء واتحاد شعوری است بوجود یکتا. این بیت اشاره ایست بمرشد بیدل «شاه قاسم هوا اللهی»

یکدو بیت دیگر :

هر دو عالم شوخی پست و بلند نازاو ست
گر نگه قاصر نباشد ، ماه تا ماهی گزین!
در تماشا گاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو! یا مرگ ناگاهی گزین!

مصنوع امید و بیم:

آفاق را درآتش و آب جنون فگند
خلد و جحیم ، صنعت امید و بیم ما

صوفی همیشه زاهد را انتقاد میکند که او موضوع امید و بیم خود را بهشت ودوزخ قرارداده است. که خداوند امیدوبیم صوفی را ازهر آب وآتش نجات داده است. امید و بیم صوفی عبارت از قرب و بعد اوست از حضور معشوق. و یا هم عبارت ازظهور وخفای تجلی است که این دوچیز بهشت و دوزخ صوفی است .

چند بیت دیگر:

در عالم نوازش مطلق ، کجاست رد !
بخشیده است بر همه خود را کریم ما
جز پیش خویش راه شکایت کجا برد ؟
با غیر ، صحبتی که ندارد ندیم ما
چون سایه سر بخاک ادب واکشیده ایم
از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما

## مرگ تدریجی:

قطع راه زندگی بیدل! نمیخواهد تلاش
بیقدم زین انجمن چون شمع کم کم رفتهٔ

حقیقت این است که برای این مطالب از شمع مثال بهتری نیست، شمع حیات بشمع محفل در پیمودن راه مرگ تدریجی خیلی شباهت دارد.

یکدوبیت دیگر:

ای خیال آزاد! اکنون جای آرامت کجاست؟
از بهشت آخر تو هم با صلب آدم رفتهٔ
عیش و غم آن به که از تمییز آن کس بگذرد
تا بهشت آمد بیادت در جهنم رفتهٔ

اپیقور هم میگفت که اندیشه و آرزوی لذت بسیاری ها را به الم گرفتار میکند.

## نقصان و آینهٔ کمال:

همه عرض نا کسی خوریم اگر آفتاب وگر آسمان
بکمال ماچه کمال تو زقصور ماچه قصور تو؟

اینجا باز بیدل بمکتب گریبان و عالم تأمل میگراید و دیگر به آینه داری دنیای کثرت التفاتی ندارد ومیگوید این آینه ها ولو که بزرگترین پیمانه های خود وحتی که اگرآفتاب وآسمان باشندبدون از نقص ذاتی خود ازچیز دیگری نمایندگی کرده نمیتوانند . اگر اینها از یک کمال و اتقان و استحکامی نمایندگی کنند باز هم آن کمال مستعار آنها نمایندهٔ کمال ذاتی جمال یکتا شده نمیتوانند . واگر به نقص و قصور ذاتی خود اعتراف کنند نیز آن نقص ذاتی آنها غباری بدامان منزه کمال ذاتی آن جمال نمی نشاند.

آری ممکن است ازراه تأمل کسی بتواند اتحاد شعوری به آن جمال وکمال برین پیدا کند ، ودر آینهٔ تأمل او تخیل زیبایی از جمال بی همتا منعکس گردد .

چند بیت دیگر :

چه فلک چه ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پر فشان ! ؟
تو بهار عالم رنگ و بو همه آشیان طیور تو .
گل صورتی ندمیده ام می معنی نچشیده ام
بخود آنقدر نرسیده ام که رسم بعلم ظهور تو
رقم سپید وسیاه من بزمین شکسته نگاه من
چه من وچه قدر گناه من ، خجلم زنام غفور تو ؟ !

## رنگهای جمال بیرنگ :

حسن بیرنگ است در هرجا برنگی جاوه گر
در دل سنگ آنچه می بینی شرر، درغنچه بوست

چقدر بختیا راست صوفی که اینطور یک کائنات متحد ومتجانس وهم آهنگ داشته باشد. کائناتی که مبدء ومرجعش یک چیز زیبا باشد. اگر صوفی بداند که لمعهٔ متحرك بر لبان عیناً همان شعلهٔ متوقدی است که در دل زغال است، دیگر آبروی خودرا در راه گوهر نمی ریزد. انسان با اینطور کائناتیکه همسازوهمنوا باشد تنها نیست.

ببین همچون لبت خندان رخ صبح!
بده چون اشک من جام صبوحی!
(خاقانی)

چندبیت دیگر :

جادهٔ کج رهروان را سرخط جانکاهی است
باعث آشوب دلها پیچ وتاب آرزوست
آنچه نتوان داد جزدردست محبوبان، دل است
وآنچه نتوان ریخت جزدر پای خوبان، آبروست
درعبادتگاه ما کانجاهوس را بار نیست
نقش خویش از لوح هستی گر توان شستن وضوست

## زمان چیز حقیقی نیست :

مه و سال و شب و روز مجاز یست
حقیقت نه زمان دارد نه ساعات

این غزل بیشتر درسی است تا اینکه تغزل و یا تأمل باشد . در ین بیت بیدل میخواهد بگوید که زمان چیز غیر حقیقی است . یعنی عرضی است و در سنخ قوام ماهیت اشیاء داخل نیست . تا چه رسد بحقیقت برین که آنرا بیدل صوفی بنام « حقیقت » یاد کرده است . زیرا صوفی بدون یک حقیقت دیگر حقایقی نمیداند . آری آن حقیقت مجرده که از آنسوی عالم ماده است ، از قید زمان و مکان عاری است .

کلمهٔ مجازی در ین غزل بمعنی غیر حقیقی است زیرا که بمقابل حقیقت واقع شده است . نه آن مجاز ادبی که بمقابل وضعی است .

چند بیت دیگر :

چه دارد این صفات حاجت آیات ؟
بجز ورد دعای حضرت ذات .
غنا و فقر هستی «لا» و «الا» است
گدایی نفی و شاهنشاهی اثبات
فسون ظاهر و مظهر مخوانید !
خیال است این چه تمثال و چه مرآت
جهان گل کردهٔ یکتایی اوست
ندارد شخص تنها جز خیالات
نشاط و رنج ما تبدیل اوضاع
بلند و پست ما تغییر حالات
نه او را جز تقدس میل آثار .
نه ما را غیر معد و می علامات
تو و غافل زمن افسوس افسوس !!
من و دور از درت هیهات هیهات
زبان شرم اگر باشد بکامت
خموشی نیست « بیدل ! » جز مناجات

صفات نزد فقهای کرام نه عین ذات است و نه هم غیر ذات . ولی نزد صوفی صفات نیز از جملهٔ تعینات و شیونات است

---

انسان و بلکه هستی در « لا اله » فاقد همه چیز و در « الا الله » مالک همه چیز است .

---

یک موجود است که هم بصورت آینه جلوه میکند و هم بصورت تمثال .

---

خوب تشبیه قشنگی است . طوریکه شخص تنها همیشه دچار خیالات است . وحدت نیز با کثرت آغشته است .

کثرت نشد محو از ساز وحدت
همچون خیالات از شخص تنها

---

شیون و ظروف و تعینات است که سبب این رنج و راحت و پست و بلند شده است ور نه این چیز ها در ماهیت اشیاء وجودی ندارد .

این غزل بیدل بغزل جامی ربطی دارد. ولی بیدل همیشه اگر کدام شاعری را استقبال میکند شاید در وزن و یا قافیه و هم شاید در مبحث استقبال کند، ولی نه در کلمات ومضمون و اسلوب. جامی در ین مبحث میگوید.

حدیث مشکل و سری است مغلق — که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد است و وحدت او — بود شخص محقق را محقق
چو بندی از تصاریف شیون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند این نکته را هر دم بیان عشق
ولی عقلش نمیدارد مصدق

## مجال نه مکان :

بقدر پرزدن ناله وسعتی داریم
غبار شوق جنون‌مشرب‌است، صحرا نیست

صوفی‌راحت وآرام وسکون را نمی شناسد. او بمظاهر مکان که علامهٔ سکون است چندان موافقتی ندارد وباز اگر چیزی التفات او را جلب میکند همانا زمان است که آینهٔ حرکت ومجال ذوق وشوق ورم‌وجنون است. اووسعت‌یعنی (مکان) را بهمان قدر میخواهد که دست وپای نالهٔ او با زبا شد. طوریکه او پهنای صحرا را بمظهر مکان نمی شناسد. بلکه‌صحرا بذات خود نزد بیدل صوفی بدون از یک غبار یکه از شوق جنون مشرب سر زده است، چیز دیگری نیست. آری! اورم را دوست دارد ووسعت را با ندارهٔ ضرورت برای مجال رم میخواهد نه برای آرام شدن.

چند بیت دیگر :

غنا مخواه! که تمثال هستی امکان
برون آینهٔ احتیاج پیدا نیست
چوموج اگر بشکستی‌رسی، غنیمت‌دان!
درین محیط که‌جز دست‌عجز بالا نیست
اگرزوهم برایی‌چه موج وکوگرداب؟
جهان بخویش فرورفته‌است، دریا نیست.

احتیاج ما درایجاداست وبدون‌احتیاج چیزی‌بوجود نیامده است. وانسان هم ما ورای احتیاج خود چیزی بکار ندارد. طوریکه، دیوجا نیز» میگفت.

## ساغر و سبوی تو :

بدور خمکدهٔ اعتبار گردیدیم
سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت

خمکدهٔ اعتبار، یعنی عالم کون و مکان زیرا صوفی عالم طبیعت را خرابات و خمکده میگوید. و چون این دنیای تعین که نزد او جود ظلی وعکس دارد پایهٔ از حقیقت ندارد و پایه آن بر فرض و اعتبار بنا یافته است، ازین رو آن خمکده را خمکدهٔ اعتبار مینامد. و بیدل هرچند که با طراف این خمکدهٔ اعتبار میگردد و غور میکند دیگر چیزی بنظرش نمیرسد بجز اینکه سپهر را بمثال سبوی تو و خورشید را برنگ ساغر تو می بیند. و بار دیگر تصدیق میکند که این دنیا خرابا تی است و همه اجزای آن سبو و ساغر است که بنام تو و بیاد تو از آن رحیق مستی و معرفت و عرفان و وجد و طرب سر میکشند.

امروز که اعتبار ساقی است مستی و خمار اتفاقی است
آینه بصد نظر ملاقی است تا دل باقی است جلوه باقی است
دیدار بعالم دگر نیست

یکدو بیت دیگر :

بهر دکان که درین چار سو نظر کردم
دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
زخلق اینهمه غفلت که میکند باور ؟
تغافل تو ز هر سو نظر بروی تو داشت

## عالم یار :

عالم همه یار است و تو محجوب خیالی
بند از مژه بردار و یقین ساز گمان را !

طبیعی است که صوفی در حجاب پندار و خیال و گمان نیست. اینگونه اشتباهات از بین بمیان می‌آید که انسان بجوهر و یا زنگار آینه‌چشم می دوزد. ونیز اینطور خیالات در عالم غنودگی رخ میدهد. اما وقتیکه انسان چشم می مالد و گردخواب را از خود می‌فشاند و بند پندار را از بصارت و بصیرت خود برمیدارد، می بیند که بدون از یار دیگر دیاری درعالم نیست.

چندبیت دیگر :

ما صاف دلان سرشکن طبع درشتیم
برسنگ ترحم نبود شیشه گران را
با دسحرا ز یك جگر چاك دمیدیم
آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را
گردون همه پرواز وزمین جمله غبار است
منزل بقما پیدا قامت دلبان را

## قوت عجز:

نیست آشوب حوادث بر بنای رنگ عجز
سایه را بیجا نسازد قوت سیلاب ها

چنانچه،درین باره‌به تفصیل بحث‌شده است، عجز نزد صوفی قوت است. طوریکه فنا نزداو بقا ست. صوفی منفی‌ومتشائم (بد بین) نیست. و بلکه تصوف اصلاً ازآن بمیان آمده‌است که‌برخلاف این‌چیز ها وبرخلاف رهبنت قیام نماید. صوفی قطرهٔ ضعیف خود رادردریای بیکران حق‌غرق‌میکند وخود را به‌آن‌وسیله دریای‌بیکران میسازدوباقی میشمارد. صوفی خودراسایهٔ میداند ولی‌سایه آفتاب وطبیعی‌است که سایهٔ مظهر و بلکه یکی ازالوان بیرق جلال و جمال است که‌آفتاب بردوش دارد. چراسلاب بسایه اثری نمی اندازد، زیراسایه سجاف ردای عظمت آفتاب است. و سیلا بیکه میتواند گریبان کوه را ابد رد دستش بدامان آن سایه نمیرسد.

بعض‌ابیات‌این غزل:

گرزبان‌درکام باشدر ازدل بی‌پرده نیست
ساز ما می‌نالد از ابرام این مضراب ها
بستن چشمم شبستان خیال دیگر است
از چراغ کشته سامان‌کرده ام مهتاب ها
فرش مخمل همبساط بوریای فقر نیست
چون صف‌مژگان گشاید‌محو گردد خوابها

## آن بادهٔ که حرام است :

جدا از انجمن نیستی بهر چه رسیدم
نیافتم که می ساغرش حرام نباشد

چنان معلوم میشود که نزد بیدل دو نیستی است. عالم نیستی یعنی عالم تعینات که نزد صوفی وجود ذاتی ندارد. و یکی هم انجمن نیستی که عبارت است از حلقهٔ سلوک و جمعیت وارستگان که ازین عالم نیستی، نیستی اختیار کرده اند، و بترک غرایز سرکش و آرزوهای غلط گفته اند. وطبیعی است که اینطور مردم بمال و متاع کسی چشم ندارند و هر چه که در بساط فقر ایشان است ازعرق جبین ایشان است و اندك شائبهٔ از حرام و غصب مال مردم در آن نیست

حرام هم دو رقم است: حرام عمومی است یعنی حرا میکه بحسب یک قانون عام حرام شده است مثلاً مال مغصوب هر چه باشد خواه نقد و خواه جنس همه حرام است. حتی که یك جام آب که از راه غصب باشد حرام گفته میشود. حرام خصوصی آن است که یك چیز خصوصی جنساً حرام میشود.. مانند شراب که زیر قانون دیگری نمی آید و بلکه جنساً نام گرفته حرام شده است و مراد بیدل درین بیت همان نوع اول حرام است. یعنی بیرون از حلقهٔ انجمن این مردم صوفی بهر جا که برخوردم کسی راندیدم که می ساغرش حرام نباشد. یعنی مال غصب نباشد چون صوفی «می» را رمز و تمثال محبت میدانند آنرا از روی «حرمت» حرام نمیگوید تا از راه حرام بساغر نشده باشد.

### چند بیت دیگر :

دل از شکایت افلاس به که جمع نمایی
زبان بکام تو بس گر جهان بکام نباشد

خروش درد شنو! مدعای عشق همین است
در الله الله ما جای حرف لام نباشد

یعنی غرض عشق ازین ناله ها خروشی است که به درد دلالت میکند نه از روی کلمات و حروف. مثلاً اه اه صوتی است که از تکلیفش اشعار میکند نه از حروف الف و ه و بهمین طور کسیکه الله الله میگوید غرض آن لفظ و یا معنی کلمه نیست، مقصد او اظهار صوتی است مشعر بر درد. که گویا حرف لام زاید است و الله الله یعنی آه آه است

## هوس کوثر:

ساکنان سر کویت ز هوس ممتاز نند
خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش

آری صوفیان ، نعیم بهشت را موضوع آرزو های غرایز محسوب میکنند و از ینرو آنها را هوس وهوا میخوانند . و میگویند کسیکه ساکن سرکوی محبوب شد دیگر دنبال سیب بوستان و شهد و شیر نمیرود و طمع کوثر ندارد . از ینرو بهشت باید در عرق خجلت هوس پناهی خود از شرم داشتن کوثر خود غوطه ور شود که حریف سرکوی کوی منزه دلدار برین و شایستهٔ ساکنان وارسته آن مقام تازه مآب نیست .

یکدو بیت دیگر :

عاشق و یاد رخ دوست ، که چشمش مرساد
خواجه وحسرت مال وغم گاو وخر خویش
هرچه خواهی همه در خانهٔ خود می یابی
همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خویش

معمار ابدیت :

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل

بی تعمیر این ویرانه معما راینچنین باید

صوفی خود را نیئی میشمارد که بر یاد نیستان خود ناله میکند. مرغی است که از آشیان برین ومجرد خود برین خاکدان نزول نموده. وازخشت وگل عناصر و اخلاط برای خود قصری ویاحصاری و به تعبیر بهتری زندانی ساخته است که اگر هر خشتی از ین محبس کنده میشود برگ گل ویا شاخهٔ سنبلی برای بناء بران آشیان برین او افزوده میشود، وازینرو هر چیزیکه بویران کردن این بنا مصروف میشود در حقیقت معمار این ویرانه است زیرا این ویرانه واین ویرانی است که اساس وزینهٔ آشیان برین را طرح میکند. آشیان برینی که آباد شدن ندارد تا این که قصر ویران نشود. پس آنکه اینرا ویران میکند معمار آن است. زیرا صوفی بقطع و انتهای عمر عقیده ندارد او باین فکر نیست که مقراض دهان گور رشتهٔ عمر را قطع میکند، بلکه عقیده دارد که قصر ویران و فرسودهٔ عمر او بقصر آباد خراب نشدنی تبدیل میشود .

صوفی که آینهٔ ذات یکتاست و روح خداوند را در خود دمیده می بیند ، هیچگاه بمرگ قایل شده نمیتواند او سفر نزولی راکه از دنیای تجرد بطرف دنیای تعین کرده است سفر نامسعودی میشمارد وخیلی ها مراق دارد که ندای رحیل را بسفر صعودی خود بشنود . او هر نفس خود را گامی میشمارد بجانب سر منزل مقصود خود . وبلکه آنرا سار بان این سفر نیک و خجستهٔ خود وحتی معمار کاخ برین خود میدانند .

چند بیت دیگر :

من و در خاک غلطیدن تو و عالم نپرسیدن

بعاشق آنچنان زیبد ز دلدار اینچنین باید

بسا ز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی

چه شد بلبل ! که گویم : «وضع منقار اینچنین باید !»

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش

بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

از یک غزل دیگر بهمین وزن و قافیه :

به نخل راستی چون شمع میباید ثمر گشتن
که منصور آنچنان میزیبد و دار اینچنین باید

مژه گاهی کنار و گاه آغوش است مژگان را
اگر الفت پرستی، پاس بیمار اینچنین باید

بمردن هم نگردد خواجه از حسرت کشی فارغ
گر از انصاف می پرسی خرو بار اینچنین باید

زحال زاهد آگه نیستم لیک اینقدر دانم
که درعرض بزرگی ریش ودستار اینچنین باید

## آوارۀ در دل :

سراغ نا محرم گریبان دواندمارا بصد بیابان
چه سازد آوارۀ در دل که راه دیروحرم نگیرد ؟

حدیث قدسی است که : «بجز دل موءمن ، زمین وآسمان من گنجا یش مرا ندا رد .» آری د ل خانۀ خدا ست که د ر آ ن خا نه عبارت است از تأ مل و سر بگریبان نمو دن ، وبگفتۀ بیدل کسا نیکه ازین در آوا ره شد ند چارۀ ند ارند بجز اینکه بر اه د یر بر و ند و یا را ه حرم .

بد یر و کعبه کار ت چیست ؟ «بید ل ! »
ا گر فهمید ۀ : د ل خا نۀ کیست ؟

چند بیت د یگر :

نفس بخمیازه میگدازی ، بساز نقش نگین ننازی !
که نام اقبال بی نیازی لبی که نا ید بهم نگیرد
نصیبی از عا فیت ند ارد حباب بحر غرو ر بو دن
حذر که باد دماغ آخر بر نج نفخ شکم نگیرد !
ا گر بنازم بزور همت نیم خجالت کش غرامت
کشیده ام بار هر د وعالم به پشت پا یکه خم نگیرد
ندارد ا ین مکتب تعین کدورت انشا گری چو بید ل
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از رقم نگیر د

لایق هما :

فطرت نمی پسند د منظو ر جاه بود ن
تا استخوان بمغز است باب هما نبا شد

فطرت : یعنی فطرت کامل . میگویند که هما برای استخوان می نشیند که پوسیده و بی مغز با شد .

چند بیت دیگر :

بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دوراست
کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نبا شد
ابرام بی نیا زا ن ذلت کش غرض نیست
گر د ر طلب بمیرد همت گدا نبا شد
حرف ز بان تحقیق بی نشئهٔ اثر نیست
د ر کیش را ستیها تیر خطا نبا شد
گر د دماغ همت‌سر کوب هر بنا نیست
قصر فلک بلند است گر پشت پا نبا شد

## جگر آفرین :

ز حضور عشرت بیش و کم به بهشت خواهش وارم؟
بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین!

آری همت صوفی باید اینچنین باشد بویژه صوفئی مانند بیدل چند بیت دیگر :

سر طره بهوا فشان اختنی ز مشک تر آفرین!
مژه بر آینه باز کن! گل عالمی دگر آفرین!
بکمال خالق انس وجان نه زمین رسید و نه آسمان
بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین؟
حذر از فضولی وهم وظن! «تو» چه میکند بجهان «من»؟
در احولی بهوس مزن! ز دو چشم یکنظر آفرین!
بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جادهٔ منصفی!
که کسی نمیطلبد ز تو صلهٔ دگر مگر آفرین

نغمه یاشکر ؟ :

نشد زسازم بهیچ عنوان چونی خروش دگر پرافشان
جز اینکه یارب! درین نیستان بر نرایم شکر نگیرد

نی اگر خالی باشد مهبط نغمه ونواست . ولی وقتیکه از شکر پر میشود از نغمه و نوا خالی میگردد . گویا این ستمی است که به نیشکر کرده اند ، و بیدل صوفی و فقیر همین دعا را میکند که ظرف استعداد ذوق و شوق ووجد و طپش اورا پول و غنا و تنعم پر نکند ونی نواگر نیستان عالم قدس ، نی پر شکر مگستان دنیای مادیت نگردد.

چند بیت دیگر ازین غزل :

خوشا غنا مشربی ! که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
زهر که خواهد جزا نخواهد زهرچه گردد خبر نگیرد

آری خدای بی نیاز کسیرا که میخواهد ازو در مقابل این دوستی خود جزا و مکافات نمی طلبد . واز چیزیکه بر میگردد دیگر خبر آنرا نمیگیرد . العیاذ بالله !

اگر زمعمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
گلی که تعمیر رنگ دارد چراش در آب زر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان
توهم به آن رنگ دامن افشان ! که چین دامن کمر نگیرد

## وفای وعد قیامت:

بتصور وعدهٔ وصل قدم ، چه هوس که نخفته بخاك عدم !
بغبار هوا طلبان وفا ، ستم است قیامت اگر نشود

هر کس قیامت را بدلیلی دعوت میکند و آمدن آنرا ضروری میداند. ولی اکثراین مردم دلیل عدلی وقانونی را پیش میکنند و مجازات و مکافات را به ترازوی اعمال میگذارند. ولی بیدل طریقهٔ نوی دارد که برشیوهٔ اخلاق و تصوف است. اینجا مسئله ازعدل بلند تر و مسئلهٔ احسان است. وآن هم از طرف کریمی که بمشتی هوسکار وعدهٔ دیدار ووصل نموده است و کنون ایشان در انتظار نشسته اند. اینجا بهشت و دوزخ و اعمالی نیست وقیامت عبارت از وعدهٔ وصلی است که کریم محسن باید آنرا ایفا کند. وکریم محسن نه ستم میکند و نه جفا .

این وزن نزدیك است به آنچه آنرا در علم عروض (رکض الخیل) یعنی دویدن اسپ میگویند. ولی این غزل را باید (جنبش تانك) بنامیم زیرا که ازدویدن اسپ ولوله و زلزلهٔ بیشتری دارد .

یکدو بیت دیگر :

من و نغمه مسلم حوصلهٔ که قدح کش گردش سر نشرد
بحل است سبکسری آنقدرت که دماغ جنون زده تر نشود
بحدیث نهفته زبان مگشا ! گل عیب و هنر مفگن به ملا !
در پردهٔ شب نگشوده برا ! که بروی توخنده سحر نشود

در بعضی نسخه ها (درد ی شر) بجای (گردش سر) در بعضی نسخه ها بجای (جنون زده) (جنون کده) آمده .

ریشهٔ عقیده و تخم آدم :

گر از زنار وارستیم فکر سبحه پیش آمد
نفس مصروف چندین ریشه دارد تخم آدم را

حیات و حیات انسانی ممکن نیست بی رابطه باشد ، رابطه بحول و حوش و رابطه بمحیط طبیعی و اجتماعی و رابطه با ین کاینات بزرگ . او از بدو عطسهٔ اولین خود با ین چیز ها ریشه دوانی کرده وهر روز ما نندِ هر تخم وهر نهال ریشهٔ تازه دوانده است. روزی این ریشه زنار بوده و روز دیگر سبحه شده است . بنی آدم تخمی است که همیشه در نمو وریشه دوانی است و بالاخره ریشه را بجایی میرساند که فراز شاخه‌های سدره و طوبی است .

فکرت دین غریزه ایست از غرایز بشر ، غریزه ایست که بر رغم باقی غرایز به تقدم علوم و فنون تقویه میشود . زیرا این غریزه در قلهٔ «غریزهٔ کاوش» قرار دارد . و دایرهٔ کاوش بافزونی دانش درازتر و پهن تروژرف‌ترمیگردد .

یکدو بیتی ازین غزل :

کرم در کشت استغنا پر کاهی نمی ارزد
گدا گر نیستی ؟ تا چندگیری نام حاتم را!
به تقلید ، آشنای نشئهٔ تحقیق نتوان شد
چه امکان است ساز دلربایی زلف پرچم را !

## افلاك میگردم:

دماغ همت من ناز کوشش بر نمیدارد
دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم

زاهد و عابد عمرها ناز صائم الدهری و قائم اللیلی را میکشند تا بتوانند باغی در سرزمین جنت بدست آرند ، ولی بیدل صوفی ما که چند دوری از راه عشق صمیم و محبت خالصانه گرد سر محبوب برین خود میزند افلاکی میشود که برین نه فلک ناز کند . فرقی است بزرگ بین عباداتی که انسان برای مفاد خود میکند و بین آن نیایشی که محض برای محبوب و بگل روی او میکند .

یکدو بیت دیگر :

درین صحرا به جست و جوی حسن بی نشان رنگی
چو فهم خود برون عالم ادراک میگردم
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من
که من درد دلی در سینه های چاک میگردم

انا الحق:

«انا الحق» است سیر آهنگ تار ترزبا نی ها
تو خواهی ؟ نغمهٔ فرعون گیرو خواه منصور ش

یعنی «انا الحق» نغمهٔ ساز اظهار و صراحت است. خواه این صراحت از خودنشناسی سرزده باشد طوریکه فرعون خودرا نشناخته بود و دیگر چیزی خیال میکرد، خواه از خود شناسی است طوریکه منصور خود را شناخته بود که او در حق فانی شده است و شخصیت و موجودیت خودرا در آن بحر بیکران نور از دست داده است.

چند بیت دیگر:

مکش دردسر شهرت! میفگن برنگین زور ش!
برای نام اگر جان میکنی، مگذار درگور ش!
محال است آنکه کام تشنهٔ دیدار تر گردد
ز موسی جمع کن دل! آتش افتاده است درطورش
همه زین قاف حیرت صید عنقا میکنیم اما
هنوز از بی نیازی بیضه نشکسته است عصفور ش

بهشت بی دوست :

بیحضور وصل جانان چیست فردوس برین ؟ !

بی شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش ! ؟

این تنها میزهٔ صوفیان است که به بهشت ودوزخ کاری ندارند . ایشان طالب و مشتاق دیدار اند . این اشتیاق بار اول دردنیای اسلام ازدل پاك یکزن عالیمقام سر زد . و آن «رابعه» عدویه است که بنام رابعهٔ بصری شهرت دارد ، اواز مولودات اخیر قرن اول هجری است . افکار اوعکس العملی است درمقابل جناب حسن بصری (رح) که عابد و زاهد معروف دنیای اسلام بود وخیلی ها ازسخط خداوندو آتش جهنم درهراس بود . که «رابعه» بمقابل مراتب خوف آن مرد متقی ، بحبل المتین عشق متوسل شد . وعشق را مدارو محور سلوك قرار داد نه خوف را .

یکدو بیت دیگر :

بزم امکان بسکه عام افتاده دورساغرش

هرکرا سر مایهٔ رنگیست میگردد سرش

حسرت عاشق چه پردازد بسیر کاینات !

شسته است این نقشها را یکقلم چشم ترش

خندهٔ فیض سحر :

ساية زلف که شد سرمه کش چشم شام ؟
خندهٔ فیض سحر چاك گریبان کیست ؟

این یك حسن تعلیل قوی و زیبا و صوفیانه است . آری! صوفی عقیده دارد که همهٔ حرکات دلفریب دنیای طبیعت از اثر کرشمه‌های معشوق برین است . نه تنها چشم شام از سایهٔ زلف اوسرمه یافته است ، بلکه هنوز کسب حیات نیز کرده است . اگر سحری هست وباز اگر سحر فیضی دارد ازین است که از چاك مستانهٔ گریبان اوسرزده است.

چند بیت دیگر :

حسن بتان اینقدر نیست فریب نظر
گرنه تویی جلوه گر آینه حیران کیست؟
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
باد مسیحای شوق جنبش دامان کیست ؟
دل ز پیش رفت و من میروم از خویشتن
عیب جنونم مکن ! ناله بفرمان کیست؟

## جمال بیچون

بمژگان گشودن نهان گشت بیدل!
جمالیکه پیش ازنگه دیده بودم

آن جمال ، جمال مثالی است (و یامثال جمال است) که فلاطون جمالهای دنیا را کاپی و مینوت آن میداند . وصوفی آنهارا عکس آن میشمارد . وآن جمال مجرد و منزه وآسمانی را بهیچ یکی از مشاعر نمیتوان درك کرد الا به تخیل و تأمل .

تمثال تحقیق دارد تأمل
آیینه خشك است دل می فشارم

وطبیعی است که بمجرد بازشدن مژگان ، چشم تأمل وتخیل بسته میشود وآن جمال سرمدی که پیش ازنگه و پیش ازچشم و پیش ازحیات وحتی درروز الست آنرادیده بودیم ، ازنظر نهان میشود .

چند بیت دیگر :

چرا آب گوهر نباشد غبارم ؟!
براه تو یك اشك غلطیده بودم
نهان ازتو می باختم با توعشقی
توفهمیده بودی نفهمیده بودم
زوهم ای جنون! عقده ام وانکردی
بخویش آنقدر ها نه پیچیده بودم

## بادهٔ بی‌ساغر :

نه فلك از گردش سر گشته بخمیازه‌سمر
همت ظرف که کشدبادهٔ بی ساغر تو ؟

این باده را همت ظرف بیکرانانسانی میکشدکه مانند عبدالقادر بیدل و یاجلال الدین محمد بلخی ، اینطورشعر و اینطور وجدوشور ورقص دارد . واین بارامانت را نه‌آسمانها بر داشته میتوانند ، ونه هم ملکی که عشق نمی داند وظرفیت این بادهٔ مرد آزمای را ندارد .

چند بیت دیگر :

منفعلم برکه برم حاجت‌خویش از بر تو ؟
ای قدمت بر سر من چون سرمن بردر تو !
آینهٔ کون و مکان حیرت‌سیرچمنت !
ساغر رنگ دوجهان حسرت‌گرد سر تو
تاب‌جمال تو زکس راست نیاید زهوس
حلقهٔ گیسوی توبس چشم تماشا گر تو
محرم آن لعل نشد کام تمنای کسی
غیر تبسم که برد چاشنی از شکرتو؟
رنگ‌تو آشفته‌چو گل درچمن آرزویت
موج تو غلطان‌چو گهرد رطلب گوهر تو

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که باخودعشق ورزد جاودانه
«حافظ»

همت میکشی :

سرو برگ همت میکشی زدماغ بیدل ما طلب !
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریند وسر کشد

این جام های محبت ودلوهای عشق است که چاه طبیعت را دلو بدلو خالی میکند تا آن چاه بتواند مهبط یوسف مصر وجود شود ، هر پیمانهٔ فنا که خالی میشود قدحی از بقاء لبریز میگردد .

یکدو بیت دیگر :

زلب فصیح وفا بیان بحدیث کین ندهی نشان!
ستم است حنظل اگر کشی بترازویی که شکر کشد
دل آرمیده بخون مکش ز تلاش منصب وعزتی !
که فلك برشتهٔ گوهرت نکشد زحماقت اگر کشد

## جادهٔ بی مقصد:

نه منزلی معین نه جادهٔ مبرهن
عمریست چون مه وسال بی مدعا روانیم

صوفی خود را سایهٔ خورشید آسمان تنزه میداند ، سایه ازخود منزل وجاده و مقصد و مدعایی ندارد .طوریکه مه وسال وباقی اجزاء زمان نیزچون تابع ومقیاس حرکت دیگران است ازخود غایهٔ ندارد .واز طرف دیگر، چون قصد صوفی جانب لایتناهی است اوباید به هیچ منزل ایستاده نشود وتمام حیات او بسیروسلوک سپری گردد. او بهرمنزل که میرسد باید از آن منزل قصد منزل ما بعد آنرا بکند ، شیخ شبستری میگوید:

میاسا روز وشب اندر مراحل!
مشو موقوف همراه قوافل

چند بیت دیگر :

در خاك تیره بوده است هنگامهٔ تعین
از یک چراغ خامش صد انجمن عیانیم
تحقیق نارسایان چندین قیاس دارد
حرف نگفته را صدر نگک تر جمانیم
دردا که جوهر جسم از فهم ما نهان ماند!
نا محرم زمینیم هرچند آسمانیم
گلشن هوا ندارد ، صحرا فضا ندارد
امید جا ندارد ، دامن کجا فشانیم؟

## عبادت وظیفه است :

سجده گۀ امید نیست معبدبی نیازیم
تا نگدازد آرزو من بوضو نمیرسم

عبادت ذریعۀ برآوردن حاجات بنده نیست ، بلکه وظیفۀ بندگی اوست در برابر معبود او ، وازین سبب وضوی او باید از آبی باشد که ازگداز آرزو های او بدست آید .

یکدو بیت دیگر .

گرنه فسونگر است چرخ ، خلق خراب ناز کیست؟
هیچ بسا ز حسن این آبله رو نمی رسم
غفلت گوهر از محیط ، خجلت هوش کس مباد !
جرم به خود رمیدنست اینکه باو نمیرسم

محیط و مدار هستی:

چرا خط پرکار وحدت نباشم؟!
بگرد دل خویش گردیده بودم

حدیث قدسی است که «زمین و آسمان گنجایش مرا ندارد بجز دل مسلمان» آری دل مسلمان مقام لامقامی وحدت است. ووقتیکه من به گرد دل خویش طواف کنم طبیعی است که این مداری که گرداگرد دلم حلقه زده است بارها از دل من وسیعتر است، پس ز مانیکه خط پرکاری مدار دورادور دلخود شدم، حتمی است که خط پرکار جهان وحدت نیز میشوم. زیرا وحدت بدل من هست ومن گرداگرد آن می گردم

یکد و بیت دیگر:

بزاهد نگفتم ز درد محبت
که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
ادب نیست در راه او پا نهادن
اگر سر نمی بود لغزیده بودم

بسرچشمهٔ نخستین:

پی نافه های رمیده بومپسند زحمت جستجو!

بخیال حلقهٔ زلف اوگرهی خو رو بختن درا!

صوفی طوریکه گفتیم تامدتی بدنیای مظاهر وعالم رنگ و بو میپردازد. ولی اخیراً بآن مرحله میرسد که بداند این گلها ذاتی واصلی نیستند ورنگ و بورا از منشأ دیگری گرفته اند که این ها وآن منشأ چند بن واسطه است ولذا رنگ و بوی جمال مطلق، درطی این تنزلات پی در پی رمیده و باخته شده میرود. وازین است صوفی ها می کوشند خود را تا اندازهٔ که بتوانند بمرکزی برسانند که به ینبوع نخستین آن جمال وآن رنگ و بو نزدیکتر باشد. مثلاً نافهٔ بریده، بهچندواسطه میتواند خودرا بهحلقهٔ زلف او برساند. اول نافه زند و بازخون آهو وباز آهو و باز صحرای ختن و بازختن و باز حلقهٔ زلف او. که گویا بیدل نمیخواهد با این نافه های رمیده بو جستجوی خودرا ضایع کند. وچون به حلقهٔ زلف او نیز رسیده نمیتواند لااقل میکوشد که به بوی آن حلقه زلف، خودرا بختن که نزدیکترین چیزی است به آن حلقهٔ زلف برساند. ولی ختن اگر کاری کرده میتواند این است که بوی آن زلف را میدهد اما حلقهٔ آنرا مالک نیست که این کار را بیدل خودش می کند که خودش برخودگرهی میخورد، که اگر این حلقهٔ گره را با بوی ختن جمع کنیم میتواند چیزی شود نزدیک بهحلقهٔ زلف او.

واین نظر یه تاحدی فلاطونی است وطوریکه گفتیم فلاطون و بیدل آراء مشترکی دارند. فلاطون نیز چنین میگفت: که انسان بسلوك خود میتواند از زیبایی افرادوجزئیات بزیبایی انواع و کلیات واجناس واجناس عالی پی ببرد تا که بزیبایی علوم برسد. زیرادنیای علوم نزدیکی بیشتری دارد بجمال مجرد وجمال یکتا. وعلوم وفضایل مثلاً ختنی است منکستان که بزلف بیرنگ و بو و بیچون وچند او، ازراه رنگ وبو، وهم ازراه بیرنگی وبی بویی و تجرد، ادنی مشابهتی دارد.

واینک بعضی از ابیات این غزل:

نفست اگر نه فسون دمد به تعلق هوس جسد

زه دامن تو که میکشد که درین رباط کهن درا؟

چه کشی زکوشش عاریت الم شهادت بیدیت؟

به بهشت عالم عافیت، درجستجو بشکن درا!

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا!

«که بخلوت ادب وفا زدر برون نشد ند را!»

صحرای دیگر :

کیست تاسازد زراه ورسم هستی آگهم ؟
عشق خاکم را ازصحرای دگر آورده است

واقعاً صحرای عشق صحرای سوختن و فناو عدم ما ست.

ای بیخبر ازعشق ! مزن لاف سلامت!
جز سوختن آتش چها ثر داشته با شد؟

چند بیتی ازین غزل :

سرکشیها چون هلال اینجا بجز تسلیم نیست
تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
ناصحا ! زحمت مکش ! گرد ست پر شور جنون
حلقهٔ زنجیر مجنون گوش کر آورده است

## اخلاق :

حلم و شجاعت .
نشاط توکل .
چراغان شبستان عدم .
تمکین با نشاط .
غرور .
حیا و سرنوشت .
استقامت و کرامت .
خلق وخالق .
حیا بهخلق وخالق .
عیب پوشی .
در سایه خویش .
شخصیت .
به تیمم نماز کن .
غریزه ، نه دین .
صد قیامت صعبتر .
ایدیال از ثبات .
صورت وسیرت .
قدرت وهدایت :
سخا حین احتیاج .
نادا ری .
احسان حرص .
شو هر دگر .
پاکبازی .
زنگ یا نقوش باطل .
راحت مرگ است .
سعادت نزد « بیدل » .
وعظ در رقص .
شلوار تابگردن .
هنر هنرور .
احترام اسلاف .
نفی قبل از اثبات
زخود گر بگذری .
چاه کنی زبان .
عمل معیار عمر .
دردکان قصابی .
آب سوزان تر از آتش .
صبر جمیل و گوهر مقصود :

## حلم وشجاعت :

خم شمشیر جرأت صرف ایجاد تواضع کن!
باین ناخن همان جز عقدهٔ چین غضب مکشا !

کسانیکه بفلسفهٔ اخلاق المامی دارند میدانند که درشهرستان ادب ، حلم وشجاعت از یک خاندان اند. وازین است که همیشه مردمان شجاع حلیم بوده اند واشخاص بزدل همیشه دستخوش فوران وثوران غضب شده اند . وازین است بیدل میخواهد بگوید چون شجاعت وحلم از یک خاندان است، شمشیر نیز باید درراه شجاعت وحلم علی السویه بکار افتد.

چندی از ابیات این غزل :

ستم می پرورد آغوش گل از خار پروردن.
زپا نیرا کزوکار درودآید، بهسب مکشا !
بنای سرکشی چون اشک سر تا پا خلل دارد
علاج سیل آفت کن سربند ادب مکشا !
عدم گفتن کفایت میکند تا آدم و حوا
دگرای هرزه! درس وهم طومار نسب مکشا !

## نشاط توکل:

فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد
بکن جهد آنقدر کزخاک بر داری توکل را !

معنی توکل تعطل نیست ، توکل عبارت است از تصمیم عزم و برآمدن از ورطهٔ تردد ، تا اینکه انسان زودتر وکامیابانه تر بکار آغاز کند و بآن اشتغال ورزد . پس باید انسان در کار خود هیچ تردد و تحیری نداشته باشد و به توکل بپردازد و باید آنقدر بکوشد تا نشان دهد که توکل موجب سرعت و اکمال کار است نه ذریعهٔ تعطیل آن . زیرا دستند مردمیکه توکل را بمعنی فسردن و تنبلی دانسته اند ، وآنرا بخاک ابتذال نشانده اند .

پیش ازین درقرون وسطی عقیده داشتند که گوهر ( مروارید ) همان قطره بارانست که درصدف آرام میگیرد وافسرده میشود تا گوهر میگردد .

چندفردی ازین غزل :

جنون ناتوانانرا خموشی میدهد شهرت
بغیراز بوصدایی نیست زنجیررگ گل را
ایاز وناز باهم بسکه یکرنگند در گلشن
زبوی غنچه نتوان فرق کرد آواز بلبل را
بمی رفع کجی مشکل بود از طبع کج طینت
بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را

## چراغان شبستان عدم:

گر تأمل قفس بیضهٔ طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

درین نسخه‌های چاپی چنین نوشته شده است، که درین صورت مضمون مبتذل میشود. زیرا هرکس که بیضه طاوس را به بیند بدون تأمل نیز میداند که این بیضه روزی طاوس پررنگی خواهد شد. وازطرف دیگر بیضه نه عدم است ونه هم به شبستان شباهتی دارد وعلاوه بران که بیضه برای خودتنفسی ندارد وبه قفس باز نمیشود ونه‌هم طاوس مرغ قفس است.

من درکودکی از پدرخود شنیدم که او با اعتماد بکدام نسخهٔ قلمی مصرع اول این بیت راچنین میخواند: «گر تأمل گره بیضهٔ فولادشود» که بگمان من اگر اینطور خوانده شود، مضمون از ابتذال نجات میابد وهم کلمات بیضه وشبستان وعدم معنی پیدا می کند.

بیضه در زبان عربی کلمهٔ مشترکی است بین« تخم مرغ» و«خود» یعنی کلاه خودجنگی که کلاه فلزی بود وسربازها درجنگ نوع فولادی آنرا میپوشیدند. این«خود» ها بفرق خود گره و باصطلاح ما «جزگره»داشت که برفراز آن گره نشان دولت متبوع آن سرباز کلاه پوش نصب‌شده بود. مثلاً اگرسرباز رومی میبود نشان دولت روم، واگرمصری میبود نشان دولت‌مصر، برفراز آن گره وآن کلاه‌ازدورنمایان میشدوهویت آن سرباز راهویدا میساخت.

ولی هرچه که بود آن گره وآن کلاه نشانه وعلامهٔ این بود که‌شبستان عدم درپیش است زیرا مردسپاهی میکند وکشته میشود واین کلاه‌واین نشان رهبری‌است بسوی‌عدم، عدمی که‌شب است وتاریک است وسیاه است وسرداست.

اما اگربرفراز این«خود»ها، آن گره‌های قیصری رومی وفرعونی مصری وخاقانی‌چینی نباشد، وبجای آنها گره دیگری باشدکه‌ماآنرا«تأمل» میخوانیم. طبیعی است که تأمل انسانرا بغایهٔ حقیقی موت و به قیمت راستین حیات وبقدسیت ایدیال برین‌رهبری میکند وبانسان میفهماندکه حیات نباید درهیچ راهی قربان شود الا درراه حفظ نوامیس دینی وملی ووطنی ومسلکی. و آنجا ست که حیات بیهده نمیرود وشبستان عدم تاریک نمی ماند بلکه بالعکس چراغانی نیز پیدا میکند. زیرا خداوند میفرماید: «کسانیکه در راه خدا کشته میشوند نزد خداوند زنده و فرخنده اند و بلکه مرزوق اند.»

تیغ بهر عزت دین است و بس    مقصد او حفظ آیین است و بس

یکدو بیتی ازین غزل :

کشتهٔ ناز توام بسمل انداز توام
گر همه خاک شوم خاک مراجانی هست

به تظلم نتوان داد فلک داد ما
گرلب از ناله ببندی بخود احسانی هست

## تمکین با نشاط:

از فسردن ننگ دارد جوهر تمکین مرد
چون کمان درخانه باش و بر سر میدان برا!

واقعاً مشکل است، انسان اگر ساکن ووراکد وافسرده میشود، سراپا متألم ومتشنج میگردد. واگر همیشه حرکت مینماید پا یهای خودرا پراز آبله میکند. غبار که همیشه می نشیند از نشستن داغدار است. وسرشك از حرکت درننگ وعار است.

بفسردنم همه تن ألم، به تردد آبله درقدم
چو غبار داغ نشستنم، چوسرشك ننگ روانیم

پس بهتر این است که انسان وقار وتمکین مردانه خود را از دست ندهد. وچون جوهر این تمکین مردانه از ننگ فسردن عار دارد، باید انسان تمکین با نشاطی داشته باشد، و آن عبارت از عمل مفید بی ریا و دور ازخود خواهی وخود نمایی.

منکه بنا کرده ام که دربارهٔ بیدل چیزی نوشته کنم بعضی از دوستان دانشمند منخواستند بعض معلومات از شخص وازحالات وسوانح بیدل بمن مبذول کنند. ولی من نخواستم که ازین چیزها چیزی نوشته کنم. بیدل مانندهر کس زاده وبالا گرفته وعروسی نموده وگرم وسرد روزگار راچیده ومرده است وهیچ شبهه نیست که دوچشم ودوپا ودوگوش ویکدهن نیزداشته است. ولی من میخواهم بیدل صاحبدل راشرح دهم وبیدل عبارت است ازآنچه من نوشته میکنم. واوکنون کمانی است که نمیدانم درکدامین قبضهٔ خاك است ولی تیرهای او که ازشاخه‌های طوبی چوبه گرفته وازشهپر ملك پر یافته است تیر فلك رادرآغوش خورشید حصاری نموده است. او تاکنون بمیدان سخن ایستاده است «وهل من مبارز ؟» میگوید وکسی نیست که بتواند پای بمیدان او بگذارد.

اگر نا هید درعشرتگهٔ چرخ
سراید شعرمن در ساز ارغن

ببخشد مشتری دستار و مصحف
دهد مریخ حالی تیغ و جوشن

چند بیتی از این غزل:

درجهان بیخبر شرم ازکه باید داشتن
دیدهٔ بینا ندارد هیچکس، تنها برا!

کم ز یوسف نیستی ای قدردان عافیت!
چاه و زندان مغتنم گیر از صف اخوان برا!

دعوی فضل و هنر خواری است در ابناء دهر
آبرو میخواهی؟ اینجا اندکی نادان برا!

عالمی در امتحانگاه هوس تنگ میزند
گرنهٔ قانع؟ تو هم بیتاب این و آن برا!

## غرور:

غرورا ندیشهٔ تا کی خیال بندگی پختن ؟

تو درجیب آدمی داری که پرورده است شیطانش

غرور اصلاً بمعنی فریفتن میباشد، ومجازاً (از راه سببیت) بمعنی تکبر هم هست زیرا شخص متکبر بسال ویا جاه ویا جوانی وزیبایی فریفته شده است. اگر بمعنی اول یعنی (فریب) باشد معنی آن این است که از گریبان تو آدمی سر بیرون کرده است، که اورا شیطان پرورده است والبته نایب و معلم انسان خوبی اورا بهتر میداند وخوبتر وآسانتر میتواند او را بازی دهد «ولایغرنکم بالله الغرور» یعنی نباید شیطان شمارا در راه بندگی خداوند فریب دهد.

وبمعنی دوم اینکه در بر تو انسانی است که او را شیطان پرورده وچون شیطان متکبر ومتمرد وعاصی است طبیعی است که تعلیم او نیز عبارت است از غرور وتکبر.

و ما ممکن است هردو معنی را یکجا جمع کنیم. زیرا انسان ساده لوح و فراموش کار است و ممکن است بزودی تلقین را قبول کند آری! او بزودی غره میشود وتسویل مغروری را قبول میکند وطبیعی است که شیطان مستکبر بدون غرور وتکبر دیگر ذاتیتی ندارد، و انسان از تعهد خود که روز «الست» بحضور خداوند خود نموده بود بزودی فراموش میکند.

خاقانی نیز دربارهٔ آدم وشیطان میگوید:

چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من

نه شیطان ماند ووسواسش، نه آدم ماند وعصیانش

خاقانی درین بیت ستایش مرشد خودرا میکند که مرشد او «دل» اوست.

چند بیت دیگر:

بترك وهم گفتی؟ التفات این و آن تاکی !

غباری کز دل آوردی برون درد یده منشانش!

جهانی را بحسرت سوخت این دنیای بیحاصل

چه یاقوت وکدامین لعل؟ آتش در بدخشانش!

نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می آرد؟

بمکتوبی که دارد آتش و دور است عنوانش

آیا بیدل خبر داشته که دل بمانند یك بمبه، آکسیجن را با خون برای احتراق بداخل عضلات میرساند وباز نفس به نیروی شش‌ها دود آنرا که کاربن دایوکساید باشد بیرون می آورد؟

## حیا و سر نوشت:

خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
چونقوش معنی روشنی که شود بکا غذ نم غلط

ارسطو درکتاب اخلاق خود حیا را از قاموس فضایل بیرون کرده است. اومیگوید انسان نباید بچیزی روبرو شود که از آن حیا کند و نه هم مرتکب کاری شود که از آن خجالت کشد. اوخبر ندارد که در آسمان فطرت انسان قبل از آنکه در مدار فضیلت و یا رذیلت دور بخورد ستارگانی بنام عرق حیا آفریده شده است. و این ملکه شریفی است که انسانهای گزین در ازل بآن ممتاز وموهوب گشته‌اند.

جبین محل تبارز حیا ست وعرق آنجا ظاهر میشود. وهم میگویدسر نوشت انسان درجبین او نقش است حافظ میگوید:

گفتا که بسی خط خطا بر تو کشید ند
گفتم: همه آن بود که بر لوح جبین بود

بیدل میگوید: وقتیکه عرقهای جبین من بنای ترشح وتراوش را گذاشت، خطوط سرنوشت را مغشوش ومحو نمود. آری آب تو به هرگونه نقوش را ولو که خطوط سرنوشت باشد (بعقیدهٔ صوفی) می شوید خدا بعقیدهٔ صوفی بهیچ چیزی مشروط ومقید و مجبور نیست. سرنوشت بقلم اوست نه او بقلم سرنوشت.

علمای قانون چون بمواد قانونی وضوابط آن خیلی ها پای بندی دارند میخواهند حتی خداوند جل شانه رانیز بقوانین طبیعی ونوامیس فطری او که خودش نهاده پای بندوبل مجبور نشان دهند. ولی خدا درنظر صوفی مالك الملك وفرمانده مطلق ومختار ملك وملكوت ودنیای تعینات خود است. «اوشمرد را بخاك برابر کرد واز نتیجهٔ آن هیچ پروایی نکرد.»

پس آن کبریاء بی نیاز اگراز بندهٔ خودعرق شرم را می بیند، خط سرنوشت را میزداید، زیراقوت نزد عجز وکبریاء نزد خضوع نرم میشود. مخصوصاً که آن ذات کبریایی، کریم وغفور وعفو نیز هست.

شیخ اکبر محی الدین ابن عربی که علم بردار اینگونه صوفیان است عقیده دارد که شاید شیطان وهم فرعون بخشیده شوند.

من که درینجا نمیتوانم دربرابر علمای کرام وصوفی های محترم چیزی بگویم تنها اینقدر

گفته میتوانم که تقدیر «عفو» خداوند را هیچ عاملی اندازه کرده نمیتواند. بجز از گنهکار پرگناهی مانند من که این اندازه را بهتر میداند وبهتر تخمین میکند. دوریکه گداکرم کریم را بهتر سنجش واندازه میکند.

چند بیت دیگر :

نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
که گراه دعوی باطل تو دروغ بود وقسم غلط
اگر آبم آب رخ گهر، وگر آتش آتش سنگ زر
بتو آشیانیم آنقدر که دویی کند بخودم غلط

## استقامت و کرامت:

استقامت بی کرامت نیست در بنیان مرد
شمع از خود رفته است اما زجا کم رفته است

واقعاً بهترین تعریف استقامت این است که مرد از خود برود و از جای خود نرود. پیغمبر ما (ص) میفرمود: «سورهٔ (هود) مرا پیر ساخت.» زیرا در آن سوره به پیغمبر امر شده بود که با ید برطبق فرمان خدا استقامت کند.

چند فردی ازین غزل:

کاش نومیدی چو خاك خشك بر بادم دهد!
کز جبین بی سجودم جوهر نم رفته است
از ترحم تا مروت و زمدارا تا وفا
هر که را کردم طلب دیدم زعالم رفته است
بعد مردن کار بافضل است با اعمال نیست
هر که زین خجلت‌سرا رفته است بیغم رفته است

## خلق و خلق :

غبار آینه گشتی؟ غبار دل مپسند !
مکن بزشتی روجمع ، زشتی خورا !

انسان موجودی‌است‌که همیشه نقص‌خود را جبیره میکند، وحتی‌که نقصهای فطری را بکمالهای خلقی. بسیارکوتاه قدان کوشیده‌اندکه‌این نقص خودرا بهمت بلند جبیره کنند. «انفیریاریتی کامپلکس» (عقدهٔ نقص)عبارت ازاین‌است‌که این‌عقده دربعضی مردم‌بشعور ظاهری ایشان میرسد وایشانرا وادار میکندتاآنرا جبیره کنند. میگویند قیصریولیوس وامیر تیمور کورگان فلج داشتند ونا پلیون وهتلر نقص‌قامت داشتند وخواستندکه‌آنرا باین سلوک خود جبران نمایند. اما دربعضی بدقسمتان این عقده درما تحت الشعور محبوس میماند وموجب تشوشات عقلی وعصبی میگردد.

بیدل میگوید نباید تودوآینه را غبار آلود کنی. یعنی وقتیکه‌آینه‌ها را بزشتی‌روی خود غبارآلود نمودهٔ، مپسندکه بزشتی‌خوی خود آینه های دل هارا نیز مکدرسازی. توبایداز نقص خلق خود پندی بگیری تا دارای کمال خلق‌گردی.

بعضی ابیات دیگرا زین غزل :

بسینه تا نفسی هست مشق حسرت کن!
امل برنگ‌کشیده است خامهٔ مورا
اگر بخوان فلك فیض نعمتی میبود
نمی نمود هلال استخوان پهلو را

## حیا به خلق و خالق:

حیف است محرم بحر بر موج خرده گیرد
با خلق بیحیایی است شرم ازخدا نکردن

وحدت مانند بحر و کثرت مانند امواج بحر است. کسیکه محرم است میداند که امواج را بحر بحرکت و نشاط آورده است. واگر درین حال بر امواج خرده گیری میکند گویا هرزه درایی و بیحیایی است که بر موجود مجبور وغیر مسئول بتازد. وبلکه در حقیقت شرم نداشتن است از خدا. گویا کسیکه بر نقش مجبور خرده گیری میکند شرم از خدای نقشبند و مرید و مختار ندارد، که بر قلم صنع خدا خطا میگیرد.

بدر ندان مگو ای شیخ هشدار!
که با حکم خدایی کینه داری

چند بیت دیگر:

از شوخ چشمی ما آن جلوه ماند محجوب
داد از جنون نگاهی! آه از حیا نکردن!
انجام کار چون موج منظور هیچکس نیست
عمری است میرود پیش روبر قفا نکردن
محجوب گفتگوییم مقصود جستجوییم
گفتار ما خموشی است، کردار ما نکردن

## عیب پوشی:

عیب پوشی ها ست درسیر تجرد پیشه گان
نقش پا ی سوز ن ما بخیهٔ پیراهن است

صوفی عیب پو ش است ، و اغلب گمان برای اینکه عیب نمی بیند وعیبی درکا ینا ت سراغ ندارد . همه چیز نزد اوزیبا ست. ز یرا همه چیز مظاهرجمال یکتا ست . و از طرف د یگر عیب وهنر نسبی است و تابع ظروف است . ظروفی که بعضاً قوهٔ اجباری دارد و ازین است که امیر المومنین عمر میفرمود عاقلترین مردم کسی است که عذرشا نرا بیشتر می نهد . سقراط نیز میگفت : «رذیلت جهل است. » یعنی مردم عیب ورذیلت را از روی جهل مرتکب میشوندو ازین رو تادرجهٔ معذورا ند. «مهاتما گاندهی» زعیم سیاسی ودینی هنوددرجواب «مس میو» دوشیزهٔ انگلیسی که بنام « هندمادر » کتابی نوشته و بهند عیب جویی کرده بود گفته بود که «آن دختر مزیله بین است. » آری کسیکه بی هنر باشد عیب بین میگردد. حافظ میفرماید :

کـه هـر کـه بـی هنـر افتد نـظـر بعیب کند

چند بیتی از ین غزل :

نیست از مشق ادب در فکر خویش افتادنم
غنچه تا سر در گریبان است پا در دامن است
واصلا نرا سر مه میبا شد غبا رحا دثات
چشم ماهی از سواد موج دریا روشن است

## در سایهٔ خویش :

شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست ؟
جهد آن کن که تو درسایهٔ خویش آسایی!

این بزرگترین شعر و بزرگترین فلسفه و بزرگترین موعظه است. آری درسایهٔ خویش وسایهٔ دیوار خویش وسایهٔ خورشید خویش وسایهٔ چتروعلم خویش .

چند بیت دیگر :

ننگ هوش است که چون عکس درین دشت سراب
آب آیینه کند کشتی کس دریایی
حسرت باده کشی نیست کم از آتش صور
کوه ها رفت بباد از هوس مینایی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
بوریا گر نکند مخملی و دیبایی
بیدل این ما و منت حایل آثار صفاست
نفسی آینه باشی که نفس نمایی!

## شخصیت :

بی تأمل میتوان طی کرد صد دریای خون
لیک نتوان از سر یك قطره آبرو گذشت

فکرت وحدت الوجودی قبل الاسلامی، چون برای «وجود مطلق» شخصیت و ذاتیتی را نمی شناخت، طبیعی است که انسانهای معتقد بآن عقیده، برای خود ها نیز شخصیتی قایل نمیشدند. رواقیون و کلبیون اینطور بودند ومخصوصاً کلبی ها که برخلاف شخصیت فرد فرد اندرز میدادند که بعضی ها کلبی ها را از ین جهت نیز کلبی میگفتند که ایشان شخصیت نداشتند.

وجودی های امروزه یعنی اتباع (سارتر) فرانسوی معاصر، نیز بهمین عقیده و همین سلوك اند. ولی صوفی های وحدت الوجودی اسلام که بذاتیت حضرت باری عزاسمه سخت راسخ العقیده اند، شخصیت نیز در نزد ایشان باین پایه است که از صد دریای خون میگذرند ولی از سر یك قطره آبرو گذشته نمیتوانند.

چند بیتی ازین غزل :

ایدل! از جور محبت تا توانی دم مزن!
ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت
موج جوهر میزند هر قطره خون در زخم من
سبزهٔ تیغ که آخر بر لب این جو گذشت ؟

به تیمم نماز کن :

عطش حرص یکقلم
زجهان برده رنگ نم
همه خاك است آب هم
به تیمم نماز کن !

این کلماتی است که . اگر از کدام واعظ بشنویم اینقدرها اثر ندارد ولی این طرز کاکه و این اسلوب شیواست که اینقدرها آنرا زیبایی وحرکت داده است . شعر آن است که تفریح دهد و هم اندرز و هم سطح خیال و فکر را بلند ببرد .

چند بیت دیگر :

به چه افسانه مایلی ! که ز تحقیق غافلی
تو تماشا مقابلی ، زخیال احتراز کن !
با دای تکلمی ، بفسون تبسمی ،
شکری راقوم ده ! نمکی را گدا ز کن !
نکند رشته گو تهی اگر از عقده وارهی
سرت از آرزو تهی چو کنی پا دراز کن !

## غریزه نه‌دین :

شد خلقی آینه دار دین بغرور فطرت عیب بین
سر و برگ دیده‌وری است این ؟ که ز خال می شمرند زخ

میگویند حاکمی بود مردم آزاری میکرد و رشوت هم نمیخورد . چون نیک نگریستند دیدند این مرد یك نوع سادیزم سیاسی دارد واز اذیت مردم حظ میبرد . همچنین پیدا میشوند مردمی که واعظ و محتسب میشوند تا غریزه و فطرت عیب بینی خود را تسکین دهند . ایشان نمیدانند که این سجدهٔ ایشان زخمی است در رخسارهٔ دین داری ایشان واز بی بصری آنرا در روی پر روبی خود ها خال خدایی و قشنگی می پندارند وخبر ندارند که خدا وند میفرماید: «مردم را براه پروردگار خود به حکمت و اندرز نیکو بخوان ! .»

چند بیت دیگر از ین قافیهٔ تنگ :

به تسلی دل بیصفا نبری ز موعظه‌ها چرا !
که ز آب سیل گزك دود بسر جراحت پر وسخ
ز قضا چه مژده شنیدهٔ که سرت بفتنه کشیدهٔ
بجنون اگر نه تنیدهٔ رگ گردن تو که کر ده شخ

آیا بیدل فهمیده بوده که در آب سیل مواد سرگینی و مخصوصاً سرگین اسپ موجود است وسبب «تیتا نوس» میشود ؟ زیرا این کشفیات بعد از قرن هجده بعمل آمده است . کلمه « گزك » کلمهٔ اصلی نیست و آنرا از روی کلمهٔ عربی که «گزاز» است گرفته اند . زیرا گزك بزبان دری چیزی است مانند ترشی و یا چاشنی «چتنی» .

صد قیامت صعبتر :

خجالت صد قیامت صعب ترا ز مرگ میباشد
جدا از آستانت مردنم این بس که‌جان دارم

غرض اینجا نه تنها معنی آفرینی بیدل است بلکه اختراع ترکیبات او ازین نیز بیشتر مورد التفات است وبیدل میتواند هر کلمه را بصورت پیمانه نیز استعمال کند درحالیکه پیمانه ها نزد ما کلمات محدوددارد. ما میگوییم خجالت صدبار یا صد مرتبه یاصد دفعه از مرگ دشوار تر است. ولی بیدل بجای این کلمات در اینجا کلمهٔ «قیامت» را استعمال کرده است وخیلی‌ها خوب کرده است وداد معنی وبلکه داد مبالغه‌رانیز داده‌است. اگر مثلاً بگوییم برافروختگی تو هزار ولکان از کوره سوزان تر است بیشتر افاده میکند تا بگوییم «هزار بار».

و همچنین از اختراع بیدل است که لفظ «مردن» را بمعنی خجالت استعمال میکند و درعین حال آنرا بازندگی پهلو به پهلو درصف ایستاده میکندو میگوید: «مردنم این بس که جان دارم» جای دیگری میگوید:

درین غمکده کسی ممیرا د!! یارب!
بمرگی که بیدوستان زیستم من.

یکدو بیت دیگر:

نه پند اری! بمرگ‌ا زاضطراب شوق وامانم
سپند حسرتم تا سرمه میگردم فغان دارم
مبا شید ازقماش دامن برچیده ام غافل!
که من صدصبح‌ازین‌عالم برون‌چیدن‌دکان‌دارم

صد صبح نیز مانند صد قیامت است.

ایدیال از ثبات :

بطوفانگاه آفات، استقامت رنگ میبازد
درین میدان کسی گر سینهٔ دارد هدف دارد

واقعاً آفات و کشاکشهای طوفانهای زندگی هر گونه استقامت را از پای در می آورد و کسی نمیتواند با اینطور رستاخیزها هدفی را بخود ایجاد کند و آنرا تعقیب نماید. الاآن کسیکه سینه راسپر هر بلا وهدف هر تیر ساخته باشد که اینطور شخص میتواند دارای هدف باشد و بعبارت بیدل : کسی هدف داشته میتواند که دارای آنطور سینهٔ باشد که هدف هر گونه بلاشده بتواند.

جگر شیر نداری؟ سفر عشق مکن !

چند بیت :

ز اقبال عرب غافل مباشید ای عجم زادان !
سریر اقتدار بلخ هم «شاه نجف» دارد
قضا بر سجدهٔ ما بست اوج نشئهٔ عزت
طلسم آبروی خاك در پستی شرف دارد

## صورت وسیرت:

حسن را بی عرق شرم طراوت نبود
گل کاغذ به از آن گل که بر و شبنم نیست

آری! برای تکمیل حسن صورت باید غازه و پیرایهٔ از زیبایی سیرت نیز موجود باشد. اگر در پشت پردهٔ صورت، صحنهٔ با نشاطی از داد و ستد ارزشهای اخلاقی در کار نباشد، آنرا باید نقش دیوار بگوییم.

چند بیتی ازین غزل:

موی ژولیده مدان جوهر تجرید جنون!
که سرافرازی و قدر علم از پرچم نیست
ای جنون داغ شو از کلفت عریانی من!
دامنش داده ام از دست و گریبان هم نیست

## قدرت و هدایت:

مقدوری اگر نیست چه حاصل زهدایت ؟
هشدار ! که بی پا نتوان ره بعصا رفت

رشد و هدایت گلی است بسینهٔ قوت و توانایی. ضعیفی که نیروی حرکت بطرف گمراهی ندارد نمیتوان آنرا براه رسیده پنداشت. آری تا پا نباشد، از عصا نمیتوان استفادهٔ راهنما یی کرد.

چند بیتی ازین غزل:

دی حرف خرامش بلبم بال گشا رفت
دل در بر من بود، ندانم بکجا رفت؟
هر خار که دیدم مژهٔ اشك فشان بود
حیرانم ازین دشت کدام آبله پا رفت؟
چون رنگ عیان نیست که این هستی موهوم
آمد؟ زکجا آمد و گر رفت کجا رفت؟

## سخا حین احتیاج:

مگذر زخاصیت سخا ! که سحاب مزرعهٔ وفا
بفتادگی شکند عصا ، که فتادهٔ بعصا رسد

ابری که‌متوجه مزرعهٔ وفاست باید ببارد . وابرخمیده قامتیکه محتاج عصاست عصای خودرادرراه اینکه دانهٔ بزمین‌فتادهٔ به‌عصایی برسد واززمین برخیزد ، می شکند. که عصای‌ابر تشبیهاً عبارت‌است‌ازآن قطراتیکه حین نزول‌شکل خط و یاعصارا بخود میگیرد .

چند بیت دیگر :

بگشاد دست کرم قسم ، که‌درین زیانکدهٔ ستم
نرسد به تهمت بستگی زدری‌که نان بگدارسد
دل بینوا یکجا برد غم تنگدستی و مفلسی؟
مژه بردم آورم ازحیاکه برهنهٔ به‌قبا رسد
سر رشتهٔ طرب آگهان ببهارمیکشد از خزان
تو خیال بیدل اگرکنی زتو بگذرد بخدا رسد

## نادار ی:

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلا س!

که آدمی بسر دار به ز نا داری

نا داری چیز دیگری است غیر از «فقر» .فقر با صطلاح صوفی‌ها طوریکه گفته شده بود دست شستن وروی گردانیدن است از هر دوجهان .چنانچه حدیث مأ ثور میفرماید :

«الفقر سواد الوجه فی الدارین» وچون صوفی در دوجهان راخیر باد گفته است و بگل روی دوست ،خود را خسر الدنیا والاخره ساخته است ، از ین جهت شایستهٔ این نام است پس فقر کمال صوفی وموجب افتخار اوست .

ولی ناداری وافلاس عبارت است از نداشتن مال و پول ودراز کردن دست نیاز بدامان این وآن ، واین بتصوف کاری ندارد . وبلکه لازم است که صوفی سعی وعمل کند وراحت جسم وروح خود را از مال حلال تهیه نماید. بودند صوفیانیکه مانند «خواجهٔ احرار» توانگر بودند.

یکدو بیت دیگر :

دمیکه عجز شود دستگاه بیکاری

گره کشایی ناخن کشد بسر خاری

چنان مباش! که در چشم مردم ازحسدت

مژه بگژدمی افتد نگه کند ماری

## احسان حرص :

مردگا نرا نیز سودای قیامت درسر است
زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص

ارسطو میگوید: شاهی مطربی را گفت اگر فلان نغمه را یادگرفتی، برایت انعام خوبی میدهم. برین امید مطرب مذکور آن نغمه رابخوبی یادگرفت ونزد شاه خواند ولی شاه برایش هیچ انعامی نفرمود. مطرب گفت من طبع ترا خوش ساختم وتو ساعتی از آن نغمه بهره گرفتی. شاه گفت: ولی تو مدت خیلی طولانی تری را با امید وعدهٔ من وقت بسیارخوشی داشتی واین امید انعام نسبت به نغمهٔ تو پر مسرت ترودوام دارتر بود.

صوفی که بدون دوچشم زیبای محبوب دیگر آرزویی ندارد، امید حصول بهشت راحرصی میداند در تملک باغ خلد وعیش نوش با حور وقصور پراز هفت خوان. ومسرت آرزوی این باغ است که حتی مرده را در گور نیز زنده میدارد. وازین است که اینطور حرص برای مردگان آز وهم برای مردگان قبر احسانی است.

چند بیت دیگر:

از قناعت خاك باید کرد درانبان حرص
آبرو تاکی شود صرف خمیر نان حرص ؟
تا بکی باشد کسی سودایی سود وزیان ؟
تخته میگردد بیك خشت لحد دکان حرص
خواه در کنج قناعت خواه در گنج غنا
روزکی چنداست بیدل! هر کسی مهمان حرص

## شوهر دگر :

باحریصان عجوز دنیارا
زن مخوانید ! شوهر دگر است

یکی از دانشمندان میگفت. پول نوکر خوب وبادار بدی است. ولی تعبیر بیدل ازین هم بهتر وبارها بلیغ تر است، خیلی ها بهتر است که پول ودنیا رابنام «عجوز دنیا» بخوانیم وبجای اینکه مرد پولدار را نوکر پول بگوییم عجوز دنیا را شوهر دیگر او معرفی کنیم. زیرا مرد حریص تا خودرا بحریم عجوز دنیا رسانده است، زن شوهران دیگری هم شده است.

چند بیت دیگر :

خواجه در هر لباس گر داندن
چون تأمل کنی خر دگر است
به کجا سر نهم که چون زنجیر
هر دری حلقهٔ در دگر است

آری فلسفه ، دنیا را سلسلهٔ معدات میشمارد.

## پاکبازی :

آنجا که ادب قابل دیدار پرستی است
واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

آنجایی که ادب بآب نزاهت وضو کرده است وچشم باقی حواس پاك است ، فرقی بین دیدن وآغوش گرفتن نیست. زیرا وقتیکه قوهٔ باصره پاك باشد طبیعی است که لامسه نیز پاك است .طوریکه در بی‌ادبی و بی نزاهتی نیز این چنین است. و از ین است که بعضی ادیان گفته اند : «نظر بد فجور است»

چند بیت دیگر :

حرفی که بود بی اثر ساز دعایت
یارب! بزبان نایدو در گوش نباشد!
در دیر محبت که ادب آینه‌دار است
خاموش به آن شعله که خاموش نباشد
گویند بصحرای قیامت سحری هست
یارب! که جز آن صبح بنا گوش نباشد!

## زنگ یا نقوش باطل:

زتیره طبعان وقت بکسل!
مخواه ننگ وبال بردل!
از ینکه بینی نقوش باطل
خوش است آینه زنگ گیرد

«نقوش باطل» یعنی افکار تاریک مردم . بیدل اینجا آینه را نوعاً به‌شمشیر تشبیه کرده که اگر شمشیررا استعمال نکنند زنگ میگیرد .

چند بیت دیگر :

اگر بافواج، عزم‌شاهان سواد روم و فرنگ گیرد
شکوه درویش، هر دوعالم بیک‌دل‌جمع تنگ گیرد
بپاس دل تاکجا خورد خون بهار نازی که از لطافت؟
حنای دستش سیاهی آرد چوشمع اگر گل‌به‌چنگ گیرد
درین جنون زارفتنه، سامان بشعله کاران کذب وبهتان
مجوش! چند انکه عالمی رانفس بدود تفنگ گیرد

## راحت مرگ است :

روزی دو این تب و تاب باید غنیمت انگاشت
ای راحت انتظاران ! هستی عدم نباشد

دانشمند پرکار و پرمجاهدهٔ را گفتند : چندی راحت کن ! که خسته شدهٔ ، او در جواب گفت : «آیا آن راحت ابدی را که در صحنهٔ ابدیت میکنم کافی نیست که این دو دم زندگی را فیزر رهن راحت کنم ؟ .»

ارسطو نیز میگفت که حیات عبارت است از نشاط عمل . که بیدل هم همینطور میگوید : هستی وقت کار است و هستی عدم نیست که انسان در آن براحت سنگین فرو رود . اینجا بیدل از اخلاق حرف میزند نه از تصوف . «عدم» نیز عدم صوفیانه نیست .

چند بیت دیگر :

ازخوان این بزرگان دستی بشوی و بگذر !
کانجا ز خورد نیها غیر از قسم نباشد

از ماسراغ ما کن ! وهم دویی رها کن !
جاییکه ما نباشیم آینه هم نباشد

هر دم زدن در ینجا صد کفر و دین مهیاست
در معبد تماشاست دیر و حرم نباشد

## سعادت نزد بیدل:

سلامت آینه دار سعادت است بشرطی
که استخوان کسی در ره هما ننشیند

ارسطو سعادت را مجموعهٔ شرایطی از راحت جسم ورخاء عیش وجمعی خاطر و نرسیدن غم و هم میدانست. و فلاطون آنرا عبارت از طمانینت خاطر میدانست خواه در فقر وخواه در غنا وخواه در هر کیف. ولی بیدل طریقه عملی وصوفیانه را انتخاب کرده و آن عبارت از دوچیز است یکی اینکه سالم باشد ازجمله امراض ویا تجاوز دیگران یعنی «سلامت». دیگر اینکه استخوان خود را عرضهٔ جاه ودولت نکند. وتعبیر استخوان باین معنی است که غالباً کله های پوچ باین کار اقدام میکنند، وهم هما بر استخوانهای خشک بی‌مغز می نشیند.

اینکه ارسطو سیاست را می ستاید وآنرا شریفترین مشاغل میداند و بیدل بترک آن اندرز میدهد ازین است که عصر ارسطو مسبوق بدورهٔ پریکلس شاه عادل یونان بوده وسیاست به مجرای حقیقی خود یعنی مجرای مبادی عالی جریان میکرده و بیدل دوره اورنگزیبی را در نظر میگرفته و میدیده که سیاست ودین ومبادی وهمه‌چیز در راه مرام های غریزی فرد بصورت مبتذلانه بکار می‌افتد. وهمه کس حتی پدر وبرادر نیز درین راه‌خود کامی بقربانی تقدیم میشود.

چند بیت دیگر :

غنا مسلم آنکس که در قلمرو حاجت
غبار گردد ودر راه آشنا ننشید
غبار غیرت آن مطلبم که گاه تمنی
رود بباد وبروی کف دعا ننشیند
برنگ پر توخورشید، سایه پرورهمت
اگر بخاك نشیند که زیرپا ننشیند

وعظ دررقص:

پاس آبروتا خون، فرق نازکی دارد
این به تیغ میریزد آن بخنده میریزد

درکف داودآهن موم شده بود. ولی بیدل این داودمزامیز معانی هم الفاظ راموم میسازد وهم کوه‌را بصدامی‌آورد. اینجاهوس وشوق وعشق نیست موعظه خشک است که سحر الفاظ وهندسهٔ وزن وانسجام کلمات ومیوزیک شعر بآن حرکت واهتزاز رقص داده است.

یکدو بیت دیگر:

گرد ناتوان ما چند بر هوا باشد!
گرهمه فلکتاز است بال کنده میریزد

نامه گر براه افتدعذرخواه قاصدباش
بالها چوشمع اینجا از پرنده میریزد

جزحیا نمیباشد جوهر کرم «بیدل»
هرچه ریزشی دارد سرفگنده میریزد

آیا بیدل ازقصهٔ یونانی «اکاریوس» که بالهای شمعی (مومی) داشته است خبرداشته؟

## شلوار تا بگردن :

خلقی است زین جنون زارعریان بی تمیزی
دستار تا بزانو شلوار تا بگردن

امیر تیمور روزی از ملا نصرالدین که بهر کدام از شخصیتهای دربار او قیمتی میگذاشت پرسید که قیمت مرا چقدر تخمین کردهٔ ؟ ملا در جواب گفت یکهزار دینار . امیر گفت : تو کوری و نمی بینی که تنها این لباس من دوهزار دینار قیمت دارد ؟ که ملا گفت : شهریار عفو کنند ومن مدتی است ببازار نرفته ام وازنرخها خبر ندارم و کنون که شهریاری مرا واقف ساختند . من غلط خود را اصلاح میکنم ومیگویم : دوهزار دینار.

کارلایل در کتاب خود «فلسفهٔ جامه» میگوید : همان طلیسان قاضی است که حکم میکند . و همان لباس مخصوص پولیس است که شهر را اداره میکند : ولی کارلایل ازین تذکر نمیدهد که تا راهب لباس مخصوص دیر را نپوشد عبادت را قیادت کرده نمیتواند . وتنها مجتمعی که ازین گونه قیود عاریست جامعهٔ اسلام است . مسلمان بهرجا بهر لباس خدای را نیایش میکند . وبیدل خیلی ها حق بجانب است اگر برآن مردمی که علم وفضیلت را عبارت از دستار وشلوار میدانند انتقاد کند.

چند بیت دیگر :

از خود سری مچینید ! ادبار تا بگردن
خلقی است زینچنین سر بیزار تا بگردن
تسلیم تیغ تقدیر زین بیشتر چه باشد ؟
چون موست پیکر ما یکتار تا بگردن
کو طاعتی که مارا تا کوی او رساند ؟
تسبیح تا زبا نست ، زنار تا بگردن

هنر هنر ور :

عرض اهل‌هنر نگه دا ر ید !
پیش طا وس نام پـا مبر ید!

من همیشه می بینم که بین بیدل و فلاطون با مسا فهٔ بیشتر از بیست قرن اتفاق زیاد نظرد یده میشود. وحتی طرز تفکر وتا درجهٔ خوبی اسلوب بیان نیز مشترک است. یقین دارم که بیدل آثار فلاطون را مطالعه نکرده است و آثارفلاطون در آن وقت بصورت مستقل بز بانها ی ما ترجمه نشده بود. تنهاساختمان دستگاه شعور موجب توافق نظر این دو فیلسوف شاعر ویا این دو صوفی متبتل شده است .

فلاطون خیلی رنج میبرد ازینکه چرا اهل سلوک (یعنی باصطلاح آنوقت مردمان اخلاقی ) ذوق هنروری (فنی ) کمتردارند و مردمان هنرور (یعنی فنا نها ) باخلاق پای بند نیستند بفرق اینکه فلاطون باهل فن (مردم هنرور) بدیدهٔ احترام سزاواری نمیدید . اما بیدل که از اهل هنر ، هنرو از اهل اخلاق ، اخلاق می‌طلبد ، هر کدام را باقلیم او احترام میکند . و نمیخوا هد عیب هیچکدام را برو یش بگوید. او اهل هنر را مانند طاوس زیباو پر نقش و نگار می انگارد و میداندکه با این زیبایی بازهم پای این طاوس و پای رفتار وسلوک آن زیبا نیست. ولی با اینهم نمیخوا هد نام پاویا پای سلوک رانزد آن طاوس ببرد.

چندبیت دیگر :

میگدا ز م ز خجلت نگـهـش
هر کجا او بود مر ا مبر یـد !
نا له کفر است درطریق و فا
برقضا شکوه از قضا مبر ید !
غیر د ل نیست آستا ن مر اد
بردر هر کس ا لتجـا مبر ید!

## احترام اسلاف:

بغبار قافلهٔ سلف نرسیدهٔ و گذشتهٔ
صف پیش میزندت صلا که بیا! وروبقفا بیا!

بیدل همیشه از ابنای زمان خودشاکی است که ایشان بکمال اسلاف خود نرسیده اند ولی بدعوی از ایشان خودرا پیش میدانند که اسلاف ایشان ایشانرا دعوت میکنند که ازین پیش تازی پیش از وقت برگردید وروی بقفا یعنی جانب ما مراجعه نمایید!

بیدل درین فکرخود تانیم راه حق بجانب است . یعنی تااینکه ما باید اسلاف خودرا که مبتکربوده وخشت های اولی کاتورمارا وضع نموده اند احترام کنیم ومشکور مساعی ایشان باشیم. ولی نه دراینکه باید همیشه به تقلید کورانه دنبال ایشان روانه شویم وندانیم که زمانه در تطوراست وهرروز ایجابات نوی راباخود می آورد. بیدل نیز همیشه اینگونه تقلید هارا بشدت نکوهش می کند .

چند بیت دیگر :

بفسون حاجت هرزه دو درجرأتی نگشوده ام
زحیا رسیده بگوش من که عرق کن! آبله پا بیا !
توچو شمع دربرانجمن بهوس ستمکش سوختن
کف پانشسته براه سرکه بلغز ! وجانب ما بیا !
من بیدل ازدرعاجزی بچه‌سو روم؟ بکجا رسم ؟
همه‌سوست‌حکم : بروبرو! همه‌جاست‌شور : بیا بیا !

## نفی قبل از اثبات:

لبریز فنا باید تا دل همه را شاید
تا گشته تهی ازخود «مملو است» نمیگویم:

مینا را که درحوض فرو میبریم قلقل میکند، یعنی هوای خود را بیرون میکند. زیرا تا از هوای خود تماماً خالی نشود پر ازآب شده نمیتواند وهمچنین مینا راحینیکه بساغرخالی میکنند نیز قلقل میکند برای اینکه تا ازباده خالی نشود باد (هوا) جای آنرا پر کرده نمیتواند. اینجا دل باید لبریز فنا باشد ویا بعبارت دیگر: از خود بسیار تهی باشد تا برای احراز واشغال همه‌چیز، بسیار حاضرشود. وازین‌است تاکسی ازخود (خودی غریزی) تماماً تهی نشود آنرا مملو گفته نمیتوانیم. سعدی میگوید:

تو ازخود پری ازان تهی میروی

چند بیت دیگر:

حرفم همه از مغز است، از پوست نمیگویم
آنرا که بجز من نیست «من اوست» نمیگویم:
ظرف است بهر صورت آیینهٔ استعداد
درکوزه اگرآب‌است«درحوست» نمیگویم:
معنی نظران دورند از وهم غلط فهمی
نارنج‌ذقن‌سیب‌است «لیموست» نمیگویم:
عیب و هنر این بزم افشا گر اسرار است
هرچند گل چشم‌است «بی‌بوست» نمیگویم:

من اوست نه (من اوستم) اینجا کلمهٔ «مــــن» ضمیر متکلم نیست بلکه رمزی است برای دنیای‌من (دنیای وحدت).

## زخود گر بگذری:

حجاب آشنایی قید خویش است
زخود گر بگذری بیگانه ات کو؟

این بیت علاوه برروح صوفیانهٔ خود مفهوم اخلاقی واجتماعی نیز دارد. این غرایز حرص وآز وخودی های غریزی است که مردم را از ما بیگانه میکند. و اگر آن نباشد، انس وآشنایی صفت لازم انسان است.

چند بیت دیگر:

کجایی ای جنون! ویرانه‌ات کو؟
خس وخاریم آتشخانه‌ات کو؟
تو شمع بی نیازیها برافروز!
مگو! خاکستر پروانه ات کو؟
اگر اشکی؟ چه شد رنگ گدازت؟
وگر آهی؟ رم دیوانه ات کو؟
زهستی تاعدم یک نعره واراست
ولیکن همت مردانه ات کو؟
بساط وهم واچیدن ندارد
تو خود افسانهٔ افسانه ات کو؟

## چاه کنی زبان :

چون شمع درین ورطه فرو رفت جهانی
رستن چه خیال است ز چاهیکه زبان کند!

آری شریعت مطهر نیز میگوید: «اقرار حجت قاصره است» و این بیت بیدل قشنگ ترین تصویری است از زبا نیکه آنرا عقل و تدبیر و هم عدل وضمیر لگام داری نکند. بیدل درینمورد همیشه تشبیهات خیلی قشنگ میکند. جای دیگر میگوید :

بسا ز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل ؟ که گویم وضع منقار این چنین باشد

یکدو بیت دیگر :

درهر کف خاکی دو جهان ریشه مستی است
با قوت تقوی، نتوان بیخ رزان کند.
امروز بحکم اثر لاف تهور
رستم زن مردی است که بال مگسان کند

## عمل معیار عمر :

بعمر موهوم تنگ فرصت، فزود صد بیش و کم ز غفلت
تو گر عیار عمل نگیری ! . نفس چه داند شمار خود را ؟

ارسطو در اثر معروف اخلاقی خود اخلاق نیکوماکوسی ( اتیکا نیکوماشیا ) میگوید : زندگی عبارت از تنفس و یا باقی مظاهر حیات طبیعی نیست ، زندگی عبارت است از سلوک و از صنع .

درین عمر موهومیکه فرصت آن تنگ است اگر غفلت را نیز کار فرما میشویم معنی آن این است که صد موج افراط و تفریط را درین پیالهٔ کوچکی که باید پیمانهٔ اعمال نیک باشد می ریزیم . پس باید قیمت زندگی بمعیار عمل باشد نه بشمارهٔ نفس ، وحتی نفس نیز باید شمار خود را از روی متد از کار ما بسنجد .

بعض ابیات این غزل :

بشبنم صبح ، این بیابان نشاند جوش غبار خود را
عرق چو سیلاب ازجبین رفت و ما نکردیم کار خود را
ز پاس ناموس نا توانی چو سایه ام نا گزیر طاقت
که هرچه زین کاروان گران شد بدوشم افگند بار خود را
بلندی سر بجیب پستی شد اعتبار جهان هستی
که شمع این بزم تا سحر گاه زنده دارد مزار خود را

## در دکان قصابی:

انتخاب این مسلخ قطعه های همواری است
پشت و سینه تا با شد کس نمیخرد گردن

بیدل مانند همه شعراء از انحرافات محیط شکوه نموده است ودرین مورد چند غزل دارد. ومخصوصاً چیز ها راخیلی ها نکوهش میکند وحتی که در بعض جا یها کنا یه را طوری رنگ تصریح میدهد که گپ راحتی با نا تومی ومیکانزم بدن میکشاند مثلاً جاییکه میگوید:

خلق وسیع خنده است در تنگی سرین ها
جز کام این حواصل دامن به چین که دارد؟

ولی ظریف تر و راست تر وحقا نی ترین آنها بیت عنوان است که لوم راملتو جه انتخاب کرده است وحق این است که اگر جامعه دا بصورت عمومی زیر تربیهٔ اخلاقی گرفته نشود وخانواده ها که خشتهای اساسی جامعه است تربیهٔ عفت واخلاق و اخلاص وطهارت نداشته باشند، آنگاه توجه لوم بدختر و یا پسری که ازسوء تربیه ویا از تربیهٔ معکوس عرض خود را نگه نمیدارد، چندان سود مند نخواهد شد. خاقانی نیز در یکی از آثار خود این لوم را ببزرگان جامعهٔ خود نسبت داده است، طوریکه بیدل نیز اینجا در مسلخ عرض وشرف، گوشت خورها وگوشت خر های عصر خود را در انتخاب نمودن گردن و یا پشت وسینه مورد ملامت قرار میدهد. آری این مردم بودند که گردن وگردن کشی وگردن فرازی را نمی خریدند وخریدار پشت وسینه وبلکه شانهٔ نرم بودند.

چند بیت دیگر:

کارگاه استعداد میکند چها ایجاد؟
خاك جبهه می بندد، شعله میکشد گردن
زاهد! ازچنین دستار دست عافیت بردار!
خواهدت شکست آخر زیر این سبد گردن
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت
تاسری زدوش افتد، کاش بشکند گردن!
راه عافیت جویی؟ ر خش خودسری پی کن!
منزلت سردار است، گر بلد شود گردن

## آب سوزان تر از آتش :

دوزخ کجاست ؟ بیدل! جز انفعال خجلت
آتش حریف ما نیست زین آب اگر برائیم

خداوند بد و محکمه قسم میخورد که روز باز پرسی هست . این دو محکمه یکی روز قیامت است ودیگرش نفس لوامه . «فلا اقسم بیوم القیمة ولا اقسم بالنفس اللوامة» آنجا روز قیامتی است که مظهر باز پرس خداوند است . واینجا نفس لوامه است که منظر لوم ضمیر است، آنجا عذاب الیم وسعیر است. واینجا وخز ضمیر وعذاب وجدانی است که صوفی ها ازین محکمه نسبتاً بیشتر میترسند .

چند بیت دیگر .

تا چند دانهٔ ما نازد بسخت جانی !
در یکدو دور دیگر بیرون آسیائیم
آینهٔ سعادت اقبال بی نشانی است
گر استخوان شود خاک بر فرق خود همائیم
آیینه مشربی ها بیگانهٔ وفا نیست
جایش بدیده گرم است با هر که آشنائیم
محتاج زندگی را عزت چه احتمال است ؟
لبریز نقد لذت چون کیسهٔ گدائیم
گوش مروتی کو ! کز ما نظر نپوشد
دست غریق یعنی فریاد بیصدائیم

صبر جمیل و گوهر مقصود :

سنگی چو گوهر بستیم بر دل
از صبر دیدیم در بحر ساحل

این غزل «سوریالیزم» است در شعر.

میگویند: «سنگ صبر را بدل بستیم» قرآن مجید صبر را بزیبایی وصف میکند وازینرو بیدل سنگ صبر زیبای گوهر مانندی را بدل بسته میکند. یعنی صبر جمیلی که صبغهٔ از استغنا نیز داشته باشد. زیرا گوهر چون پای بدامن کشیده است رمز استغنا شمرده میشود و بیدل گوهر را از پهلوی دیگری نیز علامهٔ استغنا میشمارد. طوریکه میگوید:

گوهر گره بست از بی نیازی
دستی که شستیم از آب دریا

و باز میگویند: «کشتی بساحل رسید» یعنی ذریعه بهدف واصل شد. پس «ساحل» بمعنی هدف وغایه نیز می‌آید. ودرین صورت دریا دوساحل میداشته باشد، یکی خشکه که غرض کشتی رانی آن است ویکی هم مروارید(گوهر) یعنی غرض غواصی آن. دریا نیزدو دریا ست دریای آب وگل که گوهر مروارید دارد، ودریای دل که گوهر قناعت واستغناء و طمانینت دارد.

پس گویا بیدل سنگ صبر جمیل راکه مانند گوهر، جوهر استغنا دارد بدل خود بسته است وازین است که کشتی آرزوی اودرین دریای دل او بساحل مطلب وغرض خود که گوهر و گوهر قناعت باشد رسیده است. مولانا میفرماید:

تا صدف قانع نشد پر در نشد

چند بیت دیگر:

رحمت کشوده است آغوش حاجات
درها ست اینجا مشتاق سائل

چون شمع مارا با عجز نازی است
سر بر هواییم تا پاست درگل

رسوایی و عشق، مستوری وحسن
مجنون و صحرا، لیلی و محمل

نه دهر بالید نه خلق جوشید
چندانکه جستیم دل بود در دل
بی پا روانی، بی پر پریدن
این باغ رنگی است از خون بسمل
هرجا دمد صبح شبنم کمین است
چشمی بنم گیر! ای خنده مایل!
چون سایه هرچند برخاك سودیم
خط جبین ها کم گشت زایل
ما و من خلق هذیان نوایی است
از حق مپرسید! مست است باطل
چون اشك رنگی بستیم آخر
خونها عرق شد از شرم قاتل
گفتم چه سازم با ربط هستی؟
آزاد طبعان گفتند: «بگسل»!
نه مطلبی بود نه مدعایی
ما را بهر رنگ کردند بیدل

## فرد وجمیعت:

خود سری.

مظلوم موید ظالم .

مظلوم آخر جای ظالم را میگیرد.

گیرایی عدل.

جمعیت مر هون الفت است .

ضعف و جمعیت.

شمشیر صلح .

اتحاد اهل دول.

آزرم و تواضع .

افسانه وخواب.

کتاب مغلوط و مردم کورسواد.

علم تابع جهل.

زور ناتوانیها.

خود سری :

شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار را چو نفس میکند پریشان رقص

خود سری در حقیقت عبارت است از آن سلوکی که انسان در عمل آن پروای جمعیت را نداشته باشد . در دنیای شعر تازمان بیدل کمتر دیده شده است که کدام شاعر فرد وجمعیت را به پهلوی همدگر باینصورت گذاشته باشد. بیدل میگوید : اگر مثلاً غبار بنای خود سری را بگذارد نه تنها اجزای خود را پریشان میکند بلکه نفس‌ها را نیز مشوش مینماید.

چندبیت دیگر :

طرب کجاست درین محفل؟ ای خیال پرست!
که نغمه غلغلهٔ محشر است و طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبر اند
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
فضولی آینهٔ دستگاه کم ظرفی است
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص

## مظلوم موید ظالم :

بازارظلم گرم است از پهلوی ضعیفان
آتش بعزم اقبال دارد شگون ز خس ها

مردم همیشه از ظلم شکوه دارند. ولی باید بدانند طوریکه ضعف خس و خاشاك برای آتش شگون نیك وفال مسعودی است، عجز مظلوم نیز میدان وسیعی است برای تاخت وتازبی لگام مرد ظالم. وازین است که باید مجتمع دو کار کند: یکی اینکه طوریکه در بیت ثانی این غزل است باید قوانینی باشد که بمانند گردن بند و پوز بند بتواند دندانهای تیز سگهای مردم گزای جاه را از گوشت ورگ وپی مردم جلو گیری کند. واز طرف دیگر بمردم جرأت داده شود که قیمت مردمی وکرامت انسانی خود را بشناسند ودیگر از سگ نترسند ونزد آن خضوع نکنند. حضرت پیغمبر میفرمود: «ظالم ومظلوم را مدد کنید» ومیفرمود: «مدد ظالم آن است که او را از ظلم باز دارید ومدد مظلوم آن است که آنرا مدد وتقویه کنید که تن بظلم درندهد».

شعراء همیشه در بارهٔ ظلم بیك طرف آن توجه داشتند که عبارت از ظالم باشد، واز پهلوی دیگر این نسبت تماماً صرف نظر کرده بودند. درحالیکه فعل «ظلم» مربوط است بطرفین خود. عیناً مانند فجور که انسان نمیتواند همه گناه را بدوش شخص فاعل آن بیندازد و از شخص منفعل آن تماماً صرف نظر کند.

امروز درین ظلم موجودهٔ بین المللی که عبارت از استعمار و شعبه ها و انواع آن باشد، تنها استعمار کننده ملامت نیست. آن مردمیکه تن باستعمار و یا آن حالاتیکه در آن صبغهٔ از استعمار است میدهند، بدترند از آنها بیکه استعمار میکنند. طوریکه در فجور شخص منفعل زشت تر است از شخص مرتکب آن. قرآن کریم نیز مستضعفین را که تن به تعدی و تجاوز ظالمان داده اند نکوهش میفرماید.

چند بیت دیگر ازین غزل :

در طبع خود سرجاه سعی گزند خلق است
دیوانه اند سگ ها، از کندن مرس ها (مرس ها — ریسمان ها)

از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت
برد از شکر حلاوت جو شیدن مگسها
مجنون شدیم امداد جنون ندادیم
تادامن و گریبان کم بود دسترس ها
بیدل! بعشق اوهام دل را سیاه کردیم
تا کی طرف بر اید آینه با نفس ها ؟

## مظلوم آخر جای ظالم را میگیرد:

مقام ظالم آخر بر ضعیفان است ارزانی
که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جا را

هرچه دربارهٔ ظالم ومظلوم ازطرف شعراء نوشته شده باشد، ولی این مضمون خیلی جدید وعصری است که گویی بیدل درقرن بیستم زندگی میکرده، زیرا تنها درین قرن است که سرنوشت ملت ها رفته رفته بدست خود ایشان می آید و مظلومین از محبس ها ومنفی ها می برآیند وجای ظالمین را اشغال میکند. چنانچه درین چند سال آنرا دربارهٔ «مکاریوس» و«جوموکنیاتا» وده ها امثال ایشان مشاهده نمودیم.

ابیات چندی ازین غزل :

غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد
درامروز است گم گرواشگافی دی وفردارا
نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حسرت!
که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را
باین کثرت نمایی غافل از وحدت مشو بیدل!
خیال آینه ها درپیش دارد شخص تنها را

گیرایی عدل :

صید دو جهان از عدل در پنجهٔ اقبال است
پرواز نمیخواهد شاهین ترازوها

میگویند همه مبادی مادی ما مرهون شروط و ظروف عالم ماست. و میگویند شاید مثلاً مبدء اینکه دودو چهار است در سیارهٔ دیگری غیر از زمین مبدء مسلمی نباشد. ولی این مبدء که مال احمد از ان اوست مبدئی است ازلی و ابدی و لا یتغیر. مثلاً ممکن است درین کهکشان ما عوالمی باشد که در آن دودو پنج باشد. ولی اگر در آنجا عین همین جغرافیایی کرهٔ زمینی ما با مردم باعقل وضمیر انسانی موجود باشد، ممکن نیست کسی بتواند سرزمین «انگولا» را جزء خاک «پرتگال» بشمارد.

پس شخص عادل در هرجهان مرد مقبلی است. وصید اقبال او بچنگ باز و شاهین سعادت اوست. او نه درین دنیا محتاج آن است که این صیدرا توسط پرواز باز بچنگ آرد و نه هم در آن دنیا در روز حساب بحرکت شاهین میزان محشر نگران است.

چند بیت دیگر ازین غزل :

تا لفظ نگردد فاش معنی نشود عریان
بی پردگی رنگست آشفتگی بوها
برغنچه ستم ها رفت تا گل چمن آراشد
از گرد شکست دل رنگی است برین روها
خست ز کرم کیشان ظلم است بدرویشان
بر سبزه دم تیغ است لب خشکی این جوها

## جمعیت مرهون الفت است

تا طبایع نیست مألوف، انجمن ویرانه است
ناقص افتد خوشه چون بی ربط با لدانه ها

آری در بارهٔ روابط ملل واقوام وجمعیت ها بسیار حرف زده اند. از قبیل وحدت منافع وآیدیال وزبان وخون وغیره وغیره . ولی هر کدام اینها اگر تأثیری داشته باشد ازین نقطه است که موجب و مورث انس والفت میشود ۰ الفت کلمه ایست که مفاهیم محبت ، انس وهماهنگی وهمنوایی را که متضمن نظم نیز هست در بردارد ۰ وحتی الفت میتواند موضوعات متفرقه را جمع کند وآنها را بحیث کتاب تالیف نماید ۰ ارسطو نیز محبت را سرحلقهٔ فضایل اجتماعی قرار داده است ۰ واین هم از تجدد فکر بیدل است که درین موضوع ها ی اجتماعی باین شکل اولین شاعر است که حرف میزند ۰

بعضی ابیات غزل ۰

سوخت باهم برق بی پروایی عشق غیور
خواب چشم شمع وبالین پر پروانه ها
راز عشق از دل برون افتاد و رسوایی کشید
شد پریشان گنج تا غافل شد از ویرانه ها
عاقبت از زلف خوبان جای آرایش نماند
تخته گردید ازهجوم دل دکان شانه ها

## ضعف وجمعیت:

نارسایی جاده سر منزل جمعیت است
از شکست بال می بالدحضور آشیان

علمای اجتماعی میگویند: «احتیاج انسانها را گرد همه جمع میکند ومنافع ایشانرا ازهم جدا میسازد» علمای انتروپولوجی نیز میگویند، غالباً حیوانا تیکه نیروی طبیعی کمتری دارند برای جبیره این نارسایی خرد بصورت گله زیست میکنند یعنی یکنوع جمعیت انترپولوجی دارند وهمچنین هر وقت که پرنده خسته میشود و یا ضعف حس میکند ویا ببال او صدمه وشکستی میرسد میل نزول آشیال باوزیاد میشود وبطرف آشیان بال می شکند، آری آشیان جای جمعیت عائله است وهم بصورت ضمنی آشیان مرغان غالباً مجموعهٔ بزرگی از پر های شکسته وریخته دارد.

چند بیت دیگر :

جز تحیر ازجنون ما سیه بختان مپرس!
حلقهٔ زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان
کوشش گردون علاج بی بریها یم نکرد
مشکل است از سرو گلچیدن بسعی باغبان
درفضای دل مقام عزت وخواری یکی است
نیست صدر خانهٔ آیینه غیر از آستان

## شمشیر صلح:

زین تفنگ و تیر پرخاشیکه دارد جهل خلق
نیست ممکن تا نیارد در میان شمشیر صلح

شاید بیدل این جنگهای سرد امروزه وزد وخوردهای نیم رسمی کنونی را دیده که این بیت را سروده است. بیدل طوریکه امروز قول همگی برآن است، فهمیده بوده که خون بخون شسته نمیشود وجنگ بدون اینکه مشکلات بیشمار جدیدی بمیان آرد هیچ گرهی را باز کرده نمیتواند. واگرانسان غرایز آزوریمن بپرورد و بحقیقت و بحق انسانیت نگراید، این پرخاشها بالاخره بزدوخوردهای خونریزانهٔ منجرشدنی است که طرفین را از پای در می آورد وهردوطرف از ضعف وسقوط قوای خویش مجبور بصلح اضطراری خواهندشد. ویا طوریکه برتراندرسل میگفت اگرجنگ سوم عمومی بیاید بعدازآن جنگی نخواهدشد. واگر بشود توسط سنگ وچوب بعمل خواهد آمد.

اینجا بیدل تفنگ وتیر را برای جنگ استعمال نموده وشمشیر را بدست صلح داده است. آری شمشیر آلهٔ قاطعی است وتنها صلح است که فیصله کن وجداکننده و روشن سازندهٔ حدود نزاع است. وتیرو تفنگ بدون از پرتاب نمودن اثرهای نفرت ودورساختن صفوف دیگر نتیجهٔ ندارد واز ین است که آنرامخصوص پرخاش نموده است.

یکدو بیت دیگر:

برتحمل زن! کــه میگــردد دریـن دیر نفـاق
صلح از تعجیل، جنگ وجنگ از تأخیر، صلح

انسان واقعاً باید بکار خیر تعجیل کند. ونیز تا بتواند شررا بتأخیر وتعویق بیفگند.

اعتبارات آنچه دیدم گفتم ازهام است وبس
جنگ صدخواب پریشان شدبیاد تعبیر، صلح

آری جنگ را در خواب، بـه صلح تعبیر میکنند.

اتحاد اهل دول:

از مـزاج اهـل دول رسم اتـحاد مجو !
در زمین تیره دلان سایه مشترك نشود

آری مردمان سیه دل آنقدرها همدیگر را در آغوش نمیگیرندکه سایهٔ مشترکی ویازمین مشترکی پیدا کنند. بیدل درین نظریهٔ خود که از محیط خود الهام گرفته بود تا نیم راه حق بجانب است. زیرا مردمان مادی ونفع پرست بالاخره ازهمدیگر میگسلند و«ارسطو» نیز دوستی نفعی را مستحکم و مستدام نمیداند

ولی وقتیکه بیدل این شعر را مینوشت دورهٔ بودکه پرتگالیها وسپس هالیندیها وفرانسویها در هند پایگاه هایی یافته بودند وانگلیسها نیز بنام «شرکت هند شرقی» بیشتر از پایگاه ها بمقاصدی رسیده بودند. اما درآن وقت درهند چیزی که بمانندمادهٔ منوم و یا مخدر استعمال میشد، خواه ازطرف دشمن مکارویا دوست ساده، این بودکه این مستعمرین یکی برخلاف دیگری قیام میکند وازینرو هند درمیان این قوای متعارض سالم میماند. واز طرف دیگر بعقیدهٔ ایشان هیچ احتمالی نبود که این مردم که مانند گرگ اند در سرجینه صلح کنند. وازینرو مردم‌هند باین مادهٔ مخدر و مسکن متسلی ومطمئن بودند وتعارض قوای استعماری را محافظ خود میدانستند.

تا اینکه دردنیا اراضی مستعمرهٔ بیشتری کسب وجودکرد واین گرگ های استعماری مصلحت خودرا درآن دیدندکه متحدشوند وگله های گوسفند رابین خود تقسیم کنند. وهمان بودکه نظام استعماری غرب بمیان آمد وتقریباً بیش‌ازدوقرن دوام نمود. ولی امروزحرف بیدل مصداقی پیدا نمود واین اتحادگرگان بنا کرد بپاشیدن. زیرا گوسفندان بنا کردندکه قیام کنند و بمحافظت گوشت و پشم‌خود بپردازند. اگرچه هنوزآن مستعمرینیکه نمیخواهند قشقهٔ استعمار را از پیشانی منحوس خود دورکنندباهمدیگرهمدردی وحتی همکاری دارند. ولی ازلطف وعنایت‌خداوندی جیفهٔ متعفن‌استعمارکه درخرابه زارهای جهل وفقرونفاق افتاده بود روی‌بتمامی گذاشته‌است‌وانشاءالله بزودی ازبین میرود. وحرمان‌وحسرت بآن مستعمرینیکه خود را بخوردن جیفه خو داده‌اند باقی میماند.

چند بیت دیگر :

جهدکن! که دل‌زهوس پایمال شك نشود

این کتاب علم یقین نقطه ایست حك نشود

زنگ مهر گیتی اگر، دیدی از هوس بگذر!

این جلب گلی که زند غیر آتشك نشود

نیست شامی و سحری کز حجاب چهرهٔ او

غنچه شبنمی نکند شمع شب پرك نشود

زحمت محال مبر! جیب انفعال مدر!

ما نمی رسیم باو تا زمین فلك نشود

گفتگوی عین وسوی قطع کن! ز شبهه بر آ!

تا بلب گره نزنی اینکه دوست یك نشود یعنی اینکه (۲) است (۱) نشود

## آزرم وتواضع:

سقف کلبهٔ فقـراء نیست سیر گاه هوا
سر بسنگ تانخورد، اندکی خمیده بیا

اخلاق تابدین پیوندی نداشت ، پهلوی اجتماعی آن قـدری ضعیـف بـود. وازینـرو تواضع در اخلاق ارسطو مقامی نداشت . ولی تواضع بحیث یك ملکه و یك سجیه ، یکی ازبهترین حلقه های وصل مجتمع است . اما اگر تواضع بصورت مصنوعی وریایی باشد وشخص متواضع برخلاف عقیدهٔ خود سیاستاً فروتنی میکند، اینطور تـواضع فضیلتی نیست بلکه رذیلتی است . تواضع این استکه انسان خود را به عینك بزرگ بین نه بیند. وباز هم اگر امتیازی مادةً ومعنیً بخود سراغ دارد بایدآنرا مـوهبت خدا ومال جـامعه بشمارد. اگر او عالم ویا فیلسوف و یا هم سیاسی و یا نابغه ایست ، همه این چیز ها را روحاً از خدا وجسماً از جامعه خود یافته است وباید آنرا در کار جـامعه کند . حینیکه دهقان و کفش دوزوکلاه دوز وجاروب کش بااینکه اشخاص عادی هستند وظیفهٔ خود را بکمال اخلاص وبدون خود نمایی بجامعه خود تقدیم میکنند، اوکه خود را عالم و ممتاز میداند چرا خود نمایی وخودفروشی کند وچرا فرشتهٔعلم را بدیو غرور واستکبار بسپارد؟ مخصوصاً اگرصوفی نیز باشدکه باید برعایت عالم وحدتوهم کثرت، روح مساواتوهمخود شناسی راهمیشه بکاربندد .

بعضی افراد این غزل :

ای گدازدل! نفسی اشك شو! بدیده بیا!
یارمیـرودزنظـر ، یکقـدم دویـده بیـا!
ازسروش عالم جانان این نداست بال فشان
«کای نوای محفل انس از همه رمیده بیا»
تا نرفته ام زنظـرشـام من رسـان بسحر!
شمع انتظار توام صبـح نـادمیده بیدا!
بی ادب نبرد کسی ره ببـارگـاه وفـا!
یا قدم بخاك شکن! یاعنان کشیده بیا!

## افسانه وخواب:

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
هرکجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست

این یك فکر خیلی عصری است که پیچیدن و افتخار بسرگذشت رفتگان مانند جرعه های خواب آور، انسانرا بخواب پندار فرو میبرد و از کاروان تقدم باز میدارد. واقعاً بیدل روحاً متوجه عصر نو بوده و بسیاری از افکار جدید را در خاطر داشته است. ما در آن عصر کلمهٔ استقلال را تنها از زبان بیدل شنیده ایم. وهمچنین بسیار نامهای اشیاء وسامانی را برده که قبلاً وجود نداشته است ومادرین باره سابق برین نیز اشاره کردیم.

یکدو بیت دیگر:

حرص خلقی رادرین محفل به مخموری گداخت
غیر چشم سیر، جام هیچکس سرشار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن، اماچه سود!
اینقدر رنگی که می بالدکم از دیوار نیست

## کتاب مغلوط ومردم کورسواد :

رموز وضع جهانرا کسی چه دریابد !
که خلق کورسواد است واین کتاب غلط

بیدل ذوق ورسوم اجتماعی را انتقاد میکند . که این رسوم وعادات وتقالید غلط است ، ومردم نیز کورسوادند . وحینیکه مغلوطی کتاب وکورسوادی خلق باهم دست میدهد طبیعی است که برابعادمغالطه می افزاید .

چند بیت دیگر :

نبود نقطهٔ از عالم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
رجوع اصل خطا میبرد زطینت فرع
گرفتن است زسر ، چون شود حساب غلط
جهان زجوش غبار من آنقدر آشفت
که راد خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

غرض بیدل نظام آفرینش ونامرادی است .

## علم تابع جهل :

این علما جمله تابع جهلایند
پختگی اقبال طبع خام ندارد

آیا «ارسطو» بدربار «فلیپ» شاه مقدونی اجیری نبود که پسرش «سکندر» را درس بدهد. وآیا «ابوعلی ابن سینا» تابع ومانند سایهٔ دنبال روعلاوءالدوله «ابوجعفر» بن کاکویه نگشته بود بدرجهٔ که بوعلی باميد اینکه ازشرف همرکابی اودرسفر محروم نماند درحالیکه بمرض قولنج (۱) گرفتار بود ومیبایست خود را زودتر علاج کند. دریکروز هشت دفعه حقنه گرفت تا اینکه درروده های اوخراش پیدا شد واین موجب آن شد که صحت اوروی بویرانی گذاشت تا درگذشت.

ومن که کنون به نقد ادبی مصروفم یادم ازعلامهٔ «تفتازانی» امام ادبا آمد که او همیشه درركاب جاهلترین شخص یعنی «امیر تیمور» میبود وبرکاب او به آسیای صغیر (ترکیه) رفت وآنجا قاضی شد.

شاید بندرما بیدکه آن دوره های تاریک بود ورفت. ولی کنون درین حیات معاصر علامهٔ «آین شتین» وفیلسوف «برگسون» وکنون برتراند رسل فیلسوف زندهٔ نود وچند سالهٔ انگلیسی بچندم قطارا بستاده میشدند ومیشوند؟ قطار مردمانیکه مکتب خودرا تمام نکرده اند.

امروزدرامریکا اکثرفارموله های کیمیاوی پطرول وغیره وهمچنین اختراعات تکنیکی که نتیجهٔ زحمت های شباروزی علما ست درموسسات امثال فورد وغیره حتی بمبلغ هشتاد دولارفروخته میشود وازطرف این شرکت ها «پیتنت (مسجل)» میگردد وملیون ها دولارعاید این شرکت ها میشود. وعالم بیش ازهشتاد دولارازآن استفاده نکرده ونمیکند. بیدل حق میگوید که طبع خام، اقبال بیشتری دارد نسبت بفطرت پخته.

(۱) قولنج کلمهٔ معربی است و ازمشتقات کولون Colon که کلمه یونانی و بمعنی رودهٔ غلیظ است. وکلمهٔ قولنج را که کتب طب یونانی استعمال میکند عبارت است از Colitis یعنی التهاب رودهٔ غلیظ ازهرسببی که باشد واین شامل امراض بسیاری است. ولی کلمهٔ که درکابل استعمال میکنند و میگویند قولنج های من شور خورده وبشانه های خود اشاره میکنند. کلمهٔ دیگری است که آنرا Colic میگویند. واین درد عصبی وموجی است که ممکن است این نوع درد پرپیچ وتاب را بدیگر نقاط بدن نیز حس کرد. ولی غالباً بدردهای تاب دهندهٔ معده وروده وگرده وزهره (بروزن بهره) وباصطلاح طبیبانی که زبان خودرا نمیدانند «کیسهء صفراء» اطلاق میشود وما آنرا بدردهای روماتزم ولمباگو نیز استعمال میکنیم.

کیمیاگر بغصه مرد و رنج
ابله اند رخرابه یافته گنج

چند بیت این غزل :

بیسر و پا میرویم مقصد ما کو ؟
سبحهٔ ریگ روان امام ندارد
نفرت از ین مزبله بقدر تمیز است
مفت دماغیکه جز زکام ندارد
تا بدلت کین کس بود مژه مکشا !
تیغ غضب جز حیا نیام ندارم

## زور نا توانیها :

«غرور رستمی» ، گفتم : «بخاک کش کیست اندازد» ؟

زپا افتادگان گفتند : زور نا توانیها

سعدی نیز میفرماید :

منجنیق آه مظلومان بصبح

سخت گیرد ظالمان را درحصار

ولی مضمون بیدل جدید تر است و بعصر امروز نزدیکتر. سعدی غلبهٔ مظلوم را به نیروی آتش آه و آب اشک وانمود کرده است و بآن صبغهٔ میتافیزیکی داده است. ولی بیدل بفتوی بزبان «ز پا افتادگان» آنرا بزور بازوی نا توانیها نسبت میدهد. که عبارت بیدل اشارهٔ ضمنی بقوهٔ حق اجتماعی و نیروی وحدت ضعفا میکند. زیرا هر وقت که قوی وضعیف به تصادم می آیند در بارهٔ حقی است که بطرف ضعفا ست . و همچنین ضعف موجب اتحاد و اجتماع میشود.

ولی خاقانی بهر دو طرف اشاره دارد ، هم بکیفر آسمانی و هم با نتقام زمینی .

ز تاثیر قضای بد ، پناهی ساز ! کاندر پی

بخاک افگندهٔ داری که لرزد عرش ز افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب آفرسیاب آسا !

که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

چند بیت دیگر :

سخن شد داغ دل چون شمع از آتش بیانی ها

معانی مرد در دوران ما از سکته خوانی ها

زطاق افتاد مینای اشارات فلک تازی

هلال اکنون سپر افگند از ابرو کمانی ها

بنا موس حواسم چون نفس تهمت کش هستی

همه درخواب و من خون میخورم از پاسبانی ها

بیدل اینجا از سقوط شعر و ادب شکوه میکند ولی وقتیکه انسان تکنیک فضا را فتح کند هنوز فلک تازی ادب و ابرو کمانی هلال بیشتر سقوط خواهد نمود .

---

(۲) خفتان بروزن «پستان» زره ابریشمی است . و آنرا از حریرهای لطیف نازک و تو در تو وقتی میگویند تا پنجاه لای میرسید و طبیعی است که هیچ تیغ و تیر و نیزه نمیتوانست از ینقدر لای های حریر نرم عبور کند .

## فلسفه:

بسوی ابدیت :

پرواز بی‌نشانی دارد دماغ جاهم
بشکن غبار امکان! تا بشکنی کلاهم

گمان نمیکنم شعر مثالی با ماده و قوت خود ازین بلند ترشده بتواند. بزرگی وروشنی این شعر بلند تر از آن است که کسی در بارهٔ آن چیزی بگوید ویا شرح دهد و بشرح خود این متن زیبا را مشوه کند.

چند بیت دیگر :

سررشتهٔ جنونم گیسوی کیست یارب؟
شد دهر سنبلستان از پیچ وتاب آهم
دریای جستجو را بی پا وسر حبابم
صحرای آرزو را بی برگ و برگیاهم
گردون که از فروغش هرذره آفتابیست
چون داغ درسیاهیست از کوکب سیاهم

## املای مطرب:

کیفیت بم وزیر مفهوم انجمن نیست
در پرده تا چه باشد منظور رأی مطرب؟

اینکه بوی گل بما خوش آیند است، آیا از ین است که بوی آنرا بر طبق مشام ما خلق کرده اند؟ و یا بالعکس مشام ما را طوری تعمیر کرده اند که بتوانند از بوی گل استفاده و تمتع بگیرد. و همینطور آیا مطرب (مطرب بیچون بیدل) نغمه های خود را بر طبق ذوق ما میسراید، و یا اینکه ذوق ما را درخور رنرا های خود شکل داده و بعبارت دیگر، روح نغمه های خود را برین قریحه ها بیکه او باین شکل ساخته است تلقین میکند. واگر او این چیزها را افهام و تلقین نکند ممکن نیست که مفهوم جمعیت ما شده بتواند.

وباز بعبارت دیگرو بشکل مفصل تری: حینیکه شما قبهٔ زرنگار را فوق سرخود و فرش دیبای چمن را زیر پای خود می بینید، این نیست که معمار گنبد لاجوری و فراش بساط بهار، این طرح و این بناء و این الوان را حسب ذوق شما انتخاب کرده است. بلکه بالعکس این نقشه ها یی است که آن معمار و فراش آنها را حسب رأی وفکر خود در پردهٔ غیب مهیا نموده و بصحنهٔ وجود آورده است. و کمرهٔ حواس شما را با پنج دستگاه آخذهٔ آن حسب منظور رأی خود و بر طبق دنیای تعینات خرد فوق گردن شما نصب نموده است که درخور مشاهده و فوتوگرافی این کاینات فوق و تحت باشد.

بعض ابیات این غزل:

امشب زساز مینا گرم است جای مطرب
کوک است قلقل می با نغمهای مطرب
دریوزه چشم داریم از کاسه های طنبور
در حق ما بلنداست دست دعای مطرب
عذر دماغ مستان مسموع هیچکس نیست
یارب! که گیسوی چنگ افتد بپای مطرب

## لایتناهی درفکرلایتناهی (۱) :

تنگی میدان هوشم کرد محکوم جهات
زندگی در بیخودی گرجمع کردم بیحدم

خرد زنجیری حواس وزندانی جهات است. اوهیچگاه نمیتواند از قید حواس واز بند جهات خود را رها تصور کند. و من هم اگر در تنگنای میدان آن جای بگیرم باید بمثل اودرین زنجیروااین زندان درایم و بمانم. ولی اگر آرزوی لایتناهی دارم و میخواهم از ین حدود واین قیود بگذرم باید زندگی خود را در بیخودی جمع کنم.

فلوطین (پلوتانیس) نیز میگفت هیچ ممکن نیست خدا بهیچصورت درشعور محدود ما بگنجد الادر بیخودی که انسان در آن لایتناهی محو گردد.

یکدو بیت دیگر :

کعبه ودیری ندیدم غیرألفتگاه دل
هرکجا رفتم به پیش آمد، همین یك معبدم
خاکسارعشق را پامال نتوان یافتن
پرتوخورشید برسرهاست درزیرقدم

---

(۱) لایتناهی را لطفاً به(ی) بنویسید ولی به(الف) بخوانید(لایتناها) اما متناهی را به(ی) بنویسید و به(ی) بخوانید!.

## محدود و فکرت ومحدود:

کف پوچ مغزی مکن فکر دریا!
که هرجا تو یی نیست غیر از کرانه

لا یتنا هی در فکر متنا هی نمیگنجد. ما متنا هی هستیم و در محیط متنا هی زندگی میکنیم. آنکس که درعالم حدود زندگی میکند و بدون از حد چیزی را نمی بیند، نمیتواند فکر چیزی را بکند که بیحد ست ولا یتنا هی است.

بعضی ابیات این غزل:

گشا یم گر از بیخو دی شست آهی؟
کنم قبهٔ چرخ زنبورخانه
محال است پروازت از دام زلفش
اگرجمله تن بال گردی چوشانه
به پیری کشیدیم رنج جوانی
سحر میکند گل، خمار شبانه

## دی وفردا:

تاابد باید ازخیال گذشت
یکقلم دیده ایست فردایی

خیال پلاووریش گاواست اگرمیگوییم زمانه باخود معجزهٔ جدیدی می‌آورد. زمانه رشتهٔ است که آنراچرخهٔ فلك رشته است وهیچ لکث وباریکی‌ندارد. کم متصلی‌است که بیک منوال میرود وازاین‌است که میگویند تاریخ مکرراست. هرچه دیروز بوده درفردا نیزعین همان چیزاست. وهمین‌فرداست که دیروز میشود.

من پرارسال درقاهره بودم که همه سیارات دربرج جدی قطارشده بودند و منجمین جنوب شرق آسیا باین فکرآمده بودند که این ظاهرهٔ طبیعی نشانهٔ خرابی دنیاست. بعضی ازدانشمندان عرب درین باره نظریات مراطلب کردند ومن بایشان گفتم چون من منجم نیستم واین علم را نمیدانم لاجرم بشما جواب صوفیانه میدهم. ونظریهٔ من این است‌که: چون قرنهای بیشمارگذشته است که این چرخ‌گردون تحت قانون ونظام وفرمان حی قیوم قدیردوران دارد، این قطارشدن دلگی سیارات به پیشگاه عالم امرچیزی است برطبق سنة‌الله که هیچ تفاول ویاتشائمی درآن نباید باشد. واین‌چیزی است که تقریباً هرهزارسال یکمرتبه‌واقع میشود وچون این ظاهرهٔ طبیعی درهزارسال دیروزدنیا را ویران نکرد در هزارسال امروزنیزدنیا را ویران نمی کند، ودرهزارسال فردا نیزاین کاررا کردنی نیست.

چند بیت دیگر:

عمرها شد زجنس ماگرم است
روز بـازارعـبـرت آرایــی
ای هـوا نـاقـهٔ هـوس محمل!
بـکـجا میـروی و مـی آیـی؟
بـردهٔ ره بـه‌آسمـان غـرور
خاك نـاگشته‌کـی فـرودآیــی

## زمان ومکان:

تا همچو شرر بال کشودم بهوایت
وسعت ز مکان گم شد وفرصت ز زمانها

بیدل در عصر سرعت تربیه نشده است، ولی بتأمل میداندکه وسعت مکان ما وهم فرصت زمان ما محدود ومربوط است بشروط وظروف ما. واگرسرعت ازحدودگام شتروبال تیر بیرون شود، دیگراین وسعت بمکان وهم این فرصت بزمان نخواهد ماند. مثلاً اگرشما نظر کنید که سرعت رفتار نورفی ثانیه(۱۸۶۰۰۰) میل است ویالااقل رفتارراکت های فضایی (تیرهوایی ها)فی ثانیه(۱۱) کیلومتراست، درینصورت فرسخها وساعتهای ما چقدرها ازوسعت وفرصت خود خواهدکاست که اگرما مانند شرر بهوای قدسی جمال برین باین حرارت واین تندی وازخودگذشتگی پرواز میکنیم، این وسعت بیش ازگامی واین فرصت زیاده از آنی نخواهد بود، وهرروزاوبصدهاسال برابرخواهد شد.

بعضی ابیات غزل:

خلقی بهوای طلب گوهروصلت
بگسسته چوتارنفس موج، عنانها
بس دیده که شد خاك ونشد محرم دیدار
آیینهٔ ما نیزغباری است ازآنهـا

## چنبر مکان و زمان :

کسی درین دشت بی‌سر و پا برون منزل نمیخرامد
بخط پرکار جاده دارد تردد کاروان حادث

همه موجودات سرگشتهٔ این فضای بی‌سر و پا در دور مدار و محور خود در حرکت اند و هیچ کدام از آنها سر منزل مقصودی ندارند و بلکه همان خط سیر شان منزل شان است و ایشان درحقیقت در داخل منزل و وطن خود سیر و حرکت دارند. پس صوفی اگر سیر در وطن میکند ملامت نیست زیرا حادث است و دنیای حادث را خداوند چنین آفریده که جادهٔ حرکت آن بصورت دایره است، که از اقمار گرفته تا سیارات و ثوابت (شموس) وذوی الاذناب وحتی کهکشانها همه با ین چنبر پرکاری گرفتار و در داخل آن تردد دارند. وکسیکه مانند صوفی میخواهد بعالم طبیعت و دنیای تعینات هم‌آهنگ باشد باید بطابق آن حرکت کند.

بیاد رفتگان و دوست داران | موافق گرد! با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش! به آب دیدهٔ خویش

چند بیتی ازین غزل :

تأمل عارفان چه دارد بکارگاه جهان حادث
نوای ساز قدم شنیدن ز زخمه های زبان حادث
ازین بساط خیال رونق، نقاب رمز ظهور کن شق
خزان ندارد بهار مطلق بهار دارد خزان حادث
فسانهٔ ما تمام دارد حقیقت عالم تعین
تو درخور فرصتی که داری، تمام کن داستان حادث! ـ

مطلق سرمدی است و خزان ندارد، و حادث که فانی و متغیر است بعد از هر خزان باز بهاری دارد.

## بیکنار :

عدم و وجود امکان همه در تو محو وحیران
زبرت کجا رود کس ؟ که تو بیکناری آخر

صوفی بعدم قایل نیست وعدمی را نمی‌شناسد . آری تعینات را عدم میگوید . مرگ را نیز عدم میدامد ولی هیچیک از ینها عدم صرف نیست . زیرا بحر بیکران وجود همه چیز را درآغوش گرفته است و برای عدم جا بی نیست . واز ین است که بیدل بوجود یکتا خطاب کنان میگوید که وحدت و کثرت ، اصل وعکس هرچه که هست ، در وجود محیط مستوعب تو محو وحیران است . پس انسان چطور میتواند ازآغوش تو بیرون شود درحالیکه تو بی پایان وبی نهایت هستی وهیچ چیز از تو بیرون نیست . آری ممکن نیست دو لایتناهی درعالم بگنجد زیرایکی دیگرش را محدود ومتناهی میسازد . ووقتیکه یک لایتناهی است پس همه چیز درآن مندمج است .

وچقدر قشنگ است که « کنار » بمعنی « بر » یکه دراول مصرع ثانی واقع شده است نیز اطلاق میشود .

یکدو بیت دیگر :

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بگذار از اول اوراکه فرو گذاری آخر !
بغرور تقوی ای شیخ !مفروش وعظ بیجا !
من اگر ورع ندارم ، تو بمن چه داری آخر ؟

## چگونه رسیدهٔ؟:

در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
ای معنی یقین! بچه انشا رسیدهٔ؟

علم یقین حقیقی همان علم حضوری است و آن علم حضرت باری عز اسمه است. علم خداوند را از آن حضوری میگویند که معلوم، ذاتاً نزد ذات عالم، حاضر است و آنجا درس و کسب و تلقین وحد و رسم و مقولات امثال کیف و کم وغیره نیست. و این علم‌های ما را که حصولی مینامند از ین است که بمعلوم از راه های غیر مستقیم تماسی پیدا میکنیم. مثلاً از راه کسب واستدلال و قیاس و تخمین و مقولات امثال چون وچرا وچند و چگون وغیره.

ولی با تعجب زیاد می بینیم که ما نیز معنی یقینی داریم. یقین بخدا ویقین بخود وحیرانیم که این معنی یقین بکدام انشاء و املاء بمارسیده است؟ زیرا علم یقین طوریکه گفتیم با ین املاهای ما که حدود ورسوم ومقولات ماست درك شده نمیتواند، پس بکدام املاء وانشاء بما تجلی کرده است؟ واین همان مسئلهٔ مولانا وفلاطون است که ما این نغمه‌ها را باخود از آن نیستان عالم مثال آورده ایم و تاکنون خیالات آن درحافظهٔ شعور ما مانده است.

صباح الخیر زد بلبل، کجا یی؟ ساقیا برخیز!
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

چند بیت دیگر:

این ماو من ترانهٔ هر نارسیده نیست
حرفت زمنزلی است که گویا رسیدهٔ
هرجا رسی همین عملت حاصل است و بس
امروز فرض کن! که بفردا رسیدهٔ
ای کاروان واهمهٔ غربت وطن!
زان کشورت که راند که اینجا رسیدهٔ

## شراب مطلق :

بیدل ! برنگگ گوهر زین بحر بر نیاید
آب مقید ماغیر ازشراب مطلق

بیدل میگوید وجود مقید و معین ما ازین دریای زندگی، طوریکه شیوۀ گوهر است، بجز ازشراب مطلق چیزی دیگری نمی براید. شراب مطلق (Alcohol The Absolute) مادۀ اصلی همه شرابها ست. واگر از هرشراب آثار غش وآب را دور کنیم الکهل خالص باقی میماند، یعنی آثار واعراض وتعینات قیودی است بروجود مطلق. واین قیود است که ما را ازنیستان اصلی مادور کرده است. وهر وقت که این قیود برطرف گردد ما مانند گوهر پاک وبیغش وبدون آلایش واپس بدریای مطلق خود رجوع کردنی هستیم.

ولی آیا بیدل چطور از (الکول مطلق) خبر داشته است؟ اگرچه آن هم دور نیست. زیرا این کشفیات همه از یک عالم سیستانی ما «جابر بن حیان» سرزده وحتی کلمۀ الکول ــ الکهل ــ الکحل هم از کلمات اوست. ودرحقیقت وقتیکه نام الکهل برده میشود محتاج کلمۀ مطلق نیست، زیرا جابر بن حیان شراب را کشف نکرده است وشراب ازهزاران سال به بشر معلوم بوده. وکاری که جابر کرده این است که جوهرشراب یعنی شراب خالص ومقطر رابدست آورده است که عبارت از آن شرابی است که بیش از ۹۶ فیصد الکهل دارد واین شراب مطلق است.

واین نام الکهل ــ الکحل بذات خود دلیل این مطلب است. زیرا الکحل بمعنی «سرمه» است که درآنوقت استعمال آن خیلی ها رایج بود. وسنگ سرمه «گرافیت» راچندین دفعه مکرر به نهایت دقت می سودند و می بیختند تا خوب بدرجۀ آخر نرم ورقیق میشد. وحینیکه جابر دربارۀ شراب هم این نهایت سودگی و تصفیه را بطور مکرر حکمفرما شد تشبیهاً و تخیلاً آنرا بنام الکحل یعنی سرمه نامید، یعنی بهمان اندازه که سرمه تنقیه و تصفیه ومکرر شده است، این جوهر شراب نیز بهمان اندازه تصفیه تکرار گردیده است. اینجا بیدل نیز مانند جامی درغزلهای خود بنای باز نمودن مدرسه رانموده وصریحاً درس مطلق ومقید میدهد.

چند بیت دیگر :

درعالم تجرد، یارب چه وانماییم!؟

اوصد جمال داردمایك نقاب مطلق

خواهی بر آسمان بین! خواهی بخاک بنشین!
زیر و زبر جز این نیست وقف کتاب مطلق
تقریر بیش و کم چند؟ چشمی گشا و بنگر!
جز صفر بر نیاید هیچ از حساب مطلق

تصور نشود که این بیت بمعنا د «وجودی» هاست، اینجا بیدل نمیگوید که مطلق صفر است. بلکه میگوید که از مطلق که «یك» است بدون صفر چیز دیگری نمی براید که دنیای تعین باشد. و چون صفر هیچ است ولو که هرچند تعداد را زیاد کنند، باز هم درحقیقت چیزی زیاد نمیشود و این تعینا تی که از حساب مطلق بر آمده است صفر است و وهم است و عدم.

## حرکت وافزایش:

فزودن ها نقاب وحشت است اجزاء امکانرا
نیابی جز شرر سنگی که بشکافی معمایش

یعنی فزونی و بزرگی اجزاء عالم چیز حقیقی نیست. وچون خوب نظر کنی زیر پرده چیزهای کوچکی که زنده و متحرك و با نشاط اند بفعالیت وحشت زاودهشت افزا در سیر و حرکت ودوران اندکه بحرکت وسرعت خود این نقاب و یا صورت بزرگی وافزونی را بکاینات داده اند. شما مثلاً قطرهٔ باران را خطی می بینید در حالیکه آن نقطه ایست. و همچنین شعلهٔ جواله را دایرهٔ مشاهده میکنید و آن درحقیقت بیش از شرری نیست.

وبهمین طور این کتلهٔ سنگی که نظر شما را پر میسازد درحقیقت بیش از شررهای وحشت افزا چیز دیگری نیست. واین شعر خیلی ها نزدیك است بفکر امروزه که کتله وحجم وقوام اشیاء مربوط است بطبع وحرکت الکترونها.

وحقیقت این است که بیدل مرد ملهمی است واو میتوانسته که سمت حرکت زمانه وطبع نهضت علوم را استشمام کند.

علمای اتوم میگویند که تناست آتومها در اجسام به تناسب ستاره هاست درفضا. یعنی دوری یك اتوم از اتوم دیگر بهمان تناسب است که یك ستاره ازستارهٔ دیگر دوری دارد. که خالیگاه بین دواتوم را حرکت الکترونها پر میکند. واین شدت حرکت الکترونهاست که نمیگذارد ناخن ما به آهن و یا سنگ فرورود.

وعجب تر این است که آنرا معمی نام میکند. درحالیکه اتوم نیز تاکنون نظریه ایست نزدیك بمعمی. ولی نظریه و معمای خوبیکه نتایج عملی بس مغتنمی داده است.

چند بیت دیگر:

محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید
که دهر از تنگ چشمی در صدف واو میکند جایش
درین گلشن نه تنها بلبل است ازخانه بردوشان
که عنقا هم عم بی آشیانی کرد عنقایش
زیارتگاه احوال شهید کیست این گلشن؟
که درخون میطپد نظاره از رنگ تماشایش

## ذره و آفتاب

نقش هر ذرهٔ که می بینی
آفتا بی است انتخاب فروش

دربارهٔ ذره وآفتاب بسیار گفته شد، است. ولی اینجا بیدل نقش ذره را به آفتاب تشبیه کرده وحتی آنرا نظر به آفتاب بیشتر جا لب انتخاب قرارداده است. آیا غرض او این است که الکترونها ونیوترونهای ذره بمانند سیارات واقمار خورشید است؟ و نظام آن بمانند نظام شمسی است در شکل ودر وظیفه؟

شاید مسئله اینطور باشد که نظریات آهسته آهسته در تخیل پیدا میشود ورفته رفته در افکار مجسم میگردد تا اینکه بمرور زمان عملی میگردد. ما می بینیم منطق بدءواً بصورت «میتا لوجی» در تخیل شعراء جلوه نموده بود وباز بصورت «مثل» (آیدیا ها) در مکتب فلاطون عرض نمود کرد. تا اینکه در مدرسهٔ ارسطو شکل موجودهٔ خود را گرفت.

دور نیست این افکار دنیای نو، امثال نظریهٔ نشوء وارتقاء وفکرت ذره در آن دوره که قرن هفده است بصورت یک خا که در کله ها پیدا شده باشد. مسئله نشوء وارتقاء با اینکه داروین اولین شخص است که آنرا بحیث یك نظام معرفی نموده، ولی اولین مرد ملهم این نظریه نیست. این نظریه ازشخص ارسطو گرفته تازمان داروین در بسیاری کله ها آمده است. وهمچنین مسئله ذره که ازوقت «ذیمقراطیس» (دیموکرتیس) تازمان «آین شتین» ازروشنی افکار دور نشده است، مخصوصاً که اسلام «ذره» را در مقابل «هیولی وصورت» بحیث اصل اشیاء انتخاب وقبول کرده وبالاخص که صوفی های وحدت الوجودی فلسفهٔ خود را برین فکر ابتنا نموده اند. طوریکه «سپنسر» و «نیتچه» فلسفهٔ خودرا برنظریهٔ «داروین» طرح کرده بودند.

ودور نیست اگر «شاه ولی الله» صوفی وفیلسوف هندی پیش از آین شتین میگفت که اجسام مرکب است از هیولی وصورت وزمان. زیرا وقت آن آمده بود که زمینه اینکه زمان بعد چهارم مکان است مهیا گردد و اساس آن طرح شود.

چندبیت دیگر:

ای ز لعلت سخن گلاب فروش!
نگه از نرگست شراب فروش

زاهدا! کار عشق بی سببی است
تو دعاهای مستجاب فروش!
ای شعورت خیال باف جنون!
این کتانها بماهتاب فروش!
همه ستای آبروی خود انـد
یکدو گوهر تو نیز آب فروش!

ماضی امید مستقبل:

مستقبل امید دوعالم همه ماضی است
این مسئله بر هر که رسی رو بقفا پرس!

علمای طبیعت چون به نظام مکمل وقانون منظم طبیعت نظر میکنند وسلسلهٔ علت و معلول را درنظر دارند، می بینند که دنیا بر تعاقب معدات و اسباب پویان است. امروز نتیجهٔ دیروز و فردا نتیجهٔ امروز است. وازین رو عقیده دارند که همه چیز تقدیر شده و اندازهٔ هرچیز مقرر شده است. وازین است که میتوانیم بعد از هرزمستان منتظر بهاری باشیم. زیرا تخم مستقبل در ماضی کشت شده وطبیعی است که گندم ماضی گندم مستقبل و جو آن نیز جو مستقبل است. پس فرد ویا جامعه باید در امیدهای مادی وادبی یعنی دنیوی واخروی خود، بماضی خود نظر داشته باشد. وبرای این مشاهده روبقفا بایستد ورو بقفا بپرسد و بجوید.

ولی علمای علم الحیاة که در انسان ارادهٔ قوی مشاهده میکنند، آنقدرها به سبق تقدیر عقیده ندارند. صوفی که سروکاراو بیش از باقی مکاتب فکری اسلامی بدنیای فطرت وعالم طبیعت است، زیاده تر از آنها بمقدر بودن همه چیز عقیده دارد. وهمیشه آینده را از گذشته وکشت را از تخم آن میخواهد ومیجوید.

چند بیت دیگر:

جز تجربهٔ سنگ محک عیب وهنر نیست
رمز کرم وخست مردم زگدا پرس!
ای همت دونان سبب حاصل کامت!
تدبیر گشادگره از ناخن پا پرس!

تعلیل:

اشارات حقیقت بر مجاز افگنده آگاهی
خرد، هرجا پری درجلوه آید، شیشه فهمیدش

ما پیش ترهم گفتیم که استدلال دو نوع است: یکی استقراء است که عقل از جزئی بکلی واز معلول بعلت واز مجاز بحقیقت واز ظرف بمظروف پی میبرد. مثلاً شیشه را می بینید و پری (شراب) را از آن بفکر می آورید ویکی تعلیل است که بالعکس است یعنی خرد از کلی بجزئی واز علت بمعلول واز حقیقت بمجاز واز مظروف بظرف پی میبرد. که این گونه استدلال نزد صوفی معتبر تراست. زیرا او کاینات را بنور خدا می بیند وحتی شیشه را در روشنی باده (پری) مشاهده میکند واز اشارات حقیقت بر مجاز آگاهی میابد.

چند بیت دیگر:

زبس اسرار پیدایی دقیق افتاده است اینجا
نظر واکرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدش
گر این یأس از شمار سال و ماه کلفتم خیزد
مه نو خم شود چندانکه از دوش او فتدعیدش
بچندین جام نتوان جز همان یک نشئه پیمودن
توهم پیمانهٔ داری که پر کرده است جمشیدش

## حرکت وسکون :

بفسردنم همه تن ألم، به تردد آبله در قدم
چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ روانیم

حاصل زمان ومکان همین حرکت وسکون است. وبلکه زمان ومکان بفکر صوفی مولود حرکت وسکون است. یعنی زمان مولود حرکت ومکان مولود سکون. صوفی بزمان، برخلاف «آین شتین» که زمان را جزء مکان میداند، اهمیت بیشتری میدهد. زیرا صوفی بسکون چندان سازگار نیست وازین جهت از فسردن سکون متألم است. واو حرکت را دوست دارد ولی حرکتی که تردد محض نباشد ودر آن جدیت وصمیمیت وعزم ویقین وایثار باشد. وازینرو سکونی را مانند غبار که بخفت می نشیند نکوهش میکند وحرکت بی اراده وبی هدفی که مانند اشک باشد نیز طرف قبول او نیست.

آری صوفی نشستنی دارد که قابل ستایش است وآن نشستن است در بستر زانوی تأمل که آنجا صوفی ساکن نیست بلکه او بماورای این جهات وابعاد در پرواز است. وهم او روانی ای دارد که خیلی ها آبرومند است وبلکه فخر روانی ها است. نه ننگ آنها، که آن روانی خون بسمل است که بسوی ابدیت وهدف برین خرد در پریدن وجهیدن است.

بی پاروانی، بی پسر پریدن
این باغ رنگی است از خون بسمل

چند بیت دیگر :

توکریم مطلق ومن گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم ؟!
در دیگری بنما! که من بکجا روم چو برانیم
نه به نقش بسته مشوشم، نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در ننشانیم!
ز طنین پشهٔ بی نفس خجل است بیدل هیچکس
بکجایم؟ وکیم؟ وچیم؟ که توجز بناله ندانیم

یعنی نه از سرنوشت تشویش دارم و نه هم ازین ادعیه واوراد بسیار امیددارم. چیزیکه هست این است که بنام تو دم میزنم خواه در زبان وخواه دردل.

## آدم و بوزینه :

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

بسیاری ها از من می پرسند که آیا این بیت به نظریهٔ «داروین» ارتباطی دارد؟ آری! ارتباطی دارد ولی کمتر از دیگر اشعاری که درین باره مورد بحث شده است. ارتباط این بیت فقط همان ارتباط لفظ آدمی و بوزینه است. ولی بسوی ارتقاء و تطور که اساس آن نظریه است اشارهٔ ندارد. بیدل درین بیت میگوید، طوریکه باقی فلاسفه گفته اند: که اشیاء عموماً در هیولی یعنی در مادهٔ خود یکی هستند و تنها صورت است که آنها را از همدیگر جدا میکند. وازینرو آدمی قبل از قبول صورت انسانی خود با بوزینه مشترك بود.

یکدو بیت دیگر:

امتحان، اجناس بازار ریا میداد عرض
ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود
خاك شد فطرت به پستی لیك مژگان بر نداشت
ورنه از ما تا بپام آسمان یك زینه بود

## وجوب وامکان:

عدم زین بیش برهانی ندارد:
«وجوب است آنچه امکانی ندارد»

ما پیش از اینکه بمطلب داخل میشویم باید نقاط ذیل را درنظر بگیریم. اول: اینکه بنام «مواد سه گانه حکمت» سه کلمه در دیباچهٔ علم ما بعد الطبیعی نهاده شده است که عبارت است از: «وجوب»، «امتناع» و «امکان». «واجب» آن چیزی است که بودن اوضروری است مثل خداوند جل شانه که باید موجود باشد زیرا ممکن نیست بدون او کایناتی باشد. «ممتنع» آن چیزی است که بودن آن عقلاً محال است. مثلاً شریک خداو یا مثلاً جمع شدن دو ضد. و «ممکن» آن چیزی است که وجود وعدم او مساوی است. یعنی میشود که موجود شود وهم میشود که معدوم گردد. مانند ما و باقی کاینات.

دوم: باز در فلسفه مقرراست که ممکن تا واجب نشود موجود نمیشود. یعنی درآن وقتی ممکن بوجود می آید که وجود آن ضروری شود. وآن زمان معدوم میگردد که وجود آن ممتنع باشد یعنی عدم آن ضروری گردد. که باین حساب ما تا وقتیکه موجودیم واجب شمرده میشویم، اما وجود ما درین صورت واجب بالذات نیست، بلکه واجب بالتبع ویا واجب بالغیر ویاهم واجب بالعرض گفته میشود. وهمچنین ما وقتی معدوم میشویم که ممتنع میگردیم، یعنی وقتیکه عدم ما ضروری میگردد.

اما صوفیها درین باره نظام دیگری دارند، ایشان «ممکن» وهم «ممتنع» را نمی شناسد زیرا ممکن که حد وسط است بین وجود وعدم متضمن اثنینیت است که صوفی آنرا نمی شناسد. وهم ممتنع ازعدم مطلق اشعار میکند که صوفی بعدم مطلق نیز قایل نیست. پس نزد صوفی اگر وجود درحجلهٔ وحدت است «واجب» گفته میشود واگر درعالم کثرت است «عدم» محسوب میگردد. یعنی عدم نسبی که صوفی باینگونه عدم قایل است.

پس آنچه نزد فلسفه بنام «واجب» خوانده میشود، صوفی نیز آنرا «واجب» یعنی وجود یکتا وبرین میداند. وآنچه نزد فلسفه ممکن یاد میشد صوفی آنرا عدم میشمارد یعنی موجودات عالم کثرت وتعین.

پس درین حالت دوچیز باقی ماند «واجب» یعنی وجود یکتا درحجلهٔ وحدت، و «عدم» یعنی وجود دردنیای کثرت ودنیای تعین.

پس هرچیزکه ممکن نباشد چیزدیگری نیست بجزازواجب. وچون ما ممکن نیستیم لاجرم عدم هستیم. زیرا اگرواجب هم باشیم ازراه فناست که دردریای «وجوب» غوطه‌وروفانی شده ایم. پس دراینحال نیزعدمیم. واگر درعالم کثرت وتعین کسب وجود میکنیم، درین صورت هنوز بیشتر عدمیم، زیرا طوریکه گفتیم دنیای تعین نزد صوفی عدم است.

چند بیت دیگر:

گشادوبست چشمت عالم آراست
جهان پیداو پنهانی ندارد
بخنده‌ای صبح برعریانی خویش!
گریبان تودامانی ندارد
چه‌دانشها که بربادش ندادیم!!
جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید!
فرنگستان مسلمانی ندارد

دربین سوفسطاییها وشکاکها مردمی بودندکه میگفتند که: حقیقت اشیاء بدست ماست اگربخواهیم میگوییم حقیقت داردو اگربخواهیم از حقیقت آنها انکار میکنیم. که مراد بیدل این عقیده نیست. بیدل بحیث صوفی عقیده دارد که جهان وحدت نه‌پست وبلندی دارد و نه‌هم پیدا وپنهانی، این تفاوت تابع ظروف ویا تلقیات ماست.

---

فیلسوف ما میرزاهدهروی که بعاشقان عارفان کابل مدفون است، دربین اثرهای خود کتابی دارد بنام «میرزای قطبیه» او درین کتاب خود بحث میکند که آیا علم «ازاله» است؟ یعنی ما برای تحصیل علم تاریکی جهل را از خود دور میکنیم، ویا اینکه علم «تحصیل» است که ما برای خود نوری را کسب میکنیم.

که بیدل نیز درمثل این موضوع حرف میزندو میگوید جنون ازاله است نه‌تحصیل. زیرا ما دانشها راازخود ازاله کردیم وبرباد دادیم تا بجنون رسیدیم. میرزاهد بعداز بیدل است.

## تطور وتدهور:

همچو کوزهٔ دولاب هر چه زیر گردون است
یا ترقی آهنگ است یا تنزلی دارد

«داروین» فلسفهٔ خودرا «تطور» یعنی نشوء وارتقاء نامیده که ضد آن «تدهور» است (بروزن تمسخر) یعنی آن چیزی است مانند ذبول و انحطاط. «داروین» تنازع بقاء و یا انتخاب طبیعی را چنین شرح میدهد: انواعیکه مشمول عنایت شده اند در معرکهٔ حیات غالب و متطور میشوند. که گویی داروین از کمیدی بهشت و دوزخ علم الحیات خود پردهٔ بهشت را گرفته وازرول دوزخ آن صرف نظر کرده است. زیرا او از تدهور انواع دیگر هیچ شرحی نمیدهد.

ولی بیدل، تطور و تدهور را بصورت نو ینی و بشکل عامتری نشان میدهد و میخواهد بگوید، هر چه زیر گردون است مانند گردون و به تبع آن، تطور و تدهور و بالا و پایین خودرا پیمودنی است. خواه درعالم حیات: انواع است و یا جماعات و یاهم افراد، و خواه درعالم طبیعت: سیارات است و یا ثوابت و یا شموس و یاهم کهکشان ها، وخواه عناصر است وخواه موالید.

آری اگر این طرز فلسفهٔ تطور و یا تدهوری هست باید قانون عام باشد و تمام اجزاء کاینات را دربرداشته باشد. و مخصوص دنیای حیات و یا انواع آن نباشد. وبلکه علاوه براجزاء طبیعت وانواع حیات اصناف وطوایف انسانی را نیز دربرگیرد.

دوراز حق نیست که بعضی میگویند تطوراجتماعی از شرق وحتی ازچین شروع شده و بغرب رفته است وباز این دولاب باید بارثانی وشاید ثالث ورابع و. و. و. از شرق آغاز نماید وبغرب منتهی گردد. ما می بینیم نظام شمسی ما وبلکه نظامهای عالم کون، همه دولابی هستند وحتی نظام ذره نیزدولابی است. پس بهتراست هیچ نظام و هیچ فلسفه خارج این شکل نباشد زیرا شکل خلقت اینطوراست. حتی که درشرق، زمانه رانیزدولابی میگفتند.

چند بیت دیگر:

پرفشانی عشق است رنگ وبوی این گلشن
هر گلی که می بینی بال بلبلی دارد
بارشکوه پیمایی بردل پرافتاده است
تا تهی نمیگردد شیشه قلقلی دارد
خواه بر تأمل زن خواه لب بحرف افگن
سیر این بهارستان غنچه وگلی دارد

## ناقل بگل خفته:

صید توهم ، شکار دام خیالم
ناقه بگل خفته است و بار ندارد

نمیدانم این شعر است یا سحر ولی اینقدر میدانم بهترین تصویری است از قلم یکمرد حساس. «وهم» صفر دنیای علم است طوریکه خیال نیز صفر دنیای حقیقت است و این دو صفر در دنیای علم و حقیقتی که نزد ماست هیچ است . ولی این دو هیچ در راه دنیایی که کنون صفر است و در آیندهٔ مرکز حقیقت خواهد بود ، نور افگنی و راهنمایی میکند. وهم و خیال این شعر است که در آیندهٔ مجهول روشنی می اندازد و طرح دنیای جدیدی را میریزد. فکر پرواز در هوا وسیر در زیر دریا و پل بستن برتر از آن و تقابل ذره و خورشید ، همه اینها روزی وهم و خیال بود که کنون حقیقت شده است. و لو که شاعر خود را درین چیزها نکو هش میکند وخود را صید فتراك وهم وشكار دام خیال می پندارد .

بعضی ابیات این غزل:

حاصل هر چار فصل سرو بهار است
نشئهٔ آزادگـی خمـار نـدارد
بی گل رویت زرنگ گلشن هستی
خاك بچشمی که او غبـار نـدارد
وحشت اگر هست ، نیست رنج علایق
وادی جولان ناله خـار نـدارد
عالم امکان چه جای چشم تمنی است؟
رهگـذر یـأس انتظـار ندارد
صافی دل چیست؟ از تمیز گذشتن
آینه باخوب وزشت کار نـدارد
تا نکشی رنج وحشتی که نداری
نغمهٔ آن ساز شو! که تار ندارد

چند بیت ازغزل دیگری که باین وزن وقافیه سروده است:

پیش که نالم زدورباش تحیر ؟
جلوه درآغوش ودیده بار نـدارد

عبرت سیر سواد نسخهٔ هستی
نقش دگر لوح این مزار ندارد
کینه بسیلاب ده ! ز نرمی طینت
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد

صفر برصفر:

زین گرد اعتبار مچین دستگاه ناز!
بریکدیگر چوسایه فتد تل نمیشود

مردفلسفی میگوید. عرض برعرض چیزی نمی فزاید. مرد ریاضی نیز همینطور میگوید که صفر بر صفر حاصلی ندارد. طوریکه از انبار کردن سایه برسایه ء کوه و یا تل و یا پشتهٔ بعمل نمی آید که گرد اعتبار صوفی هم ازین قبیل است.

یکدو بیت دیگر:

آیینه دار جوهر مرد استقامت است
پرداز تیغ کوه بصیقل نمیشود
افسردگی کمینگر تعطیل وقت ماست
تا دست . گرم کار بود شل نمیشود

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ٤٩٨ | ٣ | بی | پی |
| ٥٠٠ | ١٠ | ی | مثلی |
| ٥٠٣ | ١٧و٢١ | حلب | جلب |
| ٥٠٧ | ٧ | اتفاق | اتقان |
| ٥٠٩ | ١ | تا | یا |
| ٥١٣ | ٢٣ | واسلام | والسلام |
| ٥١٤ | ١٨ | خطو | خط |
| ٥١٤ | ٢١ | اساو ـشازد | ساروشارو |
| ٥١٥ | ٧ | عقاب | حقاب |
| ٥١٥ | ١٠ | غاب | شیرغاب |
| ٥١٥ | ١٢ | انفزا | الغزا |
| ٥١٦ | ٢٢ | پرواز | پرداز |
| ٥١٧ | ١٧ | براحت | براهت |
| ٥١٩ | ١ | ، آب | آب |
| ٥٢٠ | ٥ | بساطصفا | بساط وفا |
| ٥٢٠ | ١١ | فحرمان | مجرمان |
| ٥٢٠ | ١٢ | ذیاب | ذباب |
| ٥٢٠ | ١٣ | برده | برون |
| ٥٢١ | ٦ | ند | نه |
| ٥٢٢ | ١١ | باز می آید | وباز می آید |
| ٥٢٣ | ١٥ | خراش | حرزش |
| ٥٢٥ | ٦ | گز | کز |
| ٥٢٥ | ١١ | نگیرد | نگرید |
| ٥٢٦ | ٥ | هوای | هوائی |
| ٥٢٦ | ١٢ | ارمانش | حرمانش |
| ٥٢٧ | ١٤ | بر | از |
| ٥٢٨ | ٩ | نسته | بسینه |
| ٥٣٢ | ٢٣ | اندیکه | آنکه |
| ٥٤١ | ٢ | طرف | فرط |
| ٥٥٥ | ٥ | بیشتری | بیشتر |
| ٥٥٩ | ٨ | نتر | نثر |
| ٥٦٤ | ٢٥ | جنون | مجنون |

## هیچ در هیچ :

سر تاسر آفاق یك آغوش عدم داشت
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ

آیابیدل این مقولهٔ قدیم یونان راشنیده است که میگفتند : «ازهیچ هیچ بعمل می‌آید». ولی فرق است بین هیچ یونانی وهیچ صوفی ، زیرا هیچ در مقوله فوق ، هیچ مطلق است . و هیچ صوفی هیچ نسبی است .

یکدوبیت دیگر :

مارا چه خیال است باین جلوه رسیدن ؟
او هستی و ما نیستی ، او جمله وما هیچ
موهومی من چون دهنش نام ندارد
گراز تو بپرسند ؟ بگو : (نام خدا !) هیچ !

تناسخ:

در مزاج اهل جهان صد تناسخ است عیان
طفل شیر اگر نخورد خون دوباره خون نشود

بعضی ازعلماء گفته اند: «دینی در دنیا یافت نمیشود که اثر پایداری از تناسخ در آن نباشد» ولی بیدل آنرا بطور تشبیه شاعرانه ادا میکند. و میگوید که خون مادر در پستان های او شیر میشود و باز این شیر در بدن طفل خون میگردد و این تسلسل الی ما شاء الله جاری است.

چند بیت دیگر:

موج از شکسته سری، یافت اعتبار گهر
تا غرور کم نکنی آبرو فزون نشود
صرفهٔ بقا نبرد کس بد ستگاه هوس
خانه های سوخته را خار و خس ستون نشود
فرصت گذشته چسان؟ تاختن دهد بمیان
اینقدر بفهم و بدان! آنزمان کنون نشود

آری زمانه برنمیگردد و ماضی حال نمیشود.

## عجز غرور:

عجز بساط اعتبار از مدد غرور چند ؟
بنده بخود نمیرسد تا بخدا نمیرسد

طوریکه قبلاً نیز گفتیم ما دو نوع استدلال داریم. یکی این است که از معلول بعلت ویا از مخلوق بخالق پی ببریم که این را «استقراء» میگویند و بر همین اساس است این قول مأثور: «کسیکه خود را شناخت، خدای خود را شناخت.» دیگرش آن است که انسان از علت بمعلول واز نور خالق بمخلوق پی میبرد که این نوع استدلال را «تعلیل» میناً مند. که بیدل نیز درین بیت میگوید تا بکی بواسطه غرور اینکه من منم، بساط اعتبار خود را بر عجز می چینی. یعنی. بغرور اینکه من آیینه ویا دلیل وجود خدایم، خودرا از خرد دور ترمیکنی وخود را در صف آب وگل قرار میدهی. چرا بخود از راه خدا نمی رسی. چرا خودرا در نور او نمی شناسی ؟ شناسایی حقیقی تو مرخودت را درین است که تو بدانی که خدا ترا بر صورت خود آفریده است ودر تو روح خودرا دمیده و ترا مستعد آن ساخته است که باخلاق او متخلق شوی. تو از خدایی و بخدا رجوع کردنی هستی. وخود شناسی حقیقی تو عبارت از ین است

برو ای خواجه! خود را نیك بشناس!
که نبود فربهی مانند آماس

چند بیت دیگر :

سایه به یمن عاجزی ایمن از آب وآتش است
سر بزمین فگنده را هیچ بلا نمی رسد
کوشش موج وقطره ها مقدم است بامحیط
هر که بهر کجا رسد، از تو جدا نمی رسد
بر در کبریای عشق بار گمان ووهم نیست
گر تو رسیدهٔ به آن «بیدل» ما نمی رسد

## آرام‌ورم یکی است:

آرام ورم درین دشت فرق آنقدر ندارد
در دیده آنچه کوهیست در گوشها صدا ییست

همین کوه است که یک کتلهٔ بسیار بزرگ و باوقار و گران پایه و آرام معلوم میشود . واین از راه چشم است که یکی از حواس است. ولی اگر از راه حاسهٔ دیگری بکوه برخورد میکنیم وطوری که نظر را بر ان گماشته بودیم گوش را بدان میگماریم می بینیم که حرکت واهتزاز و آواز وانعکاس است. یعنی آرام نیست بلکه رم است. پس آیا بین مخابرات حواس ما اختلاف ویا عدم هم آهنگی است .؟ که اینطور نیست ونباید اینطور باشد. بلکه در حقیقت آرام و رم در گوهر خود یك چیز است و هر حس یکی را از آن دو درك میکند.

چند بیت دیگر :

درربط خلق یکسر ناموس کبریایی است
چو نسبحه هر کس اینجا درعالم جدایی است

رشتهٔ خدایی است که مردم را بهم پیوند کرده است ، ورنه ایشان مانند دانه های تبسیح هر کدام از خود استقلالی دارند. آری جمعیتها را مبادی سامی جمع میکند اما منافع مادی پست ، ایشانرا متفرق میسازد .

منعم بچتر وافسر اقبال میفروشد
غافل که برسرما بی سایگی هماییست
آوارهٔ خیالات دل برچه بندد آخر؟
گر عشق بی نیاز است، در حسن بیوفاییست

## یأس ، وامید وبیم :

آسوده دلی ا لنت یأ س است وگر نه
امیدهم اینجا چه کم ازز حمت بیم است!

اینجا بیدل یک مشکل لغوی وادبی وبلکه فلسفی را رفع میکند : آیا کلمهٔ « امید » ضد کلمهٔ « بیم »است ویا اینکه ضد کلمهٔ ناامیدی ( نومیدی )است یعنی« یأس» . زیرا یک کلمه بیک معنی دوضد نمیدا شته باشد وبعبارت دیگر ، ضد دوچیر شده نمیتواند . بیدل باین عقیده است وحتی حق بجانب است که« امید» ضد « نومیدی » یعنی « یأس » است که گویا « امید» و«یأس » دوضد اند . و« بیم » کلمهٔ جداگانه ایست که ضد آن « نابیمی » است که لغت مستقلی ندارد . آری میتوان بیم را مقابل امید دانست امانه ضدآن . وهنوز « بیم » با امید یک نزد یکیهم دارد که هردومثبت وهم متضمن انتظارند. وتنها یأس است که انتظار ندارد زیرا ضد امیدمنتظراست وازین جهت گفته اند : « فی الیأس احدی الراحتین » بیدل میگوید :

عالم امکان چه‌جای چشم تمنی است ؟!
رهگذر یأس انتظار ندارد

یکدو بیت ازین غزل :

فیض نظر کیست که درگلشن امکان ؟!
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
برصاف ضمیران بود آشوب حوادث
صد موج کشاکش بسر در یتیم است

## غبار درقفا :

هرجلوه که در پیش است گردش بقفا دریاب !

فردای این عالم بی دینه نمیدا شد

زمانه طوریکه گفتیم کم متصل است وعین همان چیزی است که بود وهست وخواهد بود. وما چه فردای بهتری را چشم داشته باشیم ؟ وبلکه هنوز غبار امروز بر فردا خواهد ریخت طوریکه از دیروز بامروز ریخته است . وطبیعی است که هررونده وشتا بنده گردی بقفا میگذارد .

چند بیت دیگر :

حیف است کشد فرصت ، دردسر مخموری !

درهفتهٔ میخواران آدینه نمی باشد

یکریش بصد کوثر ارزان نکنی زاهد !

درچارسوی جنت پشمینه نمی باشد

## ذوق وقریحه نه‌قیاس :

بفهم کیفیت حقیقت، کر است بینش کجاست فطرت !

بغیر شکل قیاس اینجا نیکند چشم کور پیدا

بینش یعنی بصیرت که بعقیدهٔ امثال «شفتسبری» و «کانت»، مبادی «خیر» و «جمال» و باقی اینگونه مفاهیم مجرده توسط آن درك میشود . که فطرت ( یعنی قریحه باصطلاح بیدل ) نیز عین چیز است وعین کاررا میکند . ولی اگر این بینش ویا این فطرت ویا قریحه نباشد ، این حقایق مجرده چطور درك شده میتواند ؟ و کسی که فاقد اینگونه چشم ها باشد بدون اینکه این چیزهارا بشکل قیاس درك کند ومثلا بگوید جمال مانند ماه و یا آفتاب است دیگر راهی ندارد . درحالیکه اینگونه قیاس هم بکوران خدمتی نمی‌کند زیرا کور ، مهروماه‌را نیز ندیده است .

چند بیت دیگر ازین غزل .

چه‌ظلمت است اینکه گشت غفلت بچشم یاران زنور پیدا ؟

همه‌به‌پیش خود یم اما سرا بهایی زدور پیدا

فسون‌وافسانهٔ تو ومن فشاند برچشم وگوش دامن

غبارمجنون بدشت روشن ، چراغ موسی بطور پیدا

بپاز رفتاروارسیدن ، بلب زگفتار فهم چیدن

به‌پیش خود نیز کس نگردید جز بقدرضرور پیدا

چو آینه صد جمال پنهان زدیده بی نگه مبرهن

چوصبح چاك هزار کسوت زپیکر شخص عور پیدا

اشارهٔ دستگاه خاقان عیان زمژگان موی چینی

گشاده بست در سلیمان ز پردهٔ چشم مور پیدا

## بطرف کمال؟ :

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه
گرد یی از بانگ درایی است که من میدانم

درین وحشتگاه رم وسرعت، تمام اجزاء واعضای کاینات ازجزئی تا کلی از نوع تا جنس و جنس عالی، از قمر تا سیاره وخورشید و کهکشان، در اثر یک بانگ درایی که ازسرعت خود این چیزهارا مانندگرد خود ساخته و بدنبال خود میکشانند، درحرکت وسرعت بطرفی روان است.

آری! این قافله ایست که از اقلیم وسعت یعنی طبیعت حرکت کرده و بمنطقهٔ شعور و علم سفر میکند. و خداوند «واسع» و «علیم» است. این قافله ایست که قافله سالار آن انسان است ودیگران هم بتعقیب او پویان اند.

میرویم و میرسیم بجاییکه قرارفرمودهٔ مولانای ما: «دروهم نخواهد گنجید.»

یکدو بیت دیگر:

بازدل مست نوایی است که من میدانم
آن نوا نیز زجایی است که من میدانم
در مقامیکه بجایی نرسد کوشش ها
ناله اقبال رسایی است که من میدانم

## آگهی حقیقی :

آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود
دیدهٔ بینا اگر نبود دل دانا بس است

قرار گفتهٔ «هیگل» : « هرچه که عقلی است ، حقیقی است » وعقلی حقیقی آن است که از قید حواس آزاد باشد. زیرا حواس ما غلط میکنند ودیده های دور بین ونزدیک بین ودوبین وشب کور وروز کور ورنگ کور عملاً موجود است وازین است که دنیای شهود ما آنقدر یقینی نیست که دنیای دل ودنیای ضمیر ودنیای عقل مجرد وخالص ما یقینی گفته میشود.

چند بیت دیگر :

انقلاب دهر دیدی؟ گوشه میباید گرفت!
عبرت احوال گوهر شورش درها بس است
مطربی در بزم مستان گر نباشد گو مباش .
نی نواز مجلس می گردن مینا بس است

## جزء پراگنده :

مجملات آمد به نظر پردهٔ تفصیل مدر !
جزء پراگنده مباد ! آینهٔ کل شکند

بعضی‌ها اشتباه کرده اند ولایتناهی راعبارت از کثرت و وفرت و وسعت میدانند، لایتناهی عبارت است ازآن‌چیزی که‌حد ندارد مانندمطلق بلکه‌درحقیقت مطلق، ولایتناهی یك‌چیز است کثرت‌ولو که هزاران ملیون کهکشان باشد لایتناهی شناخته نمیشود. هیگل میگوید: کثرتهای پراگندهٔ بی نظم رانشاید لایتناهی خواند. پس وحدت، لایتناهای مجمل است که باید آنرا درنظر بگیری! ودنبال تفصیلی که پراگندگی داردیعنی عالم کثرت نگردی! زیرامبادا بی‌نظمی این اجزاء پراگنده برآینهٔ کل غباری‌از بی‌نظامی بیندازد .

خاقانی وقاضی مبارك و بعضی علماء دیگر نیز مانند صوفیان، وحدت‌را باجمال و کثرت‌را به تفصیل تعبیر کرده اند .

چند بیت دیگر :

شمع بساط‌طرب‌است آنکه‌درین دشت‌تعب
سربهوا پای بدامان توکل شکند
انجمنی راکه دهند آب زتوصیف خطت
دودچراغش همه شب طرهٔ سنبل شکند
چرح محال است دهد داد دل بیدل ما
گردش آن چشم مگرجام تغافل شکند

## کلف ماه:

هرچه را از دور می بینی سیاهی میکند
سعی بینش گر قریب افتد کلف در ماه نیست

دیدن ازدور همیشه موجب اشتباه وسیاهی نظر میشود، ولی بینش (بصیرت وغور) ازنزدیك هر اشتباه رارفع میکند. آنچیزی راکه کلف ماه میگویند، کلف نیست سیاهی نظری است که ازدور بطرف آن دیده است. واگر انسان ازراه بینش که بحقیقت ومنطق نزدیك باشد بسنجد در ماه کلفی نیست، بلکه اجزاء طبیعی سرزمین آن است.

حقیقت این است که بیدل مردملهمی است ومعلوم است که روح حساس او دریچهٔ روشن وگشادهٔ بدنیای آینده علم وفن بازکرده بوده است.

چند بیت این غزل:

چشم بند عرصهٔ یکتا ییم دیوانه کرد
هرچه می بینم غبار لشکر است وشاه نیست

درعدم هم گردحسرتهای دل پرمیزند
من رهی دارم که گر منزل شوم کوتاه نیست

ازامل تا چند آنسوی قیامت تاختن؟
بیخبر! در منزلی، ره را بمنزل راه نیست

## مکاتب فکری:

صد کهکشان.
جوز بازی .
راکت ماه؟
اضداد .
عقدهٔ ذره .
دایرهٔ هستی .
ذره شگافی .
گرد رم.
همه درهمه.
آیا وسیله درهدف محواست؟
دوران خون.
تجدد .
وهم؟
تنهادل است .
جان متجسد .
که آیازنده است؟

## صد کهکشان:

یك تار مو گر از سر دنیا گذشته
صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته

چه بگویم این فکر است یا حدس و یا الهام، و از یك دل روشنی مانند بیدل دور نیست که هر سه یکجا موجود باشد.

درطرف شرق شمال آسمان لکه ابر مانندی بنام «(اندرومیدا» المرءة المسلسلة) دیده میشود که آنرا سابقاً یك نوع سدیم (نبیولا) ابرغبار مانندی می شناختند و آن بطول ماه تقریباً یازده شبه، یعنی بطول بدر و بعرض کمتری از آن بشکل بیضوی بچشم غیرمسلح نیز دیده میشود. واگر شما آنرا حتی توسط این دوربین های دوچشمهٔ عادی به بینید، چنان بنظر میخورد که یك ابر گردابی شکلی است که پیچ و تاب خورده است.

وحتی بعد از بمیان آمدن دوربین های فضایی نیزدربارهٔ این سدیم وباقی سدیم ها ییکه توسط آن دوربین ها میشد، نظریاتی داده میشد که ظن غالب تاچندی قبل بر ین بود که این سدیم ها (ابرمانندها) ذرات اثیری است که رفته رفته جمع میشود واساس یك ستاره را میگذارد یعنی این ابرویا غبار درخرد پیچیده و پیچیده میرود تا کثافت و فشار پیدامیکند وبه آن ذریعه کسب حرارت و نورمیکند وستاره وبلکه خورشیدی میگردد.

اما درین اواخر چنان معلوم شده است که اینها همه کهکشانها ست، که تاکنون بیش ازصد ملیون ازآنها زیرنظر تلسکوب های فضایی آمده است، که نزدیکتر ین آنها بما همین کهکشان «اندرومیدا» است، ولو که ازما بقدرنهصد هزارسال نوردوراست. کهکشان یگانهٔ که بچشم غیرمسلح دیده میشود.

ما اهل زمین واهل ستاره ها، اگر کدام ستاره اهلی داشته باشد، ازخود سه عالم داریم کرهٔ مسکونهٔ ما، ومنظومهٔ شمسی ما و کهکشان ما. گویا هر کهکشان تقریباً صدها ملیون ستاره یعنی خورشید وبلکه درحقیقت صدها ملیون نظام شمسی دارد.

ماکه شب بالای سرخود درآسمان یك تریشهٔ سفیدی را که گویی یك بار کاه را در یك راه خاکی کش کرده اند وزیرخودرا رفته است، می بینیم وطبیعی است که ما ازروی تشبیه این نام را بآن گذاشته ایم، وبعضی زبانها آنرا بنام «راه شیر» میخوانند. آن درحقیقت کناره فوقانی کهکشان ما و یا عالم سومی و نهایی ماست که منظومهٔ شمسی ما وهمه کواکب

ثابت و سیارما بشمول «ثریا» (پروین) وسایرمجموعه های کواکب وبروج که در آسمان می بینیم مربوط است باین کهکشان ودرین کهکشان، خورشیدمابامنظومهٔ خود درجایی واقع شده است که‌ازمرکزآن بطرف پایین باندازهٔ‌سی هزارسال نورواقع شده است.

همهٔ این ستاره هاییکه شب درآسمان می بینیم که بعضی بزرگ وبعضی کوچك وبعضی روشن تروبرخی خیره تراست همه مربوط است باین کهکشان ما. وطبیعی است که ما باید ستاره های‌دور و پیش‌خودرا نسبتاً بزرگتروروشن تر ببینیم وفاصله بین آنهارا زیاده تر، ودورتر هارا نسبتاً کوچکتروفاصله بین آنهارا کمترمشاهده کنیم. وحینیکه نظر بانجام اخیرکهکشان میرسد ازدوری زیادنمیتواندکه‌ستاره هارا وبعبارت دیگر، خورشیدهاومنظومه هارا ازهم دیگرامتیازدهد وتنها کاریکه‌میتواند این است که نور های منشعشع ودست بهمدادهٔ آنهارا مانند یك تریشهٔ سفیدی درك کند. علمای‌امروز میگویند طول کهکشان مادرحدود سیصدهزار سال نوراست.

همه این کهکشان‌ها دارای شکل گردابی هستند وعقیده‌دارندکه‌کهکشان ما هم‌عین همین شکل‌را دارد. وهم‌ایشان باین نظاریه اند که‌کهکشان‌ها دروسط خود یك مرکزکروی شکلی دارد که تقریباً سی هزارسال نورقطر سطبرتری از باقی جسم کهکشان دارد. وهم تخمین میکنند که‌این کهکشان ها نیز مانند منظومه های شمسی یك حرکت دولابی گردا گرد مرکز خود دارند که بدوصد ملیون سال یکبار آن دوره راطی میکنند. یعنی سرعت‌حرکت‌وضعی اجزاء آنها یکصدوپنجاه میل در ثانیه است.

این ده‌ها وصد ها ملیون کهکشان‌که هرکدام آن متشکل است ازصدها ملیون خورشید ومنظومه های شمسی ودوري نزدیکترین آنها ازما باندازه نهصد هزارسال‌نوراست. همه آنها بشهادت علم وعقل ازهمین عناصر ومواد کیمیاوي ترکیب شده است که عالم ماوحتی زمین‌مسکونهٔ ما ازآن مرکب‌است. وهمه اینها حسب قانون آن‌نظام طبیعی‌رفتار دارندکه‌ما وعالم ما نیزتابع آن‌نظام هستیم. نظامیکه‌خدا آنرا بحیث‌سنت‌کون ومکان آفریده وما تاکنون هنوز ابجد خوان آن نظام میباشیم.

پس یك وحدتی است درین کایناتی که کثرت آن ازشمار بیرون است. وحدتی‌است درمواد وعناصر ووحدتی است درتفاعل کیمیاوی ووحدتی است‌درتجارب طبیعی، ووحدتی است درقانون ووحدتی است که فوق همه وحدت‌ها وآن‌وحدتی است درمخلوقی وبندگی

خدای دانا وتوانا وخداییکه اول وآخر است وهمه این کاینات مبدء و مآل خود را درذات قدسی وجاویداو می بیند .

در ادبیات ما همیشه ثریارا مثال دوری و بلندی میدانستند، ولی بیدل، ترا اگرسرمویی از حرص وآزمادي خود بگذری. باندازهٔ صد کهکشان بالاتر ازثریا می بیند و قرار میدهد . درعصر بیدل درشرق وحتی درغرب نیز نظام بطلیموسی متداول بود. وایشان عقیده داشتند که بعد ازعناصر که مرکز آنها زمین است. هفت فلک است برای هفت ستاره. یعنی فلک های قمر وعطارد وزهره وشمس ومریخ ومشتری وزحل . که فلک هشتم را آسمان باقی ستاره گان وبرجها و نقشهای آسمانی میدانستند که ثریا و کهکشان وهمه نقوش وبروج واشکال فلکی درجملهٔ آنها بود .وفلک نهم را فلک اطلس یعنی فلک ساده و بدون کواکب میشناختند که حاوی همه افلاک شمرده می شد.

پس هیچ مرجحی نبود که بیدل درقرن هفده کهکشان را بشکل پیمانه بعد نهایی و فوق همه کواکب وبروج استعمال کند وحتی که مقام ادبی ترا صد کهکشان بفوق ثریاقرارده‌د. در حالیکه لاپلاس که نظام جدید را معرفی کرده است تقریباً یکقرن بعد از بیدل میزیسته واو هم کهکشان هارا باین شکل نمیشناخته واین نظریهٔ «صد کهکشان» نظریهٔ خیلی جدید است.

اینها همه تخیل شاعراست که تخیل پیشرو فکر ونظریه است.وقرن هفده ، کهکشان تخیل این منظومه‌های فکری است.

چند بیت دیگر :

ای هرزه تازعرصهٔ عبرت! ندامتی!
چون عمرمفلسان به تمنی گذشته ای
ای قطرهٔ گهرشده! نازم بهمتت
کزیک گره پل ازسردریاگذشته ای
درخاك ماغبار دوعالم شکسته اند
ازهرچه بگذری زسرماگذشته ای
برق نمودت ، آمدورفت شرارداشت
روشن نشد که آمدهٔ یاگذشته ای!
«بیدل» دماغ نازتو پرمیزند بعرش
گویا ببال پشه زعنقا گذشته ای

جوز باری:

نمیدانم چه پردازد هوس درخانهٔ گردون؟!
مگر با گردگانی چند ازین اختر کند بازی

گمان نمیکنم این جوزهافضایی حتی درخور جوزبازیِ اشخاصی مانند «گاگارین» باشند. اگرانسان هوس طفلانهٔ رسیدن بماه وحتی اگربه «برجیس» «وکیوان» را بکندوبآنها برسد، گمان نمیکنم آنجاها بجز یخمالک برسطح افسردهٔ نیستی، دیگرنوع بازی موجود باشد. این کره خاکی ماست که میتوان درآن گوی سربازی و نرد عشق باخت.

هرکجا عشق است مینازد باوپست وبلند
حلقه‌هازین خاکدان درگوش کیوان بوده‌است

«ناقد»

یکدو بیت دیگر:

نشاط طبع درترک تکلف بیش میباشد
بخاك ازفرش زرین، طفل، رنگین ترکند بازی
اسیرچرخم وشد عمرها کزشوق میخواهم
سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی

## راکت ماه؟

هوسم زنالۀ بی‌اثر، بچه مدعا شکند نظر؟
نهد استخوان مه نو مگر بنشان تیر هوایی‌ام

یعنی آیا هوس میخواهد از تیر هوایی نالۀ بی اثر خود استخوان ماه‌نو را نشانه قرار دهد؟ بیدل در عصر بارود و بلکه در معراج ترقی آن میزیسته از تفنگ و تیر هوایی که برای آتشبازی وهم مخابرات حربی استعمال میشده خوب واقف بوده. و این کلمۀ «راکت» اروپایی بمقابل کلمۀ «تیرهوایی» استعمال میشده و تا این اواخر بهمین اغراض بکار می‌افتاد. ولی کنون کار آن بکشفیات وسفرهای فضایی کشیده است. اما باین کیفی که بیدل بیان میکند و ماه را نشانۀ آن قرار میدهد از غرابت دور نیست که شاعر ملهم از دریچۀ ضمیر خود این چیزها را دیده بوده. آری تخیل شاعر پیشرو کشف علما ست. وهنوز بیدل چیزی گفته است که تاکنون مردم بآن ملتفت نشده‌اند و آن این‌است که این نشانه گرفتن استخوان ماه کار بیهوده میباشد. اگرچه ما باین کار بیهوده خوشیم زیرا شاید بتواند این شوق، قوۀ تسابحات را باین طرف متوجه سازد.

تشبیه خوبی است که ماه نو را باستخوان (قبورغه) تشبیه کرده است علی‌الخصوص که تفنگچی ها عادتی دارند که استخوان را که سپید است و ازدور معلوم‌میشود برای تیراندازی مشق خود نشانه قرارمیدهند. و نیز اشاره بدیعی‌است که تیرهوا و هوس بجز از استخوان خشک کدام هدف چرب وچاقی یافته نمیتواند.

چند بیت دیگر:

بکجا ست رفتن وآمدن که بغربتم کشد از وطن؟
زفسون صنعت وهم وطن هوس آزمای جدایی‌ام
بجهان جلوه رسیده ام زهزار پرده دمیده ام
ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدایی‌ام
سرکعبه گرم فسون من، دل دیر وجوشش خون من
مگذر زسیر جنون من که قیامت همه جایی‌ام.

## اضداد:

بسته اند از شوخی اضداد نقش کاینات
کرده اند اجزای این پیکر بیک دیگر طرف

یونانیها عقیده داشتند که عالم سفلی مرکب است از عناصر چهارگانه، و هم مزاج انسانی مرکب است از چهار خلط و بهمین اساس است که سعدی میگوید:

چار طبع مخالف سرکش — چندروزی شوند باهم خوش
چون یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

ولی اینجا دو اشتباه رخ میدهد. یکی اینکه بیدل کاینات را میگوید نه عالم سفلی را زیرا تمام کاینات ازین عناصر بنا نیافته است. و این عناصر مواد بنایی دنیایی است که زیر گنبد گردون است دوم: اینکه این عناصر طوریکه سعدی گفته است مخالف هستند ولی اضداد گفته نمیشوند. اضداد اشیایی هستند که بین ایجاب وسلب سیر میکنند. که باین صورت عناصر را نمیتوان اضداد گفت.

شاید مراد بیدل چیزی باشد نزدیک بعقیدهٔ «هیگل» (۱۷۷۰–۱۸۳۱) فیلسوف جرمنی، «هیگل» هم تا یک اندازه وحدت الوجودی است. او میگوید: هر موجودیکه درین عالم است نقیض خود را بروی کار می آورد، بعد از آن آن موجود با نقیض خود در موجود کاملتری جمع میشود. و باز این موجود کاملتر ضد و نقیض خود را بصحنه می آورد، و باز هر دو جمع میشوند وبا ینطریق واین سلسله حقیقت بروی کار می آید.

پس سه عملیه است: «تقرر» (Thesis) و بعد از آن «ضد» (Antithesis) و بعد در مرتبه سوم «ترکیب» (Synethesis) که شامل تقرر و نقیض و یا ضد است. مثلاً در بارهٔ کاینات بزرگ، وجود مطلق عبارت است از «تقرر» که قاضی مبارک نیز این رتبه و یا عملیه را «تقرر» خوانده است. و نقیض وجود مطلق، عدم است. و ترکیبی که وجود مطلق و عدم را جمع میکند آنرا «تحول» و یا «آفرینش» و یا «صیرورت» میگوییم که اشیاء درین مرحله و مرتبهٔ تحول، هم موجودند و هم غیر موجود، که باصطلاح بیدل و باقی صوفیه «تعین» گفته میشود.

بعقیدهٔ هیگل وجود مطلق درین تطورها و تحول ها مرتبه بعد مرتبه تجلی کرده است تا بدور نوع انسان یعنی دوریکه وجود نفس خود را ادراک میکند، رسیده است و هنوز این وجود مطلق در تجلی خود دوام میدهد تا دورهٔ ادراک در همه موجودات عام گردد

این نظریه به نظریهٔ وحدت الوجودی بیدل نزدیکتر است نسبت به آن فکرت یونانی که بر اساس مادیت طرح شده است. و از طرف: یگر نیز بیش از دو ثلث افکار هیگل صوفیانه است. وحتی که نام فلسفهٔ او «ایدیالیزم مطلق» صبغهٔ تیره وروشنی از تصوف دارد. باقی بیتهای این غزل نیز نظریهٔ هیگل را تأیید میکند:

واینک چند بیت دیگر آن:

تانمیگردد تب و تاب نفسها برطرف
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
کرد آدم گشتنت آخر بگاو وخر طرف

## عقدۀ ذره:

اگر هستی زجیب ذره صد خورشید بشگافد
ندارد عقدۀ موهومی من باز گردیدن

در آن وقتیکه ذره را جزء لا یتجزی میدانستند، بحیرتم که چسان بیدل آنرا عبارت از عقدۀ مرکبی میدانست؟ زیرا عقده (کامپلکس) چیز بسیطی نیست. بلکه ترجمۀ تحت اللفظ آن عبارت از کلمۀ «مرکب» است. و باز چطور فکر میکرد که باز شدن عقدۀ ذره عبارت از سر کشیدن خورشید ها ست از جیب آن؟ آری! تخیل ماحی است که در خیابان طبیعت بقرنها گشت وگذار و پیمایش میکند تا راه مهندس فکر را در آنجا باز مینماید.

باز شدن عقدۀ ذرۀ موهوم، رهاشدن خورشید های انرجی مادی است از قبیل نور و حرارت وانواع اشعه و فشار وغیره. اما باز شدن عقدۀ موهوم و بلکه فوق العقل وفوق الوهم انسان که بارها مشکلتر ومرکبتر وپیچیده تر است، وانرجی های آن منحصر باین قوه های متذکره فوق که مادی است نیست، عبارت از رها شدن نیروهای فوق التصوری است که سر نوشت عالم کون ومکان را دیگر گون میکند. آری! آزادشدن قوه ها یی است که شیخ شبستری شمۀ از آنها را ذیلاً شرح میدهد.

تو بودی عکس معبود ملایك! — از آن گشتی تو مسجود ملایك!
بود از هر تنی پیش تو جانی — وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر — که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی! زان درمیانی — بدان خودرا! که توجان جهانی
جهان عقل وجان سرمایۀ تست — زمین وآسمان پیرایۀ تست
طبیعی قوت توده هزاراست — ارادی برتر ازحصر وشماراست

چندبیت دیگر:

دوعالم طور میخواهد کمین برق دیدارش
بیك آیینه دل نتوان حریف نازگردیدن
گرفتم گل شدی ای غنچه! ازین باغت رهایی کو؟
گره واکردنست اینجا قفس پرواز گردیدن
خط پرکار نیرنگ است «بیدل»! نقش ایجادم
هزار انجام طی کرده است این آغاز گردیدن

## دایرهٔ هستی :

کجا رویم که سر منزلی بدست آریم؟
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است

شاید بعضی‌ها این بیت را بسوی تناسخ ببرند. درحالیکه فرسنگها از تناسخ دوراست در تناسخ سر منزلی هست و بالاخره روح بعقیدهٔ هنود بمقام مناسب خود میرسد و آنجا باقی میماند. این صوفی‌است که بصورت لاینقطع در بین قاب قوسین نزول وصعود و کثرت ووحدت وطبیعت ومابعد الطبیعه سیر میکند. وراه سیر وسفر او بپایان رسیدنی نیست و هزاران انجام وهزاران آغاز تجدید شده میرود.

هزاران عالم افتد در رهٔ ما
بپایان کی رسد منزلگهٔ ما!

یکدو بیت دیگر:

نهفته نیست پی کاروان حسرت ما
شکستن جرس رنگ، سخت غماز است
هزار زخم نمایان بسینه می دزدد
دلیکه شانه کش زلف شاهد راز است

## ذره شگافی:

درفکر خودم معنی او چهره گشاشد
خورشید برون ریختم از ذره شگافی

شما می بینید که در بزم ادب بیدل ، فلسفهٔ مثالی «سقراط» با علم مادی «آین شتین» چطور و بچه زیبایی با همدیگر همکار و همنوا میشود ! وچطور سقراط از شناخت خرد بمعرفت خدا میرسد وچطور آین شتین از ذره شگافی ، خورشید برون میریزد! وچطور این دو حقیقت که یکی معنوی ودیگرش مادی ، ویکی اصل ودیگرش ظل است ، یکجا جمع میگردد!.

چند بیت دیگر :

نشگافت کس از نظم جهان معنی تحقیق
ازبسکه بهم تنگ نشسته است قوافی
آینه دلان جوهر شمشیر ندارند
اجزاء مدارایی ما نیست مصافی
زندانی حرما نکندهٔ داغ وفاییم
پرما نتوان بست خطا های معافی

## گرد رم :

نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
درین صحرا جنو نی کرده باشد گرد نخچیری

آیا واقعاً طبیعت وحیات عبارت است از رم وحرکت؟ آیاحرکت شدیدالکترونها است که بهر یك از اجسام درخور گردشها ی خود ها قوام داده است؟

درین چند سال اخیر یکی از دانشمندان عقیده کرده است که دنیا یعنی این کاینات وسیع در اثر حدوث انفلاقی بمیان آمده است. زیرا او می بیند که این ملیونها کهکشان که در فضا دیده میشوند همه آنها شکل گردابی دارند که ازین نقطه ونقاط دیگری باین عقیده آمده است. وآیا بیدل این شعر را دراثر اینطور فکری سروده ویا اینکه آن دانشمند طبیعی غربی گرفتار کدام تخیل شاعرانه شده است؟

اما حقیقت بفکر صوفی این است که تکوین همه اجزاء دنیای کثرت دراثر حرکت وسفری است که وجود یکتا از حجلهٔ وحدت بطرف دنیای تعین کرده است. صوفی ها وجود مجرد را بحیوانات وحشی تشبیه میکنند. حافظ از قاف نشین قلهٔ وحدت به «سیمرغ» تعبیر کرده است وجای دیگر به «عنقا». محقق طوسی در شرح اشارات نیز اینطور میگوید.

یکدو بیت دیگر :

اگر از اهل تقوایی؟ به پرهیز از توانایی!
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری
محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
پر پروانه ممکن نیست گردد زینت تیری

اجزاء جهان کل کیفیت کل دارد
هر قطره که در دریاست، باشد همه، تا باشد

این عقیده خیلی ها نزدیك است بعقیدهٔ «کلیت» .Holism مکتب فلسفی «مارشال کرستیان سمت» که مدتها بنام جنرال سمت شهرت داشت. وهمه ما نام او را در جنگ عمومی دوم همیشه با «مستر چرچل» رئیس الوزراء آنوقته بریطانیا می شنیدیم. جنرال سمت باوصف مراتب عسکریت خود یك زعیم معروف سیاسی نیز بود و مدتها سمت رئیس الوزرایی جنوب افریقا را داشت. واگر چه در جنگ اول بین المللی نیز اشتراك موثری کرده بود. اما در جنگ دوم شهرت بسزای جهانی پیدا نمود که چرچل اوراحقیقتاً ویا تشویقاً بنام استاد خود میخواند.

این شخص علاوه بران دوصفت عسکری و سیاسی خود، موسس مکتبی در فلسفه نیز هست که نام آنرا فوقاً تذکر دادیم وحاصل این مکتب خیلی ها نزدیک به بیت فوق، یعنی هر جزء بر کل و کل بر هر جزء این کاینات حیه و غیر حیه موثر است. این نظریهٔ مارشال «سمت» که از مذاهب الحادی محسوب نمیشود، در بعضی جهات خود بوحدت الوجودی مشابهت تامی دارد. طوریکه می بینیم این بیت بیدل که برشالودهٔ وحدت الوجودی ریخته شده است بمکتب مذکور متشابه و بلکه متوارداست.

«تولاند» ، وحدت الوجودی رامشرب نمیدانست بلکه آنرا برای خود دین فرض کرده بود ومیگفت این چیزی است که باید دین آیندهٔ بشریت باشد. پیش بینی «تولاند» بسیار دور نبود ودیده میشود که عقاید جدید دنیا همه تا حد عمیقی بر شالودهٔ وحدت الوجودی طرح شده است. خواه مذهب «انبثاقی» وخواه «وجودی» وخواه این مذهب «کلی» واین ماوراي آن آید یا لزم جرمنی است که بسیاری از فلاسفه بآن عقیده کرده اند که آن همه عناصر زیادی را از وحدت گرفته است. نشوء وارتقاء نیز میتواند خود را از گوشهٔ این دامان وسیع بیاویزد. آری!

گر جیب ناموس تنگت نگیرد
در چین دامن خفته است صحرا

ولی عجب درین است که مارشال سمت درفلسفهٔ خود «کلیت» را دعوی میکرد ودر وطنیت خود خواهان «بعضیت» بود. و تازنده بود به پهلوی فلسفهٔ کلیت خود تبعیض نژادی

را در افریقای جنوبی تأیید و تقویه میکرد. واین است فلسفه های قرن بیستم!

چند بیت دیگر :

گویند ندارد دهرجز گرد عدم چیزی
آن جلوه که ناپیداست باید همه جا باشد
اندیشهٔ خود بینی ازوضع ادب دوراست
آینه نمی باشد آنجا که حیا باشد

## آیا وسیله درهدف محواست ؟:

تا بکی بیمد ا چون شمع باید رفتنت !
جادهٔ خرت رانسازی محو درمنزل چرا؟

آیا این بیت مطابق نیست بامکتب ذریعه پراگماتزم، که میگویدغایه وسیله رامشروع میسازد؟ که این نظریهٔ ماکیاولی نیزهست . این مردم با ین فکراند که انسان باید بهدف نظر کند. اگر هدف نزداوخوب باشد دنبال وسیله نیک وبد نگرددوهر وسیله را بکارا نداز د. وبلکه انسان باین عقیده میتواند درراه هدف فاضلانه ذرایع رذیلانه رابکارانداز دوحتی که بعضی هادرهدف خود فضایت را نیزشرط ندانسته اند. امابیدل این نظریه را به نیت نیک وبطرز صوفیانه تقدیم میکند.

عجب میداشتم دیشب زحافظ جام و پیمانه
ولی عیبش نمیکردم که صوفی وارمی آورد

آري صوفی در عین حالیکه او بمکتب «وظیفه برای وظیفه» است ودر سیر و سلوك خود سر منزلی را سراغ ندارد. ولی در عین حال همان حال ، دلداری دار دکه هم هدف است وهم هر چیز ، واو سیر وسلوك و هست ونیست خود را در کار آن دلدار میکند.

صوفی بهر راه ومنزل وبهر کوه ووادي وبهردیر وخانقاه وبهر مدرسهٔ مادی و معنوی اگر سری میکشد ، معذور است زیرا در جستجوی یار خود است. عراقی میگوید :

گه معتکف دیرم وگه ساکـن مسجد    یعنی کـه ترا می طلبم خانه بخانـه
مقصودمن از کعبه و بتخانه تویی تو!    مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

ویا طوریکه امیر حسینی سادات غوری میگوید :

مگیر از مـن! اگر رفتم بهر دست
که چشم عـقل را حیرت فـروبست

بعضی ابیات این غزل :

منزلت عرش حضوراست ومقامت اوج قرب
نور خورشیدی! بخاك تیرهٔ مائل چرا ؟
نیست ازجیب توبیرون گوهر مقصود تو
بیخبر سرمیزنی چون موج برساحل چرا؟
جلوه گاه حسن معنی خلوت الفا است وبس
طا لب لیلی نشیند غافل ازمحمل چرا ؟

دوران خون:

جنون میجوشد از مدنگاه حیرتم اما
بجوی رگ صدانتوان شنیدن موجهٔ خون را

میگوید: هرکس میتوان جوش جنون را ازمد نگاه حیرت من دریابد، ولی نمیتوانند صدای موجه‌های خون را که ازتاب وتپش درعروق من جریان دارد بشنود. ولی آیا بیدل از مسئلهٔ دوران خون واقف بوده است؟ ویا اینکه اینرا از تأمل دریافته است. مسئله دوران خون اگرچه جالینوس چیزی ازآن بوی برده بود. ولی درسنهٔ ۱٦۲۷ «ولیام هاروی» آنرا کشف کرد ودرسنه ۱٦٦۱ «ماپیگی» آنرابکرسی نشاند. ولوکه این تاریخ ها برعصر بیدل سبقت دارد ولی این مسئله درآنوقت بشرق معرفی نشده بود وشعراء وبلکه طبیبان معاصر بیدل وحتی بعد از بیدل بان اشاره نکرده‌اند.

بیدل چیزهای جدید زیادی‌را بما معرفی میکند. امثال تفنگ، فرنگ ومصوری آن وهم پورتریت پروفیل، وتصاویر سیاه قلم وکاربونی، وآینهٔ زجاجی که قبل از آن آینه‌ها ازفلز میبود. واینکه الماس ازسرب متأثر میشود.

بعض ابیات این غزل:

چو سیمت نیست خامش کن! که صوتت بی‌اثر گردد
صدا های عجایب ازره سیم است قانون را
چه سازد موی پیری بادل غفلت سرشت من؟
که بر آلایش باطن تصرف نیست صابون را

درآنوقت سیمهای سازرا ازنقره (سیم) میساختند وازآن‌رو آنرا سیم خوانده‌اند وحتی که باین وسیله همه‌تارهای فلزی را سیم مینامند.

## تجدد :

چه دولت است نشاط تجدد اندوزی!
دماغ اگر نشود کهنه از نو آموزی

شاید «بیدل» عصر ما را دیده است که واقعاً «از نو آموزی دماغ کهنه و فرسوده میشود. هنوز نوبت رفتن خانم بدکان آرایش نرسیده است که مود رنگ و وضع و ترتیب موی تجدید میشود و هنوز آقا شلوار را بخشك شوی نداده است که فیشن پاچه ها بدل میگردد. امروز پیشوای این تجددها دلاکها و خیاط ها هستند.

ولی بخوبی دیده میشود که دماغ های تجدد انشا روی به کهنگی گذاشته است طوریکه می بینیم که دیگر شکل جدیدی در موی و لباس و مودل موترها باقی نمانده است الا اینکه باز به مودهای سابقه رجوع کنند و از آنها ویا از ترکیب چندی از آنها مودی بمیان آرند. یك شوهر اقتصادی بخانم خود میگفت: پیراهن خود را کوتاه مکن! یکدوسال بعد باز پیراهن های دراز مود میشود.

یکدو بیت دیگر :

بنور فطرت از ین مهر ومه چه افزاید؟
چراغ دهر خمشی گیر! اگر دل افروزی
چو صبح، شور در آفاق میتوان افگند
بیکنفس زدنی گر خموشی آموزی

وهم؟ :

وهم است که گل کرده ام از پردهٔ نیرنگ
چون چشم همین می پرم و بال و پرم نیست

وقتیکه کوچك بودیم و بین خودها چیستان ها تبادل میکردیم یکی از آنها این قطعه بود دربارهٔ «چشم» :

یك جفت کبوتران ابلق هستند جداجدا معلق
پرواز بآسمان نمایند ازخانهٔ خود، برون نیایند

این یك رباعی مومیایی شده است که بمدت بیشتر از پنجاه و پنج سال ازدخمهٔ حافظ ام هیچ بیرون نشده بود که کنون موقعی یافت وسر از گور برآورد. آری ! این چیستانی است وهم ترجمان نیرنگی است که این کبوتران چطور باسمان می پرند بدون اینکه پرو بالی داشته باشند ویا اینکه از آشیان خود بیرون شوند؟

علاوه برین کبوتران ابلق چشمای خود، ما و شما چندورق قبل ازین درهمین مبحث «مکاتب فکری» پرواز کردیم ودر آشیانهای گردابی این کهکشانها گشت وگذاری نمودیم. ودرحالیکه بال و پری نداشتیم بازهم توانستیم بیك ثانیه بهمه آن دنیاها برسیم با اینکه مسافه بین ما و نزدیکترین آنها نهصد هزار سال نوراست.

مادیروز از فراز قبهٔ فلك وآشیان ملك بیك دم زدن و بدون بال گشادن خودرا باین زیانکدهٔ فنارساندیم :

چه شد اطلس فلکی قبا که دریدآن ملکی ردا؟
که تودرزیانکدهٔ فنا پی یکدوگز کفن آمدی .

وبازفردا وبلکه نزدیکتراز فردا بدون پروبال بیك پرواز خود را باشیانی میرسانیم که ماورای منطقهٔ فلك و پروازملك است :

پرواز بی نشانی دارددماغ جاهم
بشکن غبار امکان! تا بشکنی کلاهم

چند بیت دیگر :

از کشمکش خلد و جحیم نفر یبی
دامان تو در دستم ودست دگرم نیست

گویند دل گمشده پامال خرامیست
فریاد! درآن کوچه کسی راهبرم نیست
درعالم عنقا همه عنقا صفتانند
من هم بی خودمیدوم اما اثرم نیست

## تنها دل است :

نه‌گرد محملیست درین دشت و نه‌جرس
می‌بالد ازهوس دل بیداد خستهٔ

«نیتچه» هم باین عقیده بود که درین دنیا بدون حس انسانی چیز دیگری از مشاعر مابعدالطبیعی موجود نیست. «نیتچه» بدو قیافه جلوه میکند : یکی بحیث عالم بیالوجی که مانند «سپنسر» فلسفهٔ خودرا برعلم الحیات و بر تنازع بقاء بنا مینماید. دومش بحیث یک صوفی وحدت الوجودی افراطی که برخلاف بیدل ، تنها قطب کثرت و هنوز بلکه قطب انسانی را درنظر میگیرد.

بعضی‌ها نیتچه راشخص بیالوجست ملحد می‌شناسند ، وبرعکس آن بعضی‌ها او را صوفی وحدتی میدانند که در «لا» مانده و به «الا» نرسیده است. اما بیدل هر ترانهٔ که ساز کند از قانون دنیای وحدت است. دل بیداد خستهٔ او آینه و منظر مقدس دنیای وحدت ونیز مظهر عشق و انجذاب است بجمال یکتا. ولی صوفی عاشق همیشه دروازهٔ گلستان تجلی بروی او باز نیست . صوفی قبض وبسطی دارد. روزی که مقبوض است و در دامان دشت تأمل خود غیر از گرد باد حرمان دیگر چیزی نمی‌بیند بیشتر ملتفت بنالهٔ دل خود میشود و تصور میکند که ناله دشت را پر کرده است ودیگر چیزی بجز دل وناله درآن دشت وجود ندارد. ولی روزی که مبسوط است تجلی از در و دیوار ، داخل وخارج ، اورادرآغوش میگیرد وآنجاست که میگوید :

نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن
تو بی‌آنکه در بر من تهی از من است جایت

یکدو بیت دیگر :

گردون چه‌جامها که بگردش نداشته‌است !
درد سنگ‌گاه شیشهٔ گردن شکستهٔ
آشفتگی به‌هیئت ما بیخورد قسم
کم بسته روزگار، باین رنگ ، دستهٔ
بیدل نمیتوان همه دم زیر آسمان
سرکوفتن به‌هاون گم‌کرده دستهٔ

## جان متجسد :

جانیم رفته رفته جسد بسته ایم نقش
کم نیستیم کاین همه برخود فزوده ایم

یعنی روحیم که متجسد ویامجسم شده‌ایم واین کاررا برای این نکرده ایم که نقصان خودراجبیره کنیم زیرا ماذاتاً کم نبودیم وباین تجسد وتجسم زیاد وبزرگ نشده ایم

مادیون قدیم وانبثاقیون امروزه روح راشأنی ازشیون ماده می شناسند وبالعکس بعضی‌از روحیون ویاروحانیون بوده‌اند وهستندکه ماده رامظهری ازمظاهرروح میدانند .مخصوصاً صوفی ها که دنیای موادرابادنیای کثرت آینهٔ وحدت می‌شناسند ودنیای وحدت را درآن طوری متجسد می‌پندارندکه جان در بدن تجسد میکند .

ومابارها گفتیم که علم وتکنیک آینده جانب مبادی تصوف میلان کرده است . «آین شتین» که قدم جدی‌تری جانب کشف قانون طبیعت گذاشته وحقیقتاً قدمی است که تاکنون مثل‌آن گذاشته نشده است ، باراول‌علاقه‌را بین‌ماده وقوت اظهارنموده است‌وکنون انسان هنوز درآغاز آن راهی است که‌اورابکشف اسرارقوهٔ آتوم رهنمایی‌میکند. وروزی خواهدآمد که بمامعلوم شود که چطور «قوت» جمع میشودوکتله های «ماده» میگردد . وحتی انسان خودش دران روزخواهد توانست که‌قوت را بماده تبدیل کند .

یکدوبیت دیگر :

از دوری حقیقت ادراك ما مپرس !
دریاسراب شدکه‌بچشمت نمو ده ایم
ازمزرع‌امید که‌داند ؟ چه گل کند ؟
مادانه‌های کاشتهٔ نادروده‌ایم

که آیا زنده است؟:

بغرورهستی ای صبح ! مگذردرین گلستان !
کــه صـد آیـنه بـرا هـت نفس آزمـا نـشسته

اطباء قدیم مرد مصاب بهسکته را به آینه تجربه میکردند که آیا مرده است ویا زنده؟ زیرا آینه وقتیکه بنزدیک دهان گرفته شود به نفس غبار میگیرد ، وآن علامهٔ زندگی است .وچون صبح بگفتهٔ خاقانی بهچتروعلم وبگفته بیدل ، به پیروی قرآن ، بغبار « تنفس» اظهار حیات ووجود میکند ، بیدل باوچنین خطاب میکند ومیگوید : کهتو ای صبح بغرورهستی اینقدر بهتبختر مخرام! کهصدها آینه برای آزمردن اینکه نفس داری یانه ؟ درراه تو نشستهاند وواقعاً ستارگان آینه های نفس آزمای صبح اند . زیراهمیشه وقتی که صبح صادق بدمیدن انفاس راستین خود آغاز میکند این آینهها دیگرغبارآلودونا پدیدمیشوند . حاصل بیت : یعنی هنوز زنده بودن تومحقق نیست ، پس این غرور برای چیست ؟

چند بیت دیگر :

زهجوم رفتگانم سرو برگ عافیت کو ؟
کـهصدای پا بگـوشم چوهـزار پـا نشسته
چوحباب عالمی راهوس کلاه داری است
بدماغ پوچ مغـزان چـقد رهـوا نشسته !
بسجودآن دوابرو نهمن وتوسـر بـخا کـیم
بعروج آسمان هم مــه نـودوتـا نشسته
چوبکام نیست دنیا ،چهزنیم لاف ترکش ؟
نـتوانفـشـانـد دامــن زغــبار نـا نشسته

# عــرفــانـیــات

## یــا

## سـیـر کــاروانوجـود

و این عبارت است از پنج رساله که چهار اول آن مثنوی و آخرین آن نثر است . و این تیم رسایل بحسب ترتیب و بحیث مجموع ـ طوریکه من فهمیده ام و شاید بیدل هم این ترتیب را در نظر داشته است ـ سیر کاروان وجود را از قلهٔ «اطلاق» تا بوادی های «تعین» شرح میدهد . وطبیعی است که این سیر باید حسب ذیل باشد :

دیباچهٔ این سفرنامه عبارت است از «عرفان» که گویا منزل اول این سفر است و این منزل «مجردات» است . زیرا درین سفر وجود مطلق از حجلهٔ اطلاق (دنیای لاهوت) بدنیای جبروت (دنیای صفات) وباز بعالم ملکوت (عالم امر) نزول میفرماید . که بعد ازین منزل ؛ سفر و یا تنزل بدنیای «ناسوت» ویا بدنیای مواد ، آغاز میشود ، که «طور معرفت» کاروان وجود را بدروازهٔ عالم ناسوت میرساند .

وبعد از آن در «طلسم حیرت» این کاروان بحظیرهٔ جمعی نوع انسان میرسد و سیر میکند ودر «مثنوی محیط اعظم» این کاروان بصور مظاهر روح وشعور ومبادی برین او راه خودرا باز میکند .

ولی «چهار عنصر» که درین تیم داخل است ، و ما که آنرا در اخیر همه گرفته ایم از ین جهت است که سیر این کاروان را در شخص بیدل شرح میدهد وطبیعی است که فرد بعد از نوع می آید و باید بعد از طلسم حیرت که تعین را نوع انسان شرح میداد بیاید . اما میتوان چهار عنصر را بعد از طور معرفت نیز آورد . مخصوصاً که بیدل هضم نفس نموده است وخودرا چهار عنصر خشک وخالی معرفی نموده است ودرشمار مواد واجسام آورده است ، بلی ! صوفی متواضع ما با اینکه پردل وبلکه سراپا دل است خودرا «بیدل» میخواندو با وجود اینکه روح خالص وعقل مجرد است خود رادرقطار جمادات بیجان وبیحس میشمارد .

## (۱) عـــرفـان :

این مثنوی بوزن (لیلی و مجنون) نظامی مشتمل بر یازده هزار بیت است که برشکل وطریقهٔ تاریخ طبیعی سیر تطور وجود را نشان میدهد، که چطور وجود مطلق بعالم تعین راه تنزلات خود را می‌پیماید. این عقیدهٔ صوفیانه در آغوش وسیع خود، کورس تاریخ طبیعی امروزه وهم سیر نشو وارتقای عصری ونیز بعضی پهلوهای نظام آتومی را در بر دارد. مثلاً ابیات ذیل را در نعت حضرت سرور کاینات (ص) میسراید :

از جهان وجوب تا امکان　　هرچه اندیشی از خفا وعیان
او بها راست واین و آن رنگش　　اوست قانون و جمله آهنگش
رشتهٔ فطرتش کمندی کرد　　که فلک سیر سر بلندی کرد
ادبش معنی کمال آموخت　　که زبین اینقدر سجود اندوخت
زد بترتیب عنصر آرایی　　چهار سو شد دکان یکتایی
سرکشی کرد و شعله صورت بست　　پرفشان شد طلسم باد شکست
آب شد ساز زندگانی کرد　　خاک شد سیر ناتوانی کرد
طاقتش رنگی از تأمل ریخت　　کز جماد اینقدر تحمل ریخت
دامنی بر فسردگی افشاند　　از جماد ات سوی نامیه راند
به نشو و نما نوشت رات　　تا نفس زد زمین ز جوش نبات
سبقی از نبات رد به پیش　　خیالی حیوان قدم فشرد به پیش
جمع شد آنهمه پرافشانی　　آشیان بست سعی انسانی
محرئی از پردهٔ قدم جوشید　　کاینهمه کسوت طپش پوشید

× × × × × × × × ×

باینطور بیدل سنمر نامهٔ تنزلات وجود یکتا را از سرادق غیب واطلاق ووجوب میدان کارزار شهود وتعین وامکان سیر میدهد. اما بقشنگ ترین صورتی که تاریخ تصوف در شرق وغرب یاد میدهد. ما در عرب شعرای صوفی مانند عمر ابن الفارض دیده ایم و همچنین در غرب امثال گویته وهینی وورد زورث راخوانده ایم، ولی هیچکدام از اینها وامثال این ها نتوانسته اند باین کفایت واین لیاقت واین ژرفایی وزیبایی بسرایند. زیرا طوریکه قبلاً گفتیم عشق با یدبزبان کنایه بیان شود

وعشق اگر عشق جمال برین ووجود مطلق باشد باید کنایه وغموض هم بهمان اندازه پایهٔ بلندی را بخود کسب کند. زیرا انسان از بی نشانی دیگر نشانی گفته نمیتواند الا برزبان رمز و کنایه ومجاز.

گر کسی وصف او زمن پرسد

بیدل از بی نشان چگوید باز

بیدل بعداز شرحی دربارهٔ «سفر در وطن» دربارهٔ وحدت کلی حرف میزند و چنان وا می نماید که ما وعالم همه عبارتیم از خیالات شخص تنها. طوریکه درغزلیات خود میگوید:

کثرت نشد محو ازساز وحدت

همچون خیالات از شخص تنها

وآن قصه های برهمن ویهودی که بعد ازغوطه خوردن درآب رودخانه بدنیای دیگری رفته بودند نمونه های است ازین خیالات که قصه ها خیلی هیجان آوراست مخصوصاً که بیدل آنها را بقوت قلمیکه دارد بقید نظم آورده است.

ما خیالات پردهٔ غیبیم گفتگوی کتاب لاریبیم
بم وزیری، که سازما دارد آشیان در دل هوا دارد
برق جواله راچه بال وچه پر؟ خط پرکار راچه پاوچه سر؟

وباز دربارهٔ زمان حرف میزند وآنرا فرضی واعتباری می شناسد. حال و مستقبل را در قبرستان ماضی مدفون میداند. وباز از بی بنیادی جهان آب وگل ونارسایی عقل ورسایی عشق شرحی میدهد. ومیگوید که درعالم وحدت، حدوث وقدم ونشیب وفرازی نیست همه اینها تنزلات وتعینات است.

تنزل نخستین بدنیای عقل است. فلسفه ودین هردو برین عقیده است که «اولین مخلوق خدا عقل است» که درین مبحث شرحی از اسماء وصفات میدهد، وهم اشاره با صطلاحات صوفیه میکند. وسپس کاروان تعین ازعقل به نفس سفر میکند. و شرحی دربارهٔ مجمل ومفصل میدهد یعنی عالم کثرت. صورت و میئوت منفصلی است ازعالم وحدت.

تا اینجا دنیای مجردات بود که اینجا کم وکیفی وجود ندارد. وازین جهت این دنیا را نمیتوان دنیای تعین نامید. زیرا دردنیای تعین موجودات بواسطهٔ اعراض ومقولات مشخص میشود. ومقولات عبارت است از کمیت وکیفیت وزمان ومکان ونسبت ووضعیت وفعل وانفعال وامثال اینها که اشیاء بتوسط این چیزها ازهم متمایز میگردند. آری! ازین عالم مقولات دنیای تعین وشیونات شروع میشود.

بیدل از مرحلهٔ عقل وبلکه مخصوصاً از مرحلهٔ نفس سیر تنزلات را بر کورس فلسفی ارسطویی بنا نموده است وبهمین طریق عقول ده گانه را بنام برادران خطاب میکندوازینرو این کاروان را بسرزمین هیولی وصورت وبازاعیان ثابته (حقایق موجوده) یعنی دنیای جواهر واجسام میرساند. وشرح میدهد که چطور موجود مجرد، جوهر مجسم میگردد. واینجا تطبیقی میکند که بعضی علمای متکلمین کرده بودند یعنی فلك هشتم راکه فلك الروح هم میگویند بعرش وبجنت هشتم تطبیق میکنند. وطبیعی است که بـاینصورت کرسی برفلك الافلاك تطبیق میشود. خدامیفرماید. «وسع کرسیة السموات والارض.»

وباز دربارهٔ تنزلات باصطلاح باقی صوفی‌ها حرف میزند. مراتب چهارگانه: لاهوت وجبروت وملکوت وناسوت را بیان میکند. واین مراتب چهارگانه مخصوص صوفی های وحدت الوجودی است. واین تقسیمات خیلی قدیمی است ودرنوشته های «دیونیزیوس اریو پاگس بدل» دیده میشود. اما صوفی های اهل شهود پنج تنزل دارند که آنراحضرات خمس میگویند. اگرچه حضرات خمس را صوفی های وحدت الوجود نیزدردوره هـای اخـیر خود اعتبارداده اند.

باز بیك مسئلهٔ عجیبی می پردازد. گمان نمیکنم بیدل از نوشته های «سپینوزا» واقف شده باشد. سپینوزا قریباً نیم قرن ازبیدل مقدم بوده ولی درآن نیم قرن افکار سپینوزاحتی دراروپا چندان شهرتی نیافته بود وبزبانهای شرقی ترجمه نشده بود. ویقین است این نزدیکی فکر، محض توارداست.

«بیدل» میگوید مکانیت از عرش پیدا شده است. وباز میگوید عقل ونفس رمزشعور است وعرش وکرسی رمز شهود. «سپینوزا» میگوید خداواسع وعلیم واز وسعت او طبیعت (مکان) وازعلم او(شعور) انتزاع شده است.

وبازبیدل دلرا محل رازقدرت میداند، وعلم را درآینه قدرت می بیند. وبازکاروان تنزلات را ازفلك الافلاك آورده بفلك هفتم یعنی فلك زحل (کیوان) وباز بفلك مشتری (برجیس) وبازبآسمـان پنجم یعنی آسمان مریخ «بهرام» وسپس بفلك شمس (خورشید) وباز بچرخ زهره (ناهید) وگردون عطارد تیر وباز آسمان قمر(ماه)فرود می‌آورد.

وبعدازآن بطرف عناصر موکب تعین را متوجه میسازد وآتش وباد وآب وخاك رابهمان طوریکه افلاك ونجوم راشاعرانه ومصورانه وبل حکیمانه شرح داده بود، تصویر وترسیم میکند.

وازین عناصر چهارگانه باز بموالید سه گانه جماد ونبات وحیوان موکب تعین راروانه میسازد . وبی‌نقابی علم ومراتب شعور رادرجه بدرجه درجماد ونبات‌وحیوان نشان میدهد یعنی که این مراتب درجماد بآخرین درجهٔ اقلیت ودرحیوان باولین درجهٔ اکثریت است.

و سپس بد نیای انقلاب عناصروجواهر، فکر میگمارد وبی اعتدالی را درآن شرح میدهد . مثلاً میگوید وقتیکه آتش بطرف بالا و بسوی نور میگراید ملك (فرشته) میشود وچون بطرف پایین وجانب دود رسرب میکند جن و شیطان میگردد . ومعتدل حقیقی انسان است . انسان آینهٔ حقیقی حقیقت است .

وبعدازآن یکراه فلسفی جدیدی رامی پیماید . وطوریکه‌شوپنهاور میگفت دنیاوحیات «اراده» است بیدل میگوید کاینات همه وغیر حیه همه «سخن» است وانسان کمال آن است . وبعدازآن در بارهٔ فنا و بعبارت دیگر «بقاء» حرف میزند . وپس ازآن در بارهٔ کوشش وعمل ونشاط خیلی‌ها تاکید میکند وتوکل را با آن معنی تنبلی آفرین آن نکوهش مینماید .

درین اثناها حکایات وامثالی می آورد که خیلی‌ها زیبا ست . که طبیعت و ما بعدالطبیعه و کثرت ووحدت رابهم متحد می بیند ودرعین اینکه اینهادروس تصوف عالی است وآن هم در یك رواق فلسفی باز هم صبغهٔ واضحی ازاخلاق وفکرروشنی ازعلم الاجتماع نیز دارد . ودر طبقات مجتمع ازقبیل دهقان وتاجر وپیشه های شان یعنی زراعت و بازرگانی وهم در بارهٔ عدل وظلم که همه اینها مسیر کاروان تمین است شرحی میدهد وهم در بارهٔ معارف یعنی علوم که پایهٔ آنهارا بنظریهٔ بیدل ارسطوطرح نموده است درحالیکه علم نزد صوفی عبارت است ازهستی مطلق وباز دربارهٔ انواع حکمت بحث میکند. درآن وقت علوم حکمت راچهارده علم میدانستند که «کیمیا» و«سیمیا» نیز ازجملهٔ این علوم بود. که بیدل درین مثنوی خود ازکیمیا (الکیمی) بحیث یکمرد خبیر و بصیر حکایت میکند ولی کارآنرا دشوار میداند وچون انجام آن حصول سیم وزراست ازآن حسن استقبال نمیکند .

ولی ازینکه ازعلم سیمیا خیلی‌ها تقدیر میکند غرضی نیزدارد . چون دریناواخر یعنی تقریباً عصر بیدل رواجی رفته بود که بصوفی‌های وحدت الوجودی خوارق زیادی رانسبت میدادند که ازاندازه بیرون بود و بیدل بحیث یك صوفی دانشمند وصوفی فیلسوف میخواست که‌درین باره تطبیق ویا توفیقی بعمل آرد . واز ینروعلم سیمیاراستود وآنرا علم مردمان نیك خواند وآنرا مشروع و پاك دانست‌وخواست بگوید که بعضی این خوارق که به بعضی صوفیه نسبت‌داده‌اند

از آسمان و هم نیست. بلکه از رواق علم است. وسیمیا نیز از صمیم دنیای علم و حکمت است. علم و حکمتی که شایسته و بل ارث خاندان تصوف است. و این خوارق، درندهٔ پردهٔ ناموس فطرت نیست، بلکه ذاتاً از نظام طبیعت و آیین فطرت بیرون نیست اینها از میزات علم است که برمز حقیقی طبیعت و قانون آن بهتر میداند و ازینرو این خوارق از قانون فطرت شذوذ و انحرافی ندارد. و طوریکه ابوعلی ابن سینا میگوید: عالم طبیعت اسراری دارد.

در قصهٔ آن مردیکه زنش حامله بود و دچار عاصفه شده بود و شاه ظالم دستش را برید، میخواهد ثابت کند که نتایج عمل نیك و بد نزد همه ملت ها مسلم است. و حتی که نزد بت پرستان نیز. و هم اینکه نتایج عمل به نسلها نیز سرایت میکند و این حقیقتی است که کنون در نسل مبتلایان امراض «ناهیدی» والکلی ثابت شده است. و باین نیز اشاره مینماید که بین نظام طبیعی و نظام ادبی هم آهنگی و همکاری و همنوایی است. وکسیکه در نظام ادبی خلل می اندازد نظام طبیعی و قوای طبیعت بر آن میشورند. و این نظریه ایست که بسیاری از فلاسفهٔ امروز نیز بآن عقیده کرده اند. مولانای ما میفرماید.

ابر می ناید پی منع زکات
از زنا افتد وبا اندر جهات

در قصهٔ «شاه شاطر» میخواهد انسان را باستدلال همت و کراری و بلندی معنویات ترغیب کند و بانسان بفهماند که اگر کلاه میرود، سر اگر سر است باید از کلاه بهتر و قیمت دارتر باشد. سر است که کلاه پیدا میکند نه بالعکس. و هم میخواست بفهماند که گوهر ذاتی انسان فوق همه چیز هاست و گوهر آب خود را بهر صورت که باشد می یابد.

اما غرض بزرگ و حقیقی بیدل ازین قصه ها این است، که عرفان تنها عبارت از درس وحدت و کثرت نیست و صوفی تنها کپك و کنه و خرك و خمندوك صومعه نیست. صوفی در صومعه بر مبادی دینی و تصوفی خود تعبدات و تأملاتی دارد، و در دنیای دادوستد نیز براساس مبادی اخلاقی عمل میکند. و اگر بدنیای سیاست داخل شد بر شیوهٔ سیاست وضوابط آن رفتار مینماید. انسان در دنیای اخلاق نمیتواند بهیچصورت مرتکب شرشود. سقراط میگفت: شر به شر دفع شده نمیتواند. ولی این در دنیای معاملات فردی است، نه در معاملات مجتمع یعنی دنیای سیاست.

اگر در قرآن مجید آمده است: «شر را بخیر دفع کنید!» این امر در مورد معاملات اخلاقی

ذات البینی افراد است. وحینیکه حدیث شریف میفرماید : « بین دوشر سبکترین آنها را ترجیح دهید! » غرض آن در امور سیاسی است. در سیاست انسانیکه دوشر را به پهلوی همدیگر مشاهده میکند باید بین دوشر موازنه را بترازوی فکروضمیرخود بسنجد وخفیف ترین آنرا انتخاب کند. مثلاً سه قرن پیش از ین رئیس یك ملت بزرگ درحال تلف است، وبتلف اوبسا پریشانیها وحتی خونریزیها متوقع است وبطرف دیگر بوزینهٔ بی‌گناه ومحسنی است که آب رابشاه شاطر نشان داده است. اکنون انسان‌چکند بین حیات بوزینه وحیات انسانیکه اشرف مخلوقات است وبلکه هنوز بین یك بوزینه ویك جامعهٔ ازین انسانها؟ که آدم‌های کوچك درین طوروورطه ها خیر کوچك را برخیر بزرگ ترجیح میدهند وشر بزرگ را انتخاب وارتکاب میکنندویا بورطهٔ حیرت فرومیروند تافرصت ازدست بیرون میشود.

قصهٔ « کامدی » و « مدن » قصه خیلی شرینی است . قصهٔ‌خیلی کوچکی است وخیلی مکمل. توگویی که یك سمفونی است، ومخصوصاً ازدم معجزنمای بیدل.

عشق بین دختریکه رامشگر است وپسری که خنیاگر است خیلی‌ها طبیعی وقوی وشدید است مخصوصاً که درین درامه پرده‌های زیادی است از دربار یك شاه عشرت دوست ورسیدن« مدن » باراول ازکشورهای دور وروبروشدن‌درآن مجلس به « کامدی » که ببوی او این سفررا اختیارکرده است. وباز مبدل شدن این پردهٔ رنگین که ننا ن عاشق درآن نغمه سرایی میکند وفنانه معشوقه بوجد میرقصد باینطور :

آب میگشت تاروان میشد چرخ تامیزد آسمان میشد

بیك پرده تراجیدی وغضب شاه بر « مدن » واخراج اوازشهروباز ناله های « مدن » نزد درخت « مشکل گشا » واثرآن بروحوش وطیوروبازصحنه های‌خونین‌جنگ وباز فتح بطرفداری این دونفروبازمردن هردو وزنده شدن‌هردو دراثرعلم طب که هردوگرفتار سکته شده بودند. همه اینها صحنه‌های رنگارنگ وپرده های متبدل وآراسته این درامه کوچك است ومن کمتر دیده‌ام اینطورصحنه راکه باین کوچکی اینقدرپرده‌های گوناگون ورنگین داشته باشد. ودرعین حال سیکالوجی دوشاه را اینقدرها متفاوت نشان دهد. وعشق‌هم اینقدرها صمیم ومخلص باشد. وازهمه بهتر که قصه بتراجیدی‌ختم نشرد، واشکهای ظالم وجهل را آستین علم پاك کند.

قصهٔ برهمن‌وهم قصهٔ یهودی که دریك سلسله است مربوط است بآنچه درصدرکتاب گفته شده بود « که ماهمه خیالات شخص یکتا میباشیم . » ودرعین حال بیدل میخواهد به نسبیت

زمان نیز اشاره کند. این نسبیتی که حتی آینشتین نیز میگوید که یکروز انسان درسرعت کیهانی وسرعت نور برابر است تقریباً بدوهزار سال زندگی او درروی زمین.

شاید بعضی ها که سنگ «ریالیزم» را بسینه میزنند از ین قصه خوش شان نیاید. من می شنیدم مردمی را که دردین تعصب داشتند که اکنون باتعجب دیده میشود که مردم درفن نیز متعصب شده اند. تعصب است که «ریالیزم» را انباغ «ایدیالیزم» ساخته است. انسان نمیتواند شعری را پیداکند که صد فیصد ریالیست(حقیقی) باشد درحالیکه حتی علم تاریخ نیز صد فیصد حقیقی نیست. آیا انسان میتواند نظمی انشادکند ویا نثرفنی وادبی بنویسدکه درآن مجاز مرسل ویا مجازتشبیهی یعنی استعاره نباشد؟ وطبیعی است جاییکه مجازاستعمال شود آنجا حقیقی نیست شکسپیر میگوید: «ماه کوچه های امواج را روشن کرد» آیا امواج واقعاً شهری است وکوچه ها دارد؟

نظامی قصهٔ شیرین وخسرو را برشته نظم کشید. جامی قصهٔ یوسف وزلیخارا پیرایهٔ نظم داد ودعوی کردکه قصهٔ من بیشتر رنگ ریالیزم دارد. زیرا این قصه بوحی قرآن ثابت شده است.وواقعاً اگریك قصه کدام پایهٔ ازحقیقت داشته باشدپیرایهٔ بیشتری راکسب میکند.ورنه خشت اساسی شعرخواه نظم است وخواه نثربرایدیالیزم «مثالیت» نهاده شده است. پیکر درخون تپیدهٔ دارا منظرفجیعی است اگردردنیای «ریالیزم» جلوه کند. ولی فن که اگرفسان آن نظامی باشد زشت را زیبا میسازد. واگرایدیالیزم را ازفن دورکنیم مثل آن است که الکل راازشراب دورکنیم وآب وباقی موادآنرا باقی گذاریم. ویا اینکه قدوقامت ونازوادا وآب وتاب وچشم وابرو وخط وخیال وغازه وپیرایه «لیلی» را دورکنیم واستخوان بندی (اسکلت) اوراعرضه دهیم.

من بسیار دوست دارم قصه ها یرا که دراقلیم جن وپری ودرماورای اولنگ نیلوفری ودرکشور بیچون ارواح، صحنه هایی دارند. زیرا من ازین حیات واقعی و ازینکه دو دو چهاراست خیلی ها به تنگ آمده ام وعالمی را میجریم که ازین عالم من بیرون باشد.

دنیادنیای ترکیب ودنیای اضداداست. تاجمال مطابق بآینه های تعین روبرو نشود رنگ و بویی دردنیای امکان بوجودنمی آید. وهمینطوراست خیروشردر دنیای اخلاق. درحقیقت ومثالیت خواه در دنیای مابعد الطبیعه وخواه دردنیای فن. که انسان نمیتواند بطور تعصب یکطرف رابگیرد وازطرف دیگرانکار کند.ویا بخواهد شعری رابمیان آردکه تماماً واقعی

باشد ویا تماماً مثالی.

اینگونه تعصب ها درفن بارها بار بیشتر است نسبت بعلم. زیراعلم اساس آن بر عقل وتجربه است که درآن اختلاف راه ندارد. ولی فن اساس آن برحس وذوق و تخیل است که مردم درین چیزها خیلی‌ها مختلف اند. وازینرو بصورت متعصبانه بعضی‌هافن را «حقیقی» میخواهند وبعضی‌ها «مثالی» وهمینطور اختلافاتی است در بارهٔ «کلاسیزم» و «رومانتیسزم» وامثال اینها. وحق این است که شعروفن ازمجموعهٔ اینها بعمل می‌آید. اینها عناصرفن است نه انواع متضاد آن.

## (۲) طور معرفت

مثنوی است بر وزن «یوسف زلیخای» جامی و «شیرین خسرو» نظامی، مشتمل بر تقریباً (۱۳۰۰) هزار و سیصد بیت. و یك سفر نامه رمزی است که خودش نیز در پایان آن میگوید:

بیا ای بلبل محرومی آهنگ ! | بزن از خامشی مضراب برچنگ!
که می نالی و کس محرم نوا نیست | بحرفت هیچ گوشی آشنا نیست

آری! سفری است بدنیای بیچون «اطلاق» و بـاز مراجعت بآینه خانۀ دنیای چند وچون «کثرت».

بیدل از نویسندگان قرن هفده است. و این قرنی است که در هرجا مسئلۀ «مطلق» و «مقید» سردست بود. وآزادی افکار هم به پیمانۀ رسیده بود که مردم میتوانستند درین مسایل بصدای بلندحرف بزنند. اینجا بود که دو قطب وجود، قطب وحدت (اطلاق) و قطب کثرت (تعین) مطرح افکار شده بود. بعضی ها همه توجه خودرا بقطب اطلاق میکردند که سرچشمۀ صافی وجود ومقسم همه شعبات هستی است. برخی باین فکر بودند که «مطلق» از هر چیز ساده است وآن بمنصۀ شهود آمده نمیتواند تا که چون وچند وباقی مقولات بآن نه پیوندد. که کنون درین قـرن بیستم فلسفه باینطرف منتقل شده است که «مطلق» بجز در دنیای تعین و تقید دیگر نمود وتبارز و بلکه وجودی ندارد.

اما بیدل صوفی حقیقی وعنعوی اسلامی است. وبا اینکه محیط هند که قطب تعین در آن دیار از قرنهای زیادی بارها قریتر بوده وهست وآنجا دنیای ما بعدالطبیعه وعالم اطلاق وآسمان وحدت، همه در دنیای طبیعت واقلیم تعین تظاهر بل تحقق میکند. بیدل را بطرف خود میکشاند، بـازهم اوهمیشه بسنت اسلاف خود مولانا جلال الدین محمد بلخی ومولانا نورالدین محمد جامی هروی وشیخ عطار وامیرحسینی سادات غوری وامثال ایشان پویان است. وپلۀ اطلاق را همیشه ترجیح میدهد. ولو که درنزد صوفی بین اطلاق وتعین اثنینیتی نیست وصوفی نباید درین باره احول باشد.

چون صوفی ها همیشه اصطلاحاً وعادتاً کوه طور وآن درختی راکه حضرت موسی (ع) درآن نورونارد یده بود مقام تجلی می شناسند و بر ین اساس شیخ شبستری میفرماید:

درا در وادی ایمن که نـاگاه! | درختی گوید: «انی انا الله»

بیدل نیز کوه وکوهسار را رمزدنیای اطلاق قرار میدهد وآنرا موضوع سیر (سفر در وطن)

خود میسازد. و میکوشد که ثابت کند که همه نعالیت و نشاط وهم تبادل فعل وانفعال عالم سفلی وهم مصدر همه خیرات و برکات وجهدو کوشش و نشأه و نزهت، همه اینها در کهساراست . وهمه سرمایه هاوطراوتها ورنگ وبوی دشت ودروصحرا ودامان وباغ وراغ که این ها بمنزلهٔ دنیای تعین اند از کیسهٔ فتوت و برکت کوه است که نسبت با ینها حکم دنیای اطلاق را دارد.

وازین است که بتصویر کهسار میپردازد وطبیعی است که کوه مظهرجذابی استاز زیبایی های حقیقی دنیای طبیعت که قلم سحرانگیز بیدل بآن آب وتاب فوق العاده وبل فوق الطبیعه میدهد. مخصوصاً که بیدل از کوه های وطن خود خاطرات شیرینی دارد.

بعد ازآن مانند امرءالقیس شاعرعرب، عنان قلمرا بمظاهرکوه وباران وبعد ازآن به ابرجولان میدهد. وبمثل یک صوفی حقیقی که میخواهد بادنیای تعین ومظاهر طبیعت همنوایی کند میگوید:

توهمچون ابربرمستی صلازن! جنون کن! خیمه برروی هوازن!
نم چندی بمژگان کن فراهم! بشو نقش تماشای دوعالم!

وسپس ازمحصولات ابرازقبیل آب ودریا بحیث مجموع، وقطره وحباب بحیث منفرد بحث میکند وترسیم مینماید. وبعد فعل وانفعال ابرراازرعد وبرق وتگرگ بوضع دلربا وبل روح فزایی شرح میدهد وخلعت حیاتی راکه ماداریم بربردوش همه زادگان طبیعت ویا دنیای تعین نیز نثار میکند. آری ما تنها نیستیم ودرین جان وباجان کندنی که داریم همه باماشریک اند.

یقینم شد که درهرقطره جانی است نهان درهرکف خاکی جهانی است

آری اگرکوه زنده نیست چرا صدای ترابتو واپس انعکاس میدهد؟ بلی! دراثرنظم وآیینی است که انسان مرجع انعکاس نتایج اعمال خودمیشود. که کهسارهم این نظم وآیین را دارد. آیا این سنگ را تومنجمد وافسرده خیال میکنی؟ نه هرگز!

زافسردن مکن برسنگ بهتان! که اینجا سینه درداغ است پنهان
نهال ناله درآب وگل کیست؟ شرر پروردهٔ داغ دل کیست؟
جهان آبی اگردارد زسنگ است وگرآتش، ازوآتش بچنگ است،

کوه نزهت خیز و نشهٔ انگیز است :

بکوهستان خمستانی جنون خیز | خروش آباد شوق مستی انگیز
هجوم قلقل مینا صدایش | سبو بردوش تمکین ، سنگهایش
بدامن سنگهای سجدهٔ آغوش | چو مستان رفته درپای خم ازهوش
تو پنداری که اجزاء زمین اند | سراپا شعلهٔ آتش کمین اند
همین کوهی که درچشم تو پیداست | هیولای دوعالم جام ومیناست

سنگ سخت سر ودرشت وقساوت پیشه نیست :

مگوای بیخبر! سنگ است اینجا | هزار آیینه در رنگ است اینجا
بهررنگیکه چشم شوق بازاست | نزاکت خانهٔ مینای نازاست
اگریك پرده برداری ازین سنگ | شود آینه پاك از تهمت زنگ
که نقش سنگ ناپید است اینجا | درشتی پنبهٔ میناست اینجا

بیدل ازچاه های معدن و به تلاش زروسیم ونقبها یکه دردل کوه کنده اند وهزاران نفردر آنها به کانکنی وجانکنی مصروف اند، وهزاران نوع رنج و مشقت ومخاطره و زنده بگور شدن ایشانرا تعقیب میکند ، تصویرهای خیلی جالبی دارد . اینجا بیدل یک روح قوی سوسیالیزم راآیینه داری میکند ولی نه سوسیالیزم مادی امروزه ، بل سوسیالیزم اسلامی که بفرد نیز قیمت حقیقی حیات وراحت وعرض وحرمت اورا قایل میشود وازین رومتألم است که فرد بدرجهٔ مضمحل است که تعدادزنده بگورشدگانرا از کفش های شان که بیرون معدن مانده است درمی یابند وهنوز هستند بدبختانی که کفش ندارند تنها خاك میتواند استخوانهای ایشانرا بشمارد .

بسی باشد که آنچاه بلاکیش ! | چو اژدرها بهم آردلب خویش
تردد پیشه ها معدوم گردند | بچندین سخت جانی موم گردند
زنعلینی که ماند برسر چاه | برد اندیشه بر اعداد شان راه
ازآنها هرکه نعلینی ندارد | همان خاك استخوانهایش شمارد
زهرچاهی لب گوری مقرر | زهرسنگی اجل استاده برسر
ازآنچاه وازآنگور آشکاراست | که چندی گور ویك لوح مزاراست

وباز باین چاه کنان که درچاه اند خطاب کنان وبلکه بخود وبه نفس طامع میگوید :

کجایی؟ ای هوس مزدوردنیا ! | بذوق جان کنی مسروردنیا
چه کوری اینقدردرچاهت افگند؟ | که بهر دیگران جان بایدت کند

وسپس از زیبایی‌شفق در سر کوه ورفعت کهسار تصویرات زیبایی بکلمات رنگین ومتین و بلند وبیک اسلوب نظرفریب وروح‌نوازی میدهد وباز بچشمه های کوه ومخصوصاً چشمه های‌آب گرم که حمامهای مفید وصحی ومعالج بیماری های زیادند عنان سخن را دور میدهد وخیلی‌ها زیبا می نویسد وشیوا میگوید. ودر بارهٔ گرمی آن آب‌ها اسبابی، یکی بعد دیگری می‌آورد وبه‌آتش‌فشانی‌ها هم اشارتی دارد. ولی صوفیانه میگوید که این آبها از آتش عشق گرم است از کوه بیستون گرفته تا نجد وتا طور. که گویا به‌نظریهٔ بیدل وبسیاری ازعلماء وصوفی‌های حقانی «مطلق» عبارت است از اجمال و«معین» عبارت است ازتفصیل. یعنی هر چه در تفصیل است شرح وتفسیری است از آنچه دراجمال است. پس همه نزهت ها وقوت ها ونشاط ها وسودها وسرمایه ها وخیروبرکتی که دردشت ودامن وصحرا ووادی وباغ وراغ وکشت ونخلستانهاست، تعبیری است از آنچه که در کهساراست وکهسار وحدتی است که جاگه کثرت آن است.

بعد از آن بیدل ازسیرخود از کهسار یعنی از «دنیای اطلاق» بسیردشت ودروباغوراغ یعنی «دنیای تعین» مراجعت میکند وبکیف وکم ورنگ وبوی بهار چشم وگوش میگمارد. خود تصور بفرمایید! که بیدل و بهارچه قیامت بر پا میکند.

نمیدانم در آن شب تا سحرگاه ؟ — مترا بل بال که برد آینهٔ ماه ؟
که چرخ ازجیب یك گل صدسحر ریخت — فشرد آینه وآب گهر ریخت

وبازشرحی از رفقای همسفر خود میدهد وصدق وصفای ایشانرا بیان میکند. طبیعی است که صوفی انسانرا آینهٔ صافی جمال مطلق میداند وصوفی به صوفیان همراه خود سخت عشق وعلاقه دارد. طوریکه مولانای ما به‌ضیاءالحق «حسام‌الدین چلپی» وبه «صلاح‌الدین زرکوب» ومخصوصاً آن قلندر جاوید «شمس‌الدین تبریزی» داشت. که این آینه‌ها نزد صوفی آینه های قدنمای جمال وکمال وجلال هستی یکتا میباشند.

چه گویم زین صفاکیشان یکدل! — که دروحدت بود تعداد مشکل
وفازیشان به بیرنگی فسانه — چوشخص واحد ازآینه خانه
رفیقان ادب سنج ووفا دوست — برنگ وبوی گل یکمغزوصدپوست
همه گل برکف ازسرهای تسلیم — چوشاخ گل سراپا دوش تعظیم
رگ گل سرخط لوح جبین ها — تبسم ریز الفت نقش چین ها

که طبیبی است صوفی جوان بادستهٔ ازرهروان هم مسلک وهم سن خود دربهار جوانی وبهارستان دنیای تعین که برنگ وبوطرح شده است چقدرباید نظاره کنند تابخواندن صفحه وبل مکتب «آینه» آشناشوند. وبیدل است که میتواند اینطوربهاری راکه آینهٔ جمال مطلق باشد کماهی تصویر کند.

وسپس بیدل، میخواهد نشان دهد که آن نسبیت که صوفی بآن عقیده داشت وهمه چیزرا نسبی می انگاشت آن هم وجودی ندارد. ومثلاً عاشق و معشوقی نیست وآنکه زرد وزار است وخرد را عاشق میگوید ازحسن خود خبرندارد.

مراهم رنگ وبوی دلبری داد — برعنایان گلشن همسری داد
بهارآلودهٔ رنگین قبایی — کشیدم سرزجیب دلربایی
زهربرگم هزار آینه درپیش — ولی من بیخبراز جلوهٔ خویش
گریبان مژه تاپاره کردم — بخوبان چمن نظاره کردم
نگردیدم زحسن خود خبردار — بعشق دیگران گشتم گرفتار

ودرخاتمه همین که شاعروحدت الوجودی ما نظری بوراء می اندازد ونقش های قدم خودرا ازآن کوه تااین وادی میشمارد، همه چیزرا زیبا می بیند ولی بااین اندیشه نیز می افتد که مبادااین کوششهایی که دردنیای وحدت نموده است بازهم خلیج پهناوری رابین قلهٔ شامخ «اطلاق» وبین دشت های هموار «تعین» ایجاد نموده باشد. وازین است که کنون میخواهد تاحدود موهوم سرحدی این دومرزی راکه وهم احول اختراع کرده ودربین چیده است ازبین بردارد.

سرآن طره گرخواهی گشودن ؟ — حذرکن! ازخیال ما نه بودن
دویی برصافی آینه زنگ است — «تویی» درعالم «من» سخت ننگ است
من وماي توحرف شخص یکتاست — زبان موج ها درکام دریاست
لباس جلوه بیرون ازقیاس است — دوعالم شوخی رنگ لباس است
کسی کاشوب حسن ماومن دید — همان یوسف زبوی پیرهن دید

## (۳) طلسم حیرت

بعد از طور معرفت که منزلگاه نخستین کاروان تعین بود بدنیای ناسوت، ودرآن منزلگاه آن کاروان تادیوارحریم انسانیت رسیده بود، اینک درین مثنوی، بیدل میخواهد آن کاروان را بشهر وحصارجسمی (اناتومی وفیزیالوجی وحتی سیکالوجی) انسان برساند.

این مثنوی مانندهمه مثنوی های بیدل وبلکه بیشتر از آنها خیلی قشنگ وشیرین وهم خیلی متین وعمیق وعالی است ومیتوانم گفت مثنوی بی همتاست. مزیتی که بیدل بردیگراز دارد این است که استدیوی فن اوصومعهٔ روشنی است برای تصرف ولیسهٔ (لیسیوم) وسعی است برای علم وهم اکادمی عمیقی است برای فلسفه. تاکنون دیگر شاعری نتوانسته است که چهاردفتررا در یک دیوان بگنجاند وآنهم بآن عدالتی که هیچکدام از آنها نتوانسته است که حق دیگری را غصب کند.

شما به بینید که بیدل بچه زیبایی بعد ازحمد خداوند، خرام نازوجود یکتا را ازدنیای اطلاق بعالم تعین تصویر میکند.

درآن ساعت که هستی ها عدم بود　　حوادث محرآغوش قدم بود
نه واجب ازغنا نقش نگین داشت　　نه ممکن گرد حاجت برجبین داشت
حضیض خاک درگرد فنا گم　　عروج چرخ چون نقش هوا گم
جهت های تعین بی اشارت　　مضامین تنزه بی عبارت
احد بی خامهٔ وحدت نگاری　　عددنا محرم کثرت شماری
محیطی بود بی موج تعین　　بهاری فارغ ازساز تلون
جمال مطلقی تمکین نشان بود　　درآن خلوت که خلوت هم نهان بود

این مقال تااندازهٔ خوبی هم‌آهنگی واستقبال دارد بآن مثنوی «جامی» که در «یوسف زلیخا» درهمین موضوع گفته است.

«درآن خلوت که هستی بی نشان بود»
«بکنج بیخودی عالم نهان بود»

به بیچونی ره تشبیه میزد　　تغافل ساغرتنزیه میزد
جداازجلوهٔ اجماع وتفرید　　برون ازکسوت اطلاق و تقیید
نگاه بی نیازی مستئی داشت　　صف مژگان بلند وپستئی داشت
ارادت کرد برشوخی تقاضا　　برون آمد بصدگلشن تماشا

گلی رنگ شگفتن کرد اظهار ... همان چشم تماشا گشت بیدار
طلسم غنچهٔ نیرنگی برون ریخت ... چمن گل کرد و طوفانهای خون ریخت
عدم تا دامن افشاند جهان بود ... زمین تا نقش بندد آسمان بود
ز حرف «کن» زند تا قدرتش دم ... بهم زد چون دولب، نقش دوعالم
شد این نه پرده لبریز نوایش ... ز هستی تا عدم مد صدایش
بطوفان زد بهار جلوه مشتاق ... بعرض پرتو آمد شمع اطلاق
نهال بی نشانی قامت آراست ... گل افشان دوعالم جلوه، برخاست
ظهور اندیشی آن حسن جاوید ... گرفت آیینهٔ امکان بخورشید
خروش از پردهٔ نیرنگ برخاست ... نهال از گل، شرر از سنگ برخاست
ببال شعله، سوزی آشیان کرد ... خرام آب، هم اشکی روان کرد
بآن یک جلوه صد چشم آشنا شد ... از آن یك چشمه صد جیحون جدا شد
ز یک آینه صد تمثال جوشید ... ز یك پرواز چندین بال جوشید
جماد آسود چندانی که خون بست ... نبات آشفت و از پستی برون جست
وحوش از گرد امکان درس رم خواند ... طیور از بال بر خود دامن افشاند
ز برق صافی مرآت اسرار ... تجلی کرد انسان آخر کار
دمید از دانه اش پوشیدهٔ خاک ... ز صبحش ریخت بیرون راز افلاك
ز هر دل آرزویی اوج بر داشت ... ز هر گل رنگ و بویی موج برداشت

وبعد ازآن بمناجات می پردازد وسبب نظم کتاب را بیان میکند وسپس به نعت حضرت خیرالبشر علیه الصلوة والسلام کسب شرف وموهبت والهام مینماید، واخیراً بموضوع آغاز میکند. یعنی بشرح اینکه چطورشاه حجله نشین اطلاق ووحدت وتقدس وتجرد آخرین زینهٔ تنزل خود را می پیماید. آری انسان آخرین زینهٔ تنزل وروشن ترین آینهٔ تعین است و ازین است که اشرف مخلوقات است.

که در ملک تقدس بود شاهی ... معلی مسندی عزت کلاهی
وجوب آباد بیرنگی حصارش ... تعین ها سپاه بی شمارش
ز تختش سطح نه گردون نشستی ... دوعالم از کلاه اوشکستی
تنزه بادهٔ پیمانهٔ او ... تلون نقش خلعت خانهٔ او

چو صبح آزادگی چاوش را هش — چو گردون روز و شب گرد سپاهش
زاجمالش صفات الله، تفصیل — زمتنش نقش امکان شرح تکمیل
تنزل گونه شوقی داشت در دل — که نور مهر برخاك است مایل
زجوش بحر فطرت، صبحگاهی — بسوی ساحل افتادش نگاهی
زعین قلزم ذخار لاهوت — کفی جوشید و نامش گشت ناسوت
تعلق منزلی الفت مکانی — چو بنیاد طاب شهر روانی
اساس آن بنای عشرت اسباب — بدوش خاك و باد و آتش و آب
عمارت از ستون عاج برپا — ولی پیچیده چون صورت بدیبا
رگ گل کاه دیوار بنایش — گهرها صرف تعمیر صفایش
بسامان هر کف خاکش جهانی — زفیض خاکساری آسمانی
شبستانش غبار جستجوها — چراغانش شرار آرزوها

مقام دلنشینی جسم نامش
به ضبط چار حاکم انتظامش

آری این شاه ملک تقدس درین چهار دیوار عناصر و اخلاط جا یگزین شد. اخلاطی که عبارت اند از صفراء و خون و بلغم و سوداء که نمایندگان چهار عنصر آتش هوا و آب و خاك اند. اخلاط و عناصری که باهم چندان نمی جوشیدند و با قدری سازگاری ناسازگاریهایی نیز داشتند. تا اینکه دختر قشنگ و طنازی که «مزاج» نام دارد شیرازه بند این چهار ورق پریشان گردید و ارقامی را از اراده و اختیار و آرزو و شوق در آن ثبت کرد. و ازین رو رفته رفته کارش بجایی رسید که خواست با آن شاه کشور تقدس وصلت گزیند.

وچون یک شاه نشین پاکیزۀ را بنام «دل» بجنب خود داشت، شاه تقدس مآب که آن آشیانه را دخور خود یافت در آن نزول نمود و اینجا بود که جدایی لاهوت و ناسوت از میان رفت وهمچنین اعتبارات من و «تو».

همای اوج عزت سایه انداخت — شقاوت را سعادت آشیان ساخت
عدم سرچشمۀ اظهار گردید — خزان رنگ و بو گلزار گردید
غبار نیستی جوش بقا یافت — طلسم خاموشی نبض صدا یافت

وبعد از آن :

که شاهنشاه دارالملک تنزیه — چوشد فرمانده اقلیم تشبیه
بدن را مقدمش تشریف جان داد — زمین را اعتبار آسمان داد
تماشاگاه امکان دیدنی داشت — بهار رنگ و بو گلچیدنی داشت
تمنی جوش زد درپردهٔ شوق — که ازسیر سواد اوبرد ذوق
کند مخصوص خود سرمنزلی را — بگیرد درگهر مشت گلی را
نگه تادامن مژگان بهم چید — سه حصن خاص منظور نظردید

آری حینیکه این شاه اوج تقدس با ین سرمنزل خاکی خود متمکن شد، درآن سه حصن (سه حصار) را دید و برگزید. اول «حصن دماغ» که درآن ده منزل است ودرهرمنزل استادی درکار است که اینها عبارت اند از پنج حس ظاهری یعنی حس های «شنیدن»، «دیدن»، «بوییدن» «چشیدن»، «مالیدن» (لمس). ونیزاز پنج حس باطن «حس مشترك»، «مخیله»، «فکرت»، «وهم» و «حافظه».

که بیدل هرکدام ازین ده حس را بعنوان وبیان مستقلی طوری شرح میدهد که هم طبیبانه است وهم صوفیانه وهم شاعرانه وهم بحیث یك فیلسوف طبیعی و اخلاقی.

حصن دوم: قلمروجگراست که درآن هشت استاددرکارتدبیراند. که عبارت اند از قوای ذیل:

(۱) قوهٔ غاذیه که بدن را تغذیه میکند وبدن بدون این قوه نمیتواند اخذ بدل ما یتحال نماید.
(۲) قوهٔ نامیه که بواسطهٔ آن بدن میبالد ونقایص را تکمیل وزخم هارا التیام میدهد.
(۳) قوهٔ مولده که نمیگذارد تسلسل نوع قطع شود.
(٤) قوهٔ مصوره که بمولود شکل وصورت میدهد.
(٥) قوهٔ جاذبه که غذا را به بدن جذب وتقسیم میکند.
(٦) قوهٔ ماسکه که غذارا دربدن نگه میدارد تا که قوهٔ هضم بتواند ازآن پوره استفاده کند.
(۷) قوهٔ هاضمه که غذا را تفتیت وتحلیل وتجزیه مینماید.
(۸) قوهٔ دافعه که فضلات بدن را اخراج میکند. بیدل اینجا دروصف این قوهٔ دافعه قدری شوخی میکند وعمل آنرا احتساب میخواند:

بفرمان رفع کلفت همچوآبش — روان چون موج حکم احتسابش

ولی آیا بیدل خبر داشته است که این قوهٔ دافعه که آنرا کنون (پریستالسز) PERISTALSIS

میگویند یک حرکت موجی روده هاست؟ آری! این جنبش متموج است که فضلات را ازروده به بیت‌الخلاء تخیله میکند وکلفت بدن را میشوید. مسئله «پریستالسز» قبل‌ازقرن هجده بفکر کسی نبوده است.

حصن سوم، اقلیم «دل» یعنی :

بنای مرکز پرکار امکان | برنگ کعبه درناف بیابان
دری چون جبههٔ رحمت گشاده | بخاکش آرزوها سر نهاده
فضای او بساط پاکبازی | هوای او نسیم بی‌نیازی
غبارش ازصفای نور ادراک | «تفاخرمایهٔ» تعمیر افلاک

درین حصار نیز باشندگانی بتعداد شش نفر موجوداند :

(۱) یکی «امید» کزسر رشتهٔ شوق | فگنده درگلوی عالمی طوق
دلیل کعبهٔ مقصود عالم | همان نقد زیان وسودعالم
غریق بحرغم را آشنایی | مریض درد حرمان راشفایی
سروش‌عشرت محنت‌گزینان | درای کاروان دوربینان
چراغ آرزو هاروشن ازوی | خزان یأس، گل دردامن ازوی
عصای ضعف راه بینوایی | مسیحای علاج نارسایی
جهان مضطرب درسایه‌اش جمع | چو موج نوردر خاموشی شمع

(۲) «خوف» . . . . . . . . . . . . . . . . . . ؟

(۳) سوم‌ازاهل دل یعنی «محبت» | سراپا حلقهٔ زنجیر الفت
وجودش نشئهٔ ایجادعالم | ظهورش جوهر تفصیل‌عالم
دوعالم جرعه یاب‌هستی‌ازوی | دل هرذره جام مستی ازوی
وفادرعهد اوچون رشته باتاب | حیادرطینتش چون موج درآب
ازونیش جفا ها نوش تأثیر | زمهرش‌خون به پستان جهان‌شیر

(٤) چهارم ازمقیمانش «عداوت» | زسرتاپا شرار برق غیرت
غبارکینه، صبح اعتبارش | شرار جهل، تخم کشتزارش
بتاروصل، مقراض‌جدایی | دم صبح چراغ آشنایی
زالفت بی سبب وحشت گزینی | زگلزاروفا خارآفرینی
شرارخرمن دل بستگیها | چوساتر، آفت پیوستگیها

حسد، سر مایهٔ نقد جفا یش | نفاق، آینهٔ منفی نما یش
فساد آهنگ قانون دو عالم | چو نشتر تشنهٔ خون دو عالم
(۵) «فرح» . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .
(۶) «غم» . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

حق این است که بیدل بروح پاك وفکر روشن خود از ینکه دنیای جدید آمدنی است مستشعر بوده و میدانسته که علم النفس بزودی انکشاف کردنی و مدار و محور جذبات و انفعالات معلوم شدنی است. هیچکس و مخصوصاً ازطبقهٔ شعراء تاکنون باین زیبایی و باین جدت و باین عمق دربارهٔ این جذبات و انفعالات حرف نزده است. این تشریحات با این زیبایی و این عمق خیلی ها عصری وخیلی ها قابل تمدیر است.

انسان نباید این نوع سخن را شعر گفت. این ازشعر بلندتر وازعلم بهادارتر و ازفلسفه گرانمایه تر است. ابوعلی «بادهٔ ریحانی» راچنین می ستاید که مستی و فرحت می آورد. رنج وخستگی را رفع میکند. نیرو وصحت بار میدهد. ولی این بادهٔ روحی وریحانی بیدل علاوه بر آن خاصیت های فوق، دل راجلا و دماغ را فروغ وسینه را انشراح میدهد.

پس از آنکه شاه تقدس مآب، باقلیم دل جای گزین میشود، آن شش نفری را کــه مقیم آن کشور اند می طلبد وازایشان مشوره میجوید. طبیعی است که اشخاص «خوف» و «عداوت» و «غم» نظریات بدبینانه و منفی دارند. وبالعکس نفری «امید» و «محبت» و «فرحت» نظریات خوشبین و مثبت عرضه میکنند. وازینروشاه حق بین وخیراندیش، آن سه مفسد بدبین را از شهر بیرون میکند.

بحکم مصلحت تهدید سر کرد | ازین شهر آن سه مفسد را بدر کرد
«محبت» راندیم خاص خود ساخت | «فرح» را مطرب ودمساز خود ساخت
شد آخر بی غم ورنج تمنی | «امید» ش خازن گنج تمنی
زرفع مشت خاشاك اراذل | بهشت بیخلل شد کشور دل

ولی بگفتهٔ «سعدی» این چار طبع مخالف سرکش بنای همچشمی وتعارض را میگذارند. ویکی بردیگری چیره شدن میخواهد وهرچند شاه تقدس مآب میکوشد که ایشانرا به اندرزهای نیك به خیر اندیشی وسلوك خوب وخوش بینی سوق دهد کمتر میشنوند. بویژه که آن سه فرد بداندیش فراری نیز ازین موقع استفاده میکنند وآن آتش نفاق ومنافست را دامن میزنند.

تا بجاییکه آن شاه هوشمند از پریشانی وهرج مرج کشورخود بهراس می افتد، بآن درجهٔ که بنای حصاری شدن را در حصن خود میگذارد.

درین زمان آن سه نفرخوشبین وخیراندیش، شاه راتسلی میدهند ونظریاتی بحضورش پیش میکنند که موجب فلاح و فیروزی است. «فرح» خواهش میکند که باو اجازه داده شود تا فرشتهٔ «حسن» را درین کشور فرود آرد که همه این بدبختی ها کوچ کند. «محبت» نیز پیشنهاد میکند که باید بعاطفهٔ «عشق» استمداد شود. زیرا جاییکه فرشته های «حسن» و «عشق» است عفریت های «خوف» و «غم» مجالی یافته نمیتوانند. واخیراً «امید» بعرض میرساند که اگرخطری از «عداوت» دراین اقلیم خجسته موجود باشد. چرا ازدبیر «عقل» کارگرفته نشود؟ واگر «عقل» بروی کار آید وبا «حسن» و «عشق» همکاری کند دیگر از سپاه «خوف» و «غم» و «عداوت» و هرج ومرج اخلاط هیچ هراسی نخواهد بود.

اینجا بیدل طریقهٔ جدید اخلاق علم النفسی را اختیار کرده است. اخلاق امروزه هم میگوید: که اگرشما میخواهید هرج و مرج غرایزرا از بین ببرید وشخصیت منظمی بمیان آرید باید هدفهای عقلی وایدیالی (مثالی) ایجاد کنید که غرایز آنرا مرکزخود قرار دهند وهمه در آن راه متحد شوند.

همان بود که «فرح» بتاب وتعب زیاد خودرا به «حسن» رساند ومراتب آداب رابجا آورد وبعرض مطلب پرداخت ونیازمندی های شاه را بگوش اورساند وحضور او راطالب شد. ولی «حسن» باستغنای زیاد سرتکانی نمود وگفت: روح ازحسن چه خبردارد؟ وازرنگ وبوچه بهرهٔ برداشته میتواند؟ ودرجاییکه «عشق» و «عقل» نباشد ناز بردارمن که خواهد بود! ؟ که «فرح» مأیوسانه بدربارشاه بازگشت.

سپس «محبت» که بشوق تمام خودرا به «عشق» (۱) رساند وبه نمایندگی ازشاه، مدد وهمراهی وحضور اوراطالب شد. عشق نیزفریاد برداشت که مرا باروح چه نسبت است؟ من بلبلی هستم که تنها برشاخسار «حسن» غزلسرایی میکنم. وعلاوه برآن من ازخود هیچ اختیاری ندارم. کمند زلف است که بگردن من می پیچد ومرا بجایی که میخواهد میبرد. که «محبت» نیز مانند «فرح» بصورت ناکام مراجعت نمود.

ولی «امید» حینیکه خودرا به آستان «عقل» میرساند، ناکام نمیشود وعقل آرزوی اورا میپذیرد:

(۱) محبت قرارگفتهٔ «منفلوطی» درجاتی دارد که آخرین آن عشق و بعدازآن هیام است

میا ن جهدش ازخـدمت کمر یـافت | نها لش از خـم طـاعت ثمر یافت
بساز لشکـر اخـلا ق بـرخـاست | با قـدام اطـاعت قـامت آراست
رسـیـد آوازهٔ فـوج فضـا یـل | به بنـگـا ه سـلامت خـانـهٔ دل
خـرد فـرش بسـاط کبـریـا شـد | جبینـی با سجو دی آ شنـا شـد
شرر بـرخـرمن بیحـاصـل افتاد | شکستی برطلسم بـاطـل افتـاد

آری! «عقل» بدعوت امیداجابت کرد وآمد وسپاه اخلاق را باخود آورد. که باز آن فراریها ی بد بین چو ن این نیرورا دیدند باردیگر بنای فرار را گذاشتند. ولی «عـداوت» پایداری کرد ومخصوصاً که برای خود پشتیبانی یافت که آن عبارت از «حسد» بود. ودرعین حال دشمن دیگری که «مرض» باشد نیز بکمك «عداوت» برخاست مخصوصاً که «حسد» با «ضعف» که رفیق «مرض» است همدستی دارد.

حینیکه حسداز مرض استمداد خواست مرض بکمك اوشتافت، ولی مرض راه حملهٔ خود را نمیدانست وبه عداوت وبطلب مشوره رجو ع نمود وعداوت راه غذا را بـا ونشان داد که مرض، بهدایت عداوت، ازراه غذا «عدم کفایت» و «خشکی» تولید کرد وموجب هجـوم سودا شد، وفتنه وبدبینی بالا گرفت.

«آگاهی» واقعه را بسمع شاه رساند. شاه خواست که پیما نه‌های شدید بگیرد وشدت کند اما «تأ مل» نگذاشت ومهلت خواست که بالاخره «حکمت» بروی کار آمد ودانست که فساداز راه غذا ست وازینرو «پرهیز» رابهمه گا ن توصیه نمود. وحواس پنجگا نهٔ ظا هری رامأ مور ساخت تا غذارا کنترول کنند. وهما ن بود که صحت توسط کنترول غذا علاج شد وسو دا رفع گر دید .

ولی بعدازآن خو ن طو فان کردوآن هم به تدبیر آرام شد وباز بلغم شور ش نمودوآنرا نیز علاج کردند. تا اینکه نوبت بصفراء رسیدوآن هم درما ن پذیرشد . وشورش این چهار خلط که ارکان طب «بقراط» و «جالینوس» و «ابو علی» است فرو نشست.

وبعدازین که قدری آرامی حکمفرما شد بازدورهٔ نقاهت بمیان آمدو ضعفی که طبعاً بعد از مرض می‌آید طاری گشت. که باز مرض وباقی دشمنان بنا ی حمله را نمودند . عقل اینجا هر چند کوشید بجایی نرسید. وهمینکه شاه از ناکامی عقل خبر دارشدوخود را تنها یافت وبدون ازیك تار «صحت» مشرف بر گسیختن ، دیگر یاروهمکاری نداشت. لاجرم شاه ازآن «صحت»

تهدیدشده استشاره خواست. صحت که او نیز ازعدم کفایت عقل شاکی بود بشاه پیشنهاد کرد تا از «همت» استمداد کند. بعد ازگفت وشنود، آخرشاه توکل کرد و «همت» رادعوت نمود.

در ین وقت «صحت» با «همت» از یکطرف و «مرض» به پشتیبانی «ضعف» از طرف دیگر با هم درآویختند و رستاخیزی درگرفت که ناگاه «مزاج» مادر «صحت»، بفریادفرزندخود رسید و بنای لوم اخلاط را گذاشت وایشانرا باتفاق توصیه نمود وایشان هم آن منطق قوی او را بگوش هوش شنیدند وبازاتفاقی درین ارکان بدن بوجود آمد که آن دشمنان باز بسرعت فرار کردند وضعف نیز بقدمهای ناتوان خود افتان وخیزان کوچ کرد. و همان بود که شاه وارکان وحاشیهٔ اووهم کشور بسعادت وپیروزی ورفاه شاد کام شدند. اگرچه خرد ازنارسایی خود واخلاط از عصیان خود خیلی ها منفعل بودند.

بهبزم خسرو جاوید او رنگ — زبانها زد بساز تهنیت چنگ
همه رنگین نوای شادمانی — همه عشرت نوید کامرانی
جهان زین فتح چندان شاد گردید — که شیون هم مبارکبا دگردید
ولی طوفانی گرد خجالت — «خرد» ازضعف و«اخلاط» از جهالت
گداز خجلت آنقدر دیدند — که درساحل بدریا می تپیدند
پرو بال ثناکز شرم تر بود — تپش واری گره از رشته نکشود
نوازش برخرد واکرد آغوش — که ای آینه دار خلوت هوش!
نمی باشد مثال کارا عیان — زمرآت جهان تمثال پنهان
زتقصیری که در خود کردهٔ وهم. — غباری نیست غیرازدقت فهم
کسی را زین جناب عدل توصیف — برون ازحد طاقت نیست تکلیف
عنان گیرت در آن طوفان شدت — نبود اغماض، الا عجز طاقت
محیط رحمت آخر بیخبر نیست — شکست موج؛ گردش این قدر نیست
زشکرت درجناب ما بیانهاست — زنقش سجده ات اینجا نشانهاست
نسازد فضل دامان خطاپوش — بیك تقصیر، خدمت ها فراموش
همان ابر کرم گوهر فشان است — همان موج وفا مطلق عنان است
ترحم شامل اخلاط گردید — نم از رخسارشان چون گرد برچید
که ای ذلت کشان پرگناهی! — ندامت حاصل کشت تباهی!

درین درگاه هر کس را گناهی است — ز بان انفعالش عذر خواهی است
گناه غفلت آنهم از شما نیست — ولی آن نیز جز الطاف ما نیست
چنین میخواست صنع بی نیازی — که گردد مائل غفلت طرازی
ز جام غیرت آگاهی ماست — که عالم نشئهٔ غفلت تقاضاست
ندادیم آگهی، غفلت چه سازد؟ — نظرها بسته شد، عبرت چه سازد؟
نوازش اقتضای نازدارد — کرم زین نغمه چندی ساز دارد
عنان گردانند سازسر فرازی — بعیش آهنگی صحت نوازی

بعد از ین کامیابی وفرط سعادت، شاه از همرهان رنگ استغنا نشان میدهد وازایشان کناره میگیرد. ولی گوش بآواز دل است ودر خود فراغی ازنداشتن خر یدار سراغ دارد. درین وقت «فرح» فریفتهٔ «حسن» وبا اودر نظر بازی عمیق بود، بدرجهٔ که شاه را نیز فراموش کرده بود که ناگاه با انفعال زیاد بنای تدارك را گذاشت که «حسن» را بشاه برساند وشاه را از حجلهٔ تنهایی برهاند وهمان بود طوریکه بیدل باعجاز بیان خود شرح میدهد حسن را بحضور شاه رساندوشاه بملاقات حسن خودش نیز تماماً حسن شد.

روان شد درکمین غارت هوش — بهار از موج گل زنجیر بردوش
زبس مستانه در ره می خرامید — زمین از نقش پا پیمانه می چید
«فرح» با «حسن» سرکش دوش بردوش — برنگ موج می با نشئه در جوش
در اقلیم بدن محمل کشیدند — چمن دامی بروی دل کشیدند
بهاری از طلسم خاك جوشید — محیطی از دل ساحل خروشید
تماشا محو گشت ورفت از هوش — نگه در دیده شد خواب فراموش
حواس از امتیاز کار رفتند — قوی از خود همه یکبار رفتند
حریر کار عقل افتاد در آب — کتان گم گشت در آغوش مهتاب
سپاه حسن از هر گوشه برخاست — به تسخیر مواضع قامت آراست
گشود از اتحاد بیخودی جوش — دو رنگی بر وداع خویش آغوش
خیال نقش غیر از سینه برخاست — تمیز حیرت از آیینه برخاست
دویی چون بیخودی در خواب گم شد — تماشا وقت چون تیری در آب گم شد
محیط از جوش گوهر بر کران رفت — سراپا چشم شد شاه از میان رفت

و باز بفکر «محبت» افتاد که چرا از خدمت شاه خود دور است! وچون «محبت» همیشه قوت الظهر خودرا از «عشق» میدید خودرا باورساندو اورا بوظیفه اش درمقابل شاه ملتفت ساخت و بعد ازچندین گفت وشنید «عشق» قانع شدوهردو بدربار شاه که کنون فرشتهٔ «حسن» اورا درآغوش گرفته است رسیدندو اورا طوری یافتند که بیدل چنین شرح میدهد:

عذاری صد گلستان صبح امید | بجیب برگ گل طوفان خورشید
جبینی مطلع صبح کمالی | مهی فارغ ز نقصان هلالی
هجوم خط صفات کثرت آیات | کمین خال مهر نقطهٔ ذات
تکلم در دم گوهر فشانی | روانیهای آب زندگانی
غرور از سرکشان تاب گیسو | تواضع خوش نشین طاق ابرو
ز تمکین بیصدا کوه وقارش | خموشی یك چراغ لاله زارش
قدی از سرکشیها فتنه مایل | عصای دستگاه نالهٔ دل
بلا دودی ز برق شعلهٔ چشم | جنون خمیازهٔ از مستی چشم
ملاحت شور بازار قیامت | صباحت صبح گلزار قیامت
بیاض گردن از نور تجلی | بلندی نشئه طور تجلی
دهان، مهر طلسم بی نشانی | میان، حرف زبان ناتوانی

قصه کوتاه، که شاه «محبت» را استقبال کردو بااوو عشق دمساز شد وشاه ازعزلت خود بیرون آمد ود راوشوق وآرزو پیدا شد. آری! آرزووشوق درا و میجوشید ولی موضوع آرزو وجودی نداشت. تا روزی دریکی ازبزمها بین اووعشق درین باره گفت وشنیدی بمیان آمد. وچون شاه طالب معشوق گشت، عشق آیینه رابدست شاه دادوشاه عاشق جلوهٔ آن آینه شد وخبر نداشت که آن آینه نیست بلکه خودش میبا شد.

«شوپنهاور» بد بین، میگفت که حیات دشمن خوداست. بنازم صوفی خوشبین را! که میگوید حیات وبلکه وجودعاشق خوداست، وبلکه هنوزوجود، هم عشق استوهم عاشق وهم معشوق، هم وحدت است وهم کثرت، هم مطلق است وهم مقید،، محبت است، مسرت است، دانش است.

شاه، مدتی به آن آینه عشق میباخت، وخیلی ها میترسید که مبادا این عکس از آینه برمد، وازین روبتوصیهٔ عشق، نقاشی راخواست که ازآن عکس صورت برداری نماید، نقاش چنین

کرد و عین آن عکس را در تابلوی رسامی آورد.

ووقتیکه شاه این رسم را دید هنوز بیشتر مسرور شد وزیاده تر به آن فریفته گشت. ولی در او مراقی پیدا شدکه صاحب آن تصویر را پیدا کند. وچون درین کار مشوره خواست «عشق» باو تجویز سفر کرد وشاه بمشوره وهمراهی رفیق خود عشق بسفر آغاز نمود. ولی سفرد روطن وسفر در داخل وجود خود، سفر در اعضاء وجوارح وهم مشاعر خود، سفر از اقلیم کف پا تا خطهٔ فرق سر.

پس از چندین قدم فرسوده گیها — نخستین منزل شان شد «کف پا»
مقام بوسه گـاه سجدهٔ شـوق — گلستان بخود غلطیـدن ذوق
نگاهی گر بباغش مـی خـرامید — بجای گل بدامن سجده میچید
بنایـش تا به تعمیری رسـیده — جـبین ها برسرهم خشت چیده
بنـای آسـتان آفـریـنش — ز مـین آسمان آفـریـنش
بخا کـش درهـوای آبروها — حنا مـیکـاشت خـون آرزوها

وبهمین طور بیدل از کف پا گرفته تا بفرق سر هر عضو را جدا گانه شرح میدهد. واز زیبایی آن گرفته تا پهلو های اناتومی وفیزیالوجی آن وهم ازوظایف صوفیانهٔ آن به تفصیل رسامی میکند. ومخصوصاً از پهلوی زیبایی که خیلی ها جالب وجذاب وخـوش آینداست. قدرت قلم وتخیل بیدل درینجا بکمال خود آشکار میشود.

آری! شاه این سفر دوروددراز را طی کـرد وبـعد از زحـمات ومشقات زیاد این سفر فهمید که معشوق اوخودش بوده واین زیبایی، زیبایی شخص اومیباشد که بنا کـرد بملامت کردن «عشق»، که چرا این مسئلهٔ بسیط را باو نگفته است واو را درین سر گـردانیهای دورودر از انداخته است؟ زیرا ممکن بود عشق اورا با این نـکته بدون از این اعمال شاقهٔ سفر واقف بساخت. ولی عشق باوفهماند که این راه بحرف وصوت یعنی بواسطهٔ «قال» وقول پیموده شد نی نیست. این راهی است که باید به تأمل ومشاهده یعنی توسط «حال» وعمل صورت بگیرد. این شرح وبیان نیست، بصیرت ومعاینه است.

وباز «عشق» شاه را براه وسفر عاشقی رهنمو نمیشود وشاه درین طریق ودرین عالم، خود را زرد وزار وزبون وهمدم آه وناله وزاری وپریشانی میباید. واینجا آن بهار زیبایی بخزان پژمردگی وبی برگ ونوایی بدل میگردد، تا که بخود میرسد:

نفس زد صبح عرفان از شکرخند
که ای چشم یقین! این خواب تا چند؟

تو هم تا بکی غفلت سراید!
مهت از تهمت نقصان براید

طرب کن! کز فریب منزل وراه
نمودم از کمال خویشت آگاه

دیار عاشقی وهم و گمان بود
بهار ملک معشوقی خزان بود

اگر ره بود و گر منزل تو بودی
اگر دریا و گر ساحل تو بودی

همه دریاست، از ساحل نشان نیست
همه لیلی است محمل درمیان نیست

زهستی تا عدم شورت گرفته
زمین تا آسمان نورت گرفته

باین برق عیان، مستوریت چند؟
باین نزدیکی، ازخود دوریت چند؟

توخود آیینهٔ کون و مکانی
گناه کیست؟ گر خود را ندانی

× × ×

توان راز دل افلاك دیدن
ولی نتوان بکنه خود رسیدن

دو عالم بایدت برخیز داز راه
که از سر منزل خود گردی آگاه

× × ×

توحق میجویی و ازخویش غافل؟
زهی بی تخمی وامید حاصل!

بعین قرب، محروم از حضوری
بجو خود را! که از خود سخت دوری

در آن وادی که طالب نیست معلوم
طلب ها جمله موهوم است موهوم

بکنه خویش تا نتوان رسیدن
جمال حق چه! مکان است دیدن!

بلی! عارف سالك. باینطور سیر در وطن میکند وهمه رموز طبیعت را از افلاك گرفته تا عناصر واسرار حیات را از اعضاء گرفته و تا وظایف وقوت وضعف آنها، و نیز احساسات وعواطف و انفعالات وامید و بیم وجاذبیت ومجذوبیت وملامت وجفا ورضا وحیرت، هر کدام را جدا گانه در خود مطالعه میکند و آنها را درخود میداند و می شناسد و اینك چند بیت که قصه را مختصر بیان میکند:

زبان عشق ترتیب بیان داد
زخم کار آگاهی نشان داد

که ای کیفیت اسرار هستی!
دلت خمخانهٔ صد رنگ مستی

تجلی پرتو مهر ظهورت
تعین موجهٔ طوفان نورت

صباحی کافتاب عالم راز
زجیبت کرد سر از مطلع ناز

بشهرت برق زد حسن از نقابت
جهان بگرفت نور آفتابت

مرا پیمانهٔ شوق ارادت
ز وصلت داد سرجوش سعادت

شعورم تا حضور وصل دریافت
زجام راز خویشت بیخبر یافت

اگر آندم نقابت میگشودم
همان برو هم وهمی میفزودم

که آگاهی بغفلتها نهان بود
یقین زندانی وهم و گمان بود

بهارت تا برایدازخزانی
بچندین رنگ کردم باغبانی

نخست افسون حسنت دردمیدم
دگر آینه در پیشت کشیدم

که شاید دیده ات برخود شود باز
مژه واری برافتد پردهٔ راز

تو کزچشم یقین مستور بودی ،
بفهم خویشتن معذور بودی ،

شود تا غفلت اوهام پامال
بسیر ملک معشوقی زدم فال

زسر تا پای خود پیمود شوقت
هنوز ازخویش غافل بود ذوقت

برنگ دیگر آگاهت نمودم
بملک عاشقی راهت نمودم

بهرجا منحرف دیدم عنانت
بسوی خویش آوردم کشانت

ازین سیر وسفر گر مدعا بود
همین کسب نگاه آشنا بود

همان صورت کز وشد باطنت خون
نرفته است آخر از آینه بیرون

ریاضت اینقدرها نقش بسته است
که رنگ شوخی غفلت شکسته است

بدان کاین آینه قلب مصفاست
کزو تمثال اهل ذوق پیداست

درین آینه نقش غیر وهم است
کسی گرجز تو دارد سیر ، وهم است

منه برخویش داغ تهمت غیر!
که خودسیری وهم خود صاحب سیر

× × ×

بسست ای جستجو! عمری دویدی
کنون وجدی! که درمنزل رسیدی

نگه را این دم از غفلت جدایی است
همین تحصیل کحل آشنایی است

بکن سیری مقامات بدن را
ببین تبدیل حال خویشتن را

دورنگی ها تمیز اعتبار است
خزان ، گرداندن رنگ بهار است

محیطت جوش تکراری ندارد
بجز تجدید خودکاری ندارد

بچندین موج طوفان آفرین است
یکی ازجملهٔ امواجش این است

بکثرت چون زند اندیشه آتش
نماید شمع وحدت نور بیغش

ریاضت رادرین وادی اثرهاست
که هرکس رشته شد دام گهرهاست

وصول منزل نزد یکی خویش
ندارد چاره جز تار یکی خویش

می تحقیق بی‌جهد است نارس — که ازخویش دارد نشئه و بس
اگر هر سوروی وهم است مشتاب! — تو بی مطلوب خود دریاب دریاب!

×××××××××

چو سلطان از حقیقت گشت آگاه — بسیر خود نظر افگند ناگاه
جهانی دید پاك ازعرض صورت — بهاری فارغ از رنگ کدورت
مکانی یافت بیرون ازمکانها — نشانی ساده از نقش نشانها
دری برهستی کونین بسته — غبار ماومن بیرون نشسته
نه آنجاحسن را تمهید نازی — نه عشق آینه پرداز نیازی
یقین محو وگمان سهو و بیان گم — بطون وهم وخدا حیرت عیان گم
بیك ساغر چه مخموری چه مستی — بیك خلوت چه معد و می چه هستی
نه چشم وهم را آنجا نگاهی — نه آگاهی بکنهش برده راهی
زرازش بیخبر تحقیق وتقلید — بسازش بینوا اطلاق و تقیید
تلون ازبهارش رنگ جسته — تعین پردهٔ سازی شکسته
معارف محو اظهار بیانش — تحقق گم درآغوش نشانش
عبارات ازصفاتش خفته درخون — اشارت بال زن امّا ز بیرون
بجوش از پرده‌اش اسرار جبروت — زشانش موجزن طوفان لاهوت
نه شمعی درمیان بود ونه محفل — نه لیلی آشکارا ونه محمل
اگر آتش اگر اخگر اگر دود — یکی بود و یکی بود و یکی بود
مقام اصلی خود دید و بشناخت — همه جولان شد و ازخود برون تاخت
غبار جستجوها گشت بیغش — خسی شد مضمحل در بحر آتش
تعلق بود وهمی کز نظر رفت — همان پرواز ماند و بال و پر رفت
گل ازرنگ تعینها برون جست — بموج گلشن بی رنگ پیوست
بجایی رفت کانجا نگنجد — چه آگاهی؟ که وهم آنجا نگنجد
نه عالم درمیان ماند ونه معلوم — طلب ها گم شد و مطلوب معدوم
تنزه دامن از تشبیه افشاند — غبار کثرت ازوحدت برون ماند

این مثنوی که درحدود سه‌هزار وهفتصد بیت دارد. قصه رمزی است. ولی نه مانند قصهٔ «سلامان وابسال» ویا قصهٔ «کنیزك مثنوی» که رمزیِ مطلق گفته میشوند. بلکه قصه رمزی مشروح. و نه هم مانند قصه های معروف «رسالة الغفران» معری ویا «کمیدی الهی» دانتی که روح شك وهزل دارند. بلکه به تبع صبح آفرینش قرآن مجید، رمز سرگذشت انسان است که چطور روح خدا دراو دمیده میشود

وچطور خیر باشر معارضه میکند وخیر برشرچیره میگردد وانسان برشد وکمال خود میرسد وعلم اسما بروالهام میشود وملك باوسجده میکند. وباز چطور بهآن دریای پهناورنور ودرآن لایتنا های قدسیت رجوع میکند.

چه بد بخت اندآنانیکه انسانرا بادامووددر باغچهٔ حیوانات ودرآینهٔ آیین بیشه می بینند! ویااورادرقطارذره وحجیره درلابراتوارمشاهده میکنند وازمفهوم این دو بیتی که گذشت تماماً غافل وجاهل اند ویا تغافل وتجاهل میکنند.

اگر ره بود وگرمنزل تو بودی — اگر دریاوگر ساحل تو بودی

زهستی تا عدم شورت گرفته — زمین تا آسمان نورتگرفته

مکاتب جدید فلسفی اکثراً مولود فکرت وحدت الوجود است ولوکه شکل تیره از الحاد برخود تراشیده باشد. بعد از نشر آراء وافکار «سپینوزا» و«برونو» که بعدازایشان مکاتب ایدیالست جرمنی بروی کارآمد. وبعد ازآن مکاتبی کهاز حقیقت مطلق انکارکردند ویامطلق راکمتر ازمقید دانستند. وباز بعد ازمردمی کهماده رامتطور وجهنده وحتی آفریننده تصور نمودند و بازمردمی که کوشیده اند خلیج دوری را بین خالق ومخلوق کم کنند ویا گم کنند. ولوکه خالق رادرمخلوق مندمج سازند. همهاینهامردمی هستند که از شاهراه طریقت وحدت الوجودی پس کوچهٔ تنگ وتار یکی رافراخور طبع پست خود برای خودباز کرده اند.

اروپا قبل ازمعرفی شدن فلسفهٔ وحدت الوجود، حسب توراتیکه یهودآنرا تحریف نموده و بدست ایشان داده بود، بین خالق ومخلوق فاصلهٔ زیادی راازماده ومعنی میپنداشتند. خدارا تماماً خارج کاینات حیهوغیر حیهمیدانستند. ومعنیً همخدارا بکاینات بیشتر قها روجبار تصور میکردند که طبعاًمیبایست علاقهٔ مخلوق وخالق شکل خوف وخشیه وخشوع مطلق داشتهباشد وهیچ روحی ازلطف وعطف ورحمت ورافت درآن نباشد. که گویا فراغی ازنبودن قرب و علاقهبین خالق ومخلوق درآن دیارپیداشده بودکههمگان آنرا حس میکردند. ومخصوصاً کهمیدیدند دنیای اسلام بطورعمومی خدارا به بندگان او خیلی هانزدیك میدید ومخصوصاً طبقهٔ متصوفهٔ ایشان کهاین مسافه راهنوز کوتاهتر می پنداشتند. وازین روآرزو مند آن بودند که اگر بتوانند این فراغ را پر کنند. ونیز اگر بتوانند بکوشند تااز راه فلسفه ومخصوصاً فلسفهٔ ما بعدالطبیعی واز راهمراتب وجود این کار راعملی نمایند.

وازین است که دیده میشود بعدازسپینوزا و بعد از ایدیالیزم جرمنی ومخصوصاً بعدازهیگل

همه افکار فلسفی خواه الحادی است و خواه نیم الحادی و خواه هم غیر الحادی اکثر آنها در اطراف مسئله مطلق و مقید است. آنکه طرف مطلق را گرفته و یا مطلق را شناخته است بنام ایدیدلست (مثالی) شناخته شده و آنکه بکثرت گراییده بعنوان مادی معرفی شده است. اول الذکر خواسته که خلیج دوری بین خالق و مخلوق را اینطور از بین ببرد که مخلوق را آینهٔ خالق قرار دهد و به آن وجود عرضی قایل گردد. و اخیر الذکر خواسته است که خالق را با صفت خلق و تکوین آن در مخلوق حل و مزج معرفی کند و باین شکل آن دوری را زایل کند.

از نظریهٔ «نشو و ارتقاء» گرفته تا فکر «نسبیت» و تا همه افکار ما بعد قرن هجده همه ازین فکرت وسیع وحدت الوجودی الهام گرفته و فکر صحیح و یا باطل خود را بران ابتنا کرده است

در قدیم مرضی بود که آنرا تقلید میخواندند، و کنون مرض دیگری است که از تقلید بدتر است که این مرض اخلاقی را باید «مصادره» نام کنیم. و آن این است که فکر را از ما میگیرند و بر ما میفروشند. مثلاً میخواهیم شرح دهیم که خیر و شر دو عنصر است متضاد، و بعد از ان که تمام ماهیت و خاصیت خیر و شر را شرح دادیم و گفتیم که باید خیر انتخاب شود. و آنانیکه شر انتخاب کرده اند مردم شاذ و منحرفی بوده اند. می بینیم حریف کم سواد و کلان کار و چالاک ما چنان وانمود میکند که او قبلاً پیش از شنیدن این اظهارات ما و بلکه قبل از همه، از تمام مسایل خیر و شر، از ما واقف تر بوده و حتی که از آوان کودکی بفکر و قریحه وابتکار و دانش خود شر را بر خیر ترجیح داده است. و او فیلسوف مبتکری است. اما در حقیقت او از خود هیچ چیزی ندارد. و این بار اول است که در بارهٔ خیر و شر از ما شنیده و دلایل هر دو طرف را درك کرده است و حتی که او شر را از روی شر فطری خود انتخاب نکرده، بلکه از ین نقطه کرده است که در و شر دیگری است که شر بی انصافی و بی آزرمی و خود بینی و خود ستایی و دعوی ابتکار بر افکار و اعمال دیگران.

«کیر کیگارد» در بارهٔ فکر «اطلاق و تعین» هیچ فکری نکرده که از افکار هیگل جدیدتر و زیاده تر باشد، الا اینکه عناد و خودنمایی کرده است. مطلق او همان مطلق هیگل و معین او نیز همان معین است. هیگل هم میگفت که مطلق بدون آینه داری معین کسب ظهور نمیکند که «کیر کیگارد» همین جمله را وا پس به هیگل فروخته و گفته است چون چنین است، پس باید معین کرسی بلند تر داشته باشد. ولی او فکر نمیکند که جوهر نیز بدون عرض کسب نمود نمیکند پس باید عرض بهتر باشد. و مغز نیز بدون پوست زندگی نمیکند که پوست نیز باید بهتر باشد.

ویا ما بدون آینه روی خودرا دیده نمیتوانیم ، پس باید آینه از روی ما بهتر باشد .

وچون اکثر این آراء جدید از فکرت وحدت الوجودی گرفته شده است. شما اکثر آنها را دراشعار بیدل مشاهده میکنید. زیرا او صوفی و بلکه فیلسوف وحدت الوجودی است ومخصوصاً که اودرقرن هنده که قرن نهضت است میزیسته وهم خیلی مفصل ومبسوط درین باره حرف زده است وحتی این همکاری وهمنوایی شعوری را که بیدل دربین اعضاء واجزاء وقوای انسانی شرح میدهد خیلی‌ها بی سابقه است وزمینهٔ بس مساعدی است برای مکاتبی امثال مکتب «همه‌درهمه» یا مکتب جنرال سمت ؛ ومکتب دیگری که‌میگوید بدن مرکب است از مجموعهٔ حیواناتی که باهم متفق شده اند واین مکتب جدید هرکدام ازاعضاء را جانورمستقلی می‌شناسد که‌دربین خوداتحادی بوجودآورده اند مثلاً روده‌جانوری است مانند ماروجگر مانند سنگ پشت.

«تولاند» بفکرت وحدت الوجودی ، آینده خیلی‌روشنی را توقع داشت. ومن می بینم که پیش بینی های اوروز بروز عملی شده‌میرود .ودیده‌میشود که‌ازقرن هجده باینطرف هرکاروان فکری بهرطرف که‌حرکت میکند مهاری ازین‌مشرب بر بینی‌شترکاروانکش خود دارد .وحتی نه تنها در افکارفلسفی ، بلکه دراستدلالات وتجربیات علمی نیزروحی ازین مشرب دمیده‌شده‌است واگر بدقت دیده‌شود علم نشوءوارتقا وعلم‌ذره ازین مشرب‌چندان‌دوری ندارد. وازین است که دیده‌میشود «نیتچه» حلقهٔ وصلی است بین فلسفهٔ وحدت الوجودی وبین‌علم‌نشوءوارتقاء وکنون‌این کاروانی‌راکه «سارتر» بنام‌جعلی «وحدت» بکشور های لاتین وارد کرده‌است مهارکش اول آن «کیرکیگارد» وحدی‌خوان‌نخستین آن «نیتچه» است .

حینیکه «هیگل» بقطب مطلق گرویده بود «گویته» باآنکه باوروابط خوبی نداشت بازهم ادب خودرا برفکر او و«سپینوزا» طرح کرده بود . ولی نتیچه تماماً مخالف این دوکس بود واو نظریهٔ «کیرکیگارد» را تأیید میکرد وبه او برمانش «سوپرمان» صفات بلند تری راازبشرنسبت میداد. ولوکه کیرکیگارد‌چنین نکرده بود .واگرچه «نیتچه» نیز مانند «سارتر» مرد مادی‌واباحی نبود .واو صوفی وحدت الوجودی بود که بگفتهٔ «اقبال» به «لا» مانده بود وبه «الا» نرسیده بود .

سارتر ،درین خبط فکری خود بی گناه محض نیست . یعنی خطای او خطای‌اجتهادی صرف‌نیست . او باین کار خود غرض اجتماعی نیز دارد . وباین وسیله وهم بالهام

از آسمان سیاست میخواهد فردیت را بآخرین درجه تقویت کند تا بطبق سیاست دیموکرات های غرب و برخلاف فکر اشتراکی مفرط باو کها ی شرقی قیام کرده باشد. ولی وای بر مکتب فکری که برریگ روان سیاست بنا یابد! که پای اینگونه مکتبیان از آن پای چوبینی که مولانا میفرماید بی تمکین تر و نا استوار تر است. گاز هوایی فردیت و اشتراکیت درهوا و بر شاخهٔ درخت سیاست ده‌ها قرن است که پیش و پس میرود و بجایی قرار نمیگیرد. و اگر کدام وقتی قرار بگیرد تنها و تنها بمرکز حقیقی خود قرار خواهد گرفت که آن حدوسط است بین فردیت و اشتراکیت. و این عقیدهٔ دینی واجتماعی دنیای اسلام است که تصوف اسلامی نیز آخرین تزیینات خودرا بران افزوده است و این وحدت وکثرت صوفی مودل زیبایی است از آن کاخ بزرگ اجتماعی اسلام که درچار سوی نمایشگاه نظر وعمل انسانی گذاشته شده است.

اگرچه درطوایف اسلامی نیز نزعه‌های بطرف فردیت و اشتراکیت دیده میشود ویکی از موجبات معرفی شدن تصوف وحدت الوجودی این است که برین اختلاف خاتمه بدهد. در حوالی قرن دوم دیده میشد که جماعتی بنام عقلیون که زمامدار ایشان معتزلی‌ها بودند میلانی بطرف اریستوکراسی داشتند وازین بود که خلافت مأمون ایشان را تقویه میکرد. وجماعت دیگری بنام نقلیون بمقابل این طایفه کارمیکردند که خوارج نامیده‌میشدند. این مردم بشدت برخلاف فردیت بودند وروح اشتراکی بیشتری داشتند بدرجهٔ که میخواستند احترام راازاشخاص به شرایع وضوابط انتقال دهند.

که تصوف ضرورت آنرا میدید که بیاید وترازوی نصفت وعدل خودرا بادو پلهٔ وحدت و کثرت آن دربین بگذارد وبوحدت وکثرت خودفردیت واشتراکیت رادربین راه ووسط میدان باهم ملاقی سازد.

# (٤) محیط اعظم

مثنوی‌است بوزن شهنامه ویاساقی نامه‌وعبارت است از تقریباً دوهزارودوصدوهفتاد بیت.
این مثنوی طوریکه گذشت وحسب ترتیبی که من اختیار کرده‌ام ، که شاید بیدل نیز باین نظریه این اثر زیبا راانشاد کرده باشد آخرین مثنوی‌های‌او ست . زیرا سیرطبیعی سفر تنزلی کاروان «وجود» باید همین طور باشد که‌نخست ازدنیای لاهوت بدنیای‌جبروت وباز بعالم ملکوت نزول فرماید که گویا دیباچهٔ این‌سفرنامه در «عرفان »آغاز شده است وبعد از آن طورمعرفت دروازهٔ‌عالم ناسوت بود که این کاروان را پذیرفت و«طلسم‌حیرت » راه این کاروان رابه حظیرهٔ جسمی نوع‌انسان رهبری‌نمود و«محیطاعظم » آن قافله را بصومعهٔ روح‌وشعور ومبادی برین‌او رهنمون‌می‌سازد.

که‌باین ترتیب باید «چهارعنصر» با اینکه مثنوی نیست وبیوگرافی‌شخص‌بیدل محسوب گردد بازهم بیدل‌آنرا بصورتی‌طرح کرده است که‌ازراه سیراین قافله برکران نیست‌و میشود آنرا به «محیطاعظم »پیوند نمود. واو که بیدل برای هضم نفس‌خود راخیلی ها آلوده نشان داده وازراه گوشه‌گرفته است.

چرا بیدل این مثنوی را«محیطاعظم» نامیده است؟

آری بیدل درعالم وجود ، مسایل بسیاری‌گفته است.ازوحدت سخن‌رانده وبکثرت پیچیده. دربارهٔ‌حدوث‌وقدم ، امکان ووجوب ، بحث‌کرده وحتی درجایی دنیارا عبارت از سخن گفته است که‌اینها همه‌عناوین برجستهٔ میباشند برای‌بعضی‌از پرگنه‌های«وجود». ولی عنوانی که‌همه‌این‌اوراق رابرگیرد ولوایی که برهمه‌این‌دسته بندیهاسایه‌افگند همانا «عشق» است‌که باصطلاح صوفی«محیطاعظم‌دنیای وجوب وامکان است»عشق است که حسن‌را ازپرده بیرون میکند ومعشوق برین راازحجلهٔ وحدت بسربازارکثرت میکشاند وبلکه عشق است که‌عاشق‌ومعشوق ومی‌ومیخانه وساغروسبو ولوازم‌ولواحق آنراایجادمیکند .وبالاخره عشق‌است‌که از دینامـوی‌خارق العادهٔ خود چند ولتی بجاذبهٔ عمومی کاینات میـدهد وموجب جذب‌وانجذاب‌کرات‌آسمانی ومنظومه های شمسی‌وحتی کهکشانها میشود.

این مثنوی که ساقی نامه نیست ولی شکل ساقی نامه دارد بهشت دورمنقسم‌است :

چهاردوراول‌یعنی : «جوش‌خم‌وجود » که چطور جمال‌مطلق کسب‌خطوخال تعین میکند، و «تقسیم گلستان شهود» که‌چطورنوروجودیکتا بجوهروعرض‌وباقی مظاهروجود میتابد کـه

دربن دودور بیدل شیوۀ عمیق منطقی وارسطو یی گرفته است. ودردور« درهای بحروجود» شخصیات قدسی دنیای ناسوت راشرح میدهد. واین دلیلی است که بیدل طرفدار فکر آن صوفیانی میباشد که بحضرات خمس حضرت ششمی رانیز افزوده اند. ایشان عقیده دارند که شخصیتهای قدسی دنیای ناسوت آخرین مرحلۀ تنزلات وهم «حضرت» ومرتبه ششم آن است.

در دورچهارم «می فیض حضور» همه دنیارا تجلی صفات میدانندودرین باره شرح بسیارزیبایی میدهد وخاطرنشان میکند که همه اشیا خواص خودرا ازصفاب اوتعالی گرفته اند. ولی اینجا حکایتی می آورد که خیلی ها ماهرانه و بمهارت فوق العاده، هم پایۀ تعین را بلند میبرد وهم بدرجۀ آخرین وحتی بیش از «فلو طین» به تنزیه می پیچد. واینک چند بیت:

غبار وصفا درشهود وصفات / بود وصف آینۀ ممکنات
بگلزار بی رنگیش رنگ نیست / بر آینه اش تهمت زنگ نیست
صفات کمالش نیاید به فهم / نه آنجا خرد راه دارد نه وهم
بکنهش چو اندیشه را بار نیست / سخن درصفاتش سزاوار نیست
بذات قدیم تنزه صفات / نمی زیبد اندیشۀ ممکنات
بچه گان حمدش چو گوییم ما؟ / صفات خود است آنکه گوییم ما

در دور پنجم: «رنگ گلستان کمال» زیبایی طبیعت و پیرایه های بهار را بارنگهای آن که همه از پرتو حسن یکتا جمال وجلال وکمال یافته اند شرح میدهد ویک تابلوی مفصل ورنگین راکه خیلی ها نظر فریب است بنمایش میگذارد.

دور ششم: «بزم نیرنگ خیال» که درباره «میخانه»، «خرابا تیان»، «خم»، «جام»، «مینا»، صراحی و بازبخصوص «مطرب» و «قانون» و «نی» و «دف» و «طنبور» و «چنگ» میپردازد. و مثلاً درباره «مناسبت جام و مینا» میگوید:

ببزمی که از رفعتش بر زمین / نگه سجده ریزد ز خط جبین
خوش افتاد درچشم اهل شهود / ز ساغر قعود وز مینا سجود
صراحی سوی قبله جام مل / بهر سجده سازد ادا چارقل
شب و روز از شوق محراب جام / گهی درسجود است وگه درقیام
قیامش ز دل شعله انگیختن / سجود از نظر رنگ دل ریختن
بود قلقل او اشارت پیام / که بی خون دل سجده باشد حرام

چرا زاهدان را برو رشک نیست! که یک سجده اش خالی از اشک نیست

وباز برسبیل حکایت در بارهٔ چنگ میگوید :

شبی داشتم سر بزانوی غم در اندیشه چون پیکر چنگ خم

که چشمی زتحقیق پیدا شود در کعبهٔ جستجو وا شود

گهی همچو شبنم زشوق سجود زچشم تحیرسرا پا سجود

چوانجم گهی بی لب وبی زبان زبی طاقتیهای دل سبحه خوان

همه تن برنگ زمین جبهه سا سرا پا چوا فلاک دست دعا

تحیر نسیم گل جستجو طپیدن صدای مل آرزو

درین حالت از چنگم آمد بگوش نوایی کزان آب شد رنگ هوش

که ای سر بسر نقش دیوانگی ! همه پردهٔ ساز بیگانگی

چو آینهٔ چنگ داری به پیش مشوغافل از صورت حال خویش

تو یی قبلهٔ خود چو محرم شوی تو محراب خویشی اگر خم شوی

دورهفتم : «حل مشکل بیان» که خردی ز معرفت دل آنرا حل میکند نه الفاظ وعبارت.
اینک یک نمونه :

گشادی نیاید زتحریک لب کلید درد انش از دل طلب

بمقصد اگر رهنما شد دلت رساند بیک گام تا منزلت

دل آن نیست ای مست جام گمان که گردد زسر و صنوبر (۱) عیان

نه آن دل که در روز بازار عام بدکان قصاب دارد مقام

نه آن دل که دارد جرس (۲) در برش نه آندل که یابی زگاو وخرش

دل آن شعلهٔ برق ادراک تست که پوشیده در صفحهٔ خاک تست

باحرام این دل اگر رو کنی گل گلشن معرفت بو کنی

دورهشتم . «ختم طومار بیان» یعنی خموشی. که بمهر آن این مثنوی ختم میشود .

---

(۱) اشاره بقول طبیبان میکند که گفته اند دل پارهٔ گوشت «صنوبری» یعنی مخروطی است که درطرف چپ سینه است .

(۲) درجرس اویزه ایست که بدیوارهای آن میخورد و آواز میدهد و آن دل جرس است

## (٥) «چهار عنصر»

که این هم کتاب مفصلی است از نثر، وحجم آن قدری کمتر است ازحجم «عرفان»، زیرا اگرما «عرفان» را ازصفحات بزرگ چاپ بمبی ١٦٦ صفحه بگیریم، چهارعنصر بیش از ١٣٦ صفحه نمیشود.

چهارعنصر، بهترین وروان ترین نثرهای بیدل است ویکی ازآثارجدی اوست. وجه تسمیهٔ کتاب باین نام ازدوجهت است. اول: طوریکه بیشترواضح است این است که این کتاب درچهارجزء تالیف شده وهرکدام آنرا بیدل بنام عنصری به ترتیب یادکرده است که هرعنصردوره ایست ازدوره های حیات او.

اما در حقیقت وجه تسمیه باین تکیه میکند که چهارعنصرعبارت از شخص بیدل بحیث اینکه کنون درعالم کثرت وعالم کیف وکم است. ووجود اوکنون عبارت است از چهار عنصری که چهارخلط انسانی ازآن بوجود آمده است. زیرا این کتاب شرح حال زندگی اوست در دنیای ناسوت و درعالم جسم ودنیای عناصر، یعنی فصول زندگی او ازبهارتاخزان زندگی. واینک چند جمله را از دیباچهٔ کتاب ذیلاً نقل میکنیم:

«پوشیده مباد که چون پیکر بی‌نشان قادریت، کسوت آب ورنگ عبدیت پوشید، وصفای آیینهٔ حقیقت بازنگ کدورت مجاز جوشید، عنقای آشیان اطلاق درقفس اندیشهٔ تقیید افتاد وآهنگ پردهٔ عینیت نقاب قانون غیریت گشاد، جواهرعقول ونفوس بکثافت انگیزی اعراض امکانی پرداخت. وکیفیات اجرام وعناصرطرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت، خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی به پریشانی اسباب گروید، وازآتش اهتزازطبعی بداغ عارضی مبتلا گردید. آب تاطروتی بتصورآورد طوفان گریه‌انگیخته بود. وبادنفسی راست نما ید بسلسلهٔ آه آویخته.»

«داغ نیرنگم مپرس ازصورت بنیاد من
آسمانها بازمینی ساخت ازایجاد من»

وچون من کنون میخواهم بیدل را تنها در سخن ودرا ثراوبه بینم وبشناسم ومعرفی کنم واین کتاب بیشتر ازمحیط عائله وتربیه اوحرف میزند. وازطرف دیگر استاد خلیلی بنام «فیض قدس» اثرزیبا ومفیدی رانوشته وطبع کرده است که بهترین خلاصه وبل شرح این چهارعنصر وهم مهمترین اثری است که تاکنون درسوانح بیدل صوفی وشاعروفیلسوف مانوشته شده

است. درین صورت آیا بهتر نیست از آن مایدهٔ لذیذ وگوارا استفاده کنیم و بدود و پف بیحاصل نپردازیم؟ کاشکی در بارهٔ باقی اثرهای بیدل مینوشتند تا خوانندگان محترم مجبور نمیشدند برخوان خیالات خام من بنشینند!

بیدل بهترین شاعر است و بهترین و بزرگترین کایاتی دارد. و این اثر او مانند اثر های شاعران دیگر مجموعهٔ افکار پریشان نیست، بلکه مانند باقی اثرهای جدی فلسفه. نظامی است مرتبط و متماسک و مانند نظام شمسی و یا فلسفهٔ «هیگل» خیلی ها منظم و مربوط و متناسق است. و سراپای کایات او مانند یک سمفونی است که قصهٔ جدا شدن «نی» وجود را از نیستان «اطلاق» و آوردن آنرا ببزم «تعین» به نغمهٔ شاعر و درس فلسفی میسراید.

در «عرفان» تنزلات را بطور عمومی شرح میدهد و یک دور نمایی را از بلندترین قلل وجود تا پایین ترین وادی های آن بیان میکند. و باز در «طور معرفت» این کاروان را تا کوه که طور رمز تجلی است و کوه منزل اول دنیای ناسوت است میرساند. در «طلسم حیرت» این کاروان را بدروازهٔ ترکیب بندی (اناتومی وفیزیالوجی) نوع انسان که حلقهٔ آخرین حیات و آینهٔ روشن ترین تجلی است، میراند. در «محیط اعظم» این کاروان را درانـدرون شهرستان شعور و مدرسهٔ معرفت انسانی راهنمایی میکند وانسانرا از پهلوی قوای قدسی و مبادی سامی او نیز شرح میدهد.

امادر «چهارعنصر» خودش مها را این کاروان را بدست خرد میگیرد، که درین صورت که طبیعی ترین راه است باید «چهارعناصر» بعد از «محیط اعظم» باشد زیرا «طلسم حیرت» و «محیط اعظم» هردوسفرنامه این کاروان را به شهرستان نوع انسانی رسانده بود. وکنون وقت آن که این کاروان را بکوچه و محلهٔ فرد برسانیم که آن خود «بیدل» است. و ازطرف دیگر چون بیدل درحقیقت ازطبقهٔ اخیار و مردمان ممتاز است. گویا این چهار عنصر «حضرت پنجم» را نیز در بیدل تکمیل میکند.

ولی بیدل صوفی وصوفی متواضع، خود را از راه برکـران ساختـه وخود را دررد و ته نشین عناصر خوانده است. که اگر ما بحرف او کنیم بـایـد چهارعنصر را بهطور معرفت کـه دروازهٔ دنیای مواد است پیوند کنیم. اما ما آنطور نکردیم وچهارعنصر را بعد از محیط اعظم آوردیم، تا حضرت بیدل «حضرت پنجم» باشد واین حق اوست.

این تنزلات صوفی برعکس «نشوء وارتقای» داروین است. ولی کاملتر و معقولتر. صوفی

اول راه تدهور وتنزل راشرح میدهد ، تاراه نشوء وارتقاء وراه بازگشت را به آن سرچشمهٔ نوروقدسیت بیابد ومقام قاب قوسین خود راکه قوس تدهور وقوس تطور باشد ، بداند وآن را دریابد. صوفی ازنیستان عالم تقدس می آیدکه دنیارا پرازنوا ونغمه ونظم وآیین کند. وداروین ازجنگل تنازع للبقاء می‌جهد تاآیین بیشه را درعالم پهن نماید.

## رباعیات:

| | | |
|---|---|---|
| باسنت تقدیر. | کرم حقیقی. | ای ذات مقدس! |
| عضو زاید. | یک حلقه وهزاران در. | ننگ ظهور. |
| جام خورشید. | بند احسان. | چون نسیم. |
| چشم تنگ. | سجود. | تفرقه وآفت. |
| هستی وعدم. | تقدیر. | ذات مطلق. |
| رازداری. | خرنبها. | ماچشم تو ییم. |
| رجوع مردم. | آینه انسان. | ارث اخلاق. |
| به بلندی نرسند. | سبحهٔ چوب تاک. | سنگ وگردون. |
| خرمیگردد. | سرنوشت. | انقلاب. |
| جلال وجمال. | شادی یاغم. | یکدو مو نازکتر. |
| ریش سفید. | قفل وکلید. | غریزهٔ دین. |
| ترس گناه. | پشت پازدن. | دایرهٔ اجتماع. |
| دی وامروز وفردا. | فردوس بقربانش. | مدینهٔ علم. |
| بوی دل. | خود نمایی جمال یکتا. | عذاب قبر. |
| فتیله پیش کنند. | بیخودی «فلوطین». | وحدت بصیرت وبصارت. |
| زبون. | پرتو یاخون؟ | مستیز! |
| هجوم ذرات. | کرم پیله. | زلف لایتناهی. |
| کورهٔ تحقیق. | صدای زنجیر. | بیحس. |
| نقد ونسیه. | افسردگی واخلاق | طاعت خالق پیش از خلق. |
| خاک خوردن. | لیلی درمحمل. | عضو بیحس. |
| جمعیت. | گداز دریا. | از خاک بپرس. |
| بهشت دیگر. | خود را خوردند. | فن شیخی. |
| بخود رسیدن. | لذیذ. | یا النبی! |
| جنگ کوران. | دانش. | آدم باش! |
| فضل یزدان. | نسخهٔ کهنه. | تصویر آفتاب. |
| اپیقور؟ | نگه به آن جلوه. | تجلی آغوش. |

نقاشی عجز.
در خور خویش.
شمشیر وروشنگر.
نسخهٔ خیر وشر.
شکست آرزوها.
عمر بهای زر.
وهم تعین.
تنگی راه نفاق.
چرخ کلال.
ملك تعصب.
عارف.
چوب صندل.
افسانه.
خوابیدیم.
تدهور نه تنور.
چها میگوییم؟
دوربینی داریم.
تماشا خواندن.
آینه شدیم.
توقع ازمردم.
شرق وغرب.
کشور تسلیم.
چشم بر تو بگشاییم.
عشق ازل.
حرص.
تابش او.

مطبخ سلیمانی.
بصورت حقیقی.
بهر دنیا.
درمحیط تحقیق.
چوب خوردن.
زیکدل روشن.
آب بر آهك.
بقدر فهم مردم.
مسخره های امکان
ضدعقیدهٔ انبثاقیون.
غم کرده وناکرده.
موج ویا گوهر.
از کجا می آیی؟
شیشهٔ ساعت.
مطلق بعبارت مقید.
فلسفهٔ قوت.
غنا واستغنا.
رضا به تب.
بگرد سر عالم.
عقبی نیز دنیا ست
خاك وافلاك.
آب گهر.
تنگی نکنی!
اورا یابی.
«دیکارت»:
طفلی نه افلاطون.

بشمار گرد دامان.
×××
بخشند.
خودسری.
پری میخواهد.
بازار حلب.
کوتاه نشد.
طاعت یعنی قبول احسان.
خاك بر سر.
تقدیر ازل.
تیغ واخلاق
مجبوری.
فهم عقبی.
×××
شاخ ودم آدم.
بریانی وقابلی.
می وقهوه.
جهد علما.
شیخی نه شاعری.
مخبری.

بعد ازین سه ستاره این چند رباعی بنام «رباعیات مطایبه آمیز» درج شده است.

بعد ازین چهار ستاره این رباعیات در نسخه‌های متداوله بنام «رباعیات متفرقه» آمده است. و چندان فرقی از باقی رباعیات ندارد.

## رباعیات بیدل :

### حق در دل :

آنکس که منزه است زاب و گل ما
بی او عدم است خلوت و محفل ما
نامش از پرده برزبان می آید
والله که نیست جای او جزدل ما

### لفظ ومعنی :

ای دانه ازین مزرع اندیشه برا !
یعنی زطلسم الفت ریشه برا !
افسردگی لفظ بمعنی مپسند !
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برا !

### اتحاد شعوری :

از یکسو بیدل آمد از یکسو ما
او از عدم وما زجهان یکتا
در عالم ادراك بهم جمع شدیم
چون وانگریم او کجا ؟ ما به کجا ؟

### خلاء :

بیدل نخوری عشوهٔ اوهام ملا !
آفاق پراست لیك از جنس خلا
جز وحدت صرف نیست در غیب و شهود
الا الفی دارد و باقی همه لا

### جسد تختهٔ مشق عمل :

چیزی است جسد که گر بجویند اورا
جز نامهٔ اعمال نگویند اورا
غسل پس مرگش ، اینکه از کثرت مشق

چون تخته سیاه شد بشو ینداورا

## شوق جاویدانی است:

گر ذرهٔ شوقی بخیال است ترا
صد عمر ابد در تهٔ بال است ترا
بی‌عشق اگر آفتاب خواهی گشتن
هشدار! که عاقبت زوال است ترا

## تقابل وحدت و کثرت:

بیدل! نیرنگ سازوحدت دریاب!
هوشی بگمار! و رمز حیرت دریاب!
دی ما بودیم و از تو آثار نبود
امروز تو بی نه ما، قیامت دریاب!

## اخلاق وادب:

روزی دو درین انجمن لهوو لعب
جمعیت حال خویش را باش سبب
ازعلم وعمل مکوش! جز بر اخلاق
وز مذهب و ملت مگزین غیر ادب!

اینجا بیدل بین اخلاق وادب فرقی قایل شده و برای اخلاق جنبهٔ علمی بیشتری داده و برای ادب جنبهٔ علمی بارزتری و این حق است که اخلاق را به تعلیم و ادب را به‌تربیه کسب میکنند. ارسطو نیز اینطور کرده، کتاب خودرا که درین باره بصورت نوتها و بدون دلیل و فلسفه نوشته است آنرا بنام (مورالیا- ادب) و در کتاب دیگر که موجه و مبسوط است بنام (اتیکا- اخلاق) خوانده است.

## کروفر:

ای خواجه! زوال کروفر نزدیک است
افسردن شعلهٔ اثر نزدیک است
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند؟
ای کرمک شب تاب! سحر نزدیک است

عیب پوشی:

آثار بنای خلق بر دوش فناست
اینجا بجز از کجی نمی آید راست
هر نیك و بد که فطرتت نپسندد
شرمی کن! وعیب پوش! بیعیب خداست

دلایل حق :

این علم وفنون باب سراغ دگر است
آینه نمای گل باغ دگر است
حق را بدلایل نتوان فهمیدن
درخانهٔ خورشید چراغ دگر است

پیداو پنهان :

آن جلوهٔ بی نشان که نه رنگ ونه بوست
پیدایی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان زانسان که آنچه اندیشی نیست
پیدا چنانکه هر چه می بینی اوست

مروت :

آنجا که مروت آبیار بشریست
غیر از سعی وفاق، غفلت ثمریست
فقر همسایه تا توانی مپسند!
برخشکی لب زبان مددگار تریست

آینه انسان:

آن حسن که آینهٔ امکان پرداخت
هرذره بصد هزار خورشید نواخت
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب
تا انسان گل نکرد، خود را نشناخت

دورما:

این دور که زد فال جنون خند وگذشت
شوری بدماغ هر کس افگند وگذشت
ما نیز بحکم مقتضیات زمان
کردیم انشای هرزهٔ چند وگذشت

این رفت وآمد قدیم وجدید قصه‌ء کهنه ایست . فکر جدید می آید و فال جنون خندی میزند وشوری بدماغ ها می افگند وهرزهٔ چندی ازخود میگذارد و میرود . ما هم این کار را کردیم و گذشتیم و رفتیم .

اسرار پنهان:

اشعاری اگر پرده در عنوان است
رمز مکتوب سر بسر عریان است
پوشیده نماند آنچه آید بخیال
اسرار آن است کز دلت پنهان است

اوظاهروباطن :

از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست
ازشیشه وجام ، موج می بیرون نیست

دنیاجای زر:

آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست
یعنی جای تقرب مولی نیست
وصف جنت شنیدهٔ عبرت گیر !
هرجا زروگوهر است جز دنیا نیست

خاموشی گویا:

از واجب اگرسخن کنی بی همتاست
وزممکن اگرحرف زنی جای حیاست
تحقیق زعالم بیان بیرون است
بی خامشی این قصه نمی آید راست

چون ققنس:

آتشکدهٔ گدازی افروختنی است
جیب نفس و عدم بهم دوختنی است
چون ققنس ازین کارگهٔ علم وعمل
هرجنس که اندوختهٔ سوختنی است

جنت دگر است

ای زله کش خیال! نعمت دگر است
مغرور توهمی! حقیقت دگر است
خلدی که بگوهر وزر آراسته اند
مجموعهٔ حرص تست، جنت دگر است

تحقیق ترك تقلید است:

انکاری غیر باش! تصدیق این است
واگرد بدل! دلیل توفیق این است
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترك تقلید گیر! تحقیق این است

زبان آفاق:

ای آنکه فلك به نشئه طرف تو نیست
نحو همه حرف و صرف جز صرف تو نیست
خاموش نشین زبان آفاق از تست
تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست

قطب ناسوت:

بی اسم و صفت دلت بخود محرم نیست
بی رنگ و بو بهار جز مبهم نیست
عالم بوجود تو و من موجود است
گرموج وحباب نیست دریا هم نیست

## با اهل یقین :

با اهل یقین لاف بیان نامردی است
غیر از اظهار خامشی دم سردی است
تا آینهٔ هست به پیش نظرت
گر پاس نفس نداری از بی دردی است

## مهمان کریم :

بیدل ! اگر از عالم جودت خبر است
اظهار قناعت زهر بد بتر است
ساغر کش! وعشرت کن! واقبال طلب!
مهمان کریم را فضولی هنر است

## دیدهٔ حائل:

با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
هم حائل جلوه های او دیدهٔ ماست
تحقیق چراغی است که گر وانگری
تاریکی پیش پای او دیدهٔ ماست

حیات تأملی را که مکتب نهایی صوفی است تأیید میکند.

## تعلق آشنایی :

بیدل! صد حیف! نارساییت نرفت
با خلق تعلق آشناییت نرفت
فضل یزدان زمایهٔ درویشی
شاهی بتو بخشید و گداییت نرفت

## افسانهٔ زندگی :

بیدل! نهٔ آگاه: دلت خانهٔ کیست؟
وین صورت وصدا چراغ کاشانهٔ کیست؟
تا صبح قیامت مژه برهم نزنی
گر دریابی که هستی افسانهٔ کیست

قدم لغزش:

بیدل! به نفس هنوز پیچش باقی است
در رنگ هوس کمین گردش باقی است
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بـه لغزش باقی است

تقید و اطلاق:

تقید، خیـال عـالـم اطلاق است
کانجا نه شب و روز، نه جفت و طاق است
بیرنگ بخاری از دلی میجوشد
تـا سیر دمـاغ میکنـد آفـاق است

کجاست؟:

تا کی پرسی مقام دلدار کجاست؟
وان شاهد نانموده رخسار کجاست؟
مژگان تو گر حجاب بینش نشود؟
در خانهٔ آفتاب دیوار کجاست؟

اتفاق:

توفیقت اگر ناقه کش راه اهداست
طبع توچرا منحرف طور وفا ست؟
از وضع نفاق، رشتهٔ دین مگسل!
اسلام، چو سبحه اجتماع دلها ست

تهدید:

تا در پی تهدید کمرنتوان بست
این خیره سران را نتوان کردن پست
هرجا گرهٔ مشت نمایان گردید
ناخنها یکسرن سر بـه کف دست

عزت بنزد خوذ :

تا گوشهٔ فقرت چمن همت نیست
هرجا باشی رها یی از ذلت نیست
بر قرب بساط خسروان می نازی
غافل که بهحضرت خودت عزت نیست

جهان سخن:

حرف تحقیق کانسوی ما ومن است
افسا نه صفت شنیدن ودم زدن است
خواهی ؟بزمین بال فشان خواه به چرخ
آب ، گل عنقا زجهان سخن است

ازبند برا :

خوش باش! بهرحال تماشا این است
می نوش وببال! مشرب ما این است
عالم قفس است تا تو در بند خودی
از دلتنگی برای ! صحرا این است

اول وآخر:

خورشید قدم غیررخ سعد تو نیست
نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
زان گونه که ماقبل تو قبل تو نبود
پیدا ست که مابعد توهم بعد تو نیست

آیینه بیرنگ:

خلق آنچه بجز تقیدش باشد نیست
یا بهرهٔ از تجردش باشد نیست
آینه هزار رنگ دارد به خیال
زانجمله یکی که ازخودش باشد نیست

همه از تو:

دردی نچشیدم که دوای تو نداشت
آهی نکشیدم که هوای تو نداشت
اشکی نفشاندم که براه تو نبود
رنگی نشکستم که صدای تو نداشت

حس و زندگی:

در طینت بیدرد که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
از ناخن و موی شخص بی باید برد
درجاییکه خون کم است حس نیز کم است

تخالف اجزا:

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست
درربط موا فقت اثر پیدا نیست
عضو در رفته را دم پیوستن
دردیست که در وضع جدایی ما نیست

دوربین:

در وصل یقین که گنج پنهانی هست
گر غور کنی طریق آسانی هست
راه تحقیق وا نگردد بی فکر
با عینک دوربین گریبانی هست

قطب وحدت:

در قلزم تقیید که جوش صور است
هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است
اما در عالم شهود اطلاق
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است

نشوء وارتقای خاک :

روزیکه جسد وقار خود را دریافت
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
مشت خاک فسرده آهن گردید
آهن آینه شد تماشا دریافت

بدل عمر :

زین محفل هر که هر چه راداردد وست
هر چند بود زشت بچشمش نیکوست
برخواجه زجمع مال وزر خرده مگیر
نعم البدل عمر تلف کردهٔ اوست

نسبیت :

زین بزم که عبرتگهٔ بی پاوسری است
غافل مگذر! اگر زه وشت اثری است
حیرت راه تمیز بسته است اینجا
در خانهٔ آینه نه بامی نه دری است

پای شمع :

سر رشتهٔ تحقیق زبس باریک است
دوراست زفهم، هرچه پر نزدیک است
معذوری اگر زخاک غافل باشی
ای شمع! خیال پیش پا تاریک است

آب حیرت :

عمری دل غافل ازکتا بیکه نداشت
میکرد تلاش انتخا بیکه نداشت
آخــر در مکتب خیا لیکه نبود
حیرت ورقم شست به آبیکه نداشت

### انسان :

عالم ورقی ز دفتر انسان است
گردون دودی ز مجمر انسان است
آن دانه که هست شاخ و برگش بجهان
گل کرده ز جیب ثمر انسان است

### تحقیق خودی :

گر سعی طلب سیر هوس را برگ است
عالم همه باغ و راغ و کشک و ارگ است
ورطالب سر منزل تحقیق خودی
هشدار ! که کعبه هم بیابان مرگ است

### قهوه :

کیفیت قهوه کزجهان سوداست
در هر سرش افسانهٔ چندین غوغاست
رنگ طعم و حلاو تش دا غم کرد
این شربت خانهای ماتم چه بلاست

معلوم است که قهوه «کافی» این نوشیدنی و جوشیدنی جدید
در آن وقت تازه رایج شده بود ورنه قهوه قبلاً نام نوعی از خمر
بوده و این جا چون با شیرینی و با حفله های ماتم یاد شده است یقین
است که این ماده جدید است و در آن اوقات رواج آن بهند
و افغانستان نیز رسیده بود

### چه کنم !

گفتی چه کنم ! جوهر تمیزی نیست
ور تمیزی است تا ب تجویزی نیست
هشدار ! که هرچه کردی وخواهی کرد
چون وانگیری جز «چکنم ؟ » چیزی نیست

### معجون بنگ :

گر نسخهٔ هستیت باین نیرنگ است
صد شبهه دلیل دانش و فرهنگ است
حکم وهم است غالب ساز وحواس
در معجون تو جزء اعظم بنگ است

## هنوز پیشتر:

گرد امـلت سر بجنو نـی افـرا خت
کزمرگ گذشت وطرح محشرانـداخت
مشکل که عنان تو قیامت گـیرد !
آنجا چو رسی پیشترک خواهی تاخت

## استعداد :

گـر آینهٔ تمییز در دست تـو نیست
سررشتهٔ جهل نیز در دست تو نیست
استـعداد است آنـچه سرمـایـهٔ تست
جز دست تـو هیـچ در دست تو نیست

## مزد کارناکرده :

معذوری ما نه ننگ‌و نی عاری داشت
صاف بیدرد و باغ بی خـاری داشت
ازقـدرت‌اعمـال خجالت چیـدیـم
کـارنـاکرده مزد بسیـاری داشت

## عصای‌دار:

مـوسی شـرری زآتش طـور گـرفـت
تـا از یـدبیضا اثـر نـور گـرفـت
برخاستن ازبساط وهم آسان نـیست
آن دار عصا بـود کـه منصور گـرفت

## جای‌توخالی:

ما یيم ودو چشم چون دو نقش پایت
مشـاق خـرام آمـدن انشا یـت
هر چند ز دیده میروی همچو نگاه
یارب ز تو خـالی ننما ید جـایت!

دین وخلد :

دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت
خلد آنچه بوصل کم بیش تو گذشت
تا حشر ذخیرهٔ حیاتم کافی است
عمر نگذشتهٔ که پیش تو گذشت

زبونی خرد :

هرچند خرد را بفنون خواهی یافت
در کارگهٔ عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد
در ناله کشید نش زبون خواهی یافت

تأثر و تجدد :

هر دیده که عبرتی نگیرد کور است
هر شهد که لذتی نبخشد شور است
رختیکه تغییر نپذیرد کفن است
آنجا نه که تبدیل نیابد گور است

دل گداخته :

هر کس ز مکافات عمل با خبر است
از کاوش حال اهل عجز ش حذر است
تشویش گذار دل ما سهل مگیر !
چون آب شود شیشه ، ز آتش بتر است

غنا و فقر :

هر چند غنا بکار خود فرد تر است
کیفیت فقر روح پرورد تر است
گر خاصیت جام زر افزون باشد
آبی که سفال میکشد سرد تر است

حنای خانهٔ زین:

یأس آینهٔ خیال خرسندی هاست
زخم انجمن آرای سحرخندی هاست
فرصت پا در رکاب و ما محو طرب
درخانهٔ زین طرفه حنا بندی هاست

شوخی میکند و اشاره به حنای بعد از عید مینماید.

فضل عمیم:

یا رب! کرم تو بی‌خیال کم و کاست
سر تا پایم بجود مطلق آراست
آن چیست که فضل تو عطایم ننمود،
تا بایدم از کسی دگر چیزی خواست؟

بیهوده:

یاران بهوس نفس شمردند عبث
رنج اوهام چند بردند عبث
نه برگ عدم بود و نه سامان وجود
بیفایده زیستند و مردند عبث

یک نغمهٔ شوق:

آواز کریم را صلامیخوانند
سائل چون دم زند دعا میخوانند
یک نغمهٔ شوق است چه فقر وچه غنا
کز پردهٔ هرساز جدا میخوانند

ازحلق کشد:

اقبال گرت درنظر خلق کشد
آردکفن آنگه زتنت دلق کشد
ای لعبت جاه! غرهٔ وهم مباش!
گردون ببرت گرکشد ازحلق کشد

## تجلی او:

از هر چه بعرصهٔ نمو می آید
یا آنچه بساز گفتگو می آید
گر چشم کنی باز، جمالش پیداست
ور گوش نهی صدای او می آید

## نزد بان هلال:

این دشت زجهد کاروان ها دارد.
از کوشش رهروان نشانها دارد
یکبار نمیتوان رسیدن بکمال
تا بدر، هلال، نرد بانها دارد

## باسنت تقدیر:

احسن وضعی که درجهان ایجاد
با سنت تقدیر موافق افتاد
از بدعت اختراع پرهیز کنید!
معیوب پنجه است انگشت زیاد

## عضو زاید:

آن قوم که عضو زاید مرد و زنند
بالطبع خراش درجگرها فگنند
هرچند که کارها گشاید زایشان
چون ناخن، جمله باب گردن زنند

## جام خورشید:

افتادن طشت ما زبام خورشید
در ذره شکسته است جام خورشید
یعنی ببساط عجز نازی داریم
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

### چشم تنگ:

ابنای زمان بسکه نفاق آهنگند
در پردهٔ صلح ،دستگاه جنگ اند
چون مژگان‌شان تفرقه بهتر کاین‌قوم
هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند

### هستی وعدم:

آن دم که حقیقت قدم پیدا شد
دانی که‌چگونه کیف وکم پیدا شد ؟
مارا او دید هستی آمد بوجود
خود را دیدیم تاعدم پیداشد ؟

### رازداری :

انکار و جدل بخود فروشان گفتند
تصدیق وسلامت بخموشان گفتند
آن‌معنی‌راحت که‌جهان‌طالب‌اوست
حرفی است که باپنبه بگوشان گفتند

### رجوع مردم:

آن کیست که ناز بر تحشم نکند ؟
خود را بغرورمال وزرگم نکند
ختم است بهمت تو اعجاز کلیم
فرعون اگر رجوع مردم نکند

### به بلندی نرسند:

این خلق دنی بارجمندی نرسند
چون وچندی بچون وچندی‌نرسند
هرچند هزارسایه برهم چینند
هرگز سرمویی به‌بلندی‌نرسند

## خر میگردد:

آدم زادی که معتبر میگردد
بعد از عمری مثل پدر میگردد
تحصیل کمال جهلا این همه نیست
خر کره بیکصد و سال، خر میگردد

## جلال و جمال:

آهنگ جلالی که بمشق زیر شود
چون وانگری جمال تأثیر شود
آن بادهٔ شعله گون که دارد خورشید
در ساغر ماه چون رسد شیر شود

چه زرد آهنگ است که جلال و جمال را بم و زیر یک نغمه میداند. حقیقتاً بیدل مرد عارفی است.

## ریش سفید:

ای پیکر از زنده تر از ریشهٔ بید!
جز یأس بدپیریت چه طاقت چه امید
ناموس بنای عمر بر باد مده!
جاروب در خلق مکن موی سفید!

## ترس گناه؟:

بیدل! دلت آخر زنی و انما چه کند؟
کز توبه حصول مغفرت اندیشید
ای کم همت! ز معصیت ترسیدی؟
بر رحمت ما ندوختی چشم امید؟!

## دی و امروز و فردا:

بنیاد یقین گر استقامت باشد
اوهام چرا خیال خامت باشد!
امروز تو دی کننده فرداها ست
هر چند که فردای قیامت باشد

## بوی دل:

بیدل! نفست ز منزلی می آید
پیچیده بگرد محملی می آید
ازوادی جسم بی تأمل مگذر!
زین خاك سیه بوی دلی می آید

## فتیله پیش کنند:

بیمغزان زور بر زبان پیش کنند
تا صیقل طبع خود سری کیش کنند
مانند چراغیکه ندارد روغن
باید هردم فتیله اش پیش کنند

## زبون:

برهر که مزاج دون مسلط باشد
مشکل که لباس عفتش نخراشد
بسیار با متحان رسیده است که سگ
آنرا که زبون یافت بر رومی شاشد

## هجوم ذرات:

تا لمعهٔ ذات پرتو افگن نشود
استعداد جهان مبرهن نشود
آفاق پراست ازهجوم ذرات
بیخورشید این دقیقه روشن نشود

## کورهٔ تحقیق:

تحقیق، آتش، درانس وجان میفگند
جزحق همه را بلا مکان می فگند
دریای محیط هرچه در وی فگنی
گرخود گهراست بر کران می فگند

نقد و نسیه :

جمعی ز بهار عیش نقـد آیینـد
آیینه بدستنـد وچمـن مـی بینـند
جمعی بخیال می نشانند نهـال
تـا صبح قیـامت دمد و گل چینند

خاك خوردن :

جز غصه کسی زخوان افلاك نخورد
چون صبح بغیر از جگر چاك نخورد
تیر یکه بخانهٔ کمان شد مهـمان
جز باد نه پیمود وبجز خاك نخورد

جمعیت :

جمع اجزا کـه صورت کل دارد
بزم یک شمع وجام یک مل دارد
هرگاه چو سبحه فرد فردش خوانی
هـر دانه که بشمری تنزل دارد

بهشت دیگر :

خـو بان که بهار عالم اظهارند
هـر چند ز چین وچگل و تا تارند
از حسن فرنگ اینقـدرم شد معلوم
کـاین دوزخـیان بهشت دیگر دارند

بخود رسیدن :

در وادی عشـق اگر دویدن باشد
بـر جـادهٔ غـیر خط کشیدن باشد
مـا و سفری کـه همچو خط پرکار
هـر جا برسی بخـود رسیدن باشد

### جنگ کوران :

درجمع جهول رهنمایی نرسد
کز شور طبایع بدبلایی نرسد
رنج اصلاح جنگ کوران نبری
تا چشم ترا سر عصایی نرسد

### فضل یزدان :

دلها از هرکه شاد و خندان باشد
بیشک مقبول فضل یزدان باشد
مردود ا بدشناس ! آن ملعونرا
کزوی خلق خدا هراسان باشد

### ابیقور ؟ :

در عالم اعتبار نیرنگ نمود
خلقی به خیال زهد و تقوی فرسود
غافل که همین شهوت و حرص و هوس است
گلهای بهار مقتضیات وجود

### کرم حقیقی :

دانا هر جا بسعی همت کوشد
برآدم، نازکاه و جو نفرو شد
گر جود کنی موقع آنرا بشناس!
زانسان مگشادست که چشمت پوشد

### یک حلقه وصد هزار در :

در پیری ، هرزه ، بال و پر نتوان زد
جز در دامن فال سفر نتوان زد
با قد خمیده شرم دار از ابرام !
یک حلقه بصد هزار در نتوان زد

بند احسان:

دی صید من از یأس درنا له گشود
صیاد بناز جام لطفی پیمود
گرداند بگرد سروآزادم کرد
بردام همان حلقهٔ دیگر افزود

سجود:

روزیکه قضا زخاکیان جست سجود
از آینه نمود ما رست سجود
چون سایه زخویش تا گمانی داریم
ازجبههٔ ما نمیتوان شست سجود

واقعاً طوریکه بیدل میگوید غریزهٔ نیایش و غریزهٔ جستجوی خدا غریزهٔ فطری بشراست مانند باقی غرایز انسان.

تقدیر:

زین ورطه نه کم نه بیش میباید برد
نه نوش هوس نه نیش میباید برد
ای سعی تونا گزیر وسع طاقت!
حکم مقدور پیش می باید برد

خون بها:

زر داران! دست ودل زهم باز کنید!
روزی دو بدام عیش پرواز کنید!
فرصت از دست میرود، ایثاری!
پیش ازکشتن بهخون بها ناز کنید

آینهٔ انسان:

زین بزم نه آثار و نه اعیان جوشید
نهجهل تراوید ونه عرفان جوشید
نیرنگ صفات وذات امکان ووجوب
از عالم بیکاری انسان جوشید

### سبحهٔ چوب تاك:

زاهد بشکست چنگ و نی می آید
مست و بی باك و شعله پی می آید
زین فتنه مخواه جز نسب نامهٔ تاك
این جا از سبحه بوی می می آید

زاهدان برای اینکه سبحهٔ ارزان و آسان بدست آرند شاخه های تاك را که مادهٔ وسطی آن نرم است و بزودی سوراخ میشود، قطعه قطعه می بریدند و از آن سبحه میساختند.

### سرنوشت:

زان پیش که این نقش مشوش زده بود
بر دل تب و تاب عشق سرکش زده بود
این سوختنی که شمع دارد امروز
درخانهٔ زنبور هم آتش زده بود

### شادی یا غم؟

صد رنگ ز باغ چشم عبرت تمهید
گاهای خیال سور و ماتم بالید
لیکن بگشاد لب کسی راه نبرد
کاین گل خندید یا گریبان بدرید؟

یعنی چشم میتواند وضع غم و شادی را بواسطهٔ سرشکی که دارد نشان دهد اما دهان، گریه و خنده را یکسان نشان میدهد و بهردو لب ها باز میگردد.

### قفل و کلید:

صد بست و گشاد با هم آمیخته اند
تا رنگ بنای این جهان ریخته اند
دلتنگ مباشید که مانند هلال
پیش هر در کلیدی آویخته اند

### پشت پا زدن:

صد مرکب سال و ماه اگر پی گردد
قطع دشت تعلقت کی گردد
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست
این راه مگر به پشت پا طی گردد

## فردوس قربان آن:

صد شکر! که آمد از سفر خرم و شاد
رنگینی نوبهار گلزار مراد
طاوسی کرد باز در چشم ترم
آن جلوه، که فردوس بقربانش باد!

## خودنمایی جمال یکتا:

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل این همه مخموری و مستی دارد
از دیر و حرم مقصد دل عشق خوداست
این آینه سخت خود پرستی دارد

## بیخودی فلاطین:

عارف که حقیقت الهی فهمید
در عالم بیخودی کماهی فهمید
آن رمز که گویند خیالی است جهان
تا چشم نبستهٔ چه خواهی فهمید؟

## پرتو یا خون:

کو علم وچه فن؟ جنون من ریخته اند
جمعیت دل برون من ریخته اند
چونشمع ز رنگ حال من عبرت گیر؟
این پرتو نیست، خون من ریخته اند

## کرم پیله:

هستی که نه عقل و نه جنون می آرد
سامان فنایی بفسون می آرد
یعنی همه کس برنگ کرم پیله
گور و کفن از نفس برون می آرد

### صدای زنجیر:

هر دل طپش جنون نوایی دارد
هر سر سودای شعله زایی دارد
از ساز اسیران نفس، هیچ مپرس!
زنجیر بهر حلقه صدایی دارد

### افسردگی واخلاق:

هرجا اثر لطف کرم میباشد
گرمی باطبع شخص ضم میباشد
از طینت افسرده مجویید اخلاق!
بوی گل سرمازده کم میباشد

### لیلی درمحمل:

هرچند جهان طلسم آب وگل بود
درچشم شهود، غیرحق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت
آن لیلی درپرده همین محمل بود

### گدازدریا:

هر زمزمهٔ پیام سازی دارد
هرگرد، سراغ تسگ و تزی دارد
عارف سبب گریه نگوید با کس
دریا بطبع خود گدازی دارد

### خودراخوردند:

یاران بهوس رنج تگ ودو بردند
تاخاك شدن قدم بحرص افشردند
چون گردش آسیا بسعی روزی
آخرهمه رفته رفته خودراخوردند

لذیذ :

تنها بزبان نامده نام تو لذیذ
ناخورده بگوشها پیام تو لذیذ!
مژگان هم می مکدلب از چشم زدن
ای همچو شکر گردخرام تو لذیذ!

دانش:

ای معرفتت بجهل مطلق مشهور!
حرفی میگویم از خیالت مستور
دانش گر فهم اوست دوراست زفهم
در فهم خوداست فهم خویشت چه ضرور؟

اینجا بیدل قدری شهودی شده است وحتی نزدیک به فلوطین. خودی هم اینجا عبارت است از خودغریزی.

نسخهٔ کهنه :

ای لفظ جدید! معنی تازه برآر!
ای حسن! ز روزندگی غازه برآر!
یکسل رگ مبحث حدوث وقدمت!
این نسخهٔ کهنه را زشیرازه برآر!

نگه به آن جلوه :

از قطرهٔ بحر تا شرار کهسار
یعنی ذرات عالم لیل ونهار
گردد همه چشم ومن گشایم یکبار
شاید نگهی کنم به آن جلوه دچار

ای ذات مقدس!:

ای ذات مقدس تنزه آثار!
برشوخی اوهام تأمل مگمار!
تهمت کش زنگار مباد آینه ات!
درآب گهر فرو نرفته است غبار

ننگ ظهور :

بیدل! بحصول رزق آماده بسر
سگ، چاکر سگ نگشت و خر، بندهٔ خر
از مخترعات کارگاه امکان،
این ننگ ظهور نیست جز صنع بشر

چون نسیم :

بیدل! زغم و شادی دوران بگذر!
وز بیش و کم و مشکل و آسان بگذر!
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
آزاد درای! و دامن افشان بگذر!

تفرقه و آفت:

بسته است قضا بنظم ترکیب بشر
از لب در حرف و از مژه راه نظر
یعنی مکشا چشم و زبان جز بضرور!
کان تفرقهٔ دل است و این آفت سر

ذات مطلق:

بیدل! پی تحقیق من و ما بگذار!
تفتیش تعینات اشیا بگذار!
تاچند خوری عشوهٔ اسماء و صفات؟
ایذات مقدس! این هوسها بگذار!

ماچشم توییم :

بیدل! چمن حسن کماهی بنگر!
کیفیت هر نور و سیاهی بنگر!
کوته نظر غبار اوهام مباش!
ماچشم توییم هرچه خواهی بنگر!

## ارث اخلاق :

چیزی از خویش بعد رحلت مگذار!
اجناس و نقود ننگ خجلت مگذار!
بهر زن و فرزند ز اسباب معاش
گر مرد حقی، بغیر عصمت مگذار!

## سنگ و گردون :

درعالم اعتبار فعل و آثار
تحقیق به تقلید ندارد سروکار
آتش دگر است و برق انجم دگر است
گردون نشود سنگ بسامان شرار

## انقلاب :

درعالم انقلابی زیرو زبر
برشوکت خود گمان اقبال مبر!
عالی و دنی فرق ندارد اینجا
هر گرد که برخاست ز پا ریخت بسر

## یکدو مو نازکتر :

رنگی گل کرده‌ام ز بر نازکتر
نقشی زخط میان او نازکتر!
تصویر من اندکی تأمل دارد
ای کلک خیال! یکدو مو نازکتر

## غریزهٔ دین :

عمری بسواد معرفت کردم سیر
تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
آخر پی برده شد که ساز نفسم
لبیک به کعبه بود و ناقوس بدیر

دایرهٔ اجتماع :

گر بردهٔ ازطور جهان بوی اثر ؟
بر عزت وخواری آنقدر رنج مبر !
اینجا صدبار همچو خط پرکار
سرها پا گشته است و پاها شده سر

مدینهٔ علم :

گر یافتی از مدینهٔ علم خبر ؟
اصناف مقامات هم آنجا بنگر !
بیرون ، کرده است فرقهٔ خاك بسر
جمعی در شهر خفته خاتی بردر

عذاب قبر :

مدح و تاریخ بعضی از شاه وامیر
کردم بتکالیف عزیزان تحریر
آنها مردند و من پشیمان گشتم
فطرت بعذاب قبر ماند از تشویر

وحدت بصیرت و بصارت :

تا برده ز کیفیت تحقیق اثر
ازغیب وشهود ، احولی پیش مبر !
عارف اینجا ز نشئهٔ حق بینی
در دل دارد هما نکه دارد به نظر

آب گهر :

هر طبع که از زنگ صفا برده اثر
با خلق مکن تلاش کینش باور
فکر فاسد زطینت پاك خطا ست
خاشاك چه ممکن است در آب گهر

## وحدت رنگ وبو وآواز:

آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
کانسان زنوای اوست مخرج پرواز
در آینهٔ جماد عرض رنگ است
در طبع نبات بو، بحیوان آواز

## مستیز!:

ای قصر نشین بگوشه گیران مستیز!
بخت توجوان است به پیران مستیز!
فرعون به آن حشم چه دید از موسی؟
ای دنیادار! با فقیران مستیز!

## زلف لایتناهی:

عشاق بعالمی ندارند نیاز
کانجا انجام نقش بند دآغاز
گرساز ظهور تار امکان گسلد
مارا چه غم است؟ عمر زلف تو دراز!

## بیحس؟!

گر سنگ نهٔ؟ بفهم زیروبم ساز
چشم وگوشت چرا نمیگردد باز؟
ای بیخبر! این انجمن آگاهی است
کر، می فهمد اشارت وکور، آواز

## طاعت خالق پیش از خلق:

نتوان کردن بعالم غلغله ساز
بیطاعت حق در برخ خلق فراز
در انجمنت خلوت اگر مطلوب است
برخیز! ورجوع کن به تمهید نماز!

## عضو بیحس :

از نقد تمیز تا نباشی مفلس
طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مس
بر پیکر شخص اگر حنا بر بندند
رنگین نشود بغیر عضو بیحس

آری مواد کراتین (شاخی) ناخن و پوست که حس ندارد ، رنگ را می پذیرد .

## از خاك بپرس!

کیفیت روز و شب ز افلاك بپرس!
گر می در خم نیابی؟ از تاك بپرس!
تا چند سراغ رفتگان خواهی کرد؟
یاران همه حاضرند، از خاك بپرس!

## فن شیخی :

گر ذوق ریاستیست منظور هوس
باید نشود محرم رازت همه کس
شیخی چون علم کیمیا اسراریست
کز عالم خود حوصله میخواهد و بس

بیدل شیخی های زمانه خود را ریاستی تصور میکند که از خود سیاست و راز و اسراری دارد . و نیز مانند علم کیمیا سر آن باید بکسی افشا نگردد تا سیم و زر بیشتری از آن بچنگ آید .

## یا الهی!

هرگاه من ناکس بیعشق و هوس
ننگ پر پشه باشم و پای مگس
زین گستاخی که نامت آرم بزبان
یارب! تو ببخشا! که نبخشاید کس

## آدم باش!

ای ساز تجرد! اندکی محرم باش!
آزاد ز فخر و ننگ زیر و بم باش!
بیش و کم اعتبار، پر مبتذل است
گر دنیا دار و گر فقیر؟ آدم باش!

تصویر آفتاب:

آثار کمال صانع و نیرنگش
از جوهر صنع واکش! وفرهنگش
هر که تصویر آفتاب اندیشی
بی‌آب ز امکان نپذیرد رنگش

تجلی آغوش:

از بام و در شرو ستمشرب گلجوش
با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید شکار
چون خانهٔ آینه تجلی آغوش

نقاشی عجز:

بیدل! قدم از جادهٔ استغنا کش!
درسایهٔ نیستی دو روزی واکش!
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست
خاکی شو و انتظار نقش پا کش!

درخور خویش:

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش
درویش باندازهٔ درد دل ریش
القصه، کسی از طلبت غافل نیست
هر کس میخواهدت همان درخور خویش

شمشیر و روشنگر

ظالم بعقوبت صفا پرور خویش
مشکل که نمایان نکند جوهر خویش
صدبار شد امتحان که گاه صیقل
شمشیر بریده دست روشنگر خویش

نسخهٔ خیر و شر:

گویند صحیفهٔ بشر نیست غلط
این نسخهٔ حکم خیر و شر نیست غلط
سطر نفسی که سرخط هستی ماست
حک بهر چه میکنند؟ اگر نیست غلط

شکست آرزوها:

خمار بساغر و سبوها محظوظ
زاهد، به تیمم و وضوها محظوظ
خلقی است بذوق جستجوها خرسند
بیدل، بشکست آرزوها محظوظ

عمر بهای زر:

ای حرص تو در مال کشی قارون طرف!
برخور در حمی! که تا چه میبندی طرف
چون پرتو خورشید که تا بد بر برف
زر میگردد جمع و تو میگردی صرف

وهم تعین:

پیش از تو برون عالم شبهه و شک
آسودگی داشت چه ملک و چه ملک
از وهم تعینت بتعداد آشفت
هفت و شش و پنج و چار سه و دو و یک

ده مرتبه زین نه فلک و هشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو کون چون تو یکسه نسرشت

تنگی راه نفاق:

یاران که بسا ز صلح دارند آهنگ
افلاس ره نفاق شان ساخته تنگ
چون آتش و آبی که بود در دل سنگ
وا نیست برین خیره سران عرصهٔ جنگ

### چرخ کلال:

درکارگهٔ آب و گل شکل و مثال
ساری است فلك بیخبر از نقص و کمال
این کاسه و کوزه صنعت استاد است
جز گردش هیچ نیست در چرخ کلال

### ملك تعصب :

در ملك تعصب از خیال باطل
یکسر همه را افتاده خونهای بحل
زآنجاست که روز شب در ایذای همند
رندان بزبان وزاهدان از تهٔ دل

### عارف:

عارف بتماشای چمن زار کمال
جز در قفس دل نگشاید پر و بال
هر چند زامواج قدم بر دارد
از خویش برون رفتن دریاست محال

### چوب صندل :

واعظ ! بفسون طرازی علم و عمل
در وضع جنون ما نینداز خلل
تدبیر گداز است مزاج عشاق
آتش نشود سرد بچوب صندل

### افسانه:

هر سانحهٔ که شد افسانه دلیل
بیکاری خلق ، شهرتش راست کفیل
موسی ، تاحال ، می‌شگافد دریا
فرعون ، هنوز میخورد غوطه به نیل

در شعر و بلکه در فن نیز اشیاء صبغهٔ عمومی تری میگیرند. آن آبیکه موسی فرعون را در آن غرق کرده بود در شعر عامتر است از نیل و رود و دریا و اگر اینطور نباشد ، فرعون در دریای قلزم (احمر) غرق شده است ، نه در نیل و بر همین اساس است که کلمهٔ (جم) با اینکه ذاتاً نام اولین شاه پیشدادی بلخی است ولی در شعر باو و بسلیمان و هم به سکندر و حتی به دارا نیز استعمال میشود .×

خوابیدیم :

بیدل! سحری بجهد دامن چیدیم
با مهر سپهر همعنان گردیدیم
دیدیم تلاش خلق عجز است آخر
او سر بغروب بردو ما خوابیدیم

تدهور نه تطور :

بیدل! از غیب تا شهود آمدنم
آسان مشمر! جز بسجود آمدنم
تا خلق کند فهم کما لیکه مراست
می باید نه فلك فرود آمدنم

چها میگویم :

حرفیکه من بی سرو پا میگویم
نه نفرین است و نه دعا میگویم
می باید آشنای حق گردیدن
تا دریابی که من چها میگویم

دوربینی داریم :

دوری ز نظر؟ لیك یقینی داریم
آینهٔ آگهی کمینی داریم
از بعد مسافت آنقدر پروانیست
در جیب خیال دوربینی داریم

تماشا خواندن :

زین مدرسه یك عمر سبقها خواندیم
از هر بدو نیك زشت و زیبا خواندیم
حیرت آخر سواد ماروشن کرد
آینه نوشتیم و تماشا خواندیم

×و از طرف دیگر : برای ضرورت قافیه شعر نیز رواست که دریا را نیل بگویند. و هم علاوه بران چون غلط مشهوری است که فرعون به نیل غرق شنیده است شاعر میتواند بآن اتکا کند.

آینه شدیم :

فریاد ! که دکان ستم وا کردیم
خورشید بخاك تیره سودا کردیم
کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود
آینه شدیم وعکس پیدا کردیم

توقع ازمردم:

گویند آثارخلد عزت طارم:
برتر میباشد از سپهروانجم
قانع شو! شاد زی! که آن قصر بلند
برداشتن توقع است از مردم

شرق وغرب :

مشرق تامغرب وعرب تا به عجم
دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشهٔ ساعت همه درداد وستد
خاکی است که میکنند درکاسهٔ هم

کشور تسلیم :

نه غرهٔ تاج زروتخت سیمیم
نه مست شکوه عزت وتعظیمیم
ما «خاك سریر» و «نقش پاد یهیمیم»
یعنی شاهان کشور تسلیمیم

چشم برتو بکشاییم :

یارب ! گرمی که عشرت آغاز کنیم
برفضل تو بیش از همه کس ناز کنیم
یعنی چشمی که بسته ایم ازخرد هم
برروی کسیکه آن تو یی باز کنیم

عشق ازل:

ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون!
پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر دهد
بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

حرص:

آسان نتوان زحرص دامن چیدن
از دامگهٔ هوس رهایی دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال
باید بهزار در جبین مالیدن

تابش او:

بیدل! نازش نفس دمیده است بمن
افسون نگاه او تنیده است بمن
گرم است بساط خاك از پر تو مهر
گر من نرسیدم او رسیده است بمن

مطبخ سلیمانی:

بگذر زشهان و نازسطانی شان
وزمایهٔ جاه ودولت فانی شان
بر دانهٔ چندی است که گیرند زمور
آرایش مطبخ سلیمانی شان

بصورت حقیقی:

بیدل! بسفیدی وسیاهی دیدن
آسان مشمر رمز الهی دیدن!
هر کس درهر نفس جهان دگراست
خودرا چه خیال است کماهی دیدن؟

بهر دنیا :

تا ممکن باشدت بدریا رفتن
نتوان بی آب سوی صحرا رفتن
از مخترعات عالم کونخری است
پیش درویش بهر دنیا رفتن

در محیط تحقیق :

تا بهرهٔ اثبات توانی بردن
باید برنفی خود قدم افشردن
یعنی چو حباب در محیط تحقیق
تا پیرهنست غوطه نتوان خوردن

چوب خوردن :

تا صدغم دلکوب نخواهی خوردن
یک لقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
چون اره نهی هزار دندان بجگر
هرچند که جز چوب نخواهی خوردن

زیکدل روشن :

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شودت سواد کامل روشن
چون مجمره گر پرتو عشقی باشد
صد چشم توان کرد زیکدل روشن

آب بر آهک :

ناصح! دمت از صلای آداب زدن
بر ساز جنون ماست مضراب زدن
هرچند بود فسرده خاکستر ما
آتش گردد چو آهک از آب زدن

بقدر فهم مردم :

هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن
صد نسخهٔ تأخر و تقدم گفتن
چون برسر انصاف روی دشوار است
یک حرف بقدر فهم مردم گفتن

مسخره های امکان :

یکسو شور کرو فر وعزت و شان
یکسو حسد و دعوی و حرص و بهتان
بر هیچ چه هنگامه بپا راسته اند ؟
این مسخره های چار سوی امکان

ضد عقیدهٔ انبثاقیون :

آب وخاکی که ما دمیده یم ازو
پاکی ها داشت در تجرد به نمو
هر گاه ز آمیزش هم گل گردید
هم عیب تیمم است وهم ننگ وضو

غم کرده وناکرده :

امروز رسیده فکر فردا کرده
فردا شده لب بحرف دی واکرده
ای بیخبران ! چه برگ وساز است اینجا ؟
جز خجلت کرده و غم نا کرده

موج یا گوهر :

موجی بودم کمان صدناز بزه
گوهرشدنم گسیخت ربط کهومه
آن سلسله را وضع تأمل دزدید
وآن رشته زبان نهفت درکام گره

## از کجامی آیی ؟:

ای آنکه زدل بدیده ها می آیی
بی پرده بنا ز کبریا مـی آیـی
قرب و بعد تخلیم مجنـون کـرد
نارفته زپیشم ،از کجامـی آیـی ؟

## شیشهٔ ساعت:

ای نقدطرب صرف کدورت نشوی !
پا مال غبار وقت فرصت نشوی !
روز وشبت آن به که بمستی گذرد
مینا ی می ، شیشهٔ سـاعت نشوی

## مطلق بعبارت مقید:

بیدل ! بگمان حمدما لب مگشا ی
آینـه بنقش پـرعنقـا مزدا ی !
ما معنی مطلقیم اگرهـوشی هست
ما را بعبـا رت مقید مستـای !

## فلسفهٔ قوت :

بیدل ! بر خلق کسرشا ن ننما یـی
تا تیر توان‌شدن ، کمان ننما یی !
خاصیت این معرکه‌عاجزکشی است
اینجا زنهار! نا تـوان ننما یـی !

## غنا واستغنا:

برده است غنا یم بـدر دهـلیزی
کانجا نبرد وهـم طلب تجو یزی
زان بارگهم‌چیزی اگر باید‌خواست
آن خواهم کز کسی نخواهم‌چیزی

رضا به‌تب :

تا چشم بعبرت نگشاده است کسی
گردن باطاعت ننهاده است کسی
میدان! بیقین که در مرض‌خانهٔ دهر
بیمرگ، رضا به‌تب نداده است کسی

بگردسر عالم :

تاچند گهی راست وگهی خم گردی ؟
تا در خلق دنی مکرم گردی
ممنون توکس نیست دراینجا هرچند
چون چرخ بگرد سر عالم گردی

عقبی نیز دنیا ست :

حال است ، بمستقبل اگر وابرسی
امروز شماری، چو بفردا برسی
عقبی دور ازوجود مردم عقبی است
دنیا باشد دمیکه آنجا برسی

خاك وافلاك :

خاك است فقیری وشهی افلاکی
ایشه ! به فقیرت نسزد بیباکی
گر غالب اوشدی نشستی برخاك
وراو غالب شود ، بزیر خاکی

آب گهر :

دانا نشود تابع هر بوالهوسی
شهباز ، چه ممکن است صید مگسی !
زنهار! مریز آب رخ خویش بخاك
کز آب گهر دست نشسته است کسی

## تنگی نکنی :

دریا نکشی، اگر نهنگی نکنی
بر کوه نتازی ار پلنگی نکنی
یکجرعهٔ تست قلزم کون و مکان
ای حوصلهٔ خیال! تنگی نکنی

## او را یابی :

رنگی نشگافتی که بو را یابی
بر ریشه نخوردی که نمو را یابی
ای هرزه تلاش! رنج بیهوده مبر!
خودرا توچه یافتی؟ که او را یابی

## دیکارت:

هرچند حقیقت فنا می فهمی؟
آخر بوسیلهٔ بقا می فهمی!
ای حیرت فهم! اگر تو موجود نهٔ؟
معدومی خویش از کجا می فهمی؟

## طفلی نه افلاطون :

هرچند بدانش ازجهان افزونی
یا در پیری معلم گردونی
هرگاه به پیش کس بری حاجت خویش
طفلی می زیبدت نه افلاطونی

## بشمار گرد دامان:

یارب ستم است اینکه دربحر خسی
مخصوص مرا دخود برد ملتمسی
بر خلق ببخشا! که من ناکس هم
آیم بشمار گرد دامان کسی

بخشند:

جاییکه هزار خون قاتل بخشند
صد گنج گهر بشرم قاتل بخشند
دریای گهر چه خرده گیرد بحباب!
جرم بیدل؛ بنام بیدل بخشند

خود سری:

طبعت چو فسون خودسری گوش کند
شمع ادب سلوك، خاموش کند
حمال، آندم که بارش از دوش افتاد
همواری رفتار فراموش کند

پری میخواهد:

عجزت هردم مددگری میخواهد
هرگام زدن راهبری میخواهد
مغرور هوس مباش! کز مور ضعیف
پرواز عدم نیز پری میخواهد

بازار حلب:

فطرت زحسد درشتی خود نخرد
جز صافی طینت زمن وتو نخرد
دل ممتحن وقار و خفت ستم است
بازار حلب سنگ و ترازو نخرد

کوتاه نشد:

فریاد که کار سعی دلخواه نشد
خون گشت دل وز راحت آگاه نشد
عمری است چو تار سبحه داریم به پیش
راهی که بصد آبله کوتاه نشد

### طاعت یعنی قبول احسان:

گر آگهی از حقیقت حضرت جود!
جز صوم و صلوة چیست اصلاح وجود؟
قربان کریم شو! که در معبد فضل
طاعت، غیر از قبول احسانش نبود

### خاك برسر :

گر سفله برای خود کر و فر دارد
آب رخ عزتش، که باور دارد؟
هرچند بلند گشته باشد دیوار
خاك ته پاست آنچه بر سر دارد

### تقدیر ازل:

مقبول ازل بجرم، ملزم نشود
مردود، بطاعات، مکرم نشود
آدم؛ از سرکشی نگردد ابلیس
ابلیس، ز سجده کردن آدم نشود

### تیغ واخلاق :

موج دم تیغ صد تلاطم گیرد
تا ظلم مکانی به تحکم گیرد
اما هر جا دمد شکوه اخلاق
آفاق چو صبح یك تبسم گیرد

### مجبوری :

مجبوری ما ستمکش غیر نبود
آوارهٔ وهم کعبه و دیر نبود
درعالم اختیار خون ها خوردیم
مارا بر ما گماشتن، خیر نبود

**فهم عقبی:**

هوشیکه مراتب من و ما فهمید
رنگ امروز و نقش فردا فهمید
پشت هر کار روی کار است اینجا
عقبی فهمید، هر که دنیا فهمید

## رباعیات مطایبه آمیز

### شاخ ودم آدم:

اقبال جهان تحشمی میخواهد
نه فضلی و نه تعامی میخواهد
گاوی و خری مایهٔ تحصیل کنید
آدم بودن شاخ ودمی میخواهد

### بریانی وقابلی:

شیخان که مقید فضولی گشتند
مست بریانی وقبولی گشتند
بروجد وسماع آنچنان چیدند کان
کاخر همه کنچنی ولولی گشتند

و باصطلاح کنونی «بورانی» و «قابلی».

### می وقهوه:

گر مجلسیان می کش وچنگی باشند
می باید شاهدان فرنگی باشند
ور گردش جام قهوه باشد بمیان
زیباست که ساقیانش زنگی باشند

### جهد علما:

هرچند بعدل، دین حق رهبر بود
جهد علماء پیرو حکم زر بود
سلطان هرگاه ریخت خون پدرش
گفتند: جهاد کرده؛ او کافر بود

### شیخی نه شاعری:

ای کم فطرت! تلاش افزونی کن
با کون خران خود فلاطونی کن!
اشعارت اگر ننگ بزرگی باشد
شیخی مفت است ترک موزونی کن

مخبری :

ای آدم بیخبر ! بلیسی نکنی !
غمازی رادام رئیسی نکنی
گر عصمت خاندان خود میخواهی ؟
زنهار که «واقعه نویسی» نکنی ! «واقعه نویسی» را کنون «ضبط احوالات» می خوانند.

××××××

رباعیات بیدل رویهمرفته بهسه هزار وهشتصد وشصت ویک رباعی میرسد.

رباعیات بیدل باهمه رفعت واتفاق خود بازهم بپایهٔ غزل او نمی رسد. زیرا اولاً : بیدل شاعر غزل است واوج برین اقبال خود را در غزل می یابد. ثانیاً : افکار و تأملات در غزل بیك بیت وحتی در بیدل بیك مصرع انجام میشود ومصرع ثانی شاهد مصرع اول است . واین کار در رباعی بدو بیت انجام میگردد. یعنی در غزل آن تأملات تدری غامض تر ومتمرکز تر است ودر رباعی واضحتر ومفصل تر. وتأملات صوفیانه ومخصوصاً که صبغهٔ از وحدت الوجود داشته باشد طوریکه گفتیم هر چند غامض تر وموجز تر باشد ظریف تر ومطبوعتر وهم خیلی ها خوش آیند تر است. وهمین سر است که فن نسبت بعلم اثرجذاب تر دارد ونظم برنثر برتری یافته است .

اگر مطلوب تفصیل وشرح وبیان میبود ، میبایست مردم بیشتر به کتب مبسوط «ابن عربی» رجوع میکردند نه باشعار «مولانا» و«حافظ» و«جامی» و«بیدل». ونیز باید بکتب موجه «سپینوزا» می آویختند نه باشعار گویته و «هینی» و «وردزورث».

ثالثاً : معلوم میشود که رباعیات بیدل غالباً در زمان پیری او بمیان آمده وبیدل در آن وقت احساس نموده بوده که باید برای تکمیل نصاب کلیات خود رباعی بیشتری داشته باشد که بتواند با غزلیات ومثنویات او تناسبی پیدا کند. واز بن است دیده میشود بعضی از رباعیات او آنقدر سرمایه ندارد که غزلیات او دارد. وهم رباعیات او بیشتر برشالودهٔ اخلاق عملی طرح شده وهم در آنها شکایت بیشتری از پیری است. وفنا هم در ین رباعیات ، رنگ بیشتری از مرگ طبیعی گرفته است نه از «موت ارادی» ونه هم از معدومیت دنیای مظاهر کثرت .

رابعاً : چون رباعیات بیدل از سطح غزلیات او پایین تر است گمان میرود که بدستهٔ از مردم آرزوی آن پیدا شده است که در رباعیات او مداخله کنند. ومن بعضی از رباعیات اورا می بینم

که لکهٔ تهمتی است بر دامان نزاهت صوفیانهٔ او. واین یکی از دلایلی است که اینگونه رباعیات خارج مسلك او وازخودش نیست مخصوصاً که در مضمون بباقی اشعار او نه هماهنگی دارد و نه هم صبغهٔ بارزی ازاسلوت بیدل درآنها دیده میشود.

دلیل دوم: بیدل بهمه جا بشدت بادب واخلاق توصیه میکند ومردم راازبدگویی وعیب جویی منع مینماید که هیچ شاعردرین باره آنقدرها تصریحات مصرانه ندارد، وممکن نیست که او با آنقدر وعظ واندرز باز خودش مرتکب چنین کاری شده باشد.

وازطرف دیگر: مدح وذم دو مولود توأمی است که از مادرطمع و پدر انانیت زاده است. وازینروآن شعرایی هجو گفته اند که مداح اند وچون بیدل ازمدحیکه هنوز بواسطه عنصر حب نسبت به هجو یکه در آن روح بغض است مرغوب تر گفته میشود، گریزان است. طبیعی است که هیچوقت برذیلت هجو نمی گراید.

بیدل! ازطبع نظم بویی دارم  یعنی: معنی سرشت خویی دارم
نه مدح تویی نه ذم اویی دارم  بافرصت شوق گفتگویی دارم

بعضی ازشعراء بوده اند که دورهٔ جوانی پرعیش ونوش وحب وبغض غریزی داشته اند. مدح گفته اند وهجوسروده اند ولی درآخر کار تایب شده اند وبدون حق دیگر چیزی نگفته اند، امابیدل از بدو جوانی صوفی بوده وحتی شاعری را درین حلقه آموخته، وهیچگاه ازو خبری نیست که بدون طریقت وسلوك دیگر راهی پیموده باشدوهم طوریکه ظاهر است وبلکه همه میدانند او ازجملهٔ فقهاء هم نیست که کمابیش بامورمذهب متعصب باشد. وحتی که بهنود که ارتباط بسیار مباشری داشته است و بسیاری قصه های ایشانرا مینویسد اند ک شائبه ازجذبات مخالف دینی ویا مذهبی بایشان و بکسی نپرورده است. که بدون شک این رباعیاتیکه به بعضی مذاهب وطوایف تماسی میکند ازطبع یک صوفی وآنهم بیدل تراوش نکرده است.

آری دربارهٔ مطایبات، طبیعی است که بیدل و هرنویسندهٔ صوفی وفیلسوف ازآن برکران نیست وحتی مولانای ما درجدی ترین مسایل فلسفی ودینی واخلاقی وعرفانی دفعتاً دیده میشود که به مطایبات بازاری شدیدی میدراید. ومردان بزرگ که حقیقتاً معلم بوده اند برای اینکه علم را خوشگوار وتعلیم وتلقین راسؤل القبول کنند، این کار راکرده اند. ولی مطایبه آن طور کلامی نیست که فرد ویا جماعتی رابگزد و برنجاند.

بیدل! نیم آنکه مدح عالم بکنم تـا معنی را منفعل ذم بکنم
لیکن گـاهی بـدستگاه طیبت ذوقی دارم که خندهٔ هم بکنم

بیدل بریش ودستارخیلی‌ها میتازد و این مطایبه ایست که همیشه نقل مجلس شعراء بوده ومخصوصاً صوفی‌ها که مخالف زهداند. بیدل درمقابل حیزها هم مطایبات دارد که گاهی در آن نزعـهٔ از عصبیت نیز دیـده میشود. وآن بداعیهٔ حس اخلاق است ومخصوصاً که مردصوفی انسانرادارای تاج کرامت میداندوهیچگاه نمیتواند گردن کرامت انسانی‌را درمغاك سفالت‌ودنائت وقذرات پست ببیند.

سوم: صوفی عموماً خواه بیدل وخواه‌حافظ وخواه‌مولانا، هیچوقت بمذهب کاری ندارند طوریکه‌همه‌ایشان جنگ هفتادودوملت راافسانه میدانند. وحتی به دین نیزاگر اشاره بکنندآنهم ضمنی‌است ونمی‌خواهند به‌هیچ‌صورت از طریقهٔ رندانه وناموس می پرستانهٔ صوفیانهٔ خودبرآیند.

اینطور مداخلات‌را مردم درهمه‌جا نموده‌اندکه بیدل‌وحافظ ومولانانیزاز دستبرد ایشان محفوظ نمانده اند. ایشان فکرنکرده‌اندکه صوفی‌وحدت‌الوجودی کـه میخـواهد بین عالم وحدت وعالم کثرت؛ بین اطلاق وتقیید، وبین ماده ومعنی وهم بین طبیعت ومابعد طبیعت راه اتحادشعوری پیداکند، چطور آرزومند آنخواهدشدکه بین دوبرادرمسلمان‌سنی وشیعه که‌هیچکدام‌شان بدون اززیر بیرق‌حضرت‌محمد (ص) زیرهیچ لوایی از یهود ونصاراوباقی ادیان رفته نمیتوانند؛ تفرقه‌بیندازد؟ وهنوزنـگذارد که حتی در استودیوی فن هم بـا هم بنشینند.

این مداخلات، پیش‌ازینکه این‌مردم‌بزرگواررا که‌ازسطح تعصبات جهلابارها بلندترند شیعه ویاسنی بسازد، مرکزعلمی وفنی ایشانراسقوط میدهد. مثل آن‌است‌که بلبل‌را بکشند وباز بدام‌آرند. چندی قبل «سنایی»را میخواندم میخندیدم ومیگریستم. او قصیده‌ها نوشته وبعضی‌از ارکان‌دین‌راستوده‌است. ولی درآن قصیده هاخیلی احمقانه وبی ذوقانه دخل نموده اندآیاممکن است‌کسی قصیده بیکی بنویسد ومثلاً درچند بیت اوراپستاید وباز در درچند بیت‌دیگر بنکوهش‌او بپردازد؟ دراول‌قصیده اوراتمجید کندودرآخر قصیده او را صریحاً دشنام دهد.

گویا درهیچ شعبهٔ ازکلام بیدل آنقدر سره‌وناسره وعمیق وسطحی وپست وبلند دیده

نمیشود ، آن‌طوریکه دررباعیات اوست و این دلیل مداخله است و باید درطبع های آینده اثرهای این شاعر صوفی ووارسته ؛ اینگونه‌مداخله‌های بیجاو بیمعنی هیچگاه موقع آنرا نداشته باشد که‌جزء دیوان ویا کلیات آن‌مرد صوفی‌مسلمان گردد و باید اینکه از دامان پاك آن مرد پاکیزه زدوده گردد.

سنایی وعطار و مولانا وامیرحسینی وحافظ‌وعراقی وجامی وبیدل شاعرهای صوفی‌دنیای اسلام ومخصوصاً مردمان افغانستان وایران میباشند قطع نظر از اختلاف مذهب وافتراق حدودسیاسی ، طوریکه‌شکسپیر ولانگ‌ فیلو وبرنارد شاووصدها امثال ایشان‌خواه‌درانگلستان بوده اندوخواه درامریکا وخواه ایرلیند وخواه کانادا ویا استرالیا همه شعرای مردم انگلیسی زبان هستند . بااینکه این‌مردم بااختلاف حدود سیاسی ، اختلاف مذهبی نیزدارند ولی درخوان ادب وستودیوی فن یکجا برادرانه می‌نشینند ومساویانه‌حظ می برند .

درحالیکه شیعه‌وسنی بهمدیگر نزدیکترند نسبت به کاتولیك و پروتستان ، وافغانستان‌و وایران بهمدیگر برادران قریب ترند نسبت به‌انگلستان وامریکا ، وکلتور واخلاق و آزرم این دو ملت برادرقدیم تر واصیل تر بوده است نسبت باکثراین اقوامی که‌دم از کلتور می زنند .

* * * * * *

نکتهٔ‌دیگری هم هست که بایدگفته شود ، وآن درباره ترتیب اجزاء این کتاب است . و چون‌این اثر ، اثرعلمی و یافلسفی نیست ممکن نیست که بتوان . آنرا بخطوط واضح دسته بندی کردوحدود آنرا بطور قاطعی مشخص نمود . شعر است ومخصوصاً شعر بیدل که هر بیت‌او پهلوها دارد وهرغزل او میتواندخودرا به چند مکتب ویا چندشعبهٔ علم وفن و فلسفه پیوند کند.وازین است که بد سته بندی غزلیات دقت زیادی رابکار نبردیم مقصد ماجمع کردن بود نه‌دسته بندی تاکه‌راه قریحه و اجتهاد را بخواننده عزیز بسته نکنیم . مخصوصاً که‌ما ازهرغزل چندبیتی آوردیم ومی بایست پاس‌خاطر آنهارا نیز میداشتیم وازینرونخواستیم حدود سرحدی را بخطوط دقیق جداکنیم ودیوارهای ضخیم‌آنجا بنا کنیم وهم بین فلسفه و اخلاق‌وتصوف حدود واضحی نیست تنها جاییکه باید دردسته بنای آن‌دقت وعنایت میکردیم همانارسائلی بود که آنها طبعاً بهمدیگر ارتباط داشتند وبمانند تیری بودندکه یکی دیگری را پشتیبانی میکرد وعدم‌توجه کاتب هاوناقل هااینهارا ازهم بطوری‌متفرق ساخته بود که هیچ

کس نمیتوانست رابطهٔ ذات البینی آنها را درک کند. آری اینجا کوشیدم و ترتیب طبیعی آنها را برابر نمودیم و آنها را بنام «عرفانیات» زیر یک عنوان آوردیم، تا توانسته باشیم این مطالب بزرگ بیدل را که خیلی‌ها مبهم بود و از نظرها افتاده بود، بخاطرها برسانیم. یعنی سیر کاروان وجود را درچهار منزل «تعین» و یا پنج اقلیم «حضرات خمس».

وهمچنین درترتیب اجزاء کتاب که آیا باید قصاید مقدم باشد و یا رباعیات و یا این و یا آن؟ هیچ توجهی نکردیم. زیرا این توجهی بکار ندارد و این کار هیچ ترتیب طبیعی و یا ادبی و یا عرفی ندارد. علی الخصوص که آثار قلمی و چاپی زیادی از بیدل دیده شده است که دراین ترتیب باهم تطابقی ندارد. در بعضی غزلیات مقدم بوده و در برخی قصاید و در دسته دیگر، رسایل دیگر آن.

و نیز کوشیدیم که در بعضی مواقع بیشتر تفصیل دهیم وحتی به اطناب حرف بزنیم. و بعضی مسایل را تکرار و بلکه تکرار و تکرار کنیم. زیرا مسایل وحدت الوجودی از عالیترین ودقیق ترین فلسفهٔ ما بعد الطبیعی است و بحث و تفصیل و تکرار مزیدی بکار دارد مخصوصاً که دراین باره کتب مقدماتی نیز بدسترس همه خوانندگان گرامی نیست.

## قصا ید:

مقار نهٔ قصیده های با ئیه بیدل و خاقانی .

قصید هٔ خا قانی .

قصیدهٔ بیدل .

باقی قصیده های نعتیهٔ «ل» و «ر» .

مقارنهٔ قصیده های «شینی» بیدل و خاقانی .

قصیدهٔ خاقانی .

قصیدهٔ بیدل .

مقارنهٔ بیدل و امیرخسرو .

خیمهٔ بیدل .

## قصاید:

ما گفتیم که بیدل اسلوب خاصی دارد و از ین سبب ممکن نشده است که قصداً و یا سهواً شعر کسی را بنام او و یا نظم او را بدیوان دیگری کاتبان نقل داده باشند و یا در شعر او چیزی افزوده باشند.

با این هم طوریکه در شرح غزلیات عرض نموده یم، بیدل در بعضی غزلهای خود بعضی از شعراء را استقبال کرده است و آن هم تنها بوزن و قافیه، زیرا بیدل طوریکه گفته شد در مضامین خود راه دیگری را گرفته است که براه دیگران سر نمیخورد.

و تنها در قصاید خود بیدل بصورت عمدی خواسته است که بعضی شعراء را استقبال کند مخصوصاً خاقانی را که سردفتر دیوان قصاید است. و نیز بعضی اساتذهٔ دیگر را از قبیل امیر خسرو نیز درنظر گرفته است.

در قصیدهٔ ذیل بار اول است که بیدل علاوه بر اینکه وزن و قافیه و نیز موضوع قصیده وطرز گریز و دارای دو مطلع بودن قصیده را درنظر گرفته است، طرز محاوره وحتی بعضی تشبیهات واستعارات را هم کوشیده است که بین دو قصیده مشترك بسازد. ولی با این هم این دو اسلوب، مشکل است که بهم بیامیزد و از ینرو فرق بارزی بین هر دو قصیده و هر دو اسلوب دیده میشود.

خاقانی در مطلع اول قصیدهٔ خود که آنرا «منطق الطیر» می نامند بوصف صبح و ماه وخورشید و نوای مرغ و آوای کوس آغاز میکند و از آن بمدح «کعبه» گریز میزند. ودر مطلع دوم خود بوصف بهار میپردازد و بازشرح میدهد که چطور در باغ بهار، هر کدام از نوزادان چمن چهره افروخته و پیرایه اندوخته ومرغکی بران دل داده و نغمه سرایی میکند وهر مرغ دلدار خود را می ستاید و او را بر دیگران بدلایلی که دارد ترجیح میدهد.

تا اینکه سخن ایشان بداوری میکشد و شاه مرغان «عنقا» چنان داوری میکند که همه مرغان حق بجانب اند ولی بلبل بیشتر از ایشان ذیحق است زیرا دلدار او که گل (و باصطلاح ما گل گلاب) باشد از همه نوزادان باغ بهتر است. زیرا گل عرق روی مصطفی (ص) است و دیگر ریاحین این مزیت را ندارند. و از ین جا خاقانی به نعت حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام آغاز میکند که قصیدهٔ خاقانی با هر دو مطلع خود شصت وهفت بیت میشود که اینك یك حصهٔ آن ذیلاً نقل میشود:

## مطلع اول:

زد نفس سر بمهر ، صبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر — شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ ، مرغ طرب گشت دل — با نگک بر آورد کوس ، کوس سفر کوفت خواب
صبح برامد ز کوه چون مه نخشب زچاه — ماه برامد بصبح چون دم ماهی زآب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه درربود — نیزهٔ این زرسرخ ، حلقهٔ آن سیم ناب
بر کتف آفتاب بازردای زراست — کرده چواعرابیان بر در کعبه مآب
مرد بود کعبه جو ، طفل بود کعب باز — چون توشدی مرددین روی زکعبه متاب
هست به پیرامنش طوف کنان آسمان — آری! بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست — شاه مربع نشین تازی رومی خطاب

## مطلع دوم:

رخش بهرا(۱) بتاخت بر سر صبح آفتاب — رفت بچرب آخوری گنج روان(۲) در رکاب
کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل به شکل — عودی خاك از نبات گشت مجلجل ثیاب
دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ — مجلس شان آب زد ابر بسیم مذاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده برشکل موی مه چو کمانچه رباب
فاخته گفت از نخست مدح شگوفه که نحل(۳) — سازد از آن برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شگوفه است از آنک — شاخ جنیبت کش (٤) است گل شد والاجناب
ساری(٥) گفتا که هست سرو زمن(٦) پای لنگ — لاله ازو به که کرد دشت بدشت انقلاب
صلصل(۷) گفتا باصل لاله دورنگ است ازو — سوسن یکرنگ به چون خطر اهل ثواب

× × × × ×

جمله برین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفهٔ طیور داور مالك رقاب
حاجب حال این خبر چون سوی عنقارساند — آمد درخواند شان کرد به پرسش خطاب

---

(۱) هرا ، بروزن غرا ، زین و زینت اسپ است. (۲) یعنی گنج قارون که میگویند تا کنون روان است. چرب آخوری یعنی شکم سیری و رفاه و رخاء. (۳) زنبور عسل (٤) باربردار ، مطیع. (٥) اسار ، شاز و مینا. (٦) زمن ، بجای مانده (۷) دمسیچه (دهقانك).

عنقا بر کرد سر، گفت: کزین طبا یفه دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
گرچه همه دلکشند از همه گل نغز تر کوعرق مصطفی(ص) است و آن دگران خاك و آب

× × × × ×

هادی مهدی غلام امی صادق کلام خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چهارم کتاب
باج ستان ملول تاج ده انبیا کزد را و یافت عقل خط امان از عقاب
احمد مرسل که گرد از طپش و زخم تیغ تخت سلاطین زگال (۱) گردهٔ شیران کباب
عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح اینت خلف کز شرف عطسهٔ او بود باب
دیده نه!؟ روز بدر کان شه دین بدروار راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب
بهر پلنگان کین کرد سراب از محیط بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم در فزع هر نهنگ حوت فلك ریخت ناب
از پی تأ یید او صف ملایک رسید آخته شمشیر غیب تاخته چون غاب
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
حامل وحی آمده کامده یوم الظفر ای ملکان الفزا! ای ثقاین النهاب! (۲)
خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی زان زحقش بیحساب هست عطا در حساب
کی شکنند همتش قدر سخن پیش غیر کی فگند جوهری دانهٔ در در خلاب

× × × ×

اما بیدل درقصیدهٔ خرد که آن هم نعت حضرت سرور کاینات است و متشکل است از یک صد و شصت و هشت بیت، نیز دو مطلع دارد. ولی مطلع های این قصیده در حقیقت مطلع های قصیده نیست بلکه بمسلك وحدت الوجودی بیدل، مطلع های صبح آفرینش و یا مطلع های با مداد جهان تعین است

صوفی سیر دنیای تعین را و مخصوصاً در جهان «نامیه» یعنی دنیای نبات و حیوان که انسان شاه کشور حیات است، طوری وصف میکند که خیلی ها نزدیك است بسیر تاریخ طبیعی و هم به «سفر التکوین». مثلاً می بینیم که بیدل برای طلوع «تعین» بمانند بر آمدن خورشید دو صبح مقرر نموده است. صبح نخستین که آنرا صبح کاذب هم میگویند، عبارت است از ینکه جهان نامیه (عالم نبات) آینه آرایی میکند. وسیر تاریخ طبیعی هم برهمین منوال است که قوهٔ نامیه بر قوهٔ شعور مقدم است.

---

(۱) زغال.
(۲) ای فرشتگان بجنگید! و ای گروه انس و جن تاراج نمایید.

صبح دوم ویاصبح صادق «تعین» که عبارت است ازطلوع خور شید حیات وبازشعورو ذوق وشوق وعشق وحسن که آینهٔ حقیقی جمال یکتا ست. وخداوند انسانرا برصورت خود آفریده است. وبیدل این دوصبح راهم مطلع های اول ودوم «تعین» قرارداده وهم مطلع های قصیدهٔ خود.

در مطلع اول شرح این است که چطورخورشید سرازافق بیرون میکند وچسان رنگ وبو ازقفس نامیه بیرون میجهد، که سی‌وچهار بیت قصیده درمطلع اول است. درمطلع دوم آینهٔ تعین آب ورنگ دیگری گرفته است اینجا قوهٔ نامیه دیگرازین بیش نمیخواهد مانند نرگس دیدهٔ خواب‌آلود داشته باشد. و ازینرو باید شوق‌وتماشا بال‌افشانی کند وطلب وطپش‌وطرب مانند برق ازضمیر کاینات جهیدن گیرد. وخورشیدشعوروجذبه‌ازگریبان نامیه‌سر بیرون کشد.

اینجا ست که «شوخ چمن جلوهٔ» یکتا درآینهٔ تعین چهره‌گشایی میکند. وهمه عروسان چمن بپایش می‌افتند وبگردش میگردند وپرسش‌ها میکنندوجوابها میگیرند. که ناگهان مشت پری ناله را بخون رنگ میدهد وبلبلی میشود وسوالهایی میکند، که‌گل بحیث یکی ازآینه دارهای‌آن «شوخ چمن‌جلوه»، ازطرف غنچه جواب سوالهای‌بلبل‌را میدهد که سیاق جواب های‌گل بآن میکشدکه به نعت حضرت خاتم‌المرسلین (ص) انجام یابد. واینجا ست که بیدل به نعت می پردازد.

درین هیچ شکی نیست که بیدل‌این مسابقه را که جایزهٔ آن کأسی است ازکوثررضوان خدا، بدرجهٔ شایانی برده است که خاقانی نیز کأس‌خودرا پیش ازبیدل گرفته است. آری قصیدهٔ بیدل درهمه چیز برقصیدهٔ خاقانی برتری دارد. هم درمضمون وهم درتخیل وهم در اندازواسلوب وهم در منطق وهم درمسلک وهم درتنزیه وهم‌درروانی‌لفظ وعمق‌معنی وهم درمیوزیک خود که گویی یک سمفونی بسیارمرکبی است.

واینک ماقصیده را تاآن‌اندازهٔ اختصارمیکنیم که ترکیب‌وترتیب‌آن تماماً ازبین نرود:

مطلع اول:

| | |
|---|---|
| دی که‌زبادسحر، طرهٔ‌شب‌خوردتاب | شعشه، پرواز دارآینه‌آفتاب |
| قافلهٔ زنگ بردگرد هزیمت بشام | لشکر اتراك ریخت برسرهندانقلاب |
| شست ضریرجهات سرمه زچشم‌سفید | رفت‌زموی‌حجوزرنگ فریب خضاب |
| هاون کحلی چرخ کردسفیدآب حل | سوخت‌اثرهای‌سرب کورهٔ سیم‌التهاب |

زنگ رخ آینه گشت بصا فی بـدل — عنبر آفـاق زد غوطه بکـا فـور نـاب
موج ریا حین گرفت دامن سطح هوا — جوش زمرد نهفت روی بساط ترا ب
طره بخم داد موج شانه بنم زد نسیم — چهره برافروخت رنگ آینه پرداخت آب
غنچه گشوداین زمان بند نقا ب مژه — سبزه چو مخمل کنون فرش زمین داد خواب
طرف کلاه بهار بزخم گردون شکست — خیمهٔ اقبال ابـر بست بـه محور طناب
گرد کدورت شکست گل بسر کهکشان — کلفت دلها گرفت دامن اوج سحاب
جوش طراوت زبس موج زد از طبع خاك — فرق دویی محو یافت سبزه ز امواج آب
شد ز پرطـوطیـا ن چترسفیـدار سبز — برسر شاخ آرمید دود چنـار از غراب
برلب جوهمچو نی سازشد آهنگ سرو — کرد برون از کنار شاخ صنوبـر رباب
زد بخروش اثر زیروبم رنگ وبو — بست بریشم بچنگ پیچ وخم موج آب
از گل وشبنم دمید شش جهت روزگار — چشم هوا بی‌غبار، حسن طرب بینقاب
در برودوش نفس ریخت ریاحین ختن — بردروبام نـگه کـاشت سمن ماهتاب

مطلع دوم:

مطلع صبح دوم میدرد اکنون نقاب — ذوق تماشا کراست؟ تـادهـد آینه آب
بسکه سحاب طرب روی زمین آب زد — سبزه چونرگس نماندیکمژه مرهون خواب
دیـده ودل یـکقلـم فـال تماشازدند — کرد هوا مرتفع غـنچه وگـل را حجـاب
شوق به مهمیزداد گـرد بـنـای نفس — کای هوس ازخود برا! نیست براحت خلاب
کم ز هوا نیستی ریشه‌ات افسرده چند؟ — فصل گل است این زمان خیزو بگلشن شتاب
سازطلب پرفشاندچون طپش از طبع موج — خون طرب جوش زدچون عرق از آفـتـاب
نشئهٔ شور جنون زد بدماغ جهان — ریخت چوگل برچمن بیخودی شیخ وشاب

×××××××××××××

شوخ چمن جلوهٔ دامن نازی شکست — تا به نگـاهی کند خانهٔ گلشـن خراب
لعل تبسم نگین، آینه پرداز چین — رنگ بـهار آفـرین، چهره فروزعتاب
ابروی مشکین ادا، موج تغافل عنان — نرگس مخمور طبع، ساغرمستی شراب
جلوهٔ طوف عذار لمعهٔ چند ین سحر — حلقـه گیسوی نـاز، دام هزار آفتـاب
جلوه تحیرگداز، غمزه قیامت طراز — حسن ادا فتـنـه ساز، طرز نگه شعله تاب
جنبش دامان ناز همنفس بـوی گل — سایهٔ مژگـان شوخ همسرچنگ عقاب

شوخی رنگ حناجوش چمن در قدم
صبح بها رخرام بوی سمن در رکاب

عرض غبار از رهش طبله گشای عبیر
جوش عرق از رخش شیشه فروش گلاب

لاله ز تاب رخش تا بگلو گشت داغ
سرو ز شرم قدش تا بکمر گشت آب

رخش خرامش دمی کز چمن انگیخت گرد
سبزه بپایش فتاد گل بگرفتش رکاب

کای اثر مقدمت جان چمن را نسیم !
همچو نسیم از چمن بهر خدا رو متاب !

از دل هر غنچهٔ آرزویی کرد گل
وز لب هر برگ شد ملتمسی بی نقاب

زان لب الفت بیان زان نفس گل نشان
مضطرب هر سوال یافت تسلی جواب

×××× ××××

مشت پری ناگهان ناله بخون داد رنگ
بلبلی آمد برون زانهمه بر روی آب

بسته ببال ادب نامهٔ چندین تپش
کرده ز منقار شوق یکدل چاك انتخاب

کای ز بهارت چمن آینهٔ ناز حسن
وی ز گلت مست ناز رنگ بهار شباب

تا شده تخمیر من آینه دار وجود
آتش سودای گل داده غبارم به آب

مشت خس آشیان مشت پری در میان
ما حصل این و آن نالهٔ برق اضطراب

باز درین صورتم حیرتی آینه است
صورت کارم ببین ! حیرت حالم بیاب!

چیست که این بزم رنگ جام ثباتی نزد؟
از چه نشد این گل از بوی وفا نشئه یاب؟

گل که بسالی نزد خیمه بباغ وجود
با زبد شت عدم از چه نماید شتاب

گرنه شرر ر باده است ساقی بزم هوا
ورنه خسك بستر است روی بساط تراب :

لاله چرا داغ شد یك لب نگرفته جام ؟
سبزه چرا کرد رم یکمژه نا کرده خواب ؟ !

قافلهٔ بو چرا ست دشمن آسودگی ؟
ساغر رنگ از چه روست گردش انقلاب ؟

مرگ سیه کرده است لوح خواص و عوام!
زنگ فرو برده است آینهٔ شیخ وشاب!

نخل دل افروز شمع گل بشمارد بهگاز
قلقل مینا باشك خنده نماید حساب

رنگ نجوشیده است بی اثر زخم گل
برق نخندیده است بی نم چشم سحاب

برلب خندان زخم شعله فشاند نمك
بررخ خندان صبح تیغ کشد آفتاب

کس بچنین ورطه فال چه راحت زند؟
مسلخ وامید امن ؟ محشر و سامان خواب

در الم آباد یأس چشم گشودن بلاست
عشق بصد داغ و درد کرده مرا انتخاب

دیگ جنون می پزم از نفس سوخته — چشم هوس میدهم از نگهٔ رفته ، آب
آینهٔ غیرتم لیک بحکم وفا — دل به هوا بسته ام ، خانهٔ الفت خراب !

× × × × ×

بسکه نفس سوخت یأس در جگر عندلیب — غنچه بگل طرح داد لعل تبسم جواب
کای اثر ناله ات داغ دل عاشقان ! — زینهمه آگاهیت چند بوهم انتساب ؟ !
آنچه ندارد دوام نیست بغیر از تلف — آنچه نه بند ثبات نیست بجز انقلاب
عالم آثار رنگ لوح مثال هواست — زین ورق شسته نقش روی توجه بتاب!
الفت گل کلفت است درد سر ناله چند ؟ — ضبط نفس صندل است ، طبع صداع اکتساب
رغبت اسباب حسن صنعت هوش است و بس — بیخودی سازکن ! سوی تنزه شتاب!
چیست تنزه ؟ همان یاد جمال نبی ( ص ) — کاین همه آثار رنگ داده از آن جلوه تاب

× × × × ×

برگ حدوث و قدم نقد وجود و عدم — صورت بحر کرم معنی گنج صواب
رابط علم و عیان واسطهٔ انس و جان — خواجهٔ کون و مکان صاحب وحی و کتاب
حاکم حکم نبی (۱) هادی راه هدی — سرور دین مصطفی حامی روز حساب
شمع ولایت ازو مقتبس نور قرب — شخص نبوت باو مفتخر انتساب
پیکر او در ظهور فیض هزار انجمن — سایهٔ او در عدم صبح هزار آفتاب
گر نشدی جلوه گر صورت ایجاد او — ماندی تا روز حشر دیدهٔ حق بین بخواب
ور نزدی صبح او از دم هستی نفس — لمعهٔ مهر قدم رفع نکردی حجاب
بحر ازل تا ابد گر زند اجزا بهم — نیست جز آن ذات پاک گوهر فیض انتخاب
در هوس خدمتش نازش پست و بلند — خاک زن طمع جبین چرخ ، ز وضع رقاب
خسرو وحدت کلاه ، شاه قدم بارگاه — بدر تنزه ضیاء ، صدر تقدس جناب
پرتو فیضش سحر ، خاک بهارش چمن — رشحهٔ موجش محیط ، ذرهٔ او آفتاب
گر رود از علم او بر لب ناطق سوال — ناله به پستی کشد کوه ز بار جواب
ور بنویسی بر آب نسخهٔ پیمان او — سد سکندر خورد لطمه ز نقش حباب

(۱) نبی بر وزن هدی ، یعنی نبوت .

ازاثر نهی اوغفلت خمار را
هم بصداع خمار باده کند احتساب

تا نشد آثار صنع محرم انسانیش
بود بساط جهان تنگ زجوش دواب

اینقدر از معنیش صورت آدم شدند
ورنه پس و پیش خلق داشت قرون وذناب

در کنف رحمتش باد حمایت نجات
در حرم فضل او نام دعا مستجاب

شمع بساط صفا، صبح بهار صفا
ساز ظهور وخفا، رمز شهود وحجاب

رخش خیال عقول در صف قدرش حرون
تیغ زبان نفوس در کف وصفش کم آب

ناقهٔ سیر علوم درره کهنش به گل
جوش محیط بیان دردم نعتش سراب

همت مستان او گر کند ایجاد ظرف
هفت فلک میتوان ریخت بجام حباب

سینه بمهرش گمار! از کف خالی چه غم؟
گوهر وزر نیست کم، در بغل است آفتاب

غنچهٔ ببوی بهار ناز چمن میکند
دل بخیالش خوش است گو مژه پیچد بخواب

خامشی محرمان عرض تمنی بس است
ناله نفس میشود ازادب آن جناب

× × × × ×

یا نبی الابطحی من که و مدحت کجا؟.
رشته نه بندد بچرخ ساز طنین ذباب

غیر تحیر دگر ره بکجا برده است؟
پشهٔ بی بال رادعوی اوج عقاب

اینکه نفس میزنم مقتضی بیخودی است
یکدو طپش بیش نیست با پر بسمل حساب

تا نفس آیینه است زین طپشم چاره نیست
ذره عدم میشود از عدم اضطراب

حیرت نومیدیم معذرت ناکسی است
خرده مگیر از کرم! روی ترحم متاب!

دهر بساط عمل، من بمعاصی مثل
بار امیدم محال، رنگ بنایم خراب

کوشش غفلت رسا، جرأت توفیق محو
بیدلیم کرد داغ، بی جگریها کباب

شوق سبکروحم و بال طلب بسته چشم
دیدهٔ بینایم و نقد نگه برده خواب

عمرز شغل فجور رفت بباد تلف
پیش که نالد امیداز من جرم ارتکاب؟

نامهٔ اعمال من گشت چو روزم سیاه
روی امیداز گنه ماند چو مو درخضاب

تا مژه واکرده ام سعی خطا کرده ام
سوختنم خوشتر است زین سرو برگ عذاب

بیدل دو قصیدهٔ دیگر نیز در نعت حضرت سرور کاینات علیه الصلوة والسلام دارد که یکی آن بقافیهٔ «راء» ورد یف «گل» است که در آخر آن مدح چهار یار آنحضرت نیز هست و دارای هفتادو چار بیت است. وطبیعی است که بیدل، بیت غزل پر کن ندارد غزل او و قصیدهٔ او و مثنوی او و هر گونه اثری که برشته نظم کشدهمه گهرهای آبداری است که انسان نمیتواند جز بقرعه از آنها انتخاب کند. ومن برای اینکه بحر ووزن و قافیه و ردیف معلوم شود بیت ذیل را بطور نمونه میآورم:

فیض این گلزار رحمت بسکه عام افتاده است
هر قد رسا مان دامن میکنی، بردار گل

قصیدهٔ نعتیهٔ دیگر که آن نیز بهاریه است و دارای دوصد وهشتاد وهشت بیت میبا شد نیز پراست از جواهر آبدار و نافه های توبرتو که برای نمونه چند بیتی از آن می آوریم. این قصیده چهار مطلع دارد:

زوضع بنده گیش آسمان رکوع آموز
سجود مرکز او حلقه سازند پرکار
گر ازکمال عبودیتش اثر گیرد
دماغ عرش کند سجده برزمین هموار
کدام عرش وچه دل؟ هر کجا بنایی هست
نداشته است بجز گرد مقد مش معمار
اگر نه پرتو نامش شدی چراغ نفس
نیافتی بزبان، نا طقه ره گفتار
هوای سجدهٔ او سرخط جبین کرام
حضور خاك درش سرمهٔ اولوالابصار
در آن مقام که دردش دلیل غمخواری است
بعید نیست مسیحایی از دم بیمار

و چون بیدل مردصوفی حقیقی است، نعتش هم از آینه‌داری تعین عاری نیست مخصوصاً که انسان بهترین آینه جمال یکتاست. وباز بین انسانها آن انسانیکه فخر انسانها وبلکه فخر کاینات است.

×××××

وازجملهٔ قصایدی که در منقبت «حضرت شاه ولایت» کرم الله وجهه گفته است یکی‌را که غالباً باستقبال خاقانی سروده است نیز بطور مقارنه باخاقانی ذکر میکنیم. این قصیده بدون ازوزن وقافیه دیگرهیچ اشاره ویا همرنگی بقصیدهٔ خاقانی ندارد. ولی یقین است که بیدل حین انشاد قصیدهٔ خودقصیدهٔ خاقانی رادرنظر داشته است. زیراا ین قصیدهٔ خاقانی درجوادب وعرفان دوی بزرگی ایجاد کرده واکثرشعرای بزرگ آنرا استقبال نموده اند امثال امیر خسرو ومولانا جامی وغیره.

واگر ما مقارنه رادربین قصیدهٔ «بیدل» وقصیدهٔ «خاقانی» کارفرماشویم، بهتر است که مانند جامی که گفته است:

سخن آن بود کز اول نهاد استاد «خاقانی»
بمهمان خانهٔ گیتی بردانشوران خوانش

این نوع قصیده را بخوانی نسبت دهیم. طوریکه فلاطون نیز یکی از آثارخودرا بنام «خوان»

(Symposium) (۱)خوانده‌است. و وقتیکه این خوانهـا را بمقـابل ومقارن همدگر میگذاریم (فعلاً باید از قصیده ها ی جامی وخسرو چیزی نگوییم ، زیرا مقارنهٔ مادر بارهٔ دو کس است یعنی خاقانی که اولین میزبان این خوان است. و بیدل که آخرین ایشان است) می بینیم که درین مقایسه و مقارنه‌ومسابقه‌بدون شك خوان بیدل انیق تر وظریف تر و منجسم تر وهم‌سامان نانخوری از قبیل غوری وبشقاب گرفته تا کارد و پنجه‌و قاشق‌وغیره مزین‌تر ومرصع‌تر و قشنگتر وبیشتر در آنها آیات فن وصنعت دیده میشود. وطعام نیز خفیف تر و بیشتر سهل التناول است.

اما خوان خاقانی چربتر ومغذی تر وهم الوان نعمت‌در آن فراوانتر است. واین هم باید گفته شود که شکوه‌و احتشام میز طعام او (یعنی خاقانی) نیز بارها بلندتر است وآلات‌خوان اگرچه خیلی ها مرصع نیست ولی از سیم‌وزر وقرص وقوی‌وخالص و مفرغ است.

خاقانی درقصیدهٔ خود آغاز میکند بمکتب‌معرفت خود که‌معلم آن مکتب «دل» اووجای مکتب سرزانوی تأمل اوست. بازمی آید ویك نظر به هنگامهٔ شب وروز می افگند. و باز دربارهٔ خرد وطبع ونفس بمهارت حرف میزندوسپس بوصف همت می پردازد. وبازخوان احسان «دل» را میگشاید. و بازدربارهٔ فقروتأمل وسپس درباره حرص‌وآز و فریب‌دنیاو تهی بودن سفرهٔ آن بقوت سخن رانی میکند، و بـازانسانرا بعروج مدارج بلند عرفان وبه پیروی اهل آن تشویق می نمایدوسپس بفضایل سخاوقناعت‌وعدل و انابت و ندامت‌وبی ثباتی عزوجاه ظاهری اندرز میدهدودرختام نفس خودرا بعلم وعمل دین تشویق‌میکند وازسفسطهٔ فلسفه نهی‌مینماید که اینك کنده کنده نمونه های آنرا عرض‌میکنم:

دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبـاندانش
دم تسلیم ســـر عـشروســر زانـو دبســتانش
نه هـرزانـو دبستـانست‌و هردم لـوح تسلیمش
نه هردریا صدف دارست‌وهرنم قطره نیسانش
کسی کین خضرمعنی‌راست‌دامنگیر چون موسی
کـف موسـی‌وآب خضر بینـی درگریـبـانـش
همه تلقینش آیا تیکه خـاموشی است تأویلش
همه تعلیمش اشکـالیکه نادانـی است برهانش

سرعشر عبارت است از ده آیهٔ قرآنی که درس اطفال را تیمناً به آنهـا آغـاز میکنند

(۱) این کلمه را میتوانید به (خوان) و بمجلس باده‌نوشی وهم به بزم موسیقی وهم به آن چیزیکه ما یك چاشنی ساز میگوییم ترجمه کنید ولی (خوان) خوبتر است.

مرا برلوح خاموشی «الف» «بی» «تی» نوشت اول
که‌درد سرزبان‌است‌وزخاموشی است درمانش
نخست ازمن زبان بستدکه طفل اندرنوآموزی
چونایش بیزبان باید نه چون بربط زبانداتش
چنان دربوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندرمن
نه شیطان‌ماند ووسواسش نه آدم‌ماندوعصیانش
بگوش من فروگفت آنچه گرنسخه کنم شاید
صحیفه صفحهٔ گردون ودوده جرم کیوانش
درین تعلیم شد عمروهنوزابجد همی خوانم
ندانم کی‌رقوم آموزخواهم شد بدیوانش

× × × ×

هنوزم عقل چون طفلان سربازیچه میدارد
که این نارنج گون حقه ببازی‌کرد حیرانش
نظاره میکنم ویحك! درین هنگامهٔ طفلان
که مشکین‌مهره آسوده است ونیلی حقه‌گردانش

آیا درقرن‌یازدهم‌میلادی، خاقانی‌باین شعرخود نظام بطلیموسی‌را بمفاد نظام لاپلاس انتقاد میکند؟ مشکین مهره یعنی زمین ونیلی حقه یعنی آسمان.

× × × × ×

خردناایمن‌است‌ازطبع، زان‌خراش کنم حیرت
چوموسی‌زنده‌درتابوت ازآن‌دارم بزندانش
خرد برراه طبع آمد که مهد نفس موسی را
گذر برخیل‌فرعون‌است‌وناچاراست‌زایشانش

طبع باصطلاح خاقانی یعنی نفس وخواهش وغریزه.

× × × ×

باول نفس چون زنبورکافرداشتم لیکن
به آخر یافتم‌چون شاه زنبوران مسلمانش
مگر میخواست‌تامرتدشود نفس‌از سرعادت
را این‌سرچوپیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری بخاکش کردم وازخون
سرگورش بیندودم چوتلقین کردم ایمانش
نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشگافد
که مهتاب شریعت رابشب کردم نگهبانش
مرا همت چوخورشیداست شاهنشاه ژنداستا
که چرخش زیران است وسر عیسی برانش

چهاردیوار عبارت است ازچهارخلط ویاچهار عنصر.

خورشید در «زنداوستا» کتاب زردشت شاهنشاه دنیای نوروخیراست ومیگویند که حضرت عیسی هم به آسمان چهارم که محل خورشید است میباشد.

بلی خود همت درویش چون خورشید میباید
که سامانش همه شاهی است واوفارغ زسامانش
سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی
که کوس «رب هبلی!» میزنندازپیش میدانش
دوبت بینی جهان وجان فتاده در لگد کوبش
دو سگ یا بی نیازوآز بسته پیش در بانش
زهی خنه‌سکندر دل! هوا تخت وخرد تاجش
خهی سرمست عاقل‌جان! بقانزل ورضاخوانش
دوخازن فکروالهامش دوحارس شرع وتوفیقش
دوذمی نفس وآمالش دورسمی چرخ وکیهانش
نه‌چون جیپال هند ازجورتختی کرده طاغوتش
نه‌چون خاقان چین ازظلم تاجی داده طغیانش
زبهرمطبخ تسلیم هیمه تخت جیپالش
برای مرکب اخلاص نعل ازتاج خاقانش
چودر میدان آزادی سواری آرزوکردی
سرآمال بردی گوی و پای عقل چوگانش

× × × × ×

بچرخ گند ناگون بره دونان بینی ویک خوشه
که یک دیگ تراگشنیز ناید زان دوتانانش

خوشه یعنی برج سنبله.

بدین نان ریزه‌ها منگر! که‌شب‌دارددر ین سفره
که‌ازدریوزه عیسی است‌خشکاری درانبانش
مرا دل گفت گنج فقرداری در جهان منگر!
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش؟

× × × × ×

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که‌هرگز ضعف نالانتر، قوی ترزخم پیکانش
چو بیژن داری اندرچه؟ مخسب افراسیاب‌آسا!
که رستم در کمین است و نهنگی زیرخفتانش

× × × × × × ×

خراسان گرحرم بودی بهین کعبه ملکشاهش
سمرقند ارفلك بودی مهین اختر قدرخانش
قدرخان مردچون روزی نگیردخودسمرقندش؟
ملکشه رفت چون وقتی نمویدخودخراسانش

و اینك کنده کنده بعضی از حصه‌های قصیدهٔ بیدل را ذیلاً نقل میکنیم:

اگر ابرست اگر دریا بکاردل نمی‌آید
ببار! ای‌اشك برتخمی‌که رفت ازیاددهقانش
بهر کس‌وارسی چون من بداغ یأس میجوشد
فلك بزم سپندی‌گرم دارد ازسپندانش
تسلی ازکه خواهی تا نبندی برطپش سازش!
غم دل با کی‌گویی تا نگردانی پریشانش!
جهان‌راکوهساری‌دان! که درحاجت روا ییها
بردهرسوالی صدجوابست از بزرگانش
تنورفطرت‌اینجا بسکه‌دارد گرمی غفلت
کسوف مهرتا بان دود برمی‌آرد ازنانش

فروغ بدر دیدی؟ جمع کن دل از کمال اینجا!
همان شکل هلال است اینکه بالیده است نقصانش

ندارد ثابت وسیار بوی نقطهٔ صحت
زحک پیداست نقش آنسوی اوراق دیوانش

هوای برده است از کف عنان اختیاری را
بکشتی باد بانها دارد اما نیست سکانش

× × × × ×

کجا دزد دسر از طوفان عبرت آدم مسکین!
بجنت ذوق گنجی داشت نپسندید شیطانش

چه جنت؟ عالم نزهت سواد بیتمیز یها
که غیر از راحت جاوید نتوان یافت شایانش

چه شیطان؟ خارخار طبع کز تشویش آن بالد
فضولی های دانش یعنی استعداد ارمانش

شعور این فتنه میکارد تمیز این بار می آرد
مپرس از رنج آگاهی! مخوان زین علم وعنوانش!

× × × × ×

غبار فتنه از شور نیرنگ خردکاران
قیامت میکند هرچند برده است آب یونانش

صراط المستقیمی هست در پیش نظر اما
اگر مژگان نپوشد زحمت گمکرده راهانش

درین مرتع شکار مکر روباهان شد آن غافل
که آگاهی ندادند از کنام شیر یزدانش

کدامین شیر یزدان؟ «مرتضی» آن صفدر غالب
که میخوانند مردان حقیقت شاه مردانش

زانعام «سلونی!» بر خط امکان صلاگستر
زحکم «لو کشف» بر عالم تحقیق فرمانش

حدیثی است که میفرماید: اکثر اهل الجنة البله.
یعنی بیشتر مردم بهشت مردم ساده لوح اند.

واقعاً فضولی های دانش و باصطلاح ما «گربزه» که همیشه از خارخار طبع و حس تجسس پیدا میشود وخشت اساسی محرومی را طرح مینماید، کم از شیطان با نسان دشمن نیست.

نگه دریوزه کن ! تا بینی آن آیات قدرت را
بدلها گوش نه ! تا بشنوی آواز قرآنش
تأمل تا غبار دستگاه قدر او گیرد
دهد دوش نبی الله نشان از پایهٔ شانش
دو طاق منظر رحمت خم محراب ابرویش
در مصراع در علم نبی لبهای خندانش
ترحم آفرین ذاتش ، شفاعت پرور اخلاقش
کرم تصویر الطافش نجات ایجاد احسانش
زبان گبر اگر در دیر نام شرم او گیرد
کند آتش عرق چندانکه گرداند مسلمانش
لب بتگر به تصدیق کمالش یاعلی ، گوید
بنوری آشنا گردد که آرد کعبه ایمانش
× × × × ×
مشیت منحصر فهمید در ابداع امکانش
فروغ جوهر آل نبی بر مهر تابانش
چمن پیرای گلزار نبوت ریشهٔ نخلش
گهر تعمیر انوار رسالت جوش عمانش
حیا منسوب آدابش ، وفا پیمان انسابش
بهشت اطوار اصحابش ، جحیم آثار دورانش
زهی شیری که تا در بیشهٔ عرض جلال آمد
یدالله پنجه ها یازید از شکل نیستانش
بآن سر پنجه چون خورشید هرجا از کمین جوشد
فلکها یکقلم از پوست بیرونند فیلانش
چه امکان است با رصولت آن پنجه بر دارد !
زمین و آسمان بر پشت گاو خسته کوهانش
شکوه رعد غیرت صدر خیز از نعرهٔ شیرش
جلال برق قهر حق نگاه چشم غضبانش

وگردرعرصهٔ ناسوت رخش همتش تازد
شگافد سینه برلاهوت تنگیهای میدانش
چه ناسوت؟ انفعالِ گرد بالِ افشانی قدرش
چه لاهوت؟ اقتدارعالم سیرگریبانش

×××

بیدل صوفی که درهرروبی جمال وجلال ذات یکتا رامی بیند، چراآن جمال وجلال‌را بصورت خیلی واضح درروبی نه‌بیندکه مظهر نورخداونوررسول‌اوبوده‌وحضرت‌رسول‌الله آیات کرامت‌های علمی‌وعملی رادرآن‌روی، نازنین‌دیده وآرزوکرده بوده‌اند.

بیدل بطرزامیرخسروهم قصیدهٔ مفصلی‌داردکه بجواب قصیدهٔ معروف اوست که‌گفته:

عاشقی رنج است ومردان رابسته‌راحت‌است
سلسله بنداست وشیران رابگردن زیوراست

که قصیدهٔ بیدل‌عبارت است ازیکصدوبیست بیت درسه مطلع تحت‌عنوان(سواداعظم) که شاهکاری است. اگرچه قصیدهٔ خسرونیز شاهکاری است بجای خود.

ونیزبیدل قصایدی زیرعنوانهای: (رمزحیرت) و(مداح فطرت) و(طلب‌حق) و(محیط بیکران) وغیره دارد وبااینکه بیت ویاغزل ویاقصیدهٔ بیدل منتخب ندارد، همه زیباوهمه قشنگ است. ولی من اینجانمیخواهم که بازکلیات بیدل‌را مجدداً طبع کنم. ازینرومحجوب ومنفعلم که باید ازبسیاری شاهکاری اوصرف نظرکنم.

واینجا برای تفریح حصهٔ را ازقصیدهٔ که بیدل دربارهٔ تنبوی خود (خیمهٔخود) سروده است نقل‌میکنیم. این قصیده‌هیچ هدف علمی وعرفانی ندارد. وفقط قوت تخیل‌وقدرت قلم این شاعرمبدع رانشان میدهدکه اوچطورمیتواند ازیک خیمه‌کهنه وفرسوده اینطور یک گنبدگردون وچرخ لاجوردی ادب بسازد، باین زیبایی واین ریزه‌کاری:

مرا مفلوک تنبویی است کزعبرت ثمردارد
بدنیادل نه بندد هرکه برحالش نظردارد
بغیرازنام، گردی نیست دربنیاد موهومش
طلسم بی‌نشانی‌از پرعنقا اثردارد
تواند عقل ازکیفیت شأنش نشان‌دادن
اگرازعالم‌آنسوی‌گردون نسخه بردارد

قضا ازچرخ اطلس پیشتر رشته است تارش را
که ازسر رشتهٔ ایجاد نه گـردون خبـر دارد
زفرسودن هزاران رقعه برهم چیده اجزایش
نفس چندانکه ازدل میکشم او نامه بـر دارد
چراغ بیفروغ تیره بختی راست فـانوسی
که ازهر پینه صد پروانهٔ بـی بال وپـر دارد
زبس وحشت نـدارد احتیـاج بـار بـرداری
چو گردون هم بدوش اضطراب خـود سفر دارد
حباب شوق گویم ؟ گرد باد حیرتش خـوانم ؟
کز اشک وآه من عمری است سیر بحر وبر دارد
پریشان است چندان تاروپود دود پروردش
که پنداری مقیم اوچومجنون مـوی سر دارد
مقیـم خانهٔ اورا سرو بـرگ اقـامت کـو ؟
که دیوارودرش چون صبح دامن بر کمر دارد
نفس گر میکند شوخی بچندین رنگ می لرزم
که این بنیاد وحشت یک قلم گـرد سحر دارد
بساط دهر لبـریز است ازپـروازاجـزایشـ
سحر گر صد فلک بالـد کجا این کـروفر دارد!
بهر مژگان زدن رنگ دگر پـرواز می گیـرد
هنوزم نیست آگاهی کـه این طاوس پـر دارد
مصورگـ کشد بـااین ضعیفهـا طنـابـش را
گسستن ازکمین تاروپودش نـالـه بـر دارد
کدامین رایتست امروز بااین شوکت خواری ؟
که برسر خاک می افشاند وگـرد ظفـر دارد
قماش پشت ورویش گر تأمل نـیک دریابد
زشـوخـی ابـره وازبـیحیایی استـر دارد

نگردد کثرت پیوند وهمی مانع سیرش
چو عریانی همان یک خرقهٔ وحدت ببردارد
چو اهل قبر باید بی نفس در زیر او بودن
که از باد دم هستی حباب آسا خطر دارد
اگر ناگه زمینگیری کند چون اشک مظلومان
بغیر از آه نومیدی زخاکش کیست بردارد؟
بزیر سایه اش روزانه باید شب نشین بودن
که انجم میشمارد هر که برسقفش نظر دارد
بگرمی های صحبت روز روشن مجمر است اما
شب مهتاب سامان چراغان دگر دارد
بهر کنجش پلنگ آتشین داغی است خوابیده
قدم درسایهٔ او هر که بگذارد جگر دارد
چومن دیگر سپند آهنین جانی نمی باشد
درین مجمر بخاموشی بسربردن هنر دارد
نسیمی گروزد ناچار باید کرد عریانم
کف خاکستری چون اخگرم درزیرپر دارد
بچندین رخنه خالی نیست ازشغل تماشایی
زهر روزن بگلزار عدم چشمی دگر دارد
مقیم پردهٔ او باش وعالم را تماشا کن!
درین غربال هرخاکی که میخواهی گذر دارد
زدست چاک حرمان نیست فارغ جیب یکتارش
چو «بیدل» مو بمو اززخم نومیدی خبر دارد

× × ×

# مـرکـبـات :

ترکیب بند.
تـرجیع بند.
مـخمـــس.

## ترکیب بند :

حقیقی و مثالی :

بعرض جوهر تشبیه و معنی تنزیه
یکی معانیه بین شد ، یکی خیال پرست

ما امروز دو نوع نویسندگان داریم : معانیه بین‌ها ( واقعیون ـ ریالست ها ) وخیال پرست ها (مثالیون ـ ایدیالست ها ) ، که این دو مکتب بتعصبات زیاد با هم در مجادله اند ولی صوفی وحدت الوجودی که میخواهد بین اجزاء کاینات هم آهنگی ایجاد کند ، بهیچ صورت نمیتواند باین نزاع های لفظی وقعی بدهد. اومیگوید اگر مثلاً شما زیبایی لیلی را یك تا باوی مزین وملونی می بینید که درچوکات پوست وخون او نقش کرده اند و این نقش از نقوش همه دختران زیباتر وبچشم خوش آیند تر است ، درین صورت شما واقعی ومعانیه بین شده اید .

واگر عقیده میکنید که جمال لیلی یك مینوتی است از آن چهرهٔ زیبایی که برین وقدسی است ونمونهٔ اصلی آن در دهلیز لامکان ودرآینهٔ قلوب باهل دل ولوح محفوظ اهل نظر نهاده شده است وبشر همیشه درجستجوی آن زیبایی گمشدهٔ خود میباشد وچون کنون لیلی را مطابق آن نمونه یافته است ، باو دل داده است. درینجاست که شما خود رامثالی (ایدیالست) می یابید .

«ایدیالیزم» مکتبی است که ازروی «مثل فلاطونی» گرفته شده است. فلاطون میگفت هرچه درین عالم است مینوتی است ازآن حقیقتی که اصل آن دردنیای مجرد درنزد خداوند ودرعلم اوتعالی موجوداست . واین موجودات عالم امکان بمانند سایه وعکس آن حقایق است ، صوفیها همه ایدیالست هستند ومثلاً لیلی را ازین جهت زیبا میدانند ودر قبال زیبایی او نیایش میکنند ، برای اینکه زیبایی اورا نمونه ویامثال ویا مینوت ویا نسخه میدانند ازآن جمال مطلق ویکتا وبیچون وچند .

اینجا یك توجیه دیگری نیز هست ، یعنی اینکه جمال یکتا را درآینهٔ مظاهر می بیند و عقیده دارد که خداوند انسانرا برصورت خود خلق کرده است معانیه بین است مانند صوفی ها وآنانیکه مانند استدلالیون خود را درسلسلهٔ خیالی علت ومعمول می اندازند ، ایشان خیال

پرست اند ولو که ایشان دعوی دارندکه ماراه تنزیه راگرفته ایم . نه راه تشبیه‌را. یعنی اگر انسان راه تشبیه را میگیرد « واقعی » میشود واگر بطریقهٔ تنزیه میرود« مثالی » میگردد.

این بیت فوق جزیی است از « ترکیب بند » بیدل که عبارت است از ششصد وسی بیت به ترتیب حروف ابجد. یعنی هرحرف ابجد درآن ترکیب بند بیست بیت دارد وبابند خود که بردیف «راء» است بیست و یك بیت میشود . بیدل درین ترکیب بند خود هیچ حرف ابجد را بی نصیب نگذاشته است. و حتی مانند ابجد اطفال برای (لا) هم بهرهٔ داده است وتنها بحرف(ی) دوبندانشاد نموده است .

درابتداء این ترکیب بنا میکند برشرح تنزل که چطور وجود مطابق به ترتیب حضرات خمس که شرح آن درطاسم حیرت داده شده است بدنیای تعینات فرود آمده است . و بعد ازآن سپاس وستایش خداوند است که تا شش ترکیب یعنی تاآخرحرف « خاء » . که ازآنجا بنعت حضرت خاتم المرسلین علیه‌الصلوة والسلام آغازمیکند ، دوام دارد . وسه ترکیب مخصوص است به‌نعت ، وبعد ازآن چهارترکیب بمنقبت چهاریاران حضرت انشاد شده است که بحرف شین خاتمه می یابد. وازحرف «صاد» الی‌اخیرهمه وعظ واندرزوتشویق است باخلاقیات ومخصوصاً اخلاقیات صوفی .

این ترکیب بند خیلی‌ها واضح وروان است وخیلی‌ها افاده ده والهام‌آوراست . شعر بیدل مانند فلسفهٔ هیگل خیلی‌ها منسجم ومرتبط است توگویی که منظومهٔ شمسی است وهر چیز به نظم و ترتیب بمدارخود سیرمیکند .

بیدل اسلوب خاصی دارد وخیلی مشکل است که کسی اورا تعقیب کند طوریکه‌ا ونیز کسی را پیروی نکرده است. وهمچنین آسان نیست طوریکه دردیگران کرده‌اند. اشعار دیگران را بنام اوکنند ویا اشعاراورا بنام دیگران دردیوان ایشان داخل کنند . واگر بکنند ویا کرده باشند کامیاب نبوده اند طوریکه دررباعیات بیدل رباعی‌هـای رکیکی دیده میشود که نظم و ترتیب وذوق وقریحه ومتانت وعلویت طبع اورا ندارد. وذوق‌سلیم میداندکه این اشعار را سهواً ویا عمداً درکلیات اشعاراو داخل نموده اند .

× × ×

## ترجیع بند:

### آیا شعور احولی است؟

با حقیقت شبی دچار شدم
در فضای طرب سرای حضور

حیرت دل درسوالی زد
که مجازت چه فتنه است وچه شور؟

گفت : مارا بحکم یکتایی
خود نمایی فتاده است ضرور

لیك از بس بخود نظر کردیم
شرم شد پرده دار عرض ظهور

گفتمش شرمت اینقدر از کیست؟
گفت : ازچشم اعتبار شعور

معنی این است اگر توان فهمید
عشرت این است اگر شوی مسرور

زین مجازی که در نظر داری
جز حقیقت مدان ! چه نار وچه نور

برگ برگ بهار امکا نرا
توأم افتاده بالب منصور

بهمین نغمه الفت آهنگ است
طپش کاینات تا دل مور

که جهان نیست جز تجلی دوست
این من وماهمان اضافت او ست

این بیت دهم ویا بیت اخیر، بعداز هر بند بیست بیته که تعداد آنها سی وچهار است تکرار میشود که گویا این ترجیع بند دارای هفتصدوچهارده بیت است.

این نیز بمانند ترکیب بند که نبذی دربارهٔ آن گفتیم مانند یك سفرالتکوینی است برای شرح پیدایش دنیای تعینات که چطور وجود ازحجلهٔ اطلاق بصحرای تعینات تنزل میکند. این نیز خیلی ها قشنگ وپخته ومتین است. در بیدل واین دریای مواج طبع اوهر چند غور کنیم هیچ موجیرا نمی بینیم که با نسجام بساحل هدف خود نرسد وآنجا نوا ونغمه وسازی ایجاد نکند وگوهرهای رخشانی را ازمعنی وافاده وتفریح وتسلی بجا نگذارد.

این طرز اشعار بیدل، بشرطیکه انسان ازتصوف وحدت الوجودی بیدل قدری مطلع باشد وباسلوب اونیز قدری آشنایی داشته باشد، خیلی ها آسان است وانسان بروانی آنها را میخواند ومیداند. واینك نمونهٔ ازطرز تنزل ازدنیای اطلاق بعالم تعین :

بیخودی بازگرم جولان شد
آه افسرده شعله سامان شد

کاین جهان خودنداشت عیب حدوث
قابل تهمت ازچه عنوان شد؟

گفتم : از ساز بی نقابی ما — آنچه پوشیده بود عریان شد
گشت محدود بیکرانی دل — دستگاه جهات وارکان شد
گرد ما را نفس پریشان کرد — گیرودار بساط امکان شد
خاك ازعجز ما بـه جلوه رسید — آتش از آدما نمایان شد
سخت بی آب بود دشت ظهور — اشك ما ریختند و عمان شد
قطرهٔ ریخت چشم حیرانی — هفت سیاره سبحه گردان شد

××××××××

واینك چند نمونهٔ دیگر :

نفس انسان درین چمن نخلی است — کز نفس اره ها بسر دارد
خرمن اعتبار هستی ما — دانه گر دارد از شرر دارد

××××××××

اعتبارات محو یکدگر اند — آنچه کم شد زشب بروز افزود
در ظهور است مختفی مظهر — باوجود است بی نشان موجود
همه بی پرده لیك در پرده — جمله پیدا ولی برون زنمود
اینقدر عالم تهی ازخویش — مطلقی را نموده پرز قیود
یکطرف شور مسلم وموءمن — طرفی گفتگوی گبر ویهود

×××××××××

گرچه کونین مست جانان است — می عرفان بجام انسان است
نبود همترا زوی یاقوت — سنگ وآهن اگرچه ارکان است(۱)
موج وکف جلوه میکند اما — از گهر آبروی عمان است

×××××××××

عالم ازما پر است وما همه هیچ — آینه خانه ایست عکس آباد
بهوس شغل جانکنی داریم — بیستونی است دهر وما فرهاد

××××××××

(۱) آیا بیدل خبرداشت که یاقوت مرکبی است ازسنگ سلیکاو و کساید آهن؟

## مخمس

مخمسات بیدل غالباً برروح غزلیات اوانشاد شده است، بفرق اینکه تأمل درینجا قدری ازغموض خود وبهمان اندازه اززیبایی‌خودکاسته است. زیرا هرتأمل در غزلیات بدومصرع وبلکه بیك مصرع افاده میشد واینجا به پنج مصرع، وطبیعی است که غزل صوفیانه هرچند غامض ومختصر باشد بیشترصبغهٔ رمزی را میگیرد و رمز است روح عشق وتصوف.

واینك بطور مثال ونمونه این بندرا از مخمس‌ده بندهٔ که دربارهٔ «خودی» سروده است حسب ذیل میکنیم:

گر سنگ برمینا خورد دارد شکست کار خود

ور موج پیچد درحباب افتاده در آزار خود

بر اعتبارات خود است اقرار ما انکار خود

غلطیده خلقی بر زمین چون سایه از دیوار خود

آنسوی این چندین هدف نقاش دارد رنگها

ونیزازمخمس دوازده بندهٔ دیگری که آن هم دربارهٔ خودی است یك بند را ذیلاً نقل میکنیم:

چون صبح بخاری‌زدماغ تو بیرون‌ریخت — زد برعدم وزلزله برکن فیکون ریخت

خاك‌آینهٔ‌دل شدودل‌خون شدوخون ریخت — شورنفسی‌اینهمه طوفان‌جنون ریخت

جزسحر چه بود اینکه برآفاق دمیدی!

ونیزازمخمسی که ده تخمیس دارد چند فقره آنراکه در بارهٔ «تنهایی» و «یقین» و «تقلید» میسراید، وخوب کاکه وصوفیانه است ذیلاً نمایش میدهم:

نرسد بلای قیامتی به تعلق من وما ی تو

نبود غبار ندامتی بحضور آینه های تو

سر تو فتاده بگردنت قدمت شکسته بپای تو

صف‌رنگ زردی دوستان بتوتنگ ساخته جای تو

بخودآشنا نتوان شدن زهجوم اینقدر آشنا

زکتاب سادگی ازل که نداشت سرخط آن و این
بجز اختراع سخنوران، که شد اینقدر دو یی آفرین؟
بکجا رسیده خیال کج که گمان قلم زده بر یقین؟
زفنون شبهۀ وهم وظن ز جنون مبحث کفر و دین
تو بزحمت دگری ومن به تردد دگر آشنا

زرسایل وکتب سلف درلاف علم و عمل مزن!
توهمین فسانه شنیدۀ بیقین علم نتوان شدن
هوس تعین آگهی ز دماغ چیده برون فگن!

به نیاز بیدل مارسان سر رشتۀ ادب سخن!
که برمزخلوت محرمان شوی از برون در آشنا

ونیز مخمس ذیل را که میگویند آنرا در رثای طفل یگانۀ خود که در مرحلۀ شصت و پنجمین سال حیات خود اورا از دست داده بوده سروده است، اکثر ابیات آنرا نقل میکنیم. این یك قطعه گهر سنگ سیاهی است که محك حقیقی است برای گوهر قریحۀ خالص عیار او، اینجا دیده میشود که معانی برسایی آه ومضامین بروانی ناله ازسینۀ قریحۀ اونبعان میکند:

هیهات! چه برق پرفشان رفت؟!
کاشوب قیامتم بجان رفت
گرتابی بود وگرتوان، رفت
طفلم زین کهنه خاکدان رفت
بازی بازی بآسمان رفت

آهوی غریبی از نظر جست
کز هر بن موی من شرر جست
چون رنگ زچهره بیخبر جست
این آهی بود کز جگر جست
یا تیری بود کز کمان رفت

عمری بهوس دچار بودم
می نازده درخمار بودم
زندانی انتظار بودم
زان جلوه که بیقرار بودم
ناآمده درنظر، همان رفت

از فرصت دورنا تمامش

نه گرد شی آفرید جامش
نه راه سحر گرفت شامش
زین بیش چه گویم از خرامش!
حرف دل بود برزبان رفت

تا شوخی او ترانهٔ داشت
برق نفسم زبانهٔ داشت
ویرانه خیال خانهٔ داشت
سرگرمی دل بهانهٔ داشت
آتش افسرد چون دخان رفت

میدیدم گل، نگاه گم شد
میکردم سیر، راه گم شد
شب ماند وفروغ ماه گم شد
در دیده چه بود؟ آه! گم شد
درسینه چه داشتم که آن رفت

فریاد کنم؟ زبان لالم
پرواز کجاست؟ سوخت بالم
پرعاجز وسخت تیره حالم
درخاك فرو روم بنالم
جایی دیگری نمیتوان رفت

داغم که بگشت گلشن ناز
لعلش بچه خنده بود گلباز
امروز زیأس نوحه پرداز
نیل کف سوده دارد آواز
کان عالم سیر زعفران رفت

هرگه دوقدم خرام میکاشت
ازانگشتم عصا بکف داشت
یارب علم چه وحشت افراشت؟

دست از دستم چگونه برداشت؟!

بی من راه عدم چسان رفت؟؟!

شوخیها داشت در بر من

میزد قدمی برابر من

ای الفت خاك بر سر من!

من ماندم و ناز پرور من.

تنها بجهان جاودان رفت؟

بردند طراوت بقایم

دادند غبار بر هوایم

مکتوب سحر کجا کشایم؟

جز آه دگر چه وانمایم؟

کآیینهٔ شبنم از میان رفت

نه رنگ، توجه آزما بود

نه بوی تأمل، آشنا بود

تا راه برم که از کجا بود،

این قاصد عالم فنا بود

زان پیش که آید از جهان رفت

زان لیلی نازنین شمایل

بیدل بفسون یأس مگسل!

بشتاب! که دور نیست منزل

شاید نگذشته باشد از دل

کز پیش نظر همین زمان رفت

ودرپایان این فصل، مخمس خیلی زیبا و بلند و عمیق بیدل را ولو که آنرا در«نکات»آورده است اینجامی آوریم. درین مخمس «وحدت» زیر نور افگن های رنگارنگ آورده میشود. ودر حقیقت تصوف با اینکه نور سفیدی است، ولی طیفی است مرکب از الوانیکه با هم سرحدات مشترك دارند که عبارت است ازدین و اخلاق و فلسفه وحتی علوم طبیعی و کیمیاوی.

آیا شما اینرا مسئلهٔ کیمیاوی میدانید ویا تصوفی ؟ که الماس وزغال ازهم فرقی ندارند ونه هم نان وقند برهم مزیتی دارند وبازنه اززغال والماس امتیازی دارند . زیرادین این شیاء را مهم نمی شمارد وتصوف وحدتی رادرتمام کاینات سراغ دارد وکیمیا همه این موادرامولود مادهٔ کاربن میشمارد.

وبلکه بیدل قدمی فراتر می گذارد، ومیخواهدماده وانرجی وحرکت وسکون وزمان ومکان رانیز باهم اتحاد دهد .

مثلاًشمادردامان دشت کتلهٔ بزرگی راماندکوه موقری ازغبارمشاهده میکنیدوشاید آنرا بتمکین آن بستایید ، ولی درحقیقت شما بفریب نظر دچارآمده اید. زیراآن کتله درحقیقت خود بهره ازتمکین نداردوبلکه آن درحقیقت محصول ونتیجهٔ رم است آهوی رمیده وجهیده واین کتله رابهواکرده وبجای گذاشته است .

وبهمینطورحینیکه شما کتله سنگی رامشاهده میکنید ، آنرانه پندارید که بمانند (باتری برقی ) ذخیرهٔ شرراست ، بلکه غباررم‌شرراست . طوریکه غبار ، اثررم آهو بود وهم طوریکه علماء **اتوم** میگویندصلابت وکتلهٔ اجسام‌مولودحرکت الکترونهاست .

پس نه تنهادراقلیم جواهروعناصر ، بلکه درکشوراعراض ودنیای کیف وکم نیز آن چیزها یکه نزدمردم اضداداست ، درحقیقت مظاهر مختلف وحدت است.رنگ وبیرنگی ، قطره ودریا اضدادگفته نمیشود .همهٔ اینها مانندالوان قوس قزح ویا مانند سجاف های شب وروزسربهم میخورند. طوریکه کمیت رانیز بترازوی وهم وسنگ تخمین ، کم وبیش می‌سنجندوقطره ودریا رابکمی وافزونی ازهم جدامیسازند ، درحالیکه دردنیای وحدت ،دریاوقطره ورنگ وبیرنگی وحرکت وسکون وتمکین ورمی نیست . وحدت لایتناهی است که به کثرت تابیده وآنرا نیزلایتناهی کرده است وازهمین تابش خورشید وحدت است که‌هرچیزدرین عالم کثرت خواه بطرف بزرگی وخواه کوچکی میرودلایتناهی است. نه قطره پایانی دارد ونه دریا. واین فرض‌ها واعتبارات کوچکی وبزرگی ورنگی وبیرنگی ، همه فرض وتخمین ورجماً بالغیب است .

واینک عبارت بیدل :

| | |
|---|---|
| خواهی؟دریاوخواه نم گیر ! | از غیب ، حساب بیش‌وکم گیر ! |
| بیرنگی ورنگ سر بهم گیر ! | تمکین نگر! وغبارم گیر ! |

چون ،سنگ ذخیرهٔ شررنیست .

اینجایک مسئلهٔ دیگر نیم فلسفی و نیم صوفیانه که نیمهٔ بزرگتر آن صوفیانه است این است که

غموضیکه در دنیای وحدت و اطلاق است، از مستوری و از خفا نیست، بلکه از فرط درخشانی است بطوریکه بعضی نورهای شدید از طرف درخشانی فوق تحمل پرده های چشم است. بهمانطور بعضی مفهومها از شدت وضوح، ماورای طاقت وحوصلهٔ فکر است.

اگر کسی بطرف خورشید چشم دوخته نمیتواند مخصوصاً اگر خفاش خورشید را اصلاً دیده نمیتواند دلیل آن نیست که خورشید موجود نیست، بل دلیل اینست که چشم خفاش نارساست خاقانی میگوید:

خورشید فلك که اوست سرچشمهٔ نور . فیضش همه را رسد چه نزدیك وچهٔ دور

خفاش گر از دیدن او محروم است . او را چه گناه ؟ونور او را چه قصور ؟

که بیدل این مضمون را خیلی ها زنده تر وزیباتر وهم بیشتر صوفیانه اظهار میکند. وچون صوفی بین وحدت و کثرت، دویی دو بینی ندارد. وجود مطلق وظهور وروشنی آنرا در آینهٔ عالم می بیندو میگوید:

عالم ز حقیقت نما یا ن کردست هزار پرده ساما ن

ای غافل کارگاه امکان! درخانهٔ آفـتا ب تا با ن!

یاران مژه بسته انـد ، درنیست

وچون چنین است وغموض حقیقت ، از شدت ظهور آن است. پس بهتر است انسان خورشید حقیقت را از بین شیشه های دودی رنگ و یا در آب مشاهده کند تا از شدت روشنی آن کاسته شود و قابل مشاهده گردد ، وآن اینست که تجلی آنرا در آینهٔ دنیای تعین و عالم کثرت سراغ کند. زیرا نور مطلق بیرون از مظاهر مقید نمی تابد ، وانعکاس تمثال وحدت از چوکات آینهٔ کثرت بیرون نیست . وآنانیکه باین راه مشاهده نرفته اندو راه استدلال را پیش گرفته اندو یا کوشیده اند که در کنه حقیقت یکتا فکر کنند، راه محال را پیموده وغیر از انفعال دیگر گلی نچیده اند زیرا فوق طاقت خود اقدام کرده اند و پای از گلیم خود بیرون نهاده اند.

یاران طلب محال کردند. گـل چینی انفعال کـردند

پـروا ز بـرون بـال کـرد نـد آنرا که پری خیال کر دند

برون دکان شیشه گر نیست .

وطرفه اینکه این آینه با این صفا واین جلوه واین مظهریت تجلی خود، باز هم در ذات خود عدم ودرحکم هیچ است .ولو که بنظرها موجود و بزرگ وبا دبدبه و با شکوه جلوه کند. شاید شما خیال کنید که موکب صبح که عطیهٔ نخستین حیات طبیعی واجتماعی روز است، باچتر وعلم وگیرودار وکروفر از جبههٔ مشرق بنای تشریفات را میگذارد. اما خبر ندارید که این تشریفات

کامیابی و کامرانی نیست، تشریفات مرگ ومراسم تکفین و تدفین است. زیرا باندازهٔ که صبح غبار نفس خودرا بآسمان بلند نشان میدهد: بهمان اندازه آینه هایی در پهلوی خود دارد که نفس آزمایی میکنند تا حالات احتضار آنرا مراقبه کنند وعلامات زندگی آنرا امتحان نمایند.

هستی اگر اعتبار دارد　　　　خاکی بهوا بهار دارد
چندانکه نفس غبار دارد　　　　صبح، آینه درکنار دارد

جوش عدم است کروفر نیست

وباین صورت این مخمس مانند یک اکادمی وبلکه هنوز مانند یك لیسیم منظم، افکار روشن خود را ازخلال فانوس شعروادب می افشاند. واینک چند بیت دیگر :

عشق انجمن است، در نظر نیست
رنگ است و بهار جاوه گر نیست
اسرارجهان هست وگر نیست.
من می گویم، کسی دگر نیست
وین طرفه که ازخودم خبر نیست.

درعالم انقلاب زنهار!
بردل هوس ثبات مگمار!
جمعیت وهم مغتنم دار!
پروا زنما وخوابش انگار!
بالین کسی تهی زپر نیست.

آن اصل که انتظارزاید
شایستهٔ همت نشاید
وقت همه کس دودم نپاید
رنگی که پرید باز ناید
فرصت شررا ست نامه بر نیست

یعنی وقت مانندقاصد نیست که برود وبازبباید.

ای موج زهم گسسته پیوند!
تسکین خواهی؟ ره طپش بند!
با ترك خیال باش خرسند!
غواصی های وهم وظن چند؟
گر بحر بته رسد گهر نیست

بر عزت وجاه اعتباری

چیده است جهان بساط خواری
زین جرگه دمی که سر برآری
برهر که شعور واگماری.
سردارد وغیر در دسر نیست

تحقیق تحیر است، خاموش!
بیهوده بحرف وصوت مخروش!
با آرزوی وصال کم جوش!
مو بیست غبار دیدهٔ هوش
چون دست رسا کنی کمر نیست.

# متفـرقـا ت

## قطعات:



## رباعیات قیدواقعه:



## فرسنامه:

## قطعات

در کلیات بیدل دفتری بنام قطعات هست که بیش از هزار بیت دارد. اینها عبارت است از بعضی نکته ها و تأمل های صوفیانه و بعضی غزلها یکه شاید موضوع ویا منظورخاصی داشته است ونیز عبارت است از تاریخهای ولادت ها وفتوحات وعروسی ها وفوتها که ما چند نمونهٔ آنها را برای مطالعهٔ قارئین محترم نقل میکنیم.

اگرچه بیدل درین موضوعها چندان علاقه مند نیست، بازهم بیدل آنطوریک جوهر موهوبی است که اگردست بخاك میزند زر میشود. اینك تصویر یك عروسی که در یکی از خاندانهای سادات گرامی رخ داده بوده است:

خرد هر کجا فضل یزدان نویسد
بربط دوگل عیش امکان نویسد
زسطری نگه نرگسستان نگارد
بخطی تبسم گلستان نویسد
کنون وقت آن شد که ذوق تماشا
بهردل صد آینه فرمان نویسد
سزد گرنی کلك معنی ترنم
صریری کند سازوالحان نویسد
عروسی است امشب ببزم سیادت
تجلی برات چراغان نویسد
عطارد بترتیب الوان نعمت
کندنه فلك پهن ویك خوان نویسد
باندازجمعیت اهل مجلس
هجوم کواکب نمکدان نویسد
زجوش بخوری کزین بزم بالد
هوا تا ابد خط ریحان نویسد
اگرنسخه گیرد زشمع وچراغش
نگه شش جهت چشم حیران نویسد

در ین دور تا نگسلد ربط مستی
خط جام، سر مشق مستان نویسد
تماشا ست ممنون حیرت نگاری
قلم گر نبا شد بمژ گان نویسد
نگه جلوه میخوا ند و دل تحیر
کسی از تجلی چه برهان نویسد!
دبیر تأمل بخود داشت فکری
کزین سال عشرت چه عنوان نویسد؟
دل از پرده ما مورشدتا حسابش:
«قران مه و مهر تابان» نویسد

۱۱۰۱ ه ق

اینطور ماده تاریخ تا کنون کمتر دیده شده.

نمونهٔ از تأملهای صوفیانهٔ بیدل:

بیدل! شخص تعین ما — از ریشهٔ ناتمام دارد
از عکس، گلی نمیتوان چید — آینه خیال خام دارد
کم ظرفی لازم ظهور است — دریا زحباب جام دارد
خاموش! که نسخهٔ حقیقت — آشفتگی از کلام دارد
تا دم زدهٔ زصدق؟ کذب است — نا صبح دمید؟ شام دارد
یکتایی، مست غیر جویی است — اصل، آرزوی پیام دارد

زین بیش فسانه دویی نیست
کان جلوه، نقاب، نام دارد

وایننک یك نمونه از تاریخ فوت که دربارهٔ عم خود سروده است:

سپهسالار دین میرزا قلندر — محیط لطف وکان مهربانی
شجاعت را به نیرویش مباهات — سخاوت راز دستش درفشانی
بجذب صولت او رستم وسام — سجود اعتراف نا توانی
درین حرمان سرای کلفت انجام — بعشرت کرد عمری زندگانی
بحکم آنکه درهرجا بهاری است — بطبع رنگ وبو داردخزانی

ورق گردانید آخر نسخهٔ عمر فنا شد بحث پیری وجوانی
زعبر نگاه امکان چشم پوشید چو مژگان منقطع شد پرفشانی
پی تحقیق تاریخ وصالش نفس زد غوطه در بحر معانی
بگوش هوشم آخرها تفی گفت :
«قلندر یافت وصل جاودانی»
۱۰۷۲ هق

واینک در اخیر، نمونهٔ ازمدیح که در آن صبغهٔ از تهنیت نیز موجود است وانسان خیال میکند که بیدل از روح استقلال طلبی قرن بیست ویا قرن نوزده واقف بوده است.

ای ظفر شیفتهٔ همت نصرت فالت چمن فتح تبسمکدهٔ اقبالت
آیت فضل وسخا شان ترا آینه دار نص تحقیق وفا ترجمهٔ اقوالت
در مقامیکه شکوهت فشرد پای ثبات کوه بازد کمر ازسایهٔ استقلالت
روح اعدا همه گر همسر سیمرغ شود نیست جز صعوهٔ شاهین قضا چنگالت
سر گردن شکنان دوختهٔ نقش قدم تاج شاهان غیور آبلهٔ پامالت
صورت هیچکس آنجا بمقابل نرسد برهر آینه که غیرت فگند تمثالت
عمرها شد که به تقویم شرف میناز د سال وماه همه درسایهٔ ماه و سالت
نورذاتی، دلت اندوه کدورت نکناد! امر حقی، به تغییر نگراید حالت
یارب! از ملک اجابت بدعای بیدل
کند اقبال ازل تا ابد استقبالت!

ما پیشترهم گفتیم که بیدل با شعرای سلف ویا معاصرین خود مسابقه نکرده است. اگر بوزن وقافیه ایشان شعر گفته است، ممکن است آنرا استقبال بنامیم نه مسابقه. وحتی در قصاید «شینی» و «بائی» که بمقابل دو قصیدهٔ خاقانی نوشته است نیز روح مسابقه موجود نیست.

جاییکه بیدل حقیقتاً مسابقه کرده وبگفتهٔ عربها تحدي نموده است، بمقابل رودکی است که میگوید :

آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر،
ترسید، ز که؟ زخصم، خصمش که؟ پدر
دادمش، چه؟ بوسه، بر کجا؟ بر لب وی
لب بد؟ نه! چه بد؟ عقیق، چون بد؟ چو شکر

بیدل میگوید :

دی خفت، که؟ ناقه، درکجا خفت ؟ بگل
کردم، چه؟ فغان، از چه ؟ ز یاد منزل
داد! از که؟ زخود، چرا ؟ز سعی باطل
کافتاد، چه؟ بار، از که؟ زسر، که بر که؟ بدل

آری بیدل مسابقه کرده و مسابقه را از هرحیث برده است. مخصوصاً که فن باید جزء ثقافت باشد و ادب باید پشتیبان اخلاق گردد. ونیز شعر باید درراه بلند بردن سویهٔ فضیلت وکرامت انسانی بکار افتد. ودرین باره خداوند برتقصیر «سوزنی» نیز بخشاید که میگوید:

گفتا : پدرم می نگرد، دورشو از من !
آخر، نه پدر راست حمیت به پسر بر؟
گفتم : سببی ساز! خدایا! که به بینم :
کاین طفل شکر خند بگرید به پدر بر.

## رباعیات قید واقعه:

در کلیات بیدل دراطراف دوصد رباعی موجود است که واقعاً آنها را دراطراف واقعات سروده است. مثلاً کسی ازدوستان اوازسفر آمده ویا رفته است. ویا کسی با و احسانی کرده ویا همدردی نشان داده است. بعضی ها هم طبیعت ذم ومدح دارد. ودر عین اینکه ازدایرهٔ ادب واخلاق خارج است بازهم دیده میشود که هدف آن اخلاقی و ادبی است وکدام شخص معینی را نشانهٔ این تیرهای زهرآگین نساخته است. طوریکه درمثنوی معنوی اینطور مضامین دیده میشود.

اگرچه در بعضی ازینها قرینه وروح استادانهٔ بیدل بنظر نمی خورد. ودور نیست که بعضی ها این چیزهارا در دیوان آن صوفی وارسته افزوده باشند. بیدل بشدت مخالف است به مدح وهجو مردم خواه بصورت فردوخواه بصورت فرقه وطایفه، واین عقیدهٔ خود را بارها از صمیم عقیدهٔ شخصی ومسلکی خود نشان داده است. وازینرو بعضی را ازین «رباعیات قید واقعه» وحصهٔ هنوز بیشتری را از رباعیات مرسل بیدل ازین قبیل میدانم که از مداخلهٔ دیگران بعمل آمده است. ودرعین حال تااندازهٔ رکیك ودوراز طبع ظریف بیدل است. واینك یك نمونه ازآن رباعیاتیکه خوب صوفیانه است:

رفتم بطواف کعبه بیتابانه،
بودم برشمع حسرتی پروانه
دارند به‌آیین ادب سنجیها
درخانه‌ام انتظار صاحب‌خانه

## فرسنامه:

مثنوی است به بحر تقارب یعنی بوزن شهنامه ومشتمل است بر تقریباً سیصدو پنجاه بیت که درآن اسپ را با سر وگردن ویال و موی ودم و سم وفربهی و پیشانی ودهان و دندان‌وچشم وگوش وتگ وپوی آن ستوده است . شوق اسپ حسی است مشترك بین ذوق زیبا پسندی وروح شهسواری،زیرا اسپ بذات خود مجموعه ایست اززیبایی ونیرو، و بیدل نیز بهرهٔ وافی از شاعری وازسربازی دارد .

یکی ازشاعرهای گذشته اسپ شاه راچنین ستوده است :

توآن شهی که بهر چراگاه د لالت
باشد به پشت گنبد نیلو فری النگ

اما بیدل که‌شهسوار میدان تصوف وفلسفه وادب‌است‌دیگر بخشکسال‌این گنبدنیلو فری چه روی‌وچه‌پشت‌آن کاری ندارد.اواسپ‌خود را ـاسپ خیال وایدیال خود را نه اسپ دیگران‌را ، جلو کش به‌آن اولنگی میبرد که آنسوی شش جهت وهفت فلك است . یعنی دنیای ما بعدالطبیعی .وقتیکه خودش شاعر ما بعدالطبیعی باشد چرا اسپش چنین نباشد، ولوکه او دردنیای واقع هیچ اسپی نداشته باشد.زیرا اسپ خیالی قشنگ تر وتیزگامتر (حتی ازگام برق ونور) و هم عشوه گرتراست ازآن اسپی که دراصطبل است.خاقانی میگوید :

پیاده نباشم زاسپان دانش
گراسپان‌دنیافراهم ندارم

آنانیکه به‌نیستان برین ایدیال‌واوج رفیع خیال رسیده اند ، باینگونه رخشها سوار بوده اند که بیدل ذیلاً وصف میکند . نه به‌آن اسپ ها ییکه مادیان گردن وزین پشت و تای سرین‌ودم‌شاران اند .

سراغش نه صرصرنه بادآورد — مگررفتن ازخود بیاد آورد
بجاییکه این رخش‌باشد روان — عدم زندگی را نگیر دعنان
نگه تا زمژگان بمژگان رسد — پیش‌آنسوی‌دشت‌امکان‌رسد
فلک گردی‌ازشوخیش‌جسته‌است — که تاجسته‌این فتنه ننشسته است
مه نوفلک ها نموده است طی — که‌تاشکل نعلش رسانده‌است پی
زچستیش یکسر برنگ نفس — ازل تاابدوقف یك گام و بس
نهان و عیان یك تگش همچوماه — زمین تافلک یك قدم چو نگاه

## صنایع شعری :

بیدل بطبع شاعری خود بعض صنا یع شعری و برخی از الغاز و معمی ها دارد. که اینها جزء حیات روتین شاعرانه اوست ولی جزء مکتب فکری او نیست و از ینرو بذکر آنها نپرداختیم. غزلهای منقوطه و مهمله آنرا با ینکه از دیگران بارها بهتر سروده است نیز درحساب نگرفتیم. وفقط چند قطعه از مستزادهای او که این نوع شعر تماماً درجملهٔ صنایع شعری نمیرود ذیلاً نقل میکنیم :

گرطالب صادقی؟ زنایاب منال! پیداگردد
این عقده که بسته است وهمت بخیال هم واگردد
گر آبله بسته است پای طلبت؟ زنهار مخسب!
شاید که از ین بیضه براید پروبال عنقاگردد

××××

دیروز طنین پشه بیدارم ساخت هنگام سحر
کز ذره بدقتش توان باز شناخت تفتیش نظر
گفتم : چقدر کمت پسندید قضا! درخلقت جسم،
گفت: آن بار یکه باید از دوش انداخت کمتر بهتر

××××

فریاد! که گشت عمرغفلت تمهید پامال هوس
گر دیدم گردعالم گفت وشنید خوار وبیکس
با این همه مفت آگهی بودا گر میفهمیدم :
کان خاك که جهل برسر من پاشید من بودم وبس

××××

عشاق اگر بی سروبی پا باشند مستان حق اند
ورمحو جهان زشت وزیبا باشند حیران حق اند
زاهد! تو نشاط والم خلدوجحیم برما مفروش!
هشدار! که بیدلان بهرجا باشند مهمان حق اند.

××××

آشفتگی جهان تشویش مآل          احوال من است
پروازنه آسمان وحشت تمثال          از بال من است
تنها تو و ما از نفسم گرد نگرد          درعرصهٔ حرف
او نیز در آیینهٔ تحقیق خیال          تمثال من است

## فیل و کیمیا :

اینجا دو مثنوی است از بیدل یکی دربارهٔ فیل که آنرا ستایش کرده و دیگرش دربارهٔ کیمیا که آنرا نکوهش نموده است. دربارهٔ فیل طوریکه دربارهٔ خیمه بود، بیدل بیشتر از قلم موی تخیل کار گرفته است که پهلوی فنی این دو مثنوی قویتر است. اما دربارهٔ کیمیا بیشتر در پهلوهای اخلاقی وفلسفی وحتی ادبی آن کوشیده است، درحالیکه پردهٔ خیلی بی پردهٔ از کامیک نیز دارد

کیمیا درآنوقت «الکیمی» را میگفتند وعقیده داشتند که انسان میتواند فلزات را به یکدیگر تبدیل کند واین نظریه راخیلی قدیم میدانستند وآنرا به «هرمتس تریمجتس» (وبعبارت دیگر حضرت ادریس) نسبت میدادند. که از مصر بعرب‌ها رسیده و ازعرب ها باروپا منتقل شد ومخصوصاً دربین راهبها خیلی هاکسب رواج کرده بود، وحتی میگویند بعضی پاپها هم بآن اشتغال نموده اند. ونیز میگویند که بین قرنهای سیزده وچهارده «ریمونه للی» پنجاه هزار پاوسیماب را برای شاه «ادوارد» اول طلا ساخته بود.

ولی الکیمی با تقدم وتطور کیمیای جدید، رفته رفته ازبین رفت امادرین اواخر بازبعضی‌ها ساختن زر وسیم را بخواب می بینند مخصوصاً بعد از ۱۹۲٤ وبالاخص بعد ازعملی شدن انفلاق ذرات وتبدیل شدن الکترونها وتحویل ها ئیدروجن به هیلیوم. وبالاخره بعدازظاهر شدن مس آن کیمیاگرانی که‌عیار انسانیت‌را نمی شناسند.

بیدل هم باین فکراست که این کار ممکن نیست واین کیمیا حماقتی است. آری حماقتی بود که درآن عصرها هزاران نفر باین فکر مالیخولیا شده بودند وبعضی‌عمرخود را عبث درین راه با پول وبا نیروی خود صرف مینمودند

بیدل دربارهٔ فیل وهم کیمیا وهم اسپ وهم درهمه مضامین نشان میدهد که‌اودایرة المعارفی بوده از الفاظ واز معانی واز محاورات واصطلاحات ومخصوصاً دربارهٔ کیمیا (الکیمی) که گمان نمیرود کسی درین باره ازین بیشتر بتواند محاورات واصطلاحات راجمع کند.

بیدل حق‌دارد هر تصرفی را که بخواهد با لفاظ وترکیبات بکند. زیرا هیچکس ازشعراء نتوانسته اند باین پیمانه دایرهٔ وسیعی را از اصطلاحات علوم وفنون وهم ازمحاورات بازاري هزلی وجدی جمع کنند.

## نکات:

چرا بیدل این اثررا به نثر نوشته است؟

علاقهٔ شعر تصوفی به نظم و نثر.

نظم برای عشق ومخصوصاً عشق برین مساعد تراست.

مقارنهٔ نظم ونثردر «نکات».

نی خالی ونی شکر.

حدس (خطرات) والهام روحی.

تحقیق و تقلید.

## نکات:

درآوان کودکی درانجمنهای خانگی که پدرواخوال واعمام وباقی اقوام من گرد می‌آمدند، بیدل بیشتر مورد بحث بود. دایرهٔ ادب ایشان محصور بود به مولانا وعطار وشبستری وسادات غوری وحافظ وجامی وبیدل.

ایشان در بارهٔ نکات بسیار حرف میزدند وبه‌نکات بیشتری می پیچیدند. من که در غیاب ایشان به تقلید ایشان کلیات بیدل راکه چاپ «بمبی» هند بود برمیداشتم ونکات را زیر مطالعه میگرفتم. بااینکه شعوراً نه‌از نثرو نه از نظم‌آن استفاده کرده میتوانستم. ولی نظم و میوزیك غزل های آن ومخصوصاً نامطبوع های آن درروح من اثرعمیقی میکرد. وچون حافظهٔ خوب داشتم بسیاری ازآن غزلهای نامطبوع را حفظ کرده بودم که‌تا کنون بطور مغلوط (چون کتاب مغلوط بود) درحافظه‌ام ته‌نشین ومتکلس شده است.

ایشان چرانکات را خیلی دوست داشتند؟ برای اینکه ایشان با اینکه تا اندازهٔ‌ادیب بودند، فقیه ومورخ نیز بودند. وبعبارات کلاسیك فارسی علاقهٔ عمیقی داشتند. وهم آشنایی اینطورعبارات که‌درصدها کتاب دیده وخوانده بودند، بایشان مدد بزرگی بود که بتوانند توسط آن باشعار وغزلهای نامطبوع بیدل راه پیدا کنند.

حق‌این‌است که‌ما فطرتاً دونوع بیان داریم: علمی وفنی، زبان علمی باید خیلی ها روشن باشد وهر لفظ باید ازراه راست موضوع له بیرون نشود. مخصوصاً علوم حقوقی وتشریعی، که درین نوع اظهار وبیان، نثر بهترین وسیله است. زبان فنی یعنی شعرکه‌طبعاً زبان عشق‌است برعکس زبان علم باید تاحد ممکن پرازکنایه ورمز وتشبیه وایماء واشاره باشد. وازین است که‌شعررا بایداظهارفنی نام‌نهیم.

وبازاگرعشق صبغهٔ تصوفی وماهیت مابعدالطبیعی را میگیرد هنوز باید بیشتر به لفافه های‌رمز ومجاز پیچیده‌شود. برای‌اینکه‌اینگونه‌عشق‌عمیق‌تراست‌وادب‌نیزبایددرآن بیشتر مراعات گردد. وازطرف دیگر: باید‌کلمات‌آنطورصریح نباشدکه گوینده را بپای دار منصور بکشانند ویا پردهٔ شریعت وگریبان اسرار را بدرد.

واین چیز بودکه خلیج افتراق رابین نظم ونثر کشوده بود ونثرنصیب مردمی شدکه اهل علم بودند ونظم بدست‌اهل فن افتاد. وچون علم همه قوت خود را ومخصوصاً درقرون اول اسلامی مصروف علم فقه واصول فقه‌وباقی شعب‌علوم‌دین میکرد، طبیعی‌است

که باید کلمات هم بهمان اندازه که علوم تشریعی حدود تیز باریکتر ازموی دارد، حدود تیز و باریکی برای خود کسب میکرد ومانند پیمانه های بازاراز قبیل سنگهای کیلووچو بهای مترک، ارطرف بلدیه همه کیف وکم آن مقدر میشود، آن کلمات نیز از طرف فقهاء باین دقت تقدیر میشد. بدرجهٔ که اگر دزد نزد قاضی برای اعتراف دزدی می آمد هیچ گونه مجاز وکنایه واستعاره را استعمال کرده نمیتوانست الاکلمهٔ«سرقه» ویا «دزدی»را. آری! علم، کلمات را محدود ساخته بود وساحهٔ نثر را تنگ نموده بود. طبیعی است وقتیکه عبارت بدست قضاوفتوی بیفتد، باید در بین قفسهٔ اتهام، موءدب بنشیند، نخندد و چشم بالا نکند.

نظمیکه بدست فن افتاده بود، چون دنیای اسلام برهمه شعب فن سانسور نموده بود طبیعی است که قوهٔ همه فنون متوجه بشعرشده بود که دنیای اسلام نه تنها بران سانسوری نکرده بود بلکه آنرا بتمام معنی تشویق میکرد. وشعرروز بروز پیشرفت داشت تا اینکه تصوف بروی کار آمد وخاتم سلیمانی را بدست شعروعشق داد. واینجا بود که لفظ ومضمون و دستگاه های مجاز وکنایه وتشبیه وامثال آن زیر نگین فرمان شعر آمد،

وازطرف دیگر، بعد از آنکه مانظام شعری آریانی خود را بعد از مشرف شدن بدین اسلام پدرود گفتیم، نظام شعر عربی را تطبیق کردیم. عربهای قبل الاسلامی طوریکه گفتیم به نثرچندان آشنا نبودند وهمه شاهکارهای ادبی شان درنظم بود وحتی بعضی اوقات محاورت ومجادلات خود را نیز به نظم مینمودند. ودرهمین حالت بود که اسلام طلوع نمود و نور او بامدنیت وادب عرب بما رسید. طبیعی است که ما هم نظام ادبی ایشانرا درنظم ایشان یافتیم وبمثل ایشان درنظم پرداختیم وآن هم بزبان عربی. زیرادرقرنهای اول اسلامی زبان خود را ترك داده بودیم وهمه چیز عربی بود.

درخراسان ازطرف دقیقی واسدی وفردوسی که قوهٔ مغلوب نشدنی محمود غزنوی نیز خواهان احیای زبان بود، زبان ما بنای زندگی راگذاشت. که این زندگی هم درنظم شروع شد ونثر هنوز درمدرسهٔ دینی بدست زبان عربی بود. ونظمرا این مردم با امثال فرخی هاعنصری ها منوچهری هاوسلمانها وسنایی ها وناصرخسروها خیلی پیشر بردند. ولی نثرهنوز ازکشاکش عمروو زید نحوی وقضایی وفتوایی رهایی نیافته بود.

وهنوزمسئله باینجا خاتمه نیافته بود که تصوف وحدت الوجودی بدنیای اسلام؛ وبدون

وقفه ، بدنیای شعروادب معرفی شد وبعد چهارمی را به آن دنیا ویا آتش چهارمی را به آن باد ه افزود. ولی مجال نثر این بود که ازمدرسهٔ نحووفقه واصول بدر بار انتقال کند وقشر چهارمی ازفسردن وتکلف بران افزایش یابد وبجای اینکه زنده شود کفن جدیدی دربر کند .

وازینروزبان دری هرچند درنظم زنده شد، درنثر مرد . وجای آنرا نثر عربی که بعد از قرن چهارم که دورهٔ طلایی است وهمه مکاتب فکری بدنیای اسلام معرفی شده است و آزادی فکرهم تا اندازهٔ زیادی بمردم داده شده است ، گرفت. آری درین وقت نثرعربی خیلی ها پیش رفته بود. وما می بینیم نویسندگان بارزی امثال ابوعلی ابن سینا و زمخشری وتفتازانی وغزالی وپیرهرات وغوث بزرگ گیلانی که بهترین نثرعربی را نه تنها درعجم بلکه درعرب نیز بصورت بی نظیر مینوشتند ، نبوغ نمودند. اما نثر مردهٔ دری حتی که اگر بقلم این نوابغ نوشته شده است ، قابل دیدن وخواندن نیست .

ومن همیشه «کیمیای سعادت» غزالی را ازروی عبارت «احیاء العلوم» اوکه به عربی وعین همان مضمون است حل میکنم. طوریکه «صدمیدان» پیرهرات را ازروی «منازل السائرین» اوکه بزبان عربی وتقریباً ترجمهٔ آن است می فهمم. وحتی که درین اواخر فیلسوف بزرگ ما که خاتم آن مردان بزرگ است یعنی سید جمال الدین افغانی درحالیکه یکی از نثرنویسان مقتدر عربی است، زبان دری اودرکتاب او «رد نیچریین» قابل خواندن وفهمیدن نیست .

درحوالی قرن چهارم که تباعد وتنافر بین نظم ونثر ما محسوس شده بود. مخصوصاً که نظم بدست صوفی های وحدت الوجودی افتاده بود وایشان آنرا تقریباً تا قرن پنجم و ششم باوج بلندترین آن رسانده بودند ونثر درمدرسه ولو که بزبان دری آمده بود ولی بهمان حال جمود خود مانده بود. ونثرعربی خارج مدرسه طوریکه گفتیم بدرجهٔ معتنابی ترقی کرده بود. آری درآن وقت بهمان طوریکه بین فقهاء وصوفی ها اختلافی بود ، ضمناً بین نظم ونثر پارسی عین اختلاف وتنافروتباعدموجود بود .

درین اثنا طبقهٔ جدیدی پیدا شدند که بین فقها وصوفیه حد وسط بودند . واینها طبقهٔ زهاد وناسکین جدیدند که قدری نسبت بزهاد وناسکین سابق خوش خوی تر ومتحمل تر وسازگار تر بودند وبگفتهٔ حافظ این «پشمینه پوشان تندخو» بویی ازعشق ومستی شنیده بودند و میخواستند که بین فقهاء وناسکین ازیکطرف، وبین صوفی ها ازطرف دیگر، تطبیق وتوافقی ایجاد کنند . که این طریقه های تصوفی متعددی که بنامهای مختلفی بمیان آمده است

محصول فکر اینگونه مردم است-این مردم آرزوهای نیك داشتند. واین مردم نثری بمیان آوردند که حلقهٔ مشترك است بین مدرسهٔ فقهاء وبین نظم خانقاه صوفیه وحدت الوجودی واین نثر مسجع ومقفی است که هم نثر است وهم نظم ودرعین نه نظم است ونه نثر.

اینگونه نثراز بعضی ها که ازقلب پرازمعرفت وقریحهٔ بسیار روان آنها انتاج شده است، خیلی ها خوب است، ولی مقلدین این شیوه، این نثر را خیلی ها مبتذل کرده اند. بسیار گوشهای معنی را بریده اند که گوشوارهٔ سجع خودرا برابر کنند. وقیافهٔ مضمون را مشوه نموده که قافیهٔ نثرخود را موزون نمایند.

این نثررواج بسزایی پیدا کرده بود وحتی که بهرطرف سیرونفوذ میکرد. اگرچه شیخ عطار وعروضی سمرقندی کوشیدند برین خنثای مشکل خاتمه دهند. ولی این یك ادب ارزانی بود که مواد آن نیز بوفرت مهیاشده بود وشعرهم درحقیقت درآن وقت ازین بیش ارزشی نداشت. مولاناجامی هم کوشید که نثراصلاح شود. ولی بعد ازجامی بازدیده میشود درصفحاتیکه آنها را بمسطر کوچه کوچه میساختند قطارردلگی های سربازان الفاظ بایونیفارمهای سجع وقافیه دست افشان وپای کوبان مارش میکردندوصفوف معانی رامانند سبزه های نوکشت «گل باغ» زیرقدمهای خودخردوخاش می نمودند تاکه دوربیدل رسید. وبیدل واقعاً درین راه همان طریقهٔ عطاروجامی راپیمود. ونخواست که آن نثرهایی راکه شعرمنثورمیخواندند تماماً بمیان آرد. ولی بااین هم درین راه گامی که قابل تذکر باشدبر نداشت ودر نثرنبوغی نکرد. وازطرف دیگراوبه نثرالمامی نداشت. ولی چون میخواست سوانح خود رابنویسد که طبعاً این کاررادیگران بصورت نظم نکرده اند، مجبور بود که آنرادر «چهارعنصر» به نثرنوشته کند. وهم در «رقعات» خود که بدوستان خودنوشته است. طبیعی است که این کار بدون نثر دیگرشکلی بخود گرفته نمیتواند. وهم برای اینکه ازروح نظم خود بتواند به آن طبقه که بشعراو چندان آشنایی ندارند بزبان نثرکلاسیك تعبیری کند تاشرح پارهٔ ازغزلهای او گردد، لازم دانست که «نکات» رابروی کارآرد.

بهرحال، بیدل، شاعری است عبقری مخصوصاً درنظم وبالاخص درغزل. که درنثر چندان ابتکاروعبقریتی ندارد وخلیج وسیعی بین نظم ونثراوحکمفرماست ولو که نثراوازهیچ نثری ازاسلاف ومعاصرین او پای کمی ندارد. وحتی که برتری نیزدارد. و اینك برای توضیح

این مطلب نمونهٔ را از نکات بیدل که عین یک مضمون را در نثر و باز آنرا در نظم ادا نموده است نقل میکنیم :

«نکته : در افراد نوع انسانی ، بر طبایعیکه حکم آشنایی کونی ( دنیایی ) غالب است ، ناگزیر است از سامان تدبیر و تلاش ، وامزجهٔ که تأثیر اسماء الهی برانها تسلط دارد بی اختیار (است) درعذر تحصیل معاش ، زیرا که مستلزم تعلق تشبیه ، تردد آرایی است ؛ وخاص نسبت تنزیه ، وارستگی و بی پروایی .»

اکنون لطفاً بعد از غور به نثر فوق به بیت ذیل که بیدل تمام غزل خود را به طفیل آن زیر نثر مذکور نوشته است و در حقیقت شاهد آن نثر است ، نیز دقت فرمایید ! :

نشدزسازم بهیچ عنوان ، چونی خروش دگر پرافشان

جزاینکه یارب! درین نیستان برنوایم شکر نگیرد !

شما می بینید چقدر فرق است بین نظمیکه انکشاف کرده و نثری که بدورهٔ طفولیت خود منجمد مانده است ، بین نظمیکه باغموض خود بهترین شارح معانی بلند ترین آسمانی است ، و نثریکه باید شارح علوم و مخصوصاً علوم قانونی باشد ، آری طوریکه قبلاً عرض نمودیم عشق ما بعد الطبیعی ( تصرف ) خرمنی نیست که آنرا بدامان نثر جمع کنیم . گلی است که تنها بر طرهٔ نظم جای گرفته میتواند .

واین نمونه که فوقاً تذکر دادیم هنوز نمیتوان آنرا از مسایل عالی تصوف خواند که مباحث بلند تصوف باید درغموض خود و هم اختصار خود و حتی در زیبایی خود نیز عمق بیشتری داشته باشد.

واینک چند نمونهٔ دیگر از نکات بیدل : و ما شروع میکنیم به نخستین نکتهٔ این کتاب ، و پیش از آنکه به نقل نکته بپردازیم باید قدری روشنی در آن بیندازیم .

بعضی علماء میگویند انسان پیر بدنیا می آید ، یعنی طفل وقتیکه تولد میشود مکمل است و دوره‌های آیندهٔ حیات او باو چیز تازهٔ از عضویت ویا شعور تقدیم نمیکند ، واعضاء و جوارح و اندیشه ، گفتار و کردار ، همه باو بصورت تمام بدنیا می آید . واو اگر کاری میکند همان مشق و تمرین اعضاء وجوارح است ، مشق میکند که راه رفتن را عملی کند و همچنین مشق میکند که فکر کند و کار خود در عملاً اجرا نماید .

پس انسان در همه چیز خود موهوب است و کسب او بدون مشق و تمرین آن موهبت چیز دیگری نیست که باین صورت شعور ویا اندیشهٔ او نیز موهوب است و شعور او امواجی است که همیشه

بطور مسلسل باو میرسد واو مانند رادیوی آخذه است که ید قدرت او را ساخته و با ین عالم فرستاده وهمیشه او را از موجهای فیض برود کاست بر ین خود محروم نمیگذارد .

این موجها بسه صورت می آیند : حدس ، الهام و وحی ، که اینها با حفظ مراتب خود در یک سلسله اند. و همه از برود کاست عالم غیب می آیند . بفرق اینکه حدس بهمه ارباب تأمل و مردم صاحب‌دل ارزانی شده است. و «خطرات» صوفیه که بیدل تذکر میدهد نوعی از ین حدس است. و الهام غالباً بمردم بلندتری امثال صالحین و اولیاء میرسد. و وحی ، پیغام رسمی و علنی است که مخصوصاً به پیغمبران فرود می آید .

پس کسیکه وحی را احترام میکند ، لازم است الهام و خطرات را نیز احترام کند زیرا همه اینها ازیک مقوله و ازیک مصدر ند و در یک سلسله واقع شده اند. طوریکه میگویند : کرامت ولی شاخه ایست از معجزهٔ نبی ، و کسیکه معجزهٔ انبیاء را قبول میکند باید از کرامات اولیاء انکار نکند.

این بود نظریهٔ نیم فلسفی که ماعرض نمودیم ، اما بیدل که صوفی است او هنوز گامی پیشتر میگذارد و میگوید همه موجودات خواه اندیشه اند وخواه گفتار و خواه کردار و خواه جماد ند و یا حیوان و یا انسان همه آینه های جمال یکتا هستند. که باید انسان در برابر همهٔ آنها ، خواه بشکل خطرت بذهن می آیند و خواه بصورت موجودات بچشم میخورند ، خود را بمظاهر جمال برین رو برو به بیند. و بهمه بچشم حرمت بنگرد . وحتی هنوز پیش میرود تا فرق ظاهر و مظهر و فوق و تحت را از بین میبرد و سخن را بیک موجود مطلق و یکتا میرساند و میگوید که همه اوست و او همه است . و انسان از ینرو باید بهمه چیز بنظر حرمت بنگرد .

نگه بهر جا رسد چو شبنم زشرم می باید آب گردد
اگر بداند که بی محابا بجلوه گاه که می خرامد ؟

و اینک متن بیدل :

«اگر منکر نبوت نه ای ؟ با خطرات جز به تعظیم پیش میا ! و اگر بر تجلی ایمان داری ؟ بر هیچ جانب بی ادب چشم مگشا !           رباعی :

بر گوش تو قلقلی ز مینا نخورد          کاندیشه به پیغام پری وانخورد
چشمیکه گشایی بتأمل بکشا !          تا از مژه رنگ جلوهٔ پا نخورد

شخص ظاهر را بمظهریت مستا ! تا فضول انجمن تحقیق نباشی . آسمان را برفعت میندیش !

تا برای خود پستی فطرت نتراشی . نظم :

گر یافتی اسرار قدم؟ بیش مگو! ور فهمیدی ؟ زلفظ، معینش مگو !
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد . گلهاست درین بهار ، اندیشن ! و مگو

واینک چند بیت بطور نمونه از غزل مربوط این نکته :

بچه فرصت و فا کند گل تمکین فروشیت ؟ بتماشای چشمکی ، ره سنگ وشرر گشا !
سحر نشئهٔ فطرتی ، تهخاك ازچه غفلتی؟ نفسی صرف جوش کن ! زخم چرخ سر گشا !
هوس جوع وشهوتت ، شده دام مذلتت اگر از نوع آدمی ؟ زخود افسار خر گشا !

نکات بیدل درحجم خود تقریباً یك ثلث بزرگتر است از «طور معرفت» وچون مخلوطی است از نظم و نثر ممکن نشد که دیگر مقیاسی برای اندازهٔ محتویات آن بکار اندازیم .

بیدل کتاب « نکات » خود را بنام « شاکرخان » ختم میکند. منکه هیچگاه بسوانح اشخاص نپرداخته ام ، شاکرخان را بیش ازین نشناخته ام کـه اویکی ازمردمان صاحب مال وجاه بوده . ولی سرمایهٔ صاحبدلی او بارها بزرگتر بوده واو به بیدل ارادت شاگردانه و مریدانه وحتی خادمانه داشته . وهنوز بیشتر از آنچه امیرعلی شیرنوایی نسبت «بجامی» داشته است! وشاکرخان نیز به بیدل مدد مالی میکرده است .

## حکایات واشارات:

طرب گمشدهٔ انسان است.

حیات یك سلسلهٔ تاب و تب وتپش است.

دیوانگان وبرهنگان ارزشی ندارند.

منطق استعمار.

دنیا عبارت ازسخن است.

نیزدرین باره.

نیز درین باره.

نیز درین باره.

## حکایات و اشارات :

درزیر این عنوان نوشته‌است (متعلقات نکات) ولو که این کتاب تنها بنکات مربوط نیست ، بعرفان و غیره مثنویات بیدل نیز بی ارتباطی نیست .

این هم جزئی است از کلیات بیدل وطبعاً درقطار مثنویهای او میرود . ولی کتاب ویا مثنوی مستقل شناخته نمیشود وبیشتر صبغهٔ یك گلچینی رادارد تا اینکه اثر مرتب گفته شود . اجزاء این اثردرینکه همه آنها مثنوی است بهم تشابهی دارد، ولی اوزان آنها متفاوت است . زیرا اکثر آنها بطور پارچه پارچه ازباقی مثنوی ها انتخاب شده است . اما گلچینی خوبی است .

واینك چند نمونه :

طرب گمشده انسان است :

شنیدم حریفی ترنم پرست بطنبور ترکی رسانید دست،

زبیطاقتی ترك اسرار باز برون جست چون نغمه ازساز تار

بصداحتیاطش زجا برگرفت چوچشم از مژه زیرچادر گرفت

نصیحت گری گفتش ای خود پسند! برین یك دوتار اینقدر بخل چند؟

بخندید : کای دشمن عافیت ! شهید بلایت ندارد دیت

به پیچ وخم این خموشی بساط مده ازکف آیینهٔ احتیاط

مبادا سررشته برهم خورد ؟ طرف فرصتی یابد ورم خورد

که مارا بضاعت جزاین ساز نیست اگر بگسلد رشته آواز نیست

× × × × ×

حیات یك سلسلهٔ تاب وتب وتپش است :

ای تردد نسب ! توکل چند؟ جهد : سرمایهٔ تأمل چند ؟

در تردد سرای جسمانی نشوی مرده تن آسانی !

زندگی بر ره توکل نیست چشم واکردهٔ ؟ تغافل نیست

بهوای فسردگی مشتاب! مایهٔ اصل خویش را دریاب !

نفس غنچهٔ تأمل عشق یعنی آن بوکه سرزد از گل عشق :

ازخود افشا نده قیمت آرام که زاصلاب ریخت درارحام

دررحم کلفت فزون گردید واطپید آنقدر که خون گردید

خون هم از بس که شد طپش سازش ریشه کرد از رگ و پی اندازش
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت تا برآشفت رنگ اعضار یخت
عضوها از هجوم بیتابی بود یک عمر گرم سیمابی
پس برافتاد پردهٔ اسرار گشت آیینهٔ خفا اظهار
شد نمایان ز پردهٔ نیرنگ گلشن مایهٔ دو عالم رنگ
کرد از ما و من گل افشانی بست بر خویش نام انسانی
نه زطفلی به مهد امن غنود نه به پیری ز اضطراب آسود
غنچه تا بود فال رم میدید گل اگر گشت بال و پر گردید
پیر یش صبح و طفلیش شبنم همه آیینهٔ حقیقت رم
توهمان بوی غنچه آوازی که بچندین خیال می نازی
این زمان شعلهٔ نفس شدهٔ صبح هنگامهٔ هوس شدهٔ
نفس ایجادی از پر پرواز کوهسار آفرینی از آواز
بفسون سازی خیال هوس کس نفس را نکرده است قفس
منزل و جادهٔ تو در کوچ است آرزوی فسردنت پوچ است
کار صاحب نفس فسردن نیست که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا گردی از نفس دارد بال افشانده در قفس دارد
نفست یکقلم پر و بال است ساز آینه جوش تمثال است
هیچگاهت نبود دام قیود بعد ازین نیز هم نخواهد بود
تادم آخر آنچه در کاراست پر زدنهای رنگ اسرار است

××××

دیوانگان و برهنگان ارزشی ندارند:

انبیا صاحب دعوت بودند صورت و معنی الفت بودند
عمرها از اثر سعی وفاق عرضه دارند طریق اخلاق
تا توزان شیوه مکرم گشتی غولیت محو شد آدم گشتی
گر جنون رسم هدایت میداشت جذبه در خلق سرایت میداشت
وگر این وضع (۱) بقانون میبود همه کس را مت جنون میبود
غافلی چند که دور از خردند بهوس معتقد دام وددانند

(۱) در بعضی نسخه ها: «ساز»

هر کجا بی ادبی عریانی است — بهر این بیخرادن دکانی است
طفلیی هست در آب و گل شان — کز مجانین بشکیبد دل شان
بسته از طینت او هام نسب — کمر باختن شرم و ادب
چقدر پیرهن شرم درد! — تا نگه جانب عریان نگرد
تا کجا هوش شود هرزه عنان ؟ — که دود در پی وحشی صفتان
نیست در عالم دانش مرغوب — صورت وحشت و تالیف قلوب
تو ازین قوم چه الفت دیدی؟! — که زیارتگهٔ خرد فهمیدی
میبرد دیدن این قوم خراب — شرمت از دیده و از دل آداب
چشم ازین عبرت بی پرده بپوش — تا غبارت نبرد صافی هوش
نیست گر قدرت عریان پوشی — مانعت کیست ز مژگان پوشی؟

## منطق استعمار:

گربه را زطبع حرص مکین — بود ویرانهٔ بساط کمین
آن یکی گفتش: ای پلنگ خصال! — در چه عالم فشردهٔ چنگال ؟
گفت اینجا ضعیف مو شانند — نا توان کیش و عجز کوشانند
تا نه بینند آفت کرگس — من درین و رطه شان پناهم و بس
زین نسق در طمع سرای ظهور — همه را سود خویشتن منظور
لیک تا ننگرد زیان کسی — نیست بر سود خویش دسترسی

×××××

## دنیا عبارت از سخن است:

صدا ییست پیچیده در کاینات — که پر کرده از شوق طرف جهات
کدامین صدا ؟ نغمهٔ ساز «کن!» — همان دستگاه ظهور سخن
با خفا حقیقت ، با فشا مجاز — به تشبیه عالم ، به تنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش — خموشی ادب محفل خلوتش
ز بس رشتهٔ دستگاهش رسا ست — ازل تا ابد عرض مد صدا ست
سخن کاروانی است بی کیف و کم — روان از عدم هم بسوی عدم

جهان کاینقدر عرصهٔ های هوست / غبار ره آمد و رفت او ست
عقول و نفوس از دلش تا زبان / موالید و عنصر زبان تا بیان
تعقل مقامی نفس پیرهن / بهاری بطبع هوا موج زن
سه حرف از کتاب کمالش ابد / ازل را همان از سه حرفش سند
تأمل بمعدن ، نفس در نبات / بحیوان صدا و در انسان لغات
چه دنیا ؟ ره لفظ سر کردنش / چه عقبی ؟ بمعنی نظر کردنش
ز اسماء اگر جمله اسرار اوست / چو در نغمه آمد سخن تار اوست
نه هستی ظهور انتظام است از و / عدم نیز ممتاز نام است از و

نیز درین باره:

کدام است جان ؟ آشنای سخن / چه مردن ؟ تهی گشته جای سخن
امم را رسول از سخن شد دلیل / نیاورد غیر از سخن جبرئیل

× × × × ×

نیز درین باره :

درین بحر پر کسوت ما و تو / زبانهاست چون موج در گفت و گو
زهر موج پیدا ست شورد گر / ولی جمله از شور خود بی خبر
بوقت خموشی نمایدعیان / که در کام دریاست چندین زبا ـ

× × × × ×

نیز درین باره :

چه سحر است این حسن بیرنگ و بو ؟ / که بالیده در کسوت گفتگو
اگر بزم ، لبریز آواز اوست / وگر خلوت ، آینهٔ راز اوست
به بیرنگی ، این فتنه سامان کند / اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
سخن نو بهار رست ، از گل مپرس ! / همین شور مستی است ، از مل مپرس !
بهر جا سخن گل کند ، گوش باش ! / بحیرت وطن ساز و خاموش باش !

×××××

پیشتر ازین هم تذکر دادیم که بیدل عقیده دارد که کاینات عبارت است از سخن ، که

درین باره در «عرفان» شرحی داده است. واین فکر بیدل طوریکه گفتیم خیلی هاشبیه است بنظریهٔ شوپنهاور که معتقد بود باینکه کاینات حیه‌وغیرحیه عبارت است‌از «اراده».

بیدل هرچنددرین فکرخوداز طومارهای فلسفه متأثر شده باشد ولی بزرگترین تأثراو از آن سخن مختصری است که بیش ازدوحرف نیست یعنی لفظ «کن!» که دنیای «فیکـــون» در عقب‌آن است.

این مثنوی تقریباً درحدود یکهزاروودوصدوشست بیت میباشد.

## رقعات:

بیدل شاعر نظم است.

شاعر را باید در شعر او شناخت .

هر شاعر از خود شوقی وذوقی دارد .درغزل و یاقصیده ویا مثنوی.

نمونهٔ از رقعهٔ «بیدل» به‌شکرالله‌خان.

## رقعات :

که مطابق بعنوان خود طوریکه آنوقت مروج بود عبارت است از مکتوبهای مختصریکه بدوستان خود نوشته است. بیدل درین مکتوبهای خود ابتکاری ندارد، بجز اینکه خواسته است برحسب عرف وعادات زمان خود بدوستان خود که عدهٔ کوچکی میباشند، در تماس باشد.

بیدل بفطرت حساس خود، وباز بغریزهٔ محبت خود وبالاخره به نزعهٔ تصوف خود میلان طبیعی مفرطی بشعر پیدا کرده است وچون همه این فضایل زنده، مشحون است بجذبه وشوق، طبیعی است که اینطور مردم باید بشعری گرایند که بروح میوزیك مکهرب باشد. وازینرو بیدل چیزیرا که برحسب فطرت خود اظهار کرده است، نظم اوست. وطبیعی است درنثری که اوبه آن التزامی نداشته است تابع عصر خود بوده است. وازینرو نثراوعین همان نثری است که دیگران مینوشتند بفرق اینکه درهر کلام شعوری وغیره شعوری بیدل نزعهٔ ازتصوف هست ودرعین حال او ذاتاً نویسندهٔ مقتدری است.

چیزیکه درین رقعات جالب توجه است. اشعاری است که مکاتیب خود را به آن مرصع نموده است. که خوشبختانه اکثر اشعار نخبهٔ آن درغزلیات ورباعیات ومثنوی های آن تذکر یافته است رقعات بیدل حتی بصرف نمودن وقت هم نمی ارزد، زیرا مکاتبهٔ بیدل بادوستان اوجزءمسلك ومشرب او نیست. بلکه مربوط است به روتین حیات او، ازقبیل اینکه دوستان خودرا دیده ویا دادوستد وخرید وفروش شخصی نموده است.

وازین است که بنده هیچگاه بهیچ شاعرونویسنده خارج مکتب فکری او هیچ تماسی نکرده ام. بعقیدهٔ من اگر این کاررا میکنم بجای اینکه مقام اورا بالا ببرم بکسرشان اومیکوشم. مثلاً من اگر بخواهم ازخدمات علمی «آین شتین» چیزی بگویم بسیارچیز های بزرگی ازقبیل نظام نسبی وهم ازطبیعت آتوم وغیره دارم که بگویم. ولی اگر بخواهم که ازعایله وقوم وخلق وذات ورفقای اوصحبت کنم، گمان نمیکنم دراین باره برای آین شتین مفاخری جلب کرده باشم ویالااقل اورا معرفی کرده باشم.

اگرما قیافهٔ نظامی گنجوی را درآب روشن مثنوی او می بینیم فوق العاده قشنگ است، که آن قیافه بهیچ صورت درغزل اودیده نمیشود. وحتی مولانا درمثنوی دیگرقیافه داردودر دیوان شمس تبریز سیمای دیگری. اگرچه این هردوچهرهٔ مولانا زیبا ست ولو که دریکی باعبا ودستارودر دیگری باخرقه وچلتاراست. اما بیدل در رقعات خود درگلیم تأملات

آسمانی خود پیچیده نیست بلکه او در ین اثر خود در بساط صحبت دوستا ناست و در زمین است.

با این هم نمونهٔ از رقعات او را محض برای خاطر خوانندگان عزیز حسب ذیل نقل میکنیم.

ازین مکتوب معلوم میشود که دوستان بیدل امثال «شاکرخان» و «شکرالله خان» با داشتن مناصب بزرگ مردمان صاحبدل و دانشمند وحتی از اهل عرفان بوده اند. و مال و جاه ایشان حلقهٔ وصل ذات البینی نبوده است. وبلکه فقر معنوی و عرفان و قناعت و استغنا شیرازه بند جمعیت ایشان بوده است:

«جواب مکتوب شکرالله خان که «جهاندارشاه» ایشانرا پیش خود حکم نشستن کرده وتا در حرمسرای اذن اختیار داد.

## رباعی

آنی تو که هرکه قدر ذاتت داند — با ید دل و جان در قدمت افشا ند

ای منظر اقبال تو چشم بیدل! — کوراست کسیکه در دلت ننشا ند

پایهٔ تعظیم عرفاء برتر از آن است که شاهان آرزوی مجالست شان بنمایند، وبه آن وسیله چشم برحقیقت غنای مطلق بکشایند. اکثری ازین طایفه قسمی باوضع ظاهر عالم درساخته اند که با لتفات معنی خود نیز نپرداخته اند، نشئهٔ بی تعینی مقتضی آن نیست که بسلک امتیاز اعیان پردازد، وخود را مقید سلسلهٔ اعتبارات سازد، سیر سپهر از ادوار لیل ونهار بی نیاز است وآزادی محیط تعینات اوج وحضیض بیرون تاز، اما آفتاب رابه تکلیف نمیتوان پوشید باآنکه دماغ عریانی ندارد. ودرستر دریا نمیتوان کوشید هرچند سر از گریبان امواج برنیارد.

## رباعی

عارف که دماغ آگهی افسر اوست — هستی وعدم سواد فرمان براوست

آنرا که قضا منصب شاهی بخشید — در هرکشور که ره برد کشور اوست»

××××××

بهتر است این مردم را درقلهٔ قاف تأمل ومراقبهٔ ایشان دید، نه در وادی عمل و معاملات ایشان. ایشان مانند مامردمی هستند که باید بار زندگی را بدوش کوشش وپای مراوده وعصای تدبیر پیش ببرند، وحتی اگر آرزومند زندگی مترفانه ومسرفانه نباشند ازین ناگزیرند که خشک وتری برای خود وعایلهٔ خود بجویند واین ممکن نیست الا بمعامله ومراوده.

خاقانی گوید :

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم — نه ملك ومنال و نه مال و متاعی

نه ترکی وشاقی نه تازی یراقی — نه رومی بساطی نه مصری شراعی

هم آخر نه بگزیرد از نقد وجنسی — که مستغنیم دارد ازانجاعی(۱)

× × × ×

والحمد لله اولاً وآخراً.

---

(۱) انجاع چیزی بماند «اوتراق»

از خوانندگان گرامی خواهشمند است قبل از مطالعه اغلاط ذیل را تصحیح فرمایند:

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٤ | ٣ | بد بیتی | بد بینی |
| ٦ | ٢٢ | عنوانهای | وعنوانهای |
| ٧ | ٤ | آنهم | آنم |
| ١٠ | ١٢ | کبشه | وکبشه |
| ١٠ | ١٤ | فلافون | فلاطون |
| ١١ | ٧ | دارد. | دارد که |
| ١٢ | ٥ | آنلور | آنطور |
| ١٢ | ١٩ | بالقوه | نیز |
| ١٣ | ١٩ | این | این دو |
| ١٥ | ١٥ | غور | نمود |
| ١٧ | ١٩ | «نمو» | و«نمو» |
| ٢٣ | ٢٣ | دوردیه | دورویه |
| ٢٤ | ٤ | خذریس | خندریس |
| ٢٤ | ٧ | رجزء | رجز، |
| ٢٦ | ٥ | نهاده | ننهاده |
| ٢٦ | ١٨ | بماند | بمانند |
| ٢٦ | ١٩ | بند | بندی. |
| ٢٧ | ٢٢ | ضدین | ضدیتی |
| ٢٩ | ٤ | لامه | لامئة |
| ٣٠ | ٢٢ | تهنت | تهنیت |
| ٣٣ | ٢٥ | مخصوصی | مخصوص |
| ٣٤ | ٢٣ | آنها | آنهارا |
| ٣٤ | ٢٥ | زیاد | هنوز زیاد |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳٦ | ٦ | میکند | بـکند |
| ۳۹ | ۳ | بهمین | همین |
| ٤۰ | ۹ | معجر | معجز |
| ٤۱ | ٥ | بیندازد | بیندازند |
| ٤۱ | ۱۹ | ببرم | ببرم |
| ٤۱ | ۲٤ | کااون | کـأن |
| ٤۲ | ۱ | بیت | بیت آنرا |
| ٤۳ | ۷ | آنهارا | که نمیتوان آنهارا |
| ٤٤ | ۲۳ | وزلف | وزتف |
| ٤۷ | ۲ | مارا | ما |
| ٤۷ | ٦ | اوهم | ادهم |
| ٤۷ | ۱۰ | گنجی | گنج |
| ٤۸ | ۱ | آینه‌وار | آینه‌دار |
| ٤۸ | ۲۱ | فی زجاجة | لمشکوة فی زجاجه |
| ٤۹ | ۱ | از | ار |
| ٥۰ | ۳ | یعنی | یسعنی |
| ٥۰ | ۳ | یعنی | یسعنی |
| ٥۰ | ٤ | که گنجایش مرا ندارد. | که گنجایش مرادارد |
| ٥۰ | ۱٥ | «رومانتیزم» | «رومانتیسیزم» |
| ٥۰ | ۱۸ | روح | اوج |
| ٥۱ | ۱۰ | باقی مانده است | باقی خواهد ماند |
| ٥۳ | ۱۷ | چاشنی | چاشنی تصوفی |
| ٥٤ | ۲٥ | شعر | این شعر |
| ٥٥ | ۱۳ | جدیدقدیم | قدیم |
| ٥٦ | ٦ | ما بة الاشتراك | ما به الاشتراك |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ٥٦ | ٦ | مابةالامتیاز | مابه الامتیاز |
| ٥٧ | ٢٤ | لامه | لامیۀ |
| ٥٨ | ١٧ | رقص | رقص‌ها |
| ٥٩ | ١ | پرده | که‌بروی پر |
| ٥٩ | ٢٢ | خودرا | خود |
| ٦٢ | ١٩ | اقلم | اقلیم |
| ٦٤ | ٢٠ | موعظه امثال | موعنه، امثال |
| ٦٥ | ٤ | داد | واو |
| ٦٥ | ١٠ | پنج | بیخ |
| ٦٥ | ١١ | تکایف | تکلف |
| ٦٧ | ٢١ | آرام | آرم |
| ٧٢ | ٢١ | دهد | دهند |
| ٧٩ | ٨ | استعمارات | استعارات |
| ٧٩ | ١٢ | شش | شش جهت |
| ٨٠ | ٢ | رنگین معانی | معانی رنگین |
| ٨٠ | ١٤ | آن‌ها | آن |
| ٨٤ | ١٣ | اشنقاق | اشتقاق |
| ٨٥ | ٢٢ | قد | قدم |
| ٨٨ | ٢٠ | دونیست | دورنیست |
| ٩٣ | ٢ | پنج | بیخ |
| ٩٣ | ٣ | پنج | بیخ |
| ٩٣ | ١١ | قرن‌ها | قرن‌ها را |
| ٩٦ | ٢٣ | متقدر | متقدم |
| ٩٧ | ١٠ | وازطرف | وازطرف‌دیگر ، |
| ٩٧ | ١٦ | مابةالامتیاز | ما به‌الامتیاز |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۹۷ | ۱٦ | بو دند | است |
| ۹۸ | ۲۲ | تحدید | تهدید |
| ۹۸ | ۲۳ | از سرزمین | سرزمین |
| ۱۰٤ | ۱۹ | غتره | عنتره |
| ۱۰۷ | ۱٥ | ونرم | نرم |
| ۱۱۰ | ۱۹ | ار | ابر |
| ۱۱۹ | ۱ | به بیندو بشناسد | به بیندو بشناسند |
| ۱۲٦ | ۱۷ | ریش کاوی | ریش گاوی |
| ۱۲۹ | ٦ | نفسی | نفس |
| ۱۳٦ | ۷ | با آینه | بآینه |
| ۱۳۷ | ۱۲ | آینه | آینهٔ |
| ۱٤٤ | ۱٦ | اصل | جهل |
| ۱٤۹ | ۱۱و۱٤ | لله | لله |
| ۱٥۰ | ۲٤ | الاءراك | الأراك |
| ۱٥۲ | ٦ | خط | حظ |
| ۱٥۹ | ۱٤ | فی سعد بطن | فی بطن |
| ۱٦۰ | ۱۲ | چند | چغد |
| ۱٦۱ | ۳ | ما کیم | ماخا کیم |
| ۱٦۱ | ۱۷ | راحتم | راحتیم |
| ۱٦۱ | ۱۹ | جوس | جوش |
| ۱٦٤ | ۱۹ | گا | گل |
| ۱۷۷ | ۳ | جود | خود |
| ۱۹۱ | ۲ | زخویش | ازخویش |
| ۱۹۲ | ٦ | گر | گز |
| ۱۹٦ | ۱۳ | پرده | به پردهٔ |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۱۹۸ | ۲۲ | نقس | نفس |
| ۲۰۴ | ۱۱ | تعلم | تعایم |
| ۲۰۴ | ۱۳ | غایه بود | غلبه بود |
| ۲۳۲ | ٤ | رم جذبهٔ | رم، جذبهٔ |
| ۲۳۵ | ۷ | اوحتی | وحتی |
| ۲٤۲ | ۳ | جنسی | جنس |
| ۲٤٤ | ٤ | شخصی | شخص |
| ۲٤۵ | ۱۲ | دهد | دمد |
| ۲٤۵ | ۱۲ | شکست | بهشت |
| ۲٤۹ | ۹ | مبنع | منبع |
| ۲٤۹ | ۱۲ | مطاق | بمطلق |
| ۲۵۲ | ۱۰ | حاجتی | حاصلی |
| ۲۵۲ | ۲۳ | نیاپی | نیابی |
| ۲۵۳ | ۹ | جاده | جادو |
| ۲۵۵ | ٤ | این | این بیت |
| ۲۵۷ | ۱۰ | ها | های |
| ۲۵۹ | ۱۲ | با ایشان | بایشان |
| ۲٦۱ | ۱۹ | ولی عشق | ولی عشقی |
| ۲٦۵ | ۱۳ | جلال | حلال حاشیه |
| ۲۷۳ | ۲ | خوریم | خودیم |
| ۲۸۱ | ۹ | رفم | رقم |
| ۲۸۲ | ۷ | کوی کوی | کوی |
| ۲۸۳ | ۲۰ | عالم | حالم |
| ۲۸۹ | ۱ | وعد | وعدهٔ |
| ۲۸۹ | ۱۵ | من | می |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۸۹ | ۱۵ | نشرد | نشود |
| ۳۰۱ | ٦ | این ها | بین اینها |
| ۳۰۷ | ۲ | نوام | توام |
| ۳۱۰ | ۲۵ | دور | دود نوت: حاشیهٔ مقابل مربوط است باین دو مصرع |
| ۳۱۲ | ۸ | آشیا | آشنا که درسطر های ۲٤و۲۵ واقع شده است. |
| ۳۱۸ | ۷ | فرد اندرز | اندرز |
| ۳۲۰ | ۷ | زخمی | زخی |
| ۳۳۲ | ۷ | جمله | حمله |
| ۳٦۱ | ۹ | بزبان | و زبان |
| ۳۷٤ | ۱٤ | تناست | تناسب |
| ۳۷٤ | ۲۲ | واو | وا |
| ۳۷٤ | ۲٤ | عم | غم |
| ۳۹٦ | ۵ | مطلق ، | ، مطلق |
| ۳۹۹ | ۱۲ | میشد | دیده میشد |
| ٤۰۰ | ۲۵ | تجارب | خواص |
| ٤۰۲ | ٤ | جوزها | جوزهای |
| ٤۱٤ | ۱۵ | خمشی | خمش |
| ٤۱٦ | ٤ | بی | پی |
| ٤۲۰ | ۱۷ | نوع | درنوع |
| ٤۲۱ | ۱۹ | محری | بحری |
| ٤۲۱ | ۲۰ | میدان | بمیدان |
| ٤۲۳ | ۵ | الروح | البروج |
| ٤۲۳ | ۷ | کرسیته (کرسیة) | کرسیه (کرسیه) |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ٤٢٣ | ١٠ | دیو نیریوس | دیونیزیوس |
| ٤٣٤ | ٢٤ | اجماع | اجمال |
| ٤٣٧ | ١٦ | غازیه | غاذیه |
| ٤٥٢ | ١١ | های | دایی |
| ٤٥٣ | ١٨ | برگیرد | در برگیرد |
| ٤٥٤ | ٦ | صفاب | صفات |
| ٤٥٤ | ٢٢ | افتاد | افتاده |
| ٤٥٦ | ١٩ | نفسی | تا نفسی |
| ٤٦١ | ٥ | حلب | جاب |
| ٤٦٦ | ١٨ | صرف جز | صوت جز |
| ٤٦٨ | ٧ | نقیید | تقیید |
| ٤٦٨ | ١٧ | اهدا | هدا |
| ٤٦٨ | ٢٥ | یکسرن سر به | یکسرند سربر |
| ٤٦٩ | ١٠ | آب، | آب و |
| ٤٧٢ | ٢٤ | وحواس | حواس |
| ٤٧٣ | ٧ | تمییز | تمیز |
| ٤٧٩ | ١٧ | لعمه | لمعه |
| ٤٨٥ | ١٨ | تسگک | تگک |
| ٤٩٠ | ٣ | پرواز | پرداز |
| ٤٩٤ | ٢٢ | افسانه | بافسانه |
| ٤٩٦ | ٩ | شاد | وشاد |

دفرانکلن دانتشاراتو مؤسسه
دپوهنی مطبعه